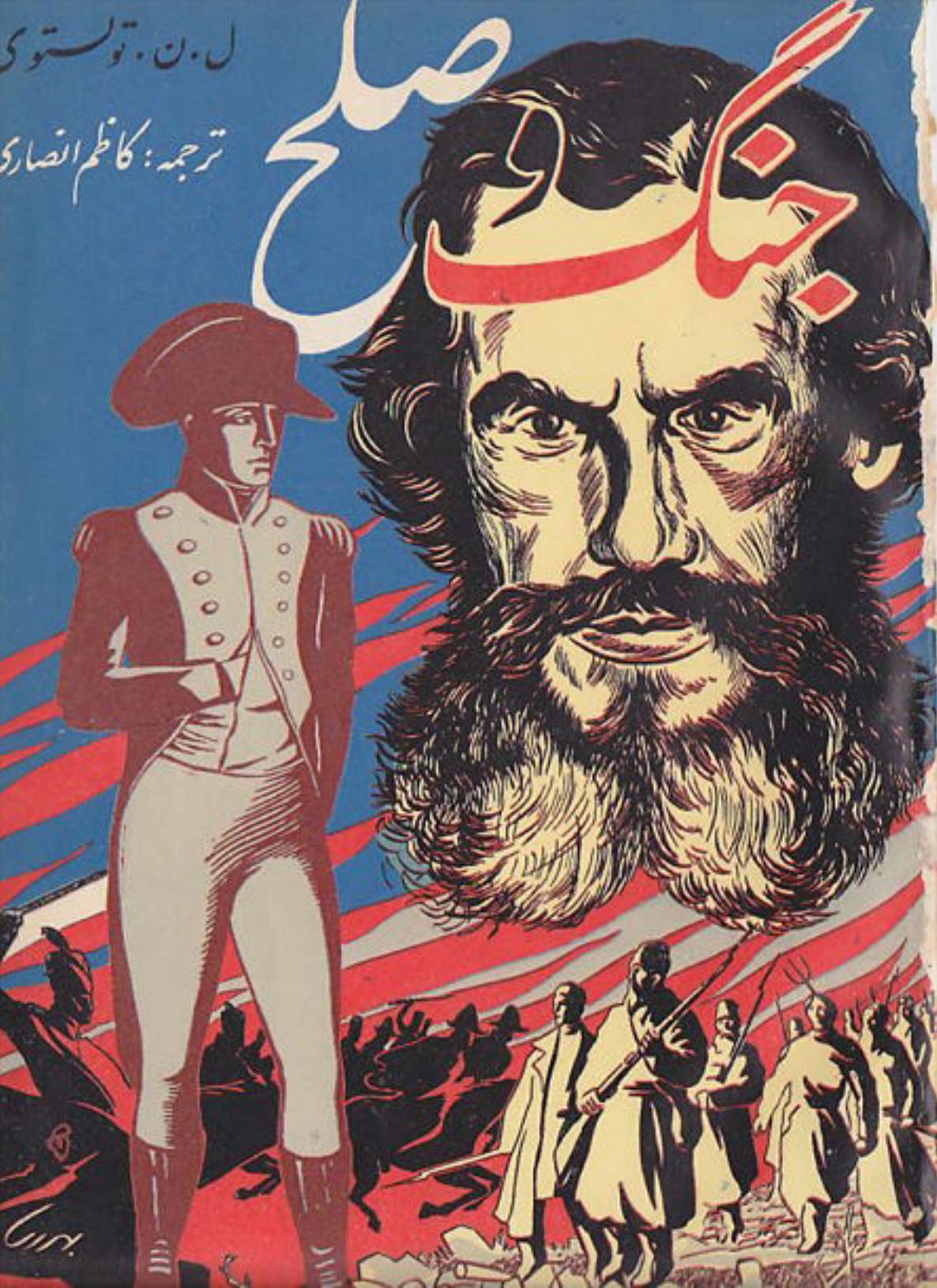


ل.ن. توستوی

ترجمه: کاظم انصاری



ل·ن·لوکسیوی

جَنْدُوصَلْح

جلددوم

از متن روسی

ترجمه: کاظم انصاری

ارائه شده توسط ایرانیان دانلود  
مرجع دانلود کتاب الکترونیکی  
**ir-dl.com**

چاپ دوم این کتاب در پنج هزار نسخه روی کاغذ روزنامه سرمهایه مؤسسه چاپ و  
انتشارات امیر کبیر بسال ۱۳۳۹ خورشیدی بطبع رسید

ارائه شده توسط ایرانیان دانلود  
مرجع دانلود کتاب الکترونیکی  
**ir-dl.com**

قسمت اول



# ارائه شده توسط ایرانیان دانلود

## مرجع دانلود کتاب الکترونیکی

### ir-dl.com

۱

در اوخرسال ۱۸۱۱ اروپای غربی بتفویت تجهیزات و تمرکز قوای خود پرداخت و در سال ۱۸۱۲ این قوای جنگی یعنیش آمد . میلیونها نفر (با درنظر گرفتن کسانیکه مأمور حمل و نقل و کار پردازی آرتیش بودند) از مغرب بسوی مشرق، بجانب سرحدات روسیه که از سال ۱۸۱۱ نیروهای جنگی روس نیز در آنجا متصرف گشته بودره پار شدند . روز دوازدهم ژوئن قوای اروپایی غربی از مرزهای روسیه گذشت و جنگ آغاز شد ، یعنی حادثه‌ای بوقوع پیوست که با عقل و منطق بشری و با تمام طبیعت انسانی مغایرت داشت . میلیونها نفر از مردمان بتیه کاری بیشمار از بین رنگ و خیانت و دزدی و جعل و نشر اسناسهای تقلبی تاغار تگری و ایجاد حریق و آدمکشی دست زدند، چنانکه تاریخ تمام محکام جنائی جهان قرنها بثبت و کرد آوری این اندازه شرارت و بتیه کاری قادر نیست. لیکن مردمی که در آن عصر مرتکب این اعمال میشدند بهیچوجه آنرا جنایت نمیشنند .

اما موجبات این حادثه غیر عادی چه بود ؟ و علل وقوع آن چیست ؟ مورخین با اطمینان کامل و اعتقاد ساده اوحانه‌ای میگویند که اهانت بدوک اولدنبورگ و تفییع حق وی ، نفس مقررات سرحدی قاره اروپا ، قدرت طلبی نایلشون ، پافشاری و سختگیری آلکاندر ، اشتباها و لغزشها دلیل ماتها و نظایر آن علل وقوع این سانحه بوده است .

بنابراین اگر مترنیخ و رومیانستف یا قالیران در فاصله میان بارعام و مجلس رقص درباری حقیقت بخود رحمت میدادند و مضمین نامهای سیاسی را با هنرمندی بیشتر تنظیم میکردند، یا چنانچه نایلشون با آلکساندر مینوشت :

«Monsieur mon frère, je consens à rendre le duché au duc d'Oldenbourg» (۱)

در این صورت جنگی بوقوع نمیپیوست .

بدیهی است که معاصران علل بروز جنگ را چنین مینداشتند. بدیهی است که نایلشون بر این عقیده بود که معلم اشتغال نائۀ جنگ دسیسه‌های انگلستان است. (چنانکه بعد از جنگی سنت هلن همین سخن را گفت) بدیهی است که بنظر اعضای مجلس انگلستان قدرت طلبی نایلشون بود که موجبات بروز این جنگ را فراهم ساخت . و شاهزاده اولدنبورگ معتقد بود که در نتیجه ظلم وستمی که با او شداین جنگ بوقوع پیوست . تجارتیز موائع سرحدی اروپا را که موجب برخان

۱ - برادر تاجدارم ! من با استردادر ارضی دوک نهین به دوک اولدنبورگ موافقت دارم.

اقتصادی و افلوس و ورشکستگی آن فاره میشد علت اشتعال نائمه جنک میدانستند. سربازان و ژنرالهای پیرچینی تصور میکردند که لزوم استفاده از ایشان در صحنهٔ کارزار علت اصلی بروز جنک بود و هوای خواهان اصول سلطنت آن زمان لزوم احیای (Les bons principes) را علت اشتعال نائمه‌این جنک میشناختند و دیلمات‌های آن عصر معتقد بودند که این فاجعه عظیم بدین سبب حادث شد که اتحاد روسیه و اتریش در سال ۱۸۰۹ با مهارت کافی از ناپلئون مخفی (نگهداشته نشد و مضمون یادداشت شماره ۱۲۸ با هنرمندی کافی تعطیل نگردید. بدینهی است که معاصران ناپلئون اشتعال نائمه جنک را معلول این علل و یک سلسه عوامل بیشمار دیگری میدانستند که شماره آنها باختلافات بیشمار نظریات انسانی بستگی داشت. اما در نظر ما، یعنی در نظر اخلاق آنمردمان، که عظمت حوادث رویداده را بنحو اتم واکمل مورد مطالعه قرار میدهیم و به فهم واهیت ساده و وحشتناک آن بی میریم این علل کافی بنتظر نمیرسدو البتة برای مقابله قبول نیست که میلیونها انسان مسیحی با نجات بدیگر شکجه میدانند و یکدیگر را میکشند که ناپلئون فدرت طلب و آنکساندر سختگیر و سیاست انگلیس محیانه بود یا بدوك او لدنبورک اهانت میشد. مانیتوانیم درکنیم که این اوضاع با اوقیت کشناور و اعمال زور و ستم چهار تباطع دارد. چرا بسب اهانتی که بدوك او لدنبورک شد هزاران نفر از ساکنان آنسوی اروپا، مردم استانهای اسمولنیک و مسکو را غارت کردند و کشتن و خود نیز بدت ایشان کشته شدند.

در نظر ما اخلاق آنمردمان که مورخ نیستم و بوسیلهٔ جریان و تحقیق تبعیغ گمراه و اغوا نمیشویم و به عنین جهت میتوانیم با عقل سالم و فکر روش حوادث را مورد مطالعه قرار دهیم افروختن آتش این جنک علل بیشماری دارد و هرچه در تحقیق و مطالعه این علل بیشتر تعمق کنیم بهمان اندازه بر شماره علل بروز جنک در نظر ما افزوده میشود و هر علت یا سلسه عللی که جداگانه بررسی شود بذانه درست است و بهمان اندازه از لحاظ حقارت خود در مقابل عظمت آن سانحه‌هی ارزشی خود در ایجاد آن جنک عظیم، البتة بدون تأثیر تمام علل دیگر، نادرست جلوه میکند. تمایل یا عدم تمایل هرسروخه فرانسوی بشر کت در اردو کشی دومینیز مانند امتناع ناپلئون از عقب کشیدن قشون خویش با آنسوی ویستول و برگرداندن سرزمین دوک نشین با ولدنبورک علت مهمی بنتظر میرسد. زیرا اگر آن سروخه نمیخواست در اردو کشی شر کت کند و سروخه و سرباز دوم و سوم و هزارم نیز باین کار اظهار تمایل نمیکردند، در اینصورت آتش ناپلئون بتعداد همین نفرات ضعیفتر میشد و جنک نمیتوانست بوجود آید.

اگر ناپلئون از درخواست عقب نشینی با آنسوی ویستول آزرده خاطر نمیشد و بقشون خود فرمان حمله نمیداد جنگی بوقوع نمیپیوست اما اگر تمام گروه‌های از شرکت در اردو کشی دوم امتناع میورزیدند، در اینصورت باز جنگی بوجود نمیآمد. بهمین ترتیب اگر دسائیس انگلستان نبود و شاهزاده اولدنبورک وجود نداشت والکاندر خشم و رنجشی بیدانمیکرد و حکومت مستبد در روسیه برقرار نبود و انقلاب فرانسه انجام نمیگرفت و متفاوت آن دیکتاتوری و امپراتوری ناپلئون در آن کشور برقرار نمیشد باز آتش این جنک شعله‌ور نمیکشت. آری! بدون وجود یکی از این علل هیچ حادثه‌ای نمیتوانست روی دهد. بنابراین تمام این علل یعنی میلیاردها علت باهم ترکیب شدند

## و آنچه را که بوقوع پیوست موجب گشتند.

بنابراین هیچیک از این علل بذاته علت قاطع برخیز حادثه نبود و باینجهت این سانحه میباشد روی دهد که وقوع آن لازم و ضروری بود. میلیونها نفر میباشد برخلاف احساسات بشری و عقلی و منطق خود از مغرب بجانب مشرق رسپار شوند و همنوعان خود را بخاک و خون بکشانند، همچنانکه چند فرن یعنی دستههایی از مشرق بجانب مغرب تاختند و همنوعان خویش را بخاک و خون کشیدند.

اعمال ناپلئون و آلساندر که ظاهرآ وقوع یا عدم وقوع این حادثه استگی بگفتهای ایشان داشت بهمان اندازه ارادی بظر میرسد که عمل هریک از سربازانی که در نتیجه قرعه کشی یا سربازگیری اجباری بجنک میرفت ارادی و اختیاری بوده است . رامدیگری وجودنداشت: زیرا برای آنکه اراده ناپلئون و آلساندر ( یعنی همان کسانیکه ظاهرآ وقوع جنک باراده ایشان است ) اجرا شود ترکیب و تجمع اوضاع و عمل بیشماری که حتی بدون وجود یکی از آنها این حادثه نمیتوانست بوقوع پیوندد لازم و ضروری بود . میلیونها مردم که نیروی حقیقی در دست ایشان بود ، یعنی سربازانی که تیراندازی میکردند یا آذوقه و مهمات را حمل مینمودند، میباشد برای اجرای اراده این دونفر که بنهایی ضعیف بودند موافق و آماده باشند و بوسیله علل مقتضی و بغایق بیشماری موجبات موافقت و آمادگی ایشان فراهم گردد.

فاتالیسم ( یعنی اعتقاد بجزر و توفیض ) در تاریخ برای توضیح و تفسیر مظاهر غیر منطقی ( یعنی آن مظاهری که علت منطقی آنرا ما درک نمیکنیم ) اجتناب نایذر است و هرچه بیشتر در توضیح و تفسیر منطقی این مظاهر میکوشیم برای ما غیر منطقی تر و ناقص مفهوم تر میشوند .

هر فردی برای خود زندگانی میکند و از آزادی برای نیل مقاصد شخصی خویش استفاده مینماید و بتمام معنی احساس میکند که در لحظه آینده میتواند فلان عمل را انجام دهد یا انجام ندهد اما بمجرد آنکه عمل را انجام داد دیگر آن عمل که در لحظه معینی ارزشان انجام پذیرفت است برگشت نایذر میشود و در شماره اتفاقیات تاریخی در می‌آید و دیگر اهمیت عمل اختیاری و آزاد را ندارد بلکه بصورت حادثه مقدار تاریخی ثبت خواهد شد .

زندگانی هر فردی دو جنبه دارد : زندگانی خصوصی که هر چه علاوه مادی آن کفتر باشد آزادتر است و زندگانی طبیعی اجتماعی که در آنجا باید ناچار از قوانین موضوعه بپرسی کند . وجود آن انسان میگوید که آدمی باراده خود زندگانی میکند اما در حقیقت انسان آنی نآگاه و بی اراده است که تاریخ پریت برای نیل مقاصد خسوسی از او استفاده میکند . عملی که از او سرزد برگشت نایذر است و فعالیت وی که با گذشت زمان با فعالیت میلیونها مردم دیگر جمع میشود اهمیت تاریخی کسب میکند .

هرچه مقام آدمی در نوبات اجتماع بالاتر باشد و هرچه شعاره مردمی که با او مربوطند بیشتر باشد ، بهمان اندازه قدرت و سلطه او بر دیگران بیشتر است و بهمان اندازه مقدار بودن و اجتناب نایذر بودن هریک از اعمال او آشکار است .

« دل تزار در دست خداست ! »

« تزار مفهور تاریخ است . »

تاریخ که زندگانی نا آگاهانه‌خومی و اجتماعی تمام مردمان است، از هر لحظه زندگانی امپراطوران و تزارها بعنوان سلاحی جهت وصول بهدفهای خویش استفاده می‌نماید.

\* \* \*

نایلشون، هرچند در سال ۱۸۱۲ پیش از هر وقت دیگر تصور میکرد که ریختن یا ذریختن خون ملتش (چنانکه آلسکاندر در آخرین نامه خود باو نوشت) باراده اوستگی دارد، ولی هرگز مانند آن موقع تابع و مقهور آن قوانین اجتناب نایذیر نبود که اوراء در حالیکه میپنداشت باراده و اختیار خویش عمل مینماید، و ادار میساخت تا آنچه را که میباید انجام‌داده شود برای بنای کاخ عمومی بشریت و برای تاریخ انجام‌دهد.

مردم مغرب بسوی مشرق حرکت کردن تا همنوعان خودرا بخالکوخون کشند و مردم ایجاد این حرکت و این جنک بر طبق اصول تطابق علل هزاران علت کوچک بیاری و کمک یکدیگر شناختند و با آن حادثه منطبق گشته‌ند. سرزنشهای که بواسطه شکستن مرزهای قاره اروپا بعمل می‌آمد، تضییغ حق‌دوك اولدنبورک، تجمع قشون در خالکپرس که بعقیده نایلشون تنها برای نیل بصلح مسلح بدان اقدام شد و عشق و عادت امپراطور فرانسه‌بجنک که با تمایلات ملش مطابقت داشت، فریبندگی عظمت تدارک جنک و مخارج آن، ازوم تحصیل منافعی که بتواند جبران این مخارج را بنماید، تعظیم و بزرگداشت سکر آوری که در «درسدن» بامپراطور فرانسه نشان داده شد، مذاکرات دیپلماسی که بعقیده معاصران آرزوی صادقانه تأمین و استقرار صلح محرك آن بود ولی تنها حس خود پسندی طرفین را جریبدار میساخت و بالاخره میلیون‌های میلیون علی‌دیگری که با حادثه‌ای که باستی بوقوع پیوندد مطابقت داشت، با کمال ویاری یکدیگر این جنک را بوجود آوردند.

چون سیبی رسیده شد بزمین می‌افتد. چرا می‌افتد: آیا بجهت آنکه نیروی جاذبه زمین آن را پائین میکشد، یا بسب آنکه ساقه آن خشک و شکننده شده، یا اینکه خود سیب در آفتاب پلاسیده و خشکشده است یا بجهت آنکه وزش فزونی یافته، یا باد آنرا حرکت داده و آنداخته است، یا کود کی که زیر درخت سیب ایستاده میل بخوردن آن دارد؟

هیچیک از این علل قاطع نیست. تمام این عوامل مطابقت با آن شرایطی دارد که در تحت آن شرایط تمام حوادث حیاتی و آنی و طبیعی بوقوع می‌بینند. آن گیاه شناسی که معتقد است سقوط سیب بر اثر تجزیه و تلاشی نسوج سلولی سیب و فعل و افعالاتی نظیر آنست در این بیان بیش از آن کود کی که میگوید: سیب بدینجهت از درخت افتاده است که من میل بخوردن آن داشتم و برای سقوط آن از درخت عاکرده‌دام محق نیست.

ادعای مورخی که میگوید نایلشون باینجهت بمسکو رفت که خواهان این عمل بود و باینجهت سقوط کرد که آلسکاندر آرزوی سقوط و نابودی او را داشت مانند ادعای کسی که واژگون شدن کوه چند هزار خرواری را که زیرش خالی شده نتیجه آخرین ضربت کلنک کارگری میداند هم درست و هم نادرست است. در حادث تاریخی مردان باصطلاح بزرگ فقط برجیانی هستند که برای نامیدن این حادث بکار می‌روند و مانند همینجا مفتر از هر چیز با خود آن حادث ارتباط دارند.

هر یک از اعمال ایشان که در نظر خودشان ارادی و اختیاری جلوه میکند بمفهوم تاریخی بهیچوجه ارادی و اختیاری نیست بلکه با تمام جریان تاریخ ارتباط دارد و از روز ازل مقدر شده است.

روز بیست و نهم ماه مه ناپلئون در سدن را که سه هفته در آنجا اقامت کرده بود ترک کفت. در بار وی در آنجا از شاهزادگان و دوکها و پادشاهان و حتی یک امپراطور تشکیل میشد. ناپلئون قبل از حزیمت شاهزادگان و پادشاهان و امپراطور را که سزاوار محبت و عنایت بودند مورد لطف و تقدیر قرار داد و پادشاهان و شاهزادگانی را که از ایشان ناراضی بودند توبیخ و سرزنش نمود. مرداریدها و بر لیانهای خود یعنی آنچه را که از پادشاهان دیگر ربوده بود بملکه امپراتریش بخشید و این ملکه یعنی ماری لوئیز را هنگام دادع با مهر و محبت در آغوش کشید. بگفتهٔ مورخین این ماری لوئیز که هر چند میدانست ناپلئون در باریس همسر دیگری دارد باز خود راهبر او میپنداشت، ظاهراً تاب تحمل اندوه هجران و دفع مقارت ناپلئون را نداشت. با وجود آنکه دیپلمات‌ها هنوز به امکان استقرار صلح ایمان راستخ داشتند و برای نیک بایسن هدف مجاهدت می‌کردند و با وجود آنکه امپراطور ناپلئون بخط خود نامه‌ای به امپراتور آلکساندر نوشته و او را (۱) «خاطب کردو صادقانه بوی اطمینان داد که مایل به جنک نیست و همیشه اورا دوست و محترم خواهد داشت، با اینحال با آتش خسود رفت و در هر منزل فرامینی جدید که یکانه هدف آنها تسریع حرکت فشون از مغرب به مشرق بود صادر کرد.

ناپلئون در میان غلام‌بجگان و آجودانها و ملتزمندان رکاب خود با کالسکه شش اسبه از راه بوزن، تورن، دائزیک و کونیکسبرک پیش میرفت و در هر یک از این شهرها هزاران نفر با ترس و لرز و شور واشیق و پرا استقبال میکردند.

فشون از مغرب به مشرق حرکت میکرد و کالسکه شش اسبه‌ای که در هر منزل اسبهای تازه نفس بآن بسته میشد اورا بسادنیست میررد. ناپلئون در روز دهم ژوئن بخشون رسید و در جنگل ویلکوویسکی، در اقامتگاهی که در املاک یکی از کنتمهای نهستانی برای او آماده شده بود، بیتوهه کرد.

روز بعد ناپلئون از آتش پیش افتاده به نیمان نزدیک شد و برای بازدید معبیر رودخانه نیمان رسمی لهستانی پوشید و بطرف ساحل رفت.

ناپلئون همینکه در آنطرف رودخانه فراستها و استپهای بیکران را دید که مسکو، شهر

مقدس و پایخت امپراطوری عظیم روسیه شبیه بامپراطوری سکاها که زمانی اسکندر مقدونی بتصرف آن پرداخت، در میان آن بود، برخلاف انتظار همه کس و علی رغم تمام قواعد و اصول استراتژیکی و دیپلماسی فرمان حله را صادر کرد و روز بعد فشونش از رودخانه نیمان گذشت.  
ناپلئون بامداد روز دوازدهم ماه از چادری که آن روز در ساحل چپ مشیدار نیمان بر افرادشته شده بود بیرون آمد و با دوربین بانبوه فشون خود نظر افکند و مشاهده کرد که فشون در سه ساله بسوی سه ول موقت که بر رودخانه نیمان بسته شده بود رحر کت است.

افراد فشون از حضور امپراطور مطلع بودند، با چشم اول اورا جستجو میکردند و هنگامی که بالای تپه در مقابل چادر هیکل اورا با نیمتنو کلاه چند قدم جلوتر از ملتمیز رکاب دیدند کلام‌های خود را بهوا پرتاپ کردند و فریاد کشیدند:

### Vive L'Emperure(۱)

این فشون، پشت سر هم مانند سیلی بی‌بایان از جنگل عظیمی که در آن مخفی شده بود بیرون می‌آمد و بسی ساله تقسیم می‌شد و از روی پلها بدآنسوی رودخانه میرفت.  
صدای مردمی که از لحاظ من و اخلاق و مقام اجتماعی بسیار تفاوت داشتند بگوش میرسید که با یکدیگر چنین می‌گفتند.

-On fera du chemin cette foi-ci . Qh!qnand il s'en mêle lui-même ça chauffe ... Nom de Dieu ... Le voilà ! ... Vive l'Empereur! Les Voilà donc les steppes de l'Asie ! Vilain pays tout de même .Au revoir, Beauchê; je te réserve le plus beau palais du Moscou . Au revoir ! Bonne chance .... L'as tu vu,l'Empereur?Vive l'Empereur!.... preur ! si on me fait gouvern -eur aux Indes,Gérard, je te fais ministre du Cachemire,c'est arrêté Vivel'- Empereur,Vive ! vive ! vive ! Les gredins de Cosaque, comme ils filent. Vive l'Empereur ! Le voilà ! Le vois tu?Je l'ai vu deux fois comme je te vois.Le petit caporal, je l'ai vu donner la croix à l'un des vieux ...Vive l'Empereur !....(۲)

در قیافه تمام این مردم آثار رضایت و خرسندی بواسطه شروع این اردوکشی که مدت‌ها

### ۱- زنده‌باد امپراطور!

- اینمر تبه پیشوی سریع خواهد بود . آه ! وقتی او کار خود را بدست می‌کیرد ، جنب و جوش بیشتر است . خداوندا ! او آنجا ایستاده ... زنده‌باد امپراطور ! ... پس اینها استپهای آسیا است ؟ ... راستی که منطقه نفرات انگیزی است !... بوش، خدا حافظ ! من زیباترین کاخها را در مسکو برای تو نگهیدارم . خدا حافظ ! خوشبخت باشید ... آیا تو امپراطور را دیدی ؟ زنده باد امپراطور ! ... طور ! ... ژوارد ! اکر مرا والی هندوستان کنند تو را بوزارت کشمیر منصب خواهم کرد ... قرار ما اینست .. زنده‌باد امپراطور ! زنده‌باد ! زنده‌باد ! این قزاقهای فروماهیه چگونه فرار می‌کنند ! زنده‌باد امپراطور ! آنجا ایستاده ! او زا می‌بینی ؟ دو بار از نزدیک ، مثل اینکه ترا می‌بینم ، او را دیده‌ام . سر جو خد کوچک ... دیدم که چگونه صلیب را بگردن سرباز ببری آویزان می‌کرد ... زنده‌باد امپراطور !

در انتظارش بودند خوانده میشد . درجه ره کس آثار اشتیاق و اخلاص و فداکاری با آن کسی که با لباس خاکستری روی تپه ایستاده بود مشاهده میکشت .

روز سیزدهم ژوئن اسب عربی کوچک اصیلی را برای نایلیون آوردند و او سوار بر اسب شد و چارنعل بسوی یکی از پلهای رودخانه نیمان وفت . فریادهای شورانگیز و گوشخرائی بیوسته در پیرامونش موج میزد و او ظاهرآ فقط باین جهت تحمل آن هیاهو را مینمود که نمیتوانست سربازان را از ابراز عشق و محبت خوبی منع نماید . اما این فریادها که همهجا اورا بدرفه میکرد . مزاحم وی بود و توجه و اندیشهای را از مسائل استراحتیکی و جنگی که از زمان رسیدن فشن بیوسته با آن مغلول بود ، منعرف میباخت . نایلیون از روی سکی از پلهای که روی قایقها میلرزید دانسوی رودخانه رفت و بسرعت سمت چپ پیچید و چارنعل بطرف «کرون» پیش رفت . دستهای از گارد سوار که دلپاشان از شادمانی و سعادت میپیشد ، پیشاپیش او میناختند و راهش را از میان افراد فشن میگشودند . ولی همینکه برودخانه ویلیا رسیده ، اسپن را کهارهای نیزه‌داران لهستانی که در ساحل ایستاده بودند نگهداشت .  
لهستانیها درحالی که برای دیدن او صفو خود را بهم میزند و بیکدیگر فشار میآورند باشورو اشتیاق فریاد کشیدند :

— زنده باد !

نایلیون پس از مشاهده وضع رودخانه از اسب فرود آمد و روی تختهای که در ساحل افتاده بود نشست . باشاره او دوربین را بستش دادند ، لوله دوربین را روی شانه غلام بچهای که بجانب او دوید و بر ق سعادت از چهره اش میدرخشید گذاشت و تماشای ساحل مقابل پرداخت . پس بمعالم نقشه گشته روی تختهای غوطه‌ورشید . سپس بی آنکه سر را بردارد سخنی گفت و دونفر از آجودان های او بیدرنیک بطرف نیزه‌داران لهستانی تاختند  
چون بکی از آجودانها بصفوف نیزه‌داران لهستانی نزدیک شد این سؤال دهن به دهن می‌گشت .

— چه ؟ او چه گفت ؟

نایلیون فرمان داده بود که گداری را بجیند و از میان آب به آنطرف رودخانه بروند . فرمانده هنک نیزه‌داران لهستانی که پیر مردی خوش صورت سود واز شدت هیجان چهره اش سرخ شده بود و با لکت زبان سحن میگفت از آجودان پرسید که آیا بی اجازه داده خواهد شد تا با افراد خود بدون تعجب گدار با آب بزنند و از آن بگذرد . سرهنک چون کود کی که اجازه اسپسواری میخواهد درحالیکه از رد تقاضای خود بیم داشت انتقام میکرد که باو اجازه داده شود تا در مقابل جشم امپراتور نا افراد خود شناکان از رودخانه میگذرد . آجودان در جواب او گفت که بیشک امپراتور در بر این سعی وجدیت فوق العاده اعتراض نخواهد نمود .

بعمرد آنکه آجودان این سخن را گفت ، افر پیر سبیلو با فیافه خرسندان و سعادتمدان و چشمها در خشان شمشیرش را بالا برد و با صدای رسا فریاد کشید : (زنده باد !) و با فریاد هنک فرمان داد تا بدنبالی حرکت کند و خود مهیزی باسب زد و بجانب رودخانه رفت . اسب سر کش که زیر پایش تقلای میکرد از نهیب کین توزانه او در آب جست و درجهتی که رودخانه عمیقت و جریان آب تندتر بود حرکت کرد . صدهای نفر از نیزه داران دریه ای او شتافتند . در وسط رودخانه آب

سردتر و خطرناکتر بود . نیزه‌داران بیکدیگر میچمیند و از آسیها فرمیفلطینند . برخی از آسیها را آب برد و عده‌ای از مردان غرق شدند . دیگران خود را بزین یا یال اسیها چسبانیده میکوشیدند شناکنان با نسوی رودخانه برستند . هر چند تیمورست دورتر از آنجا کاری وجود داشت مذکور این مردم بخود میباشد که در این مکان، در بر ابر چشم مردمی که روی تخته‌ها نشسته و حتی بدرا کاری ایشان توجیه ندارد، شنا میکنند و در آب غرق میشوند . هنگامیکه آجودان مراجعت کرد و با استفاده از لحظه مناسب بخود اجازه داد توجه امپراتور را باخلاص و فداکاریهای لهستانیها بذات مبارکوی معطوف سازد، آن مرد کوچک‌اندام با نیمنه خاکستری برخاست و بر تیه را بحضور طلبید و با اorder ساحل رودخانه بگام زدن پرداخت و در حالیکه او امری را صادر میکرد، گاهگاه «جانب نیزه‌داران که در آب غرق میشند و رشتۀ افکارش را میگیرند» نگاهی حاکی از عدم رضایت میانداخت .

این واقعیت که حضور او در تمام اکناف جهان ، از آفریقا گرفته تا استپهای مسکو ، مردم را بشور و اشتیاق و امیدا شت و فداکاری جنون آمیزی بر میانگیخت برای شخص وی تازگی نداشت . آنگاه دستور داد اسبش را آوردند و با قسمتگاه خویش مراجعت کرد .

هر چند فایقهای نجات فرستاده شد باز قریب چهل نفر از نیزه‌داران در رودخانه غرق شدند و اکثر ایشان را جریان آب دوباره با ساحل چپ راند . سرهنگ و چند نفر دیگر از رودخانه کذشته با زحمت بسیار با ساحل مقابل رسیدند و چون با لباسیای مرطوب که آب از آن میچکید از رودخانه بیرون خریزیدند، فریاد «زندمه باد امپراتور!» برکشیدند و با شور و شفت با آنجا که نایل شون ایستاده بود، ولی اینک دیگر در آنجا دیده نمیشدند، نگریستند و خود را سعادتمند پنداشتند .

هنگام عصر نایل شون سه فرمان زیر را صادر کرد : فرمان اول مبنی بر این بود که هرجه زودتر اسکناس‌های جملی روسی را برای مخارج اردو کشی بقشون بر سانند . فرمان دوم امر تیرباران کردن یکنفر ساکونی بود که نامه‌ای متضمن اطلاعاتی درباره قشون فرانسه پیش وی یافت شده بود . سومین فرمان دستور پذیرفتن یک سرهنگ لهستانی در گردان افتخار Légion d'honneur بود که ریاست آن را شخص نایل شون داشت و این همان سرهنگ لهستانی بود که بیهوده و بدون جهت خود را در رودخانه انداشت .

Quos deus Vult perdere - demantat<sup>(۱)</sup>

در این اوقات بیش از یکماه بود که امپراتور روسیه در ویلنا میزبست و آن قشون رُده میگرفت و مانورها را بازدید میکرد و لی برای جنگی که همان‌انتظار آن را داشتند او امپراتور برای تدارک آن پیطریز بود و آمده بود هنوز وسائل لازم آماده نشده بود. نقشه عملیاتی که همانها آن موافق باشند وجود نداشت و پس از یکماه توقف امپراتور درستاد کل هنوز بیش از بیش مردد و متزلزل بودندو نمیدانستند کدام یک از نقشه‌های پیشنهاد شده را باید اجرا کنند. هریک از سه آرتش فرمانده هالی مستقلی داشت، اما فرمانده کل مشترک کی برای آرتشها تعیین نشده بود و امپراتور از قبیل این مقام خودداری میکرد.

هرچه اقامت امپراتور در ویلنا بیشتر طول میکشید، بهمن اندازه بتهیه وسائل جنگی که همه کس در انتظار آن خسته شده بود، توجه کمتری معطوف میگشت. ظاهراً سعی و مجاجدت اطرافیان امپراتور تنها در این راه صرف میشد که بتهیه وسائل تقویح و خوشگذرانی اعلیحضرت خاطر اورا از جنگی که در پیش بود منصرف سازند. مجالی رقص و جشن‌های بسیار در خانه‌ئور و تمندان لهستانی و در باریان و در مقرب امپراتور ترتیب داده میشد. در ماه ژوئن یکی از آجودانهای مخصوص امپراتور باین فکر افتاد که از طرف تمام آجودان‌های مخصوص امپراتور مجلس رقص و ضیافت با فاختار اعلیحضرت ترتیب دهد. همه با خرسنده این نظریه را استقبال کردند.

امپراتور نیز موافقت خود را بحضور در آن مجلس رقص اعلام نمود. هریک از آجودان‌های مخصوص نیز پرداخت قسمتی از مخارج این جشن را تعهد کرد. واژبانوی زیبائی که ممکن بود بیش از همان بانوان مطبوع طبع امپراتور واقع شود دعوت شد تا مهماندار این مجلس رقص باشد. کنت بنیکسن که املاکی در استان ویلنا داشت خانه بیلاقی خود را برای اعقاد این جشن در اختیار ایشان گذاشت. روز سیزدهم ژوئن مجلس رقص و ضیافت و قایق مواردی و آتشبازی در راکرت، ملک کنست بنیکسن، داکر گردید.

در همان روزی که ناپلئون فرمان عبور از رودخانه نیمان را صادر کرد و طلایه قشون او قراچها را عقب زده از سرحدات روسیه گذشت، آلمانیان شر را در بیلاق بنیکسن - در مجلس رقصی که آجودانهای مخصوص وی ترتیب داده بودند. - میگذراند. این مهمانی جشنی نشاط انگیز و درخشان بود. خبر گان میگفتند که بندرت اینهمزیباروی این مهمانی

در یک مکان جمع میشوند. کنسرت بنو خوا نیز در شماره بانوان دوسي دیگری که همراه تزار از پطرزبورک به ویلنا آمده بودند در این مجلس رقص شرکت داشت و باوفار و زیبائی باصطلاح روسی خود زیبا رویان فربیای لهستانی را تحت الشاعع فرار میداد. کنسرت در این جشن توجه همکان را بخود معطوف ساخت و اعلیحضرت یکبار اورا با دعوت برقص سرفراز نمود.

بوریس دروبتسکوی همسرش رادرم-کو-کداشته و چنانکه خود میگفت «En garçon» (۱) دراین مجلس رقص شرکت کرد و هرچند سمت آجودان مخصوص را نداشت معدّلک پرداخت مبلغ هنگفتی را برای مخارج این جشن تعهد کرده بود. بوریس در آن موقع مردی شرافتمدوسیار محترم و متخصص بشمار میرفت و بدیگر بدنبال حمایتگر نمیگشت و با متنفذترین و برجسته‌ترین هفقطاران و همآلان خود کوس رقابت میزد. درویلنا با ان که مدتی او را ندیده بود و بوریس هم بتازگی ازدواج کرده بود، طرف لطف و محبت شخصیت مسیار متنفذ و عالی‌مقامی بود و بوریس هم بتازگی ازدواج کرده بود، هردو بدون یاد آوری روابط سابق مانند دودوست میریان قدیم با یکدیگر رفتار میکردند.

آن شب تاساعت ۱۲ هنوز رقص دائز بود. ان که همایشایسته و برآزانده‌ای در رقص نداشت بوریس را برقص مازورکا دعوت کرد. ایشان چفت‌سوم این رقص بودند. بوریس با خون‌ردمی شانه‌های درخشندۀ و عریان ان که از زیر جامهٔ تورسیامزدوزی شده بپرون افتاده بود مینگریست و از آشنازیان قدیم حکایت میکرد و در عین حال بآنکه خود متوجه شود یا توجه دیگران را جلب کند، لحظه‌ای از تماشای تزار که در همان تالار بود غفلت نمیورزید. اعلیحضرت نمیرقصید و در آستانهٔ در استاده بود و با عبارات محبت آمیزی که تنها او می‌توانست ادا کند، مهیان را یکنی پس از دیگری متوقف می‌ساخت.

در آغاز مازورکابوریس مشاهده کرد که بالاشف، آجودان مخصوص ویکی از نزدیکترین مقربان امپراتور، بجنایت وی رفت و برخلاف آداب و رسوم درباری بامپراطور که در آن لحظه با یکی از بانوان لهستانی صحبت میکرد، بسیار نزدیک شد. اعلیحضرت پس از اظهار چند کلمه بیانی لهستانی پرسان به بالاشف نگریست و ظاهراً دریافت که بالاشف برای عرض مطلب مهمی باین رفتار خارج از نزاکت متوسل شده است. پس تعظیم خفیی بیانو کرد و بجانب بالاشف برگشت. هنوز بالاشف لب‌بخن نگشود بود که آثار شگفتی بر چهرهٔ امپراتور هویدا گشت. پس زیر بازوی بالاشف را گرفت و با او از میان تالار گذشت. تمام حضار با حترام وی از مقابله با کناری میرفتد و بدون توجه او راهی پنهانی سه هتل در ابرش میگشودند. آرا کچیف زیر چشم بامپراطور نگریست و باینی سرخش استنشاق کرد و بانتظار اینکه تزار او را بحضور خواهد طلبید از میان انبوه جمعیت خارج شد. بوریس دریافت که آرا کچیف به بالاشف حد میورزد و بواسطهٔ آنکه ظاهرآ او خبر مهمی را بعرض اعلیحضرت رسانیده ناراضی است.

اما امپراتور و بالاشف بدون توجه به آرا کچیف از در تالار خارج شدند و بیانگ که با چرا غایبی بسیار روشن شده بود رفتند. آرا کچیف درحالیکه شمشیرش را بدبست گرفته بود و کین توزانه باطراف مینگریست تاییت قدم بدنبال امپراتور حرکت کرد.

هنگامیکه بوریس برقص مازورکا مشغول بود بیوسته در این اندیشه بود که بالاشف چه

خبری آورده و چگونه میتوان قبل از دیگران از آن اطلاع یافت.

بوریس درمیان رقص، آنجا که بروطبق قواعد رقص باید بانوی دیگری را انتخاب کرد، آهست بگوشی‌الن گفت که من میخواهم کننس پاتسوتسکایا را که گویا ببالکن رفته است بیاورم و با این سخن روی کف چوبی اطاق لغزیده از درتالار بیرون رفت و بیانگ دوید و همینکه دیده‌ام پرالمرود وبالاشف به ایوان رسیده‌اند توقف کرد. امپراتور وبالاشف بجانب درمی‌آمدند. بوریس با شتاب چنین نمود که گوئی نتوانسته است از سر راه ایشان دور شود و مؤذبانه خود را با آستانه در فقره ویر را خم کرد.

امپراتور چون کسیکه از اهانت دیگری بخش آمده است با هیجان چنین میگفت:  
- بدون اعلان جنک بروسیه حمله کرده‌اند؟ اما من فقط وقتی صلح میکنم که حتی یک سرباز مسلح دشمن هم در خاک کشور من باقی نمانده باشد.

چنانکه بنظر بوریس جلوه کرد اعلیحضرت از اظهار این سخنان واژ طرز بیان افکار خود رضایت داشت اما از اینجایت که بوریس این خبر را شنیده بود ناراضی مینمود.  
امپراتور چهره درهم کشیده بسخن افزود:  
- هیچکس نباید از این خبر آگاه شود!

بوریس دریافت که این کلمات خطاب باوست و چشمها را آهسته بسته و سر را خم کرد.  
امپراتور دوباره بداخیل تالار رفت و در حبود نیمساعث دیگر در مجلس رقص توقف کرد.

بوریس فیل‌ازدیگران از خبر عبور فتوون فرانسه از رودخانه نیمان آگاه شدو بدینترتیب فرست یافت تا بمرخی از رجال مهم بنمایاند که او از اخبار بسیاری که دیگران از آن آگاه نیستند اطلاع دارد و درنتیجه همین عمل نیز مقام و منزلتش درنظر آن رجال بالاتر رفت.

خبر نامنظر عبور فرانسویان از رودخانه نیمان، مخصوصاً بجهت آنکه پس از یکماه انتظار بیحاصل در مجلس رقص رسیده و منتشر شده بسود، شکفت انگیز جلوه میکرد! اعلیحضرت پس از وصول این خبر در دقایق اولیه و نجیبده خاطر و تهییج شده عبارتی را گفت که مدت‌ها پس از آن واقع شهرت یافت و مطبوع طبع خود او واقع شد و احساسات او را بسحو اتم و اکمل منعکس ساخت. امپراتور پس از آنکه دو ساعت بعد از نیمه شب گذشته از مجلس رقص بخانه مراجعت کرد، منشی خود شیشکوف را احضار کرد و دستور داد فرمانی بفتوون و حکمی بمارشال شاهزاده سالتیکوف نوشتند شود و اصرار ورزید که در آن فرمان این عبارت که «تا وقتی یک سرباز مسلح فرانسوی در سرزمین روسیه باقی باشد صلح نخواهم کرد» گنجانیده شود.

روز بعد نامه زیر بنایلتون نوشتند شد:

«Monsieur mon frère. J'ai appris hier que malgré la loyauté avec laquelle j'ai maintenu mes engagements envers Votre Majesté, ses troupes ont franchis les frontières de la Russie, et je reçois à l'instant de Petersbourg une note par laquelle le comte Lauriston, pour cause de cette agression, annonce que Votre Majesté c'est considérée comme en état de guerre avec moi dès le moment où le prince Kousakin a fait la demand de ses

passee ports. Les motifs sur lesquels le duc de Bassano fondait son refus de les lui délivrer, n'auraient jamais pu me faire supposer que cette démarche servirait jamais de prétexte à l'agression . En effet cet ambassadeur n'y a jamais été autorisé comme il l'a déclaré lui-même, et aussitôt que j'en fus informé, je lui ai fait connaître combien je le désaprouvais en lui donnant l'ordre de rester à son poste. Si Votre Majesté n'est pas intentionnée de verser le sang de nos peuples pour un malentendu de ce genre et qu'elle consente à retirer ses troupes du territoire russe , je regarderais ce qui s'est passé comme non avenu, et un accommodement entre nous sera possible. Dans le cas contraire votre majesté, je me verrai forcé de repousser une attaque que rien n'a provoquée de ma part . Il de pend encore de Votre Majesté d'éviter à l'humanité les calamités d'une nouvelle guerre .

Je suis. etc.

(signé) Alexandre»

۱ - برادر تاجدارم! دیروز آگاه شدم که با وجود وفاداری من بر عایت تعهدات خود در  
قبال اعیحضرت امپراطور، قشون شما از مرزهای روسیه تجاوز کرده است و هم اکنون از  
پطرزبورگ یادداشتی بمن رسید که طی آن کنت لوریستون بهانه این تجاوز را چنین فلدداد کرده  
است که آن اعیحضرت از زمانیکه شاهزاده کوراکین گذرنامه های خود را مطالبه کرده، خود را بامن  
در حال جنک مبینداشتند. دلائلی که دوک باسون برای امتناع از تحویل گذرنامه های اقامه میکرد  
هر گز برای من موجب این حسد و تصور نبود که اقدام سفیر من روزی بتواندست آویز تجاوز  
و حمله قرار گیرد . حقیقت هم سفیر من، چنانکه خود اعلام کرده است ، هر گز اختیار نداشته  
بعچین علی مبادرت کند و من بعجرد آنکه از این قضیه واقع شدم عدم رضایت خود را از رفتار  
شاهزاده کوراکین ابلاغ کردم و بیوی دستور مؤکد دادم که مانند پیشتر در مقام خود باقی بماندو  
و ظاییف محوله را انجام دهد . چنانچه اعیحضرت قصد آن ندارند که خون اتباع ما برای چنین  
سوه تقاضی ریخته شود و با عقب کشیدن فشون خود از خالک روسیه موافق باشند ، در اینصورت من  
با آنچه روی داده است توجیه نخواهم کرد و حصول موافقت میان نا امکان پذیر خواهد بود ولی  
در غیر اینصورت ناگزیر خواهم بود این حمله را که به چوچه من مسب آن نبودیم دفع کنم. اعیحضرت  
امپراطور هنوز فرصت دارند که بشریت را از همایب و بد بختیهای جنک جدید تجات دهند .  
«آلکاندر !»

امپراطور دو ساعت بعد از نیمه شب روز سیزدهم ژوئن بالاشف را بحضور طلبید و نامه‌ای را به بنایلتوں نوشته بود برای او خواند و بوی امر کرد این نامه را ببرد و شخصاً با امپراطور فرانسه تسلیم کند. هنگامی که بالاشف را مخصوص میکرد بار دیگر این کلمات را که تا وقتی بکسر بیان مسلح دشمن در سرزمین روسیه باقی بماند صلح نخواهم کرد تکرار نمود و بفرستاده خود دستورداد که او باید بدون کم و کاست این مطلب را بنایلتوں گوشزد نماید. تزار باینجنت این پیان را در نامه نوشته که بفرستاد دریافت بود که نوشتن این مطلب در نامه ای که بعنوان آخرین کوشش در راه صلح آشتبکار میرود شایسته و بجا نیست. اما به بالاشف امر کرد که این عبارت را شفاهانه بنایلتوں گوشزد کند.

بالاشف شب چهاردهم ژوئن بایلک شیبوریچی و دوقراق برای افتاد و نزدیک سحر بدھکده «ریکونتا» بصفوف مقدم فرانسویان در اینسوی رودخانه نیمان رسید. یاسداران سوار فراز ری او را متوقف ساختند.

استوار هوسار فرانسوی با تیغه‌نی شانوتی رنک و کلاه پوستی بشمالو به بالاشف که بخطوط فرانسویان نزدیک میشد بانک زد و بوی امر کرد توقف کند. ولی بالاشف فوراً توقف نکرد و آهسته بصر کشت خود ادامه داد.

استوار ابرو در هم کشید و قرق کنان ناسزا گفت و اسب خود را پیش تاخت نایینه بینه اس بالاشف رسید، پس شمشیرش را از غلاف کشید و با خشونت بژنرال روس بانک زد و گفت: مگر کری که آنچه بتومیکویم نمیشنوی؟ بالاشف خود را معرفی کرد و استوار سربازی را بدنبال افسر خود فرستاد.

استوار بدون توجه به بالاشف درباره امورهای با رفایش بگفتگو پرداخت. در نظر بالاشف که بعالیترین قدرت و عظمت تقریباً داشت، مخصوصاً بعد از گفتگوی سه ساعت پیش با امپراطور عمل خصمانه و بسیار بی‌ادبائی این استوار خشن در اینجا یعنی در سرزمین روسیه بسیار عجیب نمود، خاصه از این نظر که عموماً با بالاشف در تمام دوران خدمت محترمانه و مؤدب رفتار شده بود. خورشید نازه از پشت ابرها طلوع میکرد. هوا با طرأوت و شبنم آلوده بود. در امتداد خاکهای از دهکده بیرون میآمد. در کشتزارها کاکلیها مانند حبابهای آب یکی پس از دیگری

نفعه زنان ببوا پروازمیکردن.

بالاًش بانتظار ورود افسر از دهکده باطراف خود مینگریست . قزاقها و شیپور زن روسی و هوسار فرانسوی گاهگاه خاموش بیکدیکر نگاه میکردن .

سرهنگ هوسار فرانسوی که ظاهرآ تازه از بستر برخاسته بود سوار بر است زیبای کبود اصیلی با دوهوسار از دهکده بیرون آمد . این افسر و سربازانش چنانکه ظاهر بود ازحال و وضع خود راضی و خرسند بودند و مرکوبشان نیز سردماع و شاداب بنظر میرسید .

هنوز آغاز اردوکشی بود و دسته های فشنون وضع مرتب و منظمی شبهه بسایام سان و رژه دوران صلح داشتند ولی زینت و پیرایه جنگی از لباس و تجهیزات بر آن مزید شده بود و آثار خرسندی از حادثه جوئی که همیشه باشروع جنگ وارد و کشی همراه است در قیافه ایشان خوانده میشد .

سرهنگ فرانسوی مؤبد بود ، بزحمت از خمیازه کشیدن خودداری میکرد و ظاهرآ باهمیت مقام بالاًش توجه داشت . اورا از مقابل سربازان خود بعیان خط زنجیر هدایت نمود و بوی خبرداد که تقاضای وی برای تشرف بحضور امپراتور بیشک فوراً عملی خواهد شد زیرا اقامتگاه امپراتور، تا آنجا که اومیدانه در این نزدیکیهای است .

ایشان از میان دهکده ریکوتا و از کنار اصطبل هوسارها و سربازان و پاسداران فرانسوی گذشتند و با نیوی دهکده رسیدند . افراد فشنون فرانسه بسرهنگ خود حرمت میگذاشتند و با گنج-کاوی بلباس نظامی ژنرال روسی مینگریستند . سرهنگ میگفت : فرمانده لشکر که از بالاًش پذیرائی خواهد کرد او را بمقدار خواهد رساند در فاصله دو کیلومتری این محل اقامت دارد .

خورشید دیگر بالاًمده بود ، رنگ سبز گیاهان دربر تو اشمه زرین آن جذاب و خیره کننده بود . ایهان تازه از کنار میخانه ای که روی پهای واقع بود گذشته بودند که از پشت تپه دسته ای از سواران در مقابل شان ظاهر شدند . پیش ایشان مردی بلند قامت باشنبی سرخ و کلاهی پردار و گیوانی سیاه و تابدار که تاروی شانه اش میریخت سواربر اسب سیاهی میآمد که برآق آن دربر تو اشمه زرین آفتاب میدرخشد . او پاهای دراز خود را بشیوه سوارکاران فرانسوی بجلو دراز کرده بود . اینمرد چهار نعل باستقبال بالاًش میآمد ، پر های کلاهش در نسیم ملایم صحبتگاهی در اهتزاز بود و جواهرات ویراچهای زرین لباس در آفتاب تابستانی برق میزد .

این سوار با قیافه شاهانه و مصنوعی و بازو بندها و پرها و گردن بند ها و لباس طلادوزی شده فقط باندازه دوطول قامت اسب با بالاًش فاصله داشت که ژولنر ، سرهنگ فرانسوی ، آهسته بگوشی گفت : (۱) Le roi de Noples» حقیقه این سوارمورات بود که اینک سلطان ناپل نامیده میشد و هر چند معلوم نبود که بهچه سبب او سلطان ناپل است ولی وی را باین نام میخوانند و او خود بمقام پادشاهی خود اطمینان و اعتقاد داشت و بهمین جهت قیافه با شکوهتر از پیش بخود میگرفت . حقیقة باندازه ای مطمئن بود که سلطان ناپل است که شب قبل از عزیمتش از ناپل ، آنگاه که با همسرش در خیابانها گردش میکرد و چند نفر ایتالیائی فریاد کشیدند : Viva il re(۲) اندوهنگ تبسمی کرده بهمترین گفت :

۱- سلطان ناپل .

۲- زنده باد شاه .

«Les malheureux, ils ne savent pas que je les quitte demain !» (۱)

اما با آنکه ایمان راسخ داشت که سلطان نایل است و براندوه اتباع خود بسب این مفارقت

تأسف می خورد ، معدّلک پس از آنکه در ایام اخیر بوی امرشد دوباره وارد خدمت شود و مخصوصاً

پس از ملاقات نایل‌ون در دانزیک، هنگامیکه با جناح عظیم التأثیر بوی گفت : Je vous ai fait Roi pour régner à ma manière mais pas à la votre» (۲)

که با آن آشنائی داشت پرداخت و مانند مادیان سیر خورده اما نه پر خورده چون خود را در برق

ومستام رنگارنگ مشاهده کرد ، در بر ابر مال بند بازی کنان جفتک انداخت و خود راه رچه رنگارنگتر

و گرانبهاتر زینت نمود و شادمان و خرسند در جاده های لهستان پیش تاخت ، هر چند خود نمیدانست

که بکجا می ود و چرا با آنجا می ود .

باری مورات چون ژنرال روسی را دید با حرکتی حقیقت شاهانه و پرشکوه سردا با گیوان

بلند و تبادار که روی شانه هایش میریخت عقب برد و پر سان بر هنک فرانسوی نگریست . سرهنک

مؤبدانه مأموریت بالاشقرا ، در حالیکه نمیتوانست نام خانوادگی ویرا تلفظ کند بعرض اعلیحضرت

رسانید .

سلطان با تصمیم شاهانه خود بر دشواری تلفظ کلمه روسی که سرهنک را رنج میداد فائق

آمد . گفت :

-Dc Bal-macheve ! (۳)

وں با لطف و مدارای شاهانه بسخن خود افزود :

-Charmé de faire votre connaissance, général) (۴)

بمجرد آنکه سلطان لب بسخن گشود، تمام عظمت شاهی را از دست داد و بآنکه خود متوجه

شود لحن گفتار خاص خود را که محبت آمیز بود بکار برد و دست را روی یال اسب بالاشف گذاشت

و گوئی با اظهار تأسف از وضعی که نمیتواند درباره آن قضاؤت نماید، گفت :

-Eh bien, général, tout est à la guerre, à ce qu'il paraît,

بالاشف جواب داد:

-Sire,l'Emperenr mon maître ne désir point la guerre, et comme Votre Majesté le voit , (۶)

بالاشف کلمه «Votre Majesté» (۷) را در تمام مدت گفتگو خطاب بمردی که این عنوان هنوز

برایش تازگی داشت مکرر بکار می برد .

بر چهره مورات ، در آن هنگام که بسخنان مسیو بالاشف گوش میداد ، بر ق رضایت احمدانه

۱- بد بختها نمیدانند که من فردا ایشان را ترک خواهم کرد .

۲- من شما را پادشاه کرده ام که بشیوه من سلطنت کنید نه بشیوه خود

۳- دو بالاشف

۴- ژنرال ! از آشنائی با شما خرسندم !

۵- خوب ، ژنرال ، ظاهر آکار بجنک کشیده می شود .

۶- اعلیحضرت ! چنانکه می بینید ، ولینعمت من ، امپراتور روس خواهان جنک نیست .

۷- اعلیحضرت .

میدرخشد. اما یادشاهی وظاییق دارد؛ او خود را مجبور میدید که مانند یک یادشاه و متعدد امپراتور فرانسه با فرستاده آلسکاندر راجع بامور دولتی مذاکره کند، پس از اسب پیاده شد. بازوی بالاشف را گرفت و چند گام از ملتزمین رکابش که صوبه ایه درانتظار وی مانند دور شد وبا او بالا و پائین رفت و کوشید تا با ابهوت و تکبر سخن مکوید. مورات این نکته رامتنذکر شد که امیر اطور نایپلئون از درخواست تخلیه خاک پروس از قشون خود، مخصوصاً آنوقت که این درخواست آشکار شد و درنتیجه آن افتخار و شرف فرانسه جریحه دار گشت، سیار رنجیده خاطر شد. بالاشف گفت که در این تقاضا هیچ مسئله رنجش آوری وجود ندارد، زیرا . . . . اما مورات سخشن را بریده احمقانه تبسی کرد و گفت :

- پس شما امپراتور آلسکاندر را مسئول شروع این جنک نمیدانید.  
بالاشف میخواست توضیح دهد که بهجه سبب نایپلئون رامسئول شروع جنک میداند اما دوباره مورات بیان سخشن دویده گفت :

-Eh, mon cher général, je désire de tout mon coeur que les Empereurs s'arrangent entre eux et que la guerre commencée malgré moi se termine le Plus tôt possible . (۱)

مورات این سخنان را بالحن بیان خدمتکارانی میگفت که علیرغم جدال و کشمکش اربابان میل دارند بایکدیگر دولستان مهر بانی باقی مانند. پس رشته گفتگو را بشاهزاده بزرگ که کشید و از سلامت حال اوجویا شد و خاطرات ایام خوش و نظرت مخشن را که باوی در نایپل گذرانده بود یاد آورد گشت. سپس ناگهان کوئی بیاد عظمت و قدرت و منزلت شاهانه خود افتاد و باشکوه و وقار قامت خود را راست کرد و حالت ووضع روز تاجگذاری را بخود گرفت و دست راستش را حرکت داده گفت :

Je ne vous retiens plus, général; Je souhaite le succès de votre mission(۲)

پس درحالی که شنل سرخ ویرهای کلاهش از وزش باد در اهتزاز بود و جواهراتش در پرتو خورشید میدرخشد بجهانب متلزمین رکاب که مؤبد بانه درانتظارش بود ندرفت.

بالاشف که از گفته مورات کمان میکرد بزودی بحضور شخص نایپلئون معرفی خواهد شد برآخود ادامه داد. اما یادآواران سپاه پیاده «داوو» در فریه بعد اورا نگهداشتند و یکی از آجودان های فرمانده سپاه اورابده کنده نزد مارشال داووه دایت گرد.

- ۱ - آه، ژنرال عزیز! من از صمیم قلب آرزومندم که امپراتوران این موضوع را بین خود بحلو فصل کنند و این جنگی که برخلاف میل و اراده من شروع شده هر چذو تر بیان یابد.
- ۲ - ژنرال! بیش از این شما را معطل نمیکنم و توفیق شما را در انجام مأموریت خود آرزومندم.

داو و بنزد امپراطور نایلشون در حکم آرا کچیف در نزد آنکساندر بود اگرچه داو و چون آرا کچیف ترسو و بزدل نبود اما به عان اندازه دقیق و بی رحم بود و مانند آرا کچیف جز بابیر حمی و قساوت تمیتوانست مراتب اخلاق و فدا کاری خود را ابراز نماید.

همانگونه که وجود گرگها در دستگاه طبیعت ضروری است، وجود اینگونه مردم نیز در دستگاه دولتی ضرورت دارد. این مردم همیشه در هر حکومتی یافت می شوند و هر قدر وجودشان در دستگاه دولت و ارتباط نزدیک ایشان با رئیس دولت ناجور و بی معنی جلوه کنند پیوسته وجود دارند و در مقام خویش استوارند. آری! تنها بر اساس نظریه ضرورت وجود اینگونه مردم در دستگاه دولتی میتوان کم و بیش اتفاق شد که چگونه مردم بی رحم و بی فرهنگ و بی تربیت مانند آرا کچیف که بدست خود سبیل سربازان را میکند و از شدت ضعف اعصاب قدرت مقابله با کمترین خطر را نداشت، توانسته است در دربار آنکساندر که مظہر نجابت و اصالت و افقی و لطافت روح و صفاتی دل و اخلاقی ملایم بود راه یابد و چنین فدرت و مقامی را کسب کند.

بالاشف هارشال داو و را در اینبار کلبه دهقانی دید که روی بشگه ای نشسته بتوشتن مشغول است. او صورت حسابها را بازرسی میکرد و آجودانی در کنارش ایستاده بسود. البته عمارت بهتری در دهدکده یافتمیشد اما هارشال داو و یکی از آن دسته مردم بود که عادم آزادی ترین و بیست و ترین شرایط زندگانی را برای خود ترتیب میدهدند تا بتوانند همیشه عبوس و افسرده جلوه کنند. به عنین جهت این مردم نیز همیشه با شتاب و جدیت کار میکنند. قیافه ای از این معنی حکایت میکرد: «وقتی شما میبینید که من در آنجار خراب و آسوده روی دشگاه میمیشیم و کار میکنم دیگر چگونه میتوانم در اینجا درباره زندگی در خشان و سعادتی بخش بشری بیندیشم؟» خرمندی و آرزوی اصلی این مردم عبارت از آن است که هر جا جنپش آزادانه تر و نشاط بخش تر زندگانی را مشاهده کنند فعالیت افراده و خسته کننده و لجوچانه خوبی را ملامت کنند با آن مقایسه نمایند. هنگامی که بالاشف را بانبار کلبه هدایت کردند، داو و از این لذت و خرسندی استفاده کرد. چون ژنرال روسی وارد کلبه شد او بیشتر در کار خود غوطه ور گردید و از پشت عینک بجهة بالاشف که از تأثیر صحی زیبا و گفتگوی با مردم بیهجان آمده بود نظری انکند ولی از جا بر نحاست، حتی حر کنی هم نکرد و چهره را بیشتر در هم کشید و کین توزانه نیشخندی زد.

اما همینکه داوه اثر نامطبوع این پذیرائی را در قیافه بالاشف خواند سر برداشت و بالحنی سرد پرسید که چه میخواهد.

بالاشف بتصور اینکه این پذیرائی سرد فقط از این جهت است که داوه نمیداند او آجودان مخصوص امپراتور آلکساندر و بعلاوه نماینده او در نزد نایلئون است، شتابان مقام و مأموریت خود را بوى ابلاغ کرد ولی برخلاف انتظارش داوه پس از شنیدن سخنان او جدیتر و خشنتر جواب داد:

— پس یا کت کجایست؟ بدھید! بدن تا برای امپراتور بفرستم.  
بالاشف گفت:

— من دستور دارم که یا کت را شخصاً تسلیم امپراتور کنم.  
داوه گفت:

— اوامر امپراتور شما در قشون شما قابل اجراء است اما اینجا باید آنچه بشما میگویند انجام دهید.

سیس گوئی درای آنکه لزوم تبعیت ژنرال روسی را از نیروی قهار نایلئون بیشتر بفهماند آجودان خود را بدنبال افسر نگهبان فرستاد.

بالاشف نامه امپراتور را بیرون آورد و روی میز گذاشت (این میز لانگه دری بود که روی دوبشكه تکیه کرده بود) داوه یا کت را برداشت و عنوانش را خواند.  
بالاشف گفت:

— شما کاملاً مختار هستید که مر امحترم بدارید یا محترم نشمارید اما اجازه دهید شما را متوجه کنم که من افتخار آجودانی اعلیحضرت امپراتور را دارم ...  
داوه خاموش بوى نگریست وازاندگ هیجان و پریشانی که درجه برآشف ظاهر شده بود خرسند و راضی گشت و در جواب بالاشف گفت:

— درباره شما احترامات لازم مراجعات میشود.

پس نامه را در جیب خود گذاشت وازانبار بیرون رفت.  
پس از یک دقيقه آجودان مارشال آقای «دوکاستره» بازیاب آمد و بالاشف را بخانه ای که برایش آماده شده بود هدایت کرد.

آن روز بالاشف با مارشال در انبار روی همان تخته که بالای بسگه ها گذاشته شده بود ناهار خورد.

با مدارد روز بعد داوه بالاشف را نزد خود دعوت کرد و بالحنی مؤثر و مؤکد بود گفت:  
— خواهش میکنم در همینجا بمانید و چنانچه دستور حرکت رسیده باز و بنه حر کت کنید و جز بآفاق دوکاستره با دیگری سخن نگوئید.

بالاشف پس از چهار روز تنهائی و ملالت و معرفت کامل بحقارت و عدم استقلال خود که مخصوصاً پس از آن اقتدار و عظمتی که داشت رنج آورتر بنظر میرسید و پس از پیمودن مسافتی در التراز باروبنہ مارشال و قشون فرانسه که تمام آن ناحیه را اشغال کرده بود بالآخره به ویلنا هدایت شد. این شهر در این سه چهار روزه بتصوف فرانسویان در آمده بود و بالاشف از همان دروازه ای که

چهار روز بیش بیرون رفته بود وارد گردید.

فردای آن روز مسیو «دو تون» بیشکار امپراطور نزد بالاشف آمد و تمایل امپراطور را بمقابلات وی ابلاغ کرد.

چهار روز قبل در کنار خانه‌ای که بالاشف را بجانب آن هدایت کردنده پاسداران هنک پرمه او برآئی نسکی ایستاده بودند. اما اینک در آنجا دوسر بار هنک پیاده فرانسوی با نیمتنه‌های آبی یقه باز و کلاه‌های پوستی پشم آلد کشیک میدادند و اسکورتی از هوسارها و اولانها و آجودانها و غلام بچه‌ها و ژنرال‌های ملزم رکاب بالبسهای پرزرق و برق در پیرامون «روستان» غلام سیاه ناپلئون که اسب سواری اورا نگهداشته بود، در انتظار خروج ناپلئون دیده میشدند. ناپلئون از بالاشف در همان خانه‌ای پذیرائی کرد که آلكساندر وی را از آنجا باین مأموریت فرستاده بود.

با آنکه بالاشف بشکوه و جلال درباری خو گرفته بود، تعجل و عظمت دربار نایلشون اورا خیره و متغير ساخت.

کنت تورن اورا باطاق پذيرائی بزدگي که در آنجا سيارى از زرالها و درباريان واعيان لهستانى منتظر بودند هدایت کرد بالاشف سيارى از اين ثروتمندان و اعيان لهستانى را در دربار امپراطور روس دیده بود « دوروك » بوي گفت که امپراطور ناييلشون زنرال روسى را قبل از رقن بگردد بحضور خواهد بذيرفت.  
پس از چند دققه انتظار حاجب دربار باطاق بزرگ انتظار آمد و مؤدبانه بالاشف تعظيم کرده دعوتش نمود تا مذنبال او برود.

بالاشف باطاق پذيرائی کوچکري گفت که دری از آن بدفتر کار بازميشد، از همين اطاق امپراطور روس وی را باین مأموريت فرستاده بود بالاشف يكی دودقيقه منتظر استاد صدای کامهای سریع از پشت دربگوش رسید و هردو لنگه درشتaban گشوده گشت و سکوت همه جا را فرا گرفت و از دفتر کار آهنگ قدمهای محکم و مصمم شنیده شد: اين مدادی قدم ناييلشون بود که تازه خودرا برای گرددش سواره آماده ساخته با نيمتنه آبي بقه بازو جلیقه سفیدي که تا زير شكم مدورش ميرسيد و شلوار چسباني از پوست گوزن سفید و جكمه سواري ببرون ميا آمد موهای کوتاهش ظاهر آتا زانه شانه شده ولی حلقة اي از زلف او ميان پيشانی بهنش آويخته بود، گردن سفید و فربهش در ميان يقه لباس رسمي جلوه خاصی داشت، ازاو بوي او دو كلن بر ميخاست درجهره فريه وجوان نمايش با جانه بيشه آمده آثار لطف و تقد شاهانه خوانده ميشد.

ناييلشون در حال يك سر زاند کي بعقب برده بود با قدمهای ارزان ار اطاق ببرون آمد، تمام اندام کوتاه و فربهش با شانه های بهن و سینه و شکمی که بی اراده بيشه آمده بود آن همیتو وقاری که خاص مردم چهل ساله است بدو میبخشید، مخصوصاً چهل سالگانی که در تتم و آسایش زندگی میگذند، بعلاوه آشکار بود که وی در آن روز سپاه رخ سند و راضی است.

در جواب تعظيم غرا و مؤدبانه بالاشف سررا حر کت داد و بجانب او آمد و بيدرنك چون کسي که هر لحظه از وقت خود را گرامي ميدارد و يقين دارد که قبل از شروع بسخن باختن و پرداختن عبارات خود محتاج نیست و مطمئن است که همواره میتواند آنچه ضرورت دارد بجز بیان و جه بیان

کند شروع سخن کرده گفت :

- سلام ، ژنرال! من نامه امپراطور آللکساندر را که شما آورده اید دریافت کردم، از ملاقات شما بسیار خرسندم .

پس با چشم درشت خود بچهره بالاشف نظری انداخت و بیدرنگ چشم از او برداشت و متوجه نقطه نامعلومی شد .

آشکار بود که بپیچوره شخصیت بالاشف مورد توجه او نیست . معلوم بود که او فقط با آنچه در آن دیده ارد متوجه و علاقمند است . آنچه در خارج او بود بر این اهمیت نداشت ، زیرا مینداشت که همه چیز در جهان تابع آزاد است . او میگفت :

- من خواهان جنک نبودم و نیستم . اما مرا بجنک کشانند . حال هم (کلمه حال را با تأکید ادا کرد ) حاضر بوضیحات شما گوش بدhem.

امپراطور فرانسه چنان صریح و آرام و دوستانه سخن میگفت که حقیقت بالاشف معتقد شد که او خواهان صلح و آشتی است و آماده شروع مذاکرات میباشد .

چون نایلشون سخن را تمام کرد و پرسان بفرستاده روسی نسکریست ، بالاشف خواست سخنانی را که قلا آماده ساخته بود بیان کند و گفت :

- Sire ! L'Empereur, mon maître (۱) ...

امانگاه چشمهای امپراطور که بوى دوخته شده بود پریشانش ساخت . پنداشتی نایلشون که با لبخندی نامعروس لباس نظام و شمشیر بالاشف را تماسا میکرد میگفت :

« خود را گم کرده اید ! بخود بیاید ! » حقیقت بالاشف نیز بخود آمد و شروع سخن کرد و گفت که امپراطور آللکساندر مطالبه گذرنامه ها را از طرف کودا کین دلیل کافی برای جنک نمیداندو کورا کین بدون موافقت قزار خود را نه عمل کرده است و بین روسیه و انگلستان هیچ ارتباطی وجود ندارد .

نایلشون بمعیان سخن دوید و گفت :

- هنوز نه !

ولی گوئی از بیم تسلیم با حساسات خویش چهره درهم کشید و سر آهسته حرکت داد و بینویسیله بالاشف فهماند که میتواند سخن خود ادامه دهد .

بالاشف پس از بیان آنچه بوى دستور داده شده بود گفت :

- امپراطور آللکساندر خواهان صلح است اما فقط باین شرط مذاکرات صلح را آغاز خواهد کرد که ۰۰۰۰

در اینجا بالاشف اند کی میگشت کرد : زیرا آن عبارت را که امپراطور آللکساندر در نامه نوشته ولی دستور مؤکد داده بود که در متن فرمان خطاب « بالاشفیکوف » بنویسند و بالاشف نیز امر کرده بود که شفاهای نایلشون بکوید بیاد آورد . بالاشف آن عبارت را بخاطر داشت : « تاوقتی که یك سر باز مسلح دشمن در سرزمین روسیه باقی است بمناکرات صلح شروع نخواهم کرد . » اما حسی

ناشناخته اورا از اظهار آن باز میداشت و هرچند مایل بااظهار آن بود و نمی توانست آن عبارت را بگوید . ناچار اندکی مکث کرد و سپس گفت : « باین شرط که فشون فرانسه با آن سوی نیمان عقب نشینی کنند »

نایلشون بریشانی بالاشف را هنگام بیان جمله اخیر دریافت ! چهره اش منقبض شد، عضلات ماهیچه پایی چپ آرام آرام شروع میلرزیدن کرد ، بی آنکه از جای خود حرکت کند بلندتر و شتاب زده تربخن گفتن پرداخت هنگامی که او حرف میزد بالاشف که چشمها را زیر انداخته بود چندبار بی اختیار ارتعاش عضلات ماهیچه پایی چپ نایلشون را که هرچه بلندتر سخن میگفت لرزش پایش در شلوار چسبان سریعتر میشد مشاهده کرد .

نایلشون میگفت :

- من کمتر از امپاطور الکساندر طالب صلح نیستم \* مگر من هجدہ ماه تمام آنچه از دستم بر میآمد برای استقرار صلح انجام ندادم ؟ هجدہ ماه است که من منتظر توضیحات هستم \* اما برای شروع مذاکرات از من چه میخواهد ؟

با این سخن چهره درهم کشیده دست کوچک وسفید و قشک خود حرکت سریع و پرسنده ای داد \*

بالاشف گفت :

- اعلیحضرت ، عقب نشینی با آن سوی نیمان !

نایلشون تکرار کرد :

- آنسوی نیمان ؟ پس حالا میخواهند که من فشون خود را با آنسوی نیمان عقب بکشم ؟ و همچنان که مستقیم بچشم بالاشف مینکریست تکرار کرد :

- با آنسوی نیمان ؟

بالاشف مؤذن از سررا خم کرد .

چهارماه پیش دولت روسیه از نایلشون خواسته بود که پومران را تخلیه کند اما اینک فقط عقب نشینی با آن سوی نیمان را از او مطالبه میکرد . نایلشون بسرعت برگشت و بقدم زدن پرداخت و گفت :

- شما میگوئید که من برای شروع مذاکرات باید با آنسوی نیمان عقب نشینی کنم . امادو ماه پیش بهوین ترتیب عقب نشینی من با آنسوی اودرو و استول خواسته میشد و با آنکه من باین درخواست توجیه نکردم اکنون شما با شروع مذاکرات موافق هستید .

پس خاموش از یک گوش اطاق بگوش دیگر رفت و باز مقابله بالاشفتوقف کرد ، چهره اش بوضع خشنی منجمد شده بود و عضلات ماهیچه پایی چپ سریعتر از سابق میلرزید . نایلشون از این ارتعاش ماهیچه های چپ اطلاع داشت و بعدها در این باب میگفت :

«La vibration de mon mollet gauche est un grand signe chez moi» (۱)

ناگهان نایلشون برخلاف انتظار خود تقریباً با فریاد گفت :

- پیشنهاداتی نظر تخلیه اودریا و استول را میتوان بشاهزاده بادن کرد نه بمن ! اگر بطرز -

۱ - لرزش ماهیچه پایی چپ من علامتی بزرگ است .

بورک و مسکورا هم بمن میدادید این شرایط را تمیپذیر فرم، شما میگوئید که من این جنگ را شروع کرده‌ام؟ اما چه کسی اول بقشون خود ملحق شد؟ امپراتور آللکساندر نه من! حال که من میلیونها خروج کرده‌ام و شما با انگلکلیس متعدد شده‌اید و وضع شما و خیم است شروع مذاکرات را بمن پیشنهاد می‌کنید؟ هدف اتحاد شما با انگلستان چیست؟ انگلستان بشما چدداده است؟

نایپلئون شتابان سخن میگفت، ظاهراً منظورش از اظهار این سخنان بیان منافع صلح و بحث در اطراف امکان یا عدم امکان انعقاد صلح نبود بلکه میخواست صعبت عملیات و نیز وحدت و استحکام وضع خود و عدم استحقاق و خبط و اشتباه آللکساندر را باثبات برساند.

گویا در آغاز سخن قصد داشت منافع و مزایای وضع خود را بیان نماید و نشان بدهد که با وجود این احوال با شروع مذاکرات موافق است اما هرچه بیشتر سخن میگفت کمتر قدرت داشت کفته‌های خود را کنترل کند.

در این موقع دیگر ظاهرآ تمام هدفش این بود که از خود تمجید کند و آللکساندر را تحریر نماید یعنی مخصوصاً همان عملی را انجام دهد که در آغاز ملاقات با این فرستاده روسی از آن اجتناب می‌ورزید:

— می‌گویند که شما با ترکها فرارداد صلح بسته‌اید!

بالاشف سر را بعلامت تصدیق حرکت داده میخواست بگوید:

— صلح منعقد شده‌است و ..

اما نایپلئون بوی مجال سخن گفتن نداد. آشکار بود که میلدارد تنهای خودش حرف بزنند پس دوباره با آن پر گوئی و خشم و هیجان سر کش که خوی و عادت مردم لوس و فاسد است بسخن خود ادامه داد و گفت:

— آری! من میدانم! شما بدون دریافت ملداوی و والاخیا با ترکها صلح کردیده‌اید. اما من می‌خواستم این دوایالت را بامپراتور شما بدهم؛ همچنان که فنلاند را دادم. آری من بطبق وعده خود ملداوی و والاخیا را بامپراتور شما و میگذاشتیم. اما حال دیگر او این دوایالت زیبا را نخواهد دید. او میتوانست آنها را بامپراتوری خود ملحق کند و سرحدات روسیه را از خلیج بوئنیک تا مصب دانوب توسعه دهد. کاترین کبیرهم نمیتوانست کاری بزرگتر از این انجام دهد. نایپلئون هنگام گفتگو پیوسته شور و حرارتی فزوی میگفت. در اطاق قدم میزد و تقریباً

آنچه را در تبلیغات بشخص تزار گفته بود برای بالاشف تکرار میکرد. چندبار گفت:

Tout cela il l'aurait dû à mon amitié. Ah, quel beau règne, quel beau règne!(۱)  
دوباره توقف کرد و انفیدان طلا را از جیب درآورد و حریصانه از آنفیه به بینی کشید و گفت:

— Quel beau règne aurait pu être celui de l'Empereur Alexandre!(۲)

و با تأثر ببالاشف نگریست و چون بالاشف خواست جواب دهد دوباره شتابان حرف اورا

برید و با تعجب شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

— اوجه آرزو داشت و چه میخواست که دوستی من نمیتوانست برای او فراهم سازن؟ نه!

۱— تمام اینهار امدویون دوستی من میبود. آه! چه کشور زیبائی! چه کشور زیبائی!

۲— آه! امپراتور آللکساندر چه کشور زیبائی میتوانست داشته باشد.

او مصلحت در آن دید که خود را در میان دشمنان من معمور سازد، آن هم چه کسانی؟ مردمی امثال اشتاین، آرمفلد، بنیکسن، وینس گروه را دور خود جمع کرد. اشتاین خائی است که از وطن خود طرد شده آرمفلد هر زه و دسیسه کار است. وینس گروه یکی از اتباع مردود فرانسه است. بنیکسن جنک آورتر از دیگران است اما در هر حال لیاقت و استعداد ندارد، اور در سال ۱۸۰۷ نتوانست هیچ کاری را از پیش ببرد و خاطرات آن سال باید برای امپراطور آلکساندر بسیار وحشتناک باشد.

نایلتوون دیگر قادر نبود بوسیله کلمات، تصورات دائم التزايد خود را درباره حقانیت و قدرت خویش (که این هر دو در نظرش یک مفهوم داشت) ببالاش بنمایاند. او همچنان میگفت:

- لااقل اگر ایشان استعداد و لیاقت داشتند ممکن بود از وجودشان استفاده کرد. اما چنین نیست. ایشان نه بدرد جنک میخورند نه برای صلح مفیدند! می‌گویند که بار کلای از همه ایشان لایقر و فالتر است اما از نخستین هنرها ای او معلوم شد که او هم نایق است. پس اینجا چه میکنند، تمام این درباریان چه می‌کنند؛ بقول پیشنهاد میکنند، آرمفلد مشغول بحث و مناقض است، بنیکسن درحال مطالعه است و بار کلای که اممور انجام نشده است نمیداند که چه تصمیم بگیرد. وقت هم برعت می‌گذرد. تنها با گراییون مرد جنک آوری است. او احمق است اما تجربه و حس تشخیص و عزم و تصمیم دارد. راستی امپراطور جوان شما در میان این جمع زشت و نامطبوع چه نقشی را بازی میکند؟ آنها او را رسوا میکنند و مستوایت آنچه انجام می‌پذیرد مدوس او می‌اندازند.

Un Souverain ne doit être à l'armée que quand il est général. (۱) ظاهرآ این تذکر و رجز خوانی مستینیاً متوجه شخص آلکساندر بود. نایلتوون میدانست که امپراطور آلکساندر تاجه حد آژرومند احرار مقام سردار جنگی است.

- هم اکنون یک هفته از شروع جنک می‌گذرد و شما حتی نتوانسته اید از و یلنادفاع کنید. قشون شما بدو قسمت تعزیه شده و از ایالات لهستان عقب رانده شده است، قشون شما ناراضی است. بالاش که بزحمت می‌توانست آنچه را بموی گفته می‌شد بخاطر بسیار و بدشواری این فوران آتشین کلمات حریف را دنبال میکرد و گفت:

- اعلیحضرت! بر عکس قشون ما در آتش شور و اشتیاق می‌سوزد ...

- من همه چیز را میدانم. من از شماره گردان های شما و کیمی و کیفیت آنها مانند قشون خود مستحضر هستم. شماره افراد قشون شما بدویست هزار نفر میرسد اما قشون من دو برابر این عدد است. بشما قول شرف میدهم (نایلتوون فراموش کرده بود که قول شرف او ببیچوچه اهمیت و مفهومی ندارد) که من پانصد هزار مرد جنگی در اینسوی ویستول دارم. شما از ترکهای باید انتظار کم داشته باشید. آنها ببیچ درد نمیخورند و بی لیاقتی خود را بواسطه انعقاد صلح با شما ثابت کردنده اما سوئی ها... مقدرشان اینست که سلاطین دیوانه برایشان حکمرانی کند. شاه ایشان دیوانه بود: این شاه را عوض کردنده و دیگری را بنام برناورت بجای او بخت سلطنت نشاندند، اما او هم فوراً عقلش را ازدست داد: زیرا تنها دیوانگان و سوئی ها می‌توانند با روسیه متحد شوند.

۱ - امپراطور فقط وقتی باید بیان قشون برود که سردار جنگی باشد.

نایلشون کین توزانه پوز خند زد و دوباره انفیهادان را بطرف بینی برد .  
 بالاشف برای هر جمله نایلشون جوابی حاضرداشت و بیوسته مانند کی که اشتباق سخن گفتن  
 را دارد می جنبد و را بپا میکرد ولی نایلشون مجال سخن گفتن باو نمیداد . بالاشف در برابر ادعای  
 نایلشون بدیوانگی سوئیپا میخواست مگوید که سوئی درنتیجه اتحاد باروسیه بصورت جزیره مستحکمی  
 درمی آید . اما نایلشون برای خاموش ساختن صدای او خشم‌ناک فریاد کشید . نایلشون در آن حالت  
 تحریک عصبی بود که هر کس بدان مبتلا گردد باید حرف بزند تا ادعای خود را با حرف بثبات  
 رساند . بالاشف ناراحت شده بود ، زیرا بعنوان سفير امپراطور روسیه می ترسید مبادا از آبهت و  
 شایستگی مقامش کاسته شود و لازم میدانست که نایلشون اعتراض کند . اما بعنوان یك انسان در  
 مقابل این خشم سر کش و بجهت ظاهرآ بر نایلشون مستولی گشته بود کن کرده و خاموش بود . او  
 می دانست که آنچه اینک نایلشون می گوید مفهم واهبعت ندارد و او خود وقتی بخود آید از اظهار آنچه  
 گفته است شرمده و خجل خواهد شد . بالاشف ایستاده سر بر زیر پاهاي فربه و لرزان نایلشون  
 مینگریست و میکوشید از نگاه او برهیزد .

نایلشون می گفت :

— این متحدین شما بمن چه می توانند بگند؟ من هم متحدینی دارم . لیستانی ها متعدد من  
 هستند . عدد ایشان بهشتاد هزار نفر می رسد و جون شیر می جنگد . عدد ایشان بدويست هزار تن فرم  
 خواهد رسید .

نایلشون ظاهرآ بجهت آنکه با اظهار این سخن دروغ فاحشی گفت و بالاشف نیز همچنان با  
 تسلیم برگشت خویش خاموش در بر ایشان بود بیشتر به هیجان آمد و خشم‌ناک شد .  
 ناگهان بر گشت و کاملا به بالاشف نزدیک شد و دستهای سفیدش را تند و محکم حرکت داد و با  
 فریاد گفت :

— میدانید که اکر پروس را برض من بشورانید آنرا از نقشه اروپا معو خواهم کرد .  
 در این موقع تند یکی از دستهای سفیدش را روی دست دیگر میزد و با چهره رنگ باخته  
 و دگر گون گشته و غصباک میگفت :

— آری ، من شمارا با آنسوی دون ، با آنسوی دنیپر عقب خواهم راند . و آن سدی را که اروپا  
 نداده و جنایتکارانه ویران ساخت دوباره در مقابل شما بنا خواهم کرد . آری ، سرنوشت شما  
 چنین خواهد بود . آری ! اینست آنچه درنتیجه دشمنی بامن بدت خواهید آورد .

پس درحالی که شانه های فربه خود را بالامی انداخت چندمرتبه سراسر اطاق را بیمود و انفیه .  
 دان را درجیب جایقه گذاشت و دوباره در آورد ، چندبار مقابل بینی گرفت و روبروی بالاشف خاموش  
 ایستاد و تمسخر کنان بچشم بالاشف خیره نگریست و با صدای آهسته گفت :

— اما در ضمن اعلیعفترت شما چه کشور زیبائی می توانست داشته باشد !

بالاشف که لزوم جوابکوئی را احساس میکرد ، گفت که مردم روسیه وضع را بدين صورت و خم  
 و تیره مشاهده نمی کنند . نایلشون خاموش بود ، همچنان تمسخر کنان بوي مینگریست و ظاهر آخشناس  
 را نمی شنید . بالاشف گفت که در روسیه از جنلت انتظار نتایج نیکوئی دارند . نایلشون با لطف و  
 مهربانی سر را حرکت داد . گوئی میگفت : «می دانم ، وظیفه شما ایجاب می کند که چنین  
 بگوئید اما شما خود این مطلب را باور ندارید و از سخنان من متعاقد شده اید !» نایلشون در پایان

سخن بالاشفند و باره‌انلیه‌دان را بینون آورد، بیشی گشید و مثل آن که بخواهد علامتی بدهد پایش را دومرتبه روی زمین کوفت. در گهوده شد و رئیس تشریفات در آستانه آن مؤذبانه تعظیمه کرده و کلاه و دستکش را با امپراطور تقدیم نمود، دیگری دستمالش را بوداد نایلشون بی آنکه بایشان توجه کند درحالی که کلاه را میگرفت رو ببالاشف کرده گفت:

– از طرف من با امپراطور آلسکاندر اطیمان بدعید که من مانند سابق باو ارادت خواهم داشت. من اورا بخوبی می‌شناسم و بخاصیّت عالی او ارزش می‌گذارم.

Je ne vous retiens plus, général, vous recevrez ma lettre à l'Empereur(۱)

پس برعت بسوی دررفت و تمام گسانی که در اطاق انتظار بودند بیش از او از پلنهای پائین شناختند.

۱ – ژنرال! بیش از این شمارا معطل نمی‌کنم. نامه‌ای را که به امپراطور نوشته‌ام دریافت

خواهید کرد.

مالاشف پس از اتمام آنچه نایل شون باود گفت و پس از این خشم و برافروختگی های بسیار و پس از کلمات خشک :

*Je ne vous retiens plus, général, vous recevrez ma Lettre (۱)*

که در لحظه آخر گفت، اطمینان داشت که نایل شون دیگر نه فقط مایل بدیدن او نیست بلکه از دیدن او - یعنی دیدار فرستاده ای که مورده اهانت واقع شده و از همه مهمتر شاهد و ناظر خشم و برافروختگی نایجانانه نیستند امپراطور بوده است - پرهیز میکند. اما بالا شف با کمال تعجب در همان روز دعوتنامه ای را برای صرف تهار در سفره امپراطور بوسیله «دورولک» دریافت کرد.

در این نهار «بسیه» و «کولنگور» و «برتید» نیز حضور داشتند.

نایل شون با قیافه ایشان و مهر آمیز از بالا شف استقبال کرد. نه تنها آثار خجلت و ندامات از خشم و برافروختگی بامداد در قیافه اش خوانده نمیشد بلکه بر عکس میکوشید تا بالا شف را تشویق و خرسند نماید.

معلوم بود که نایل شون مدت هاست باین عقیده ایمان را سخ دارد که ممکن نیست خطا تانی ازوی سر بر زند و آنچه در انجام میدهد پسندیده و نیکوست ولی نه بجهت آنکه فتارش با تصور و آن دیده متعارف از نیکی و رشته مطابقت دارد بلکه تنها باین تعجب که این اعمال ازاو سر میزند.

امپراطور پس از گردش و اسب سواری درویلنا که در آن جمیعت کثیری باشورو اشتیاق از او استقبال و بدرقه کردن بسیار شادمان بود. از تمام پنجره های خیابانها که از آن میگذشت و باقیالیها و بیرقها مزین بود، حروف نام اورا روی پارچه نوشته و آویخته بودند و بانوان لهستانی باحر کت دادن دستمال باود رود میگفتند.

سر میز غذا بالا شف را کنار خود نشاند، نه تنها با ومهربانی میکرد بلکه رفتارش با فرستاده امپراطور روس چنان بود که گوئی او را در زمرة درباریان خود میداند و در عدد کسانی میشمارد که بانقهنه های اموافقت دارند و از موقعیتهای او خوشنود و شادمانند. نایل شون در میان گهه تکوهای دیگر رشته سخن را بمسکو کشید و از پایتحت روییه مانند مسافری کنچکاو که در باره مقدم خویش

۱ - ژنرال ! بیش از این شمارا معطل نمیکنم ۰ نامه ای را که بامپراطور نوشتم دریافت خواهید کرد ۰

تحقیق میکند و شاید بدین معظور که چون بالاشفروسوی است و از این کنجکاوی بهاد لخوش میشود از وی برسنها تمود. در مثال میرسید.

۱ - جمعیت مسکو چقدر است؟ چند خانه در مسکو وجود دارد؟ آبا صحیح است که مسکو را Moscou la sainte مینامند؟

وجون بالاشف بوی جواب داد که دور مسکو بیش از دویست کلیسا وجود دارد و گفت

- اینقدر کلیسا برای چیست؟

بالاشف جواب داد:

- روسها سیار مقدسند.

ناپلئون گفت:

- ولی وجود کلیسا و صومعه بسیار همیشه نشانه هقبماند که یک ملت است.

بچس به «کولنکور» نگریست تادر قیافه او تصدیق و تأیید این ادعای بخواند.

بالاشف بار عایت ادب بخود اجازه داد که باعثیه امپراطور فرانسه موافق ننماید و گفت

- هر کشور آداب و رسوم خاصی دارد.

ناپلئون گفت:

- امادر هیچ نقطه دیگر اروپا این اندازه کلیسا موجود نیست.

بالاشف گفت:

- از اعلیٰ حضرت معدن میطلبم، زیرا بجز روسیه اسپانیا نیز کلیساها و دیرهای بسیار دارد.

این جواب بالاشف که کنایه ای بشکست اخیر فرانسویان در اسپانیا بود بعد از دارد بار آنکساندر،

وقتی بالاشف آنرا احکایت کرد، مورد تحسین و تمجید واقع شد. اما مر میزناهار ناپلئون به پیچوچه آنرا قدردانی نکردند و بدون جلب توجه از آن گذشتند.

از قیافه های بی اعتماد و متغیر آقایان سپهبدان معلوم بود که حیران و سرگشته اند و نمیدانند

که لطفاً این جواب که زیرا بدم صدای بالاشف بوجود آن اشاره میکرد در کجاست. در قیافه پهپادان

خواهد میشد که میگفتند: «یانکته لطیفی در این جواب وجود ندارد یا نفهمیده ایم که این نکته

ولطیفه در کجای آیست.» این جواب باندازه ای باعث انتنائی تلقی شد که ناپلئون نیز به پیچوچه

متوجه آن نشد و ساده لوحانه از بالاشف برسید که راه مستقیم به مسکو از کدام شهر هامیگذرد، بالاشف

که در تمام مدت ناهار مرافق و محاط ط بود جواب داد: Comme tout chemin mène à Rome, tout chemin mène à Moscou (۲) آری راههای سیار و جود دارد که مسکو میرود ولی در میان این راهها باید جاده ای را که از پالتاؤ میگذرد و شارل دوازدهم آنرا انتخاب کرد، بر گزید.

بالاشف از خرسندي موقفيت خود را این جواب بی اختیار سرخشد اما هنوز بالاشف این جمله را تمام

نکرده بود که کولنکور از بدی وضع جاده پطرزبورک تام-سکو و از خاطرات خود در پطرزبورک شروع

بسخن کرده

۱ - مسکوی مقدس

۲ - همچنانکه تمام راههای بر مهربند، تمام راههای بیز به مسکو منتهی میشود.

ایشان پس از نهار برای نوشیدن قهوه بدفتر کارناپلشون گه چهار روز پیش دفتر کار آلسکاندر بوده است. ناپلئون در حالیکه قهوه خود را در فنجان «سور» آهسته بهم میزد نشست و صندلی کفار خود را بمالش نشان داد.

پس از نهار معمولاً حالتی باساند وست میدهد که از هر علت منطقی دیگر قوی تر است و اورا بر آن میدارد که از خویشتن راضی ناشد و همه کس را دوست خود پنداش. ناپلئون هم پس از غذا این حالت را داشت. بنظرش میرسید که اطرافیانش اورا می برسند و معتقد بود که بالاشف نیز پس از نهار دوست وستاینده اوت است، از اینجتہ با لبخندی مطبوع و اندکی تمخر آمیز رو بجانب او آورده گفت:

– چنانچه بمن گفته اند این همان اطاقی است که اقامتگاه امپراطور آلسکاندر بوده است. بسیار عجیب است! ئۇرال، چنین نیست؟

ناپلئون ظاهرآً اعققاد راسخ داشت که این تذکر بايد برای مخاطب او مطبوع باشد زیرا برتری ویرا در آلسکاندر نشان میداد.

ولی بالاشف نمیتوانست باین سخن پاسخی بدهد و خاموش سر را خم کرد.

ناپلئون با همان لبخند مطمئن و تمخر آمیز سخن ادامه داد گفت:

– آری! چهار روز قبل در همین اطاق وینستن گرود و اشتاین شوری کرده بودند. اما آنچه من نمی توانم در گذشته ایست که چرا امپراطور آلسکاندر تمام دشمنان شخصی من را بخود نزدیک کرده است، من این مطلب را... نمی فهمم.

پس با شور و هیجان بالاشف نگریسته پرسید:

– آیا متوجه نشده است که من هم میتوانم همین عمل را انجام دهم. ظاهرآً این سؤال او را دوباره بهمان حالت خشم و غضب صحعگاهی که هنوز تازه بود انداخت.

ناپلئون بر خاست، بادست فنجانش را عقب زد و گفت:

– بگذار او بداند که من هم این عمل را انجام خواهیم داد. من تمام خویشاوندان اورا از ورود تعبور که و بادن و وایمار بیرون خواهیم راند. آری بیرون خواهیم راند. بگذار برای ایشان در رویه پناهگاهی آماده کنند.

بالاشف سر را خم کرد و چنان نمود که میلدار دارا اطاق بیرون برود و فقط باین جهت بسخنان وی گوش میدهد که نمیتواند بآنچه میگوید گوش ندهد. ناپلئون متوجه قیافه اونشد. او با بالاشف مانند فرستاده دشمن خود را فتار نمیکرد بلکه با وی مانند خدمتگذار و فادر خود دوکانی که از تحقیر ارباب سابق خویش شادمان میشوند عمل مینمود.

– چرا امپراطور آلسکاندر فرماندهی قشون را بعده گرفت؟ برای چه؟ جنگ حرفه منست. کار اول سلطنت است نه فرماندهی قشون. چرا چنین مسئولیتی را بعده گرفت؟

ناپلئون باز انفیدان را از جبی در آورد. چند با سرسر اطاق را بیمود و بازناگهان نزدیک بالاشف آمد و بالبخندی ملایم سریع و ساده و مطمئن، چنانکه گوئی کاری عادی یا شاید خوش آیند.

بالاشفرا انعام میدهد ، دستش را بطرف صورت ژنرال روسي چهال ساله بردو گوش او را گرفته آهست کشید .

در دربار قراند هر وقت امپراطور گوش کسی را میکشید ، بزرگترین افتخار و نشانه لطف و تقد خاص وی محسوب میشد . ناپلئون گفت :

- Eh bien , vous ne dites rien , admirateur et courtisan de l'-Empereur Alexandre (۱)

پنداشتی بسیار مضحك میداند که کسی در حضور او درباری و ستاینده امپراطور دیگری جز اوباشد .

همچنانکه باحر کت خفیفسر بتعظیم بالاشف جواب میداد پرسید :

- آیا سبها برای ژنرال آماده است ؟ از اصطبل من باو اسب بدھید ، راه دوری را در پیش دارد .

نامه‌ای که ببالاشف تسلیم شد آخرین نامه‌ای بود که ناپلئون بالکاندر نوشت . تمام جزئیات این گفتگو بعرض امپراطور روس رسید و جنک آغاز شد .

شاهزاده آندره پس از آنکه در مسکوبایا بی‌پر ملاقات کرد ، بپطرزبورگ رفت . منظوری از این مسافت چنانکه بستگان خود گفته بود ، انجام کارهای خصوصی بود اما در حقیقت میخواست در آنجا شاهزاده آناتول کوراگین را که ملاقاتش را ضروری میدانست ببیند . از اینجتئ بمجرد ورود بپطرزبورگ سراغ کوراگین را گرفت ولی او را در آنجا نیافت . پس ببرادر زن خسود اطلاع داده بود که شاهزاده آندره در تقدیم اوست و آناتول کوراگین ببدرنگ مأموریتی از وزیر جنگ گرفت و بقشون ملداوی وارد شد . در همین موقع شاهزاده آندره در پطرزبورگ به کوتوزوف ، فرمانده سابق خود ، که هنوز بوی محبت داشت برخورد و کوتوزوف باو پیشنهاد کرد که همان اوی بقشون ملداوی که ژنرال بیرون به فرماندهی کل آن منصب شده بود پیوندد . شاهزاده آندره حکم انتصاب خود را بستاد فرماندهی کل گرفته عازم تر کیه شد .

شاهزاده آندره شایسته نمیدید که نامه‌ای بکوراگین بنویسد و او را بدوقیل دعوت کند . چنین میبیند اشت که دعوت دوقیل از طرف او بدون بهانه جدید موجب رسائی کتنس رأس تو اخواهد شد و باینجهت در پی فرصت میکشت تا شخصاً کوراگین را ملاقات نماید و امیدوار بود در این ملاقات بهانه تازه‌ای برای جنگ تن بین بیدا کند . اما در آرتش ملداوی نتوانست با کوراگین که بمجرد ورود شاهزاده آندره برویه مراجعت کرده بود تصادف کند . در آن کشور جدید و در محیط جدید تحمل زندگانی برای شاهزاده آندره سهلتر و راحت‌تر شد ، از عهده‌شکنی نامزدش رفع میکشد و هرچه بیشتر میکوشید تاریخ و تکلیر خود را از دیگران مخفی سازد بر شدت آن افزوده میشد . این عهد شکنی زندگانی مرغه و سعادتمند سابق و آزادی واستقلال را که بیشتر گرامی و ارجمند میبیند اشت برای او تحمل نایب‌زیر ساخته بود . و دیگر بآن افکاری که برای شخصیتین بار در میدان نبرد اوست رلیتی ، هنگامیکه بجانب آسمان مینگریست از خاطرش گذشت و با کمال میل و رغبت آنرا برای پیش‌شرح میداد و او را در باکو چاروفوسپس در سویس و روم از عزلت و تنهائی نجات داده بود ، دلستگی نداشت بلکه حتی از یادآوری آن افکار که افکاری بیکران و روش زا در بر ابرش میگشود بینانک بود اینک فقط نزدیکترین علاقه زندگانی کنونی که با علاقه گذشته ارتباطی نداشت توجه او را جلب میکرد و هو قدر از علاقه گذشته بیشتر سر میخورد و با حرس و آزمندی بیشتر علاقه زندگانی کنونی میچسبید . پنداشتی آن طاق نیلگون بیکرانی که پیشتر بر فراز سرمش فرار داشت ناگهان بگنبد کوتاه

لومحه دودی مبدل نگشته است که اورا زیر سنگینی خود می‌فشارد و همه اسرار زیراًین گنبد برای او آشکار و روشن است و دیگر هیچ چیز ابدی و اسرار آمیز نیست.

از تمام حرف و مشاغلی که بوی عرضه می‌شد حرفه نظام برای او سهلتر و دلبستگیش بآن بیشتر بود. درستاد کوتوزوف وظیفه ژنرال نگهبان را با جدیت و پشتکار بسیار انجام میداد و باعشق بکل و دقت خود کوتوزوف را متوجه می‌ساخت. شاهزاده آندره چون کوراگین را در ترکیه نیافت مراجعت بروزیه را برای تعقیب‌بود لازم ندانست. با وجود تعمیر و سبک داشت کوراگین و با وجود تمام‌علی که بوسیله آن بخود تلقین مینمود که نیاید خود را بواسطه نزاع و کشمکش با کوراگین خوار و خفیف سازد، مذلک میدانست که در صورت تصادف با وی- حتی اگر این برخورد پس از سالها روی دهد. همچنانکه گرسنه‌ای نمی‌تواند از حمله بقدما خود را بازدارد، او نیز نخواهد توانست از دعوت اوبدوئل خودداری کند. توجه باین مسئله که هنوز انتقام اهانت بخود را نگرفته و خشم و کینه‌اش فرونشسته بلکه چون بارگرانی دردش عقده شده است آن آرامش ظاهری را که شاهزاده آندره با اشتغال با ممور دشوار و پر مراحت و کم و بیش جامطلبانه و مفترانه در ترکیه برای خود بوجود آورده بود زهر آگین می‌ساخت.

در سال ۱۸۱۲، هنگامیکه خبر جنگ با ناپلئون بپوشید که کوتوزوف دو ماه در آنجا میزیست و روز و شب را با مشوقه و الاختین خود بسرمیرد رسیده، شاهزاده آندره از کوتوزوف انتقال خود را بخشون مغرب تقاضا کرد. کوتوزوف که رفته رفته فعالیت ساعیانه بالکوئنکی را سوزنش بکاهی و بیکاری خود مینداشت و بهمن جهت دیگر ازاو بیزار شده بود با کمال میل تقاضای او را پذیرفت و با مأموریتی ویران نزد بارگلای دوتولی فرستاد.

شاهزاده آندره قبل از رفته بخشون مغرب که در ماه مه در اردوگاه دریسا اطراف کرده بود بتپه‌های لیسی که در سرراش بود و با شاهراه اسمولنسک فقط سه و نیست فاصله داشت رفت. در ظرف مه سال آخر زندگانی شاهزاده آندره چنان دستخوش تغییر و تحول شده بود و باندازه ای افکار و احساساتش دگرگون گشته بود و تنوعی در زندگانیش مشاهده می‌شد (زیرا تمام غرب و شرق را پیموده بود) که هنگام ورود بتپه‌های لیسی و مشاهده زندگانی خانواده‌اش که کامل‌هانم مسیر گذشته را طی میکرد برای اوعجیب و غیرمنتظره جلوه کرد، وقتی از خیابان با غ و درستگی خانه لیسی وارد شد تصویر میکرد که بکاخ افسون شده‌ای که بخواب جادوئی رفته است وارد می‌شود. در این خانه همان روش یکتواخت سابق و همان نظافت و همان سکوت حکم‌فرما بود و همان مبلها، همان دیوارها و همان چهره‌های محجوب که فقط پیرتر بنظر میرسیدند مشاهده می‌شد و همان صدایها و همان بوها شاهزاده خانم ماریا هنوز همان دختر پیر شده نازیبا و محجوب بود که در بیم و هراس و رنجهای اخلاقی دائمی بهترین سالهای حیات خود را بیهوده و ناشاد میکناراند. بورین همان دختر از خود راضی و طنزی بود که از هر دفعه زندگانی خود لذت می‌برد و دلش از انشاط بخش ترین امیدواریها بآنده خود ملامال بود. فقط با ورود شاهزاده آندره مطمئنتر و کستاخ ترشد. دسال مریبی که شاهزاده آندره برای تربیت پسرش از سوی همراه آورده بود نیستن روسی پوشیده با خدمتکاران دست و پیا شکسته روسی حرف میزد اما هنوز همان معلم سرخانه محدود فکر و تربیت یافته و پرهیز کار و ملال‌لغطی بود. تغییر ظاهری شاهزاده پیر فقط وقتی معلوم می‌شد که قدان یک

دندان از کوشش دهانش آشکار میگشت . از لحاظ اخلاق هنوز مانند سابق بود ، فقط نسبت بوافعیتها ، یعنی آنچه در جهان روی میداد ، کین توزی و تردید و بدگمانی بیشتر بر انشان میداد . تنها نیکولوشا بزرگ شده ، تغییر یافته ، گلگون گشته ، موهای سیاه تابداری پیدا کرده بود و هنگام شادمانی و خنده ب اختیار دهان زیبایی را درست بشکل مادرش ، شاهزاده خاچم کوچک متوفی ، میگشود و لب بالائی را بالا میبرد . تنها او بود که از قانون لا یتغیر این کاخ طلس شده و بخواب رفته اطاعت نمیکرد . اما هر چند از لحاظ ظاهری همه چیز بوضع سابق باقیمانده بود با اینحال مناسبات درونی تمام این اشخاص ، از زمانیکه شاهزاده آندره ایشان را ندیده بود ، تغییر یافته بود . اعضای خانواده بدو اردوی بیگانه و متخاصم با یکدیگر تقسیم شده بودند و اینک تنها در حضور اوباهم جمع شده و بعاظر اوروش زندگانی عادی خود را تغییر داده بودند . شاهزاده پیر ، بورین و معمار جزو یک دسته و شاهزاده خاتم ماریا ، دسال ، نیکولوشا و تمام دایه ها و پرستارها جزو دسته دیگر بودند .

هنگام توقف او در تپه های لیسی تمام افراد خانواده سریک سفره غذا میخوردند اما همه ناراحت بودند و شاهزاده آندره دریافت که او مهمان است و برای رعایت حال وی در قاعده مقرر استثنای فائل شده اند و او با حضور خود مزاحم هم کن میباشد . شاهزاده آندره در همان نخستین روز ورود سرمیز غذا ب اختیار این مئله را دریافت و خاموش بود شاهزاده پیر متوجه وضع غیر طبیعی او شده بوسانه سکوت اختیار کرد و پس از صرف غذا فوراً باطاق خود رفت . شاهزاده آندره نزدیک غروب باطاق پدرش رفت و برای تهییج او بنقل داستان اردو کشی کنست کامنکی جوان پرده اخت اما ناگهان شاهزاده پیر رشته گفتگو را با شاهزاده خاتم ماریا کشید و از موهوم پرستی او وی اعتنایش بمامدازی بورین که بقول او تنها دوست صادق و قادرش بود شکایت کرد .

شاهزاده پیر میگفت که اگر بمعارباشد فقط شاهزاده خاتم ماریا میباید بیماری اوست ، زیرا عامدآ او را عذاب میدهد و بخشم میآورد و بانو از شهای بیمود و احمقانه خود شاهزاده نیکلای کوچک را لوس و فاسد میکند . شاهزاده پیر بسیار خوب میدانست که دخترش را شکنجه میدهد و بخوبی توجه داشت که زندگانی دخترش بسیار دشوار است . اما در ضمن میدانست که نمیتواند او را عذاب ندهد و دخترش را سزاوار این عذاب و شکنجه میدانست .

شاهزاده پیر میاندیشید : « پس چرا شاهزاده آندره که اینوضع را میبیند ، در باره خواهرش هیچ سخنی نمیگوید ؟ آیا مرا تبهکار یا دیوانه پیری میبندارد که بدون هیچ سبب و وجه از دختر خود دور شده ام و این دختر فرانسوی را بخود نزدیک ساخته ام ؟ او توجه ندارد و باینجهت باید برای او توضیح داد ؟ او باید بحروف های من گوش بدهد ! »

پس علک وجباتی را میان داشت که در نتیجه وجود آنها نمیتوانست اخلاق نامعمول دخترش را تحمل کند .

شاهزاده آندره ب آنکه پدر بینگرد ( چون نخستین بار بود که در دوران زندگانی خویش از پدر ایراد میگرفت ) گفت :

- اگر از من میپرسید ... من نیخواستم حرف بزن اما اگر از من میپرسید عقیده خود را در این باب با صاحت بشارم گویم : اگر سوء تفاهم و کدورتی در میان شما و ما شاوه داشته باشد در اینصورت من نمیتوانم بهیچوجه او را مقص بدانم - من میدانم که او چه اندازه شمارا دوست

دارد و محترم می‌شمارد.

شاهزاده آندره که در ایام اخیر همیشه آماده برآفروختن بود با خشم و هیجان بسخن ادامه داد و گفت:

- اگر از من می‌پرسید فقط یک نکته را می‌توانم بشما بگویم، اگر سوء تفاهمی وجود داشته باشد، علث این سوء تفاهم آن زن حقیر و بیارزشی است که نمی‌بایست رفیق و همدم خواهرم باشد.

پیر مرد نخست خیرخیره پیرش نگریشت و سپس درحالیکه با خنده اجباری فقدان دندان خود را که شاهزاده آندره مشاهده آنرا خوش نداشت، آشکار می‌ساخت، گفت:

- عزیزم! چه رفیقی؟ باهم مذاکره کرده‌اید؟ ها؟

شاهزاده آندره خشک و غضبانک جواب داد:

- پدرجان، من نمی‌خواستم در اعمال شما قضاوت کنم. أما شما عقیده‌م را پرسیدید و من گفتم و همیشه خواهم گفت که شاهزاده خانم ماریا گناهی ندارد بلکه کسانی... بلکه این دختر فرانسوی مقصص است...

پیر مرد آهسته و چنانکه در نظر شاهزاده آندره جلوه کرد با پریشانی گفت:

- آها! حکم را صادر کرد!... حکم را صادر کرد!

اما سپس یکمرتبه از جا برخاست و فریاد کشید:

- برو، برو! دیگر رات را این‌جانگذار!

شاهزاده آندره می‌خواست هماندم بیدرنک حرکت کند اما شاهزاده خانم ماریا از وی خواهش کرد که یکروز دیگر بماند. در آنروز شاهزاده آندره پدرش را ندید، شاهزاده پیر نیز از اطاق خود بیرون نیامد و کسی را، بجز مادموازل بورین و تیخون با اطاق خود راه نداد و چندبار تحقیق کرد که آیا پیش رفته است یا نه؟ روز بعد شاهزاده آندره قبل از عزیمت با اطاق پسرش رفت. کودک سالم که چون مادرش زیبا بود و موی تابدار داشت، روی زانوی او نیشت. شاهزاده آندره قصه پهلوان ریش آبی را برای او گفت اما هنوز قصه پهپایان نرسیده خاموش شد و می‌کفر فرو رفت او در باره این پسر «جهه زیبا» که روی زانوی خود نگهداشت به بود نمی‌اندیشید بلکه بضمیر خود اندیشه می‌کرد و در اعماق افکار درونی خود فرو رفت و با وحشت دریافت که از خشم‌گین شدن پدر پشیمان نیست و هر چند برای تخصیص بار باکدورت خانه پدر راترک می‌کندلتکی و تأثر ندارد ولی از همه مهمتر این بود که محبت سابقی را نیز که بفرزندش احسان می‌کرد و اینکه امیدوار بود آنرا بانوازش کودک و نشاندن طفل بروی زانوی خویش در دل بیدار کند نمی‌یافتد.

پیش می‌گفت:

- خوب، بقیه قصه را بگو!

شاهزاده آندره جوابی نداد و کودک را از روی زانوی خود پائین گذاشت و از اطاق بیرون رفت.

چون شاهزاده آندره از اشتغالات روزانه خود فراغت می‌یافتد. مخصوصاً بمجرد آنکه بمحیط زندگانی سابق که دوران خوشبختی او بشمار میرفت باز می‌گشت، اندوه زندگانی با همان

شدت سابق بروی چیره می‌گشت و ناچار می‌کوشید تا از دست این خاطرات بگریزد و کاری برای خود بیابد.

خواهرش با او گفت:

- آندره! تو تصمیم داری بروی؟

شاهرزاده آندره جواب داد:

- آری! خدا را شکر که می‌توانم بروم. بسیار مناسبم که تو نمیتوانی از اینجا بروی.  
شاهرزاده خانم ماریا گفت:

- تو چرا این حرف را میزنی؟ چرا در این موقع که باین جنک و حشتگ می‌روی و او اینقدر پیر شده است این حرف را می‌زنی؟ مادمواژل بورین می‌گفت که او سرانجام را گرفته است و همینکه مادمواژل بورین راجع بتوضیح گفت لبها پدرلریزید واشک در چشم حلقه زد.

شاهرزاده آندره از خواهر روگرداند و شدم زدن پرداخت و گفت:

- آخ خداوندا، خداوندا! وقتی آدم متوجه می‌شود که چه چیز و چه کس... چه موجودات حقیری موجب بدبهختی مردمان می‌شوند.....

شاهرزاده ماریا از سخنان او که باکین توزی بیان می‌شد بوحشت افتاد و دریافت که منظور برادرش از کسانی که آنها را موجودات حقیر می‌نامد فقط مادمواژل بورین نیست که موجب بدبهختی او ( یعنی شاهزاده خانم ماریا ) شده است بلکه مردی که سعادت خود را هم تباه ساخته است در نظر دارد.

شاهرزاده خانم ماریا آرنج او را گرفت و با چشم‌های درخششند و واشک آلودبوی نگریست و گفت:

- آندره! فقط یک خواهش از تودارم، از تو استدعا می‌کنم... من منظور ترا می‌فهمم ( سربزیر افکند ) تصور نکن که مردم مسبب غم و اندوه تو هستند. بشر آلت دست خداست ( با آن نگاه مطمئن و عادی که بمحل آشنازی تصویری می‌نگرند از بالا شاهزاده آندره بتفصیل دوری نگاه می‌کرد ) غم و اندوه را او می‌فرستد. مردم موجب آن نیستند. بشر آلت دست اوست و گناهی ندارد. اگر تصور می‌کنی کسی در مقابل تو مقصو و گناهکار است، این اندیشه را فراموش کن و او را بپخش! ما حق نداریم کسی را مجازات کنیم. اگر چنین کنی آنوقت لذت عفو و اغماض را در ذکر خواهی کرد.

شاهرزاده آندره گفت:

- ماری! اکرمن زن مودم، این عمل را انجام میدادم، عفو و اغماض فضیلت زنان است اما مرد نمی‌باید و نمی‌تواند فراموش کند و بینخد.

هر چند شاهزاده آندره تا آن لحظه درباره کوراگین نمیاند گشید و لی ناگهان کینه تلافی نشده دردش سر برداشت و با خود گفت: «اگر شاهزاده خانم ماریا اینک مرد عفو و بخایش ترغیب می‌کند، عمل اوجز این مفهومی ندارد که من باایست مدتها بیش انتقام خود را گرفته باش ». پس بی آنکه جواب شاهزاده خانم ماریا را بدهد آن دقیقاً مرت بخش را که با کوراگین مصادف خواهد شد در خاطر مجسم ساخت. شاهزاده خانم ماریا از برادرش استدعا کرد که یکروز دیگر بماند. او می‌گفت که مطمئن است

اگر شاهزاده آندره قبیل از آشتنی با پدرخانه را ترک کند ، پیر مرد بدبخت خواهد شد، اما شاهزاده آندره جواب داد که بیشتر بزودی از قشون مراجعت خواهد کرد و قبل از مراجعت فطمای نامه‌ای هم بپیش‌روی خواهد نوشت . اما اینکه هرچه بیشتر توقف کند اختلاف ایشان بیشتر خواهد شد.

آخرین کلماتی که شاهزاده آندره هنگام وداع از خواهرش شنید ، چنین بود:

-Adieu , André , Rappelez- vous que les malheures Viennent de Dieu et que les hommes ne sont jamais coupables. (۱)

شاهزاده آندره چون از خیابان باغ خانه لیسی با کالسکه می‌گذشت با خود می‌گفت : « پس باید چنین باشد! باید این موجود رفت انجیزو بیکناء در چنگال پیر مرد دیوانه‌ای باقی بماند پیر مرد احسان می‌گذشت که گناهکار است اما نمی‌تواند رفتار خود را تغییر دهد . پس من زنده‌رفته بزرگ می‌شود و از زندگانی خوبی شادمان است و زندگی اورا مانند همه ماء فریب‌خورده یا فریب دهنده بار می‌آورد . من با آتش می‌روم . برای چه ؟ خود نمیدانم ! میل دارم با شخصی که اورا حتی میدانم مصادف شوم و با او فرصتی بدهم تادر دوئل مرآبکهد و بر من بخنددا! »

آری اصولاً پیشتر نیز همین شرایط زندگانی وجود داشت ، اما این شرایط سبقاً با یکدیگر یک ارتباط منطقی داشتند و حال آنکه اینکه ارتباط آنها از هم گستاخ بود . شاهزاده آندره نیز تنها پدیده‌های بیمعنی را دنبال هم در برآورده داشته بود . یا یکدیگر هیچ ارتباط منطقی نداشت .

۱ - آندره ! خدانگپدار ! بخاطر داشته باش که بدیختیها از جانب خداست و مردم هر گز گناهی ندارند .

شاهزاده آندره در اواخر ماه وئن بستاد کل قشون وارد شد، آرتش اول که تزار همراه آن بود در ارد و گاه مستحکم حوالی دریسا موضع داشت. آرتش دوم مشغول عقب نشینی بود و میکوشید با آرتش اول که شایع بود قوای عظیم فرانسویان میان آندو جدائی افکنده است، پیویند. همه از جریان عمومی فعالیت جنگی در آرتش روسی ناراضی بودند. اما هیچکس دراندیشه خطر نفوذ دشمن در ایالات روسیه نبود و هیچکس حتی حس نمیزد که ممکن است جنک تا آنسوی سرحدات غربی لهستان توسعه یابد.

شاهزاده آندره بار کلای دوتولی را که بستادوی اعزام شده بود در ساحل دریسا یافت. چون حتی یک فریه یا نقطه مسکونی مزرع در حوالی اردو گاه نبود ناچار عده کثیری از ژنرالها و درباریان که در آرتش بودند همه در بهترین خانه‌های دهکده‌ای که در شعاع ده میل در طرفین رویدخانه گستردۀ بود مسکن داشتند. خانه بار کلای دوتولی از مقرب تزار چهار ورست فاصله داشت. او با سردي و بی احتیاطی از شاهزاده آندره استقبال کرد و با لهجه آلمانی خود گفت که ورود او را بتزار گزارش میدهد و محل خدمت او را پس از مذاکره تعیین میکند و موقعة از او تقاضا مینماید که درستادوی بماند. شاهزاده آندره امید داشت آناتول کوراگین را در آرتش پیدا کند اما او در آنجا نبود و پیطرزبورک رفته بود شاهزاده آندره از این خبر خرسند شد. توجه باین جنک عظیم که اینک خود را در مرکز آن مییافت اورا مشغول می‌ساخت و خرسند بود که برای مدتی از اندیشه کوراگین و خیال هیجان آور وی آزاد و فارغ خواهد شد. در ظرف چهار روز اول که هیچ مأموریتی بسوی محول نشتمام اردو گاه مستحکم راسوانه پیمود و بکمک معلومات خود و تبادل عقیده با مردم وارد و مجرب توانست استباط و نظر معینی از جنک بdest آورد. اما این مسئله که آیا این اردو گاه مناسب است یا نه برای شاهزاده لایحل ماند. تجارب نظامیش ویرا معتقد ساخته بود که در جنک دیقتورین نقشه‌های طرح شده (چنانکه در نبرد اوسترلیس مشاهده شد) هیچ قایده و ارزش ندارد و همه چیز بسته باشد که چگونه بعملیات ناگهانی و پیش بینی نشده دشمن جواب داده شود. بعلاوه همچیز بسته باشد که مجموعه عملیات جنگی بوسیله چه کس و چگونه رهبری گردد. چون میخواست مسئله رهبری قشون را برای خود روش سازد کوشید تا با استفاده از مقام و آشنایان خود خصلت فرماندهان آرتش و دسته‌ها و کسانی که در اداره قشون شرکت داشتند بادفت و تعمق مطالعه کند و پس

از دقت و مطالعهٔ کافی باین نتیجه رسید:

هنجاچه امپراطور هنوز در ویلنا بسود فشون بسه قسم تقسیم میشد: آرتش اول تحت فرماندهی بارگلای دوتولی، آرتش دوم تحت فرماندهی باگراتیون و آرتش سوم تحت فرماندهی تورهاسوف بود. تزار در آرتش اول بود اما عنوان فرمانده کل را نداشت. در فرامین گفته میشد که تزار همه‌ها آرتش حرکت خواهد کرد ولی گفته نمیشد که فرمانده از این را بعده خواهد گرفت، بعلاوه امپراطور بشخصه ستاد فرماندهی کل نداشت بلکه فقط دادهای ستاد اصلی مقراطوری بود. ریاست ستاد اصلی امپراطوری را ژنرال شاهزاده والکونسکی بعده داشت و ژنرال‌ها و آجودانها و دیبلمات‌ها وعدهٔ کثیری از خارج‌جیان اعضا این ستاد بودند اما این ستاد، ستاد نظامی نبود؛ بعلاوه آراکچیف، وزیر جنگ سابق، و کنت بنیکسن، ارشد ژنرال‌ها، و شاهزاده کوستانتین پاولویچ، ولیعید، و کنت رومیانتس، صدراعظم، واشتاین، وزیر سابق پروس، و آرمفلد، ژنرال سوئدی، و پقول، طراح اصلی نقشهٔ اردوکشی، و ژنرال آجودان پاولوچی، بناهدهٔ جزائر ساردين، و والتسوگن وعدهٔ بسیار دیگری بدون داشتن شغل و وظیفهٔ معین در اطراف تزار بودند. هرچند این اشخاص در فشون وظیفهٔ نظامی نداشتند لیکن از لحاظ مقام خود صاحب نفوذ بودند و اغلب اوقات فرمانده سپاه و حتی فرمانده کل فوا نمیدانست که بنیکسن یا ولیعید یا آراکچیف یا شاهزاده والکونسکی بچه عنوان از امطمبلی را تحقیق میکنندیا انجام عملی را بوي اندرزمیدهند، بعلاوه نمیدانست که آیا برخی از این اولمراندرز ناما از طرف خود این اشخاص صادرمی‌شود یا از طرف امپراطور بوسیلهٔ ایشان ابلاغ می‌شود، همچنین نمیدانست که آیا اجرای این دستورها ضرورت دارد یا ندارد. اما این مسائل فقط جنبهٔ ظاهری اوضاع را نشان میداد، مفهوم اصلی حضور تزار و تمام این اشخاص از نظر درباریان (و هرجا تزاری وجود داشته باشد همه کس درباری می‌شود) برای همه کس آشکار بود. کرچه تزار عنوان فرمانده کل را رسماً قبول نکرده بود ولی در حقیقت نظارت عالی بر تمام فشون را در دست خود داشت و اطرا فیاش معاونین او بودند. آراکچیف مجری با وفای اولمر و حافظ نظم و انطباط و نگهبان جان تزار بود. بنیکسن ملاک استان ویلنا و مأمور پذیرائی تزار و بعلاوه بر این ژنرال بر جسته‌ای بود که میتوانست در صورت لزوم جانشین بارگلای دوتولی شده یا طرف مشورت فرار گیرد. شاهزاده بزرگ باینجهم در ستاد فرمانده امپراطوری بود که می‌دادست در آنجاباشد. اشتاین، وزیر سابق پروس، باینجهم در آنجا بود که برای مشورت از وجودش استفاده می‌شد و امپراطور بصفات شخصی او بسیار ارزش می‌گذاشت، آرمفلدشمن کین. تو ز ناپلئون و ژنرالی خود را بود که همیشه در آلکساندر نفوذ داشت. پاولوچی باینجهم در آنجا بود که میتوانست شجاعانه و مصممانه سخن بگوید. ژنرال آجودانها نیز باینجهم بودند که هرجا امپراطور باشد ایشانهم آنجا هستند و آخرین و مهترین شخص یعنی پقول باینجهم در آنجا بود که نقش‌چنگ بازیلئون را طرح کرده و آلکساندر را بمحض و شایستگی نقشهٔ خود مقناعد ساخته بود و اصولاً کلیهٔ امور جنگ را رهبری می‌کرد. والتسوگن بیرو و طرفدار پقول بود و افکار پقول را قابل فهمتر از آنصورت که خود او می‌گفت بیان می‌کرد. پقول صاحب‌نظری تند خو و متکبر بود که تجربه نداشت و همه را تحقیر می‌کرد.

بجز نامه‌رده شدگان روسی و بیگانه، مخصوصاً آن بیگانگانی که با شجاعت خاص در محیط

میکانه قمالیت میکنند و هر روز افکار جدید و شکفت انگیزی را عرضه میدارند، بسیاری از مردان که درجه دوم محاسب میشند نیز در آنجا وجود داشتند که فقط باینجهت در قشور دیده میشند که رؤسای ایمان در آنجا بودند.

شاهزاده آندره از میان تمام افسکار و آراء این جهان عظیمه و مضطرب و این دنیای در خشنده و مفروز دسته های زیر را که از یگدیگر بوسیله اختلاف عقاید کاملاً متمایز بودند، کشف کرد.

نخستین دسته از بقول و پیر وان او تشکیل میشد. این دسته صاحب نظر ان امور حنگی بودند و عقیده داشتند که علم جنگ وجود دارد و این علمداری قوانین ثابتی است که قوانین حرکت مورب و حمله بجنایین وغیره از آن جمله میباشد. بقول و پیر وانش طرفدار عقب نشینی قشون بر کثر کشور بر طبق قوانین دقيق جنگی موضوعه خویش بودند و کوچکترین انحراف از این نظریه را دلیل بربریت و جهد پاسو، نیت می شمردند. شاهزادگان آلمانی، والسوگن، وینستن گرود و عده ای دیگر که اکثر آنها از نجایی آلمان بودند نیز طرفدار این دسته بشمار میرفتند.

دسته دوم نقطه مقابل دسته اول بود. بر طبق معمول در مقابل یک عقیده افراطی مخالف آن نیز وجود داشت. افراد این دسته همان کسانی بودند که می گفتند باید بدون نقشه طرح شده جنگی از ولنا به استان حمله کرد. نمایندگان این دسته علاوه بر آنکه از عملیات بی پروا شجاعانه طرفداری می کردند نمایندگی ناسیونالیستهای روسیه را نیز بهده داشتند و در نتیجه در مباحثات یکدنه تر و لجوچتر می شدند. افراد این دسته هم روس بودند و با گراییون و پیر مولوف که تازه در راه ترقی کام مینهاد باعده ای دیگر در شمارایشان محاسب میشدند. در این موقع طبقه مشهور پیر مولوف که گویا می خواست از تزار تقاضا کند تا او را بر جریه یک آلمانی ارتقاء دهد، دهان بدھان می گشت. افراد این دسته مایاد آوری افتخارات زمان سواروف می گفتند که نباید اندیشید و نباید سنجاقها را در نقشه فروبرد بلکه ماید جنگید و دشمن را کوبید و او را بداخل روسیه امداد و خلاصه نباید هرگز بعملی دست زد که قشون روحیه خود را بآزاد.

دسته سوم که امپراطوری بیش از همه با آن اعتماد داشت از درباریانی تشکیل میشد که می کوشیدند میان دو نظریه فوق سازش و توافقی بوجود آورند. اظهار و گفتار افراد این دسته که اغلب غیر نظامی بودند و آرا کجیف با آن تعلق داشت درست مانند افکار و گفتار عادی کسانی بود که از خود عقیده ای ندارند اما مایلند خورا صاحب نظر و صاحب عقیده جلوه دهن. ایشان می گفتند که جنگ، مخصوصاً جنگ با ناگفه ای مانند بنایارت (دوباره اورا بنایارت مینامیدند) بدون تزوید بدقتها و مطالعات فوق العاده عمیق و آشناei کامل بقشون جنگ نیازمند است و در این زمینه یافول نایبه است.

اما در ضمن نباید انکار کرد که ثوریسینها اغلب اوقات یکجانبه سخن میگویند و باینجهت نباید یکسره با ایشان اعتماد کرد، باید آنچه را که مخالفان بقول میگویند و آنچه را که مردم علی و مجرب در امور جنگ اظهار میکنند گوش داد و از تمام این نظریه ها حد وسط را انتخاب کرد. افراد این دسته اصرار میورزیدند که ضمن دفاع از اردوگاه دریسا طبق نقشه بقول در حرکت قشون های دیگر تغییر داده شود و هر چند با این روش اثباتی وصول بهیچیک از این دو هدف مقدور نبود معاذالک افراد این دسته آنرا بهتر از هر طریق دیگر می بینند اشتبهند.

بر جسته ترین تماینه نظریه چهارم شاهزاده بزرگ یعنی ولیعهد بود که نمیتوانست پا ای و

دلشکستگی خود را از نبرد اوسترلیتس فراموش سازد . آنروز با کلاه خود و زره مانند روزهای رژه در مقابل گارد سواره میرفت و در نظر داشت که با حمله سریعی فرانسویان را درهم شکند . ولی ناگهان بخطэр تجیر مقدم افتد و بزمت از آن هرج و مرچ عمومی گریخت و جان بلاست بر زمین عقاید افراد این دسته هر چند دارای مزایائی بود ولی کاملاً صحیح و درست بنظر نمی‌می‌بیند . این دسته از ناپلئون می‌ترسیدند و اورا قوی و خوبیشتن راضیعیت می‌پنداشتند و این مطلب را آشکارا بیان می‌کردند . ایشان می‌گفتند : « از تمام این اعمال جزئی و خفت و اندوه و تباودی چیزی دیگر عاید نخواهد شد ! همانطور که ویلناو ویتبسک را تخلیه کردیم دریسراهم تخلیه خواهیم کرد . یکانه کار عاقلانه‌ای که مامیتوانیم انجام دهیم انقاد قرار داد صلح است و بس ! تمام از پطرزبورگ بیرون نکرده‌اند باید هرچه زود تر صلح کنیم ! »

این نظریه که در محاذیق عالیتر قشون بسیار شایع بود ، حتی در پطرزبورگ نیز طرفدارانی بیدا کرد . رومیان نصف صدراعظم بعلی سیاسی دیگر طرفدار این عقیده بود .

دسته پنجم از بیرون بار کلای دوتولی تشکیل می‌شد که بدون دفاع از خصائی بشری وی ، فقط چون عنوان وزیر جنگ و فرمانده کل را داشت ، از او حسابات می‌کردند . ایشان همیشه می‌گفتند : « او هرچه باشد ، در هر حال مردی شر افتد و فعال است و مابهتر از او کسی را نداریم . اختیارات لازمه را با بدھید . زیرا جنگ بدون وحدت فرماندهی نمی‌تواند با موقوفیت پیش برود ، و او همانگونه که لیاقت خود و اراده فنلاند نشان داد در اینجا نیز آنچه را در قدرت دارد انجام خواهد داد . اگر آرتش ما منظم و نوین و مندم است و بدون هیچ تلفاتی تادری ساعق نشینی کرده است ، تنها مرهون لیاقت و کارهای بار کلایی است و اگر اکنون بنیکسن را بجهای بار کلایی بگمارانند همه چیز نابود خواهد شد زیرا بنیکسن می‌لیاقتی خود را در سال ۱۸۰۷ نشاند . »

دسته ششم طرفدار بنیکسن بودند و برعکس می‌گفتند که در هر صورت کسی فعالتر و محبوب‌تر از بنیکسن نیست و هرچه باین نظر فو آنطرف بزندن تا چار باید با امر اجمعه کنند . افراد این دسته ثابت می‌کردند که تمام عقب نشینی‌های ماتادریا شرم آور ترین شکتها محسوب می‌شود و مغلول یک سلسله اشتباهات بین دریان است . ایشان می‌گفتند : « هرچه بیشتر مرتكب اشتباه شوند بهتر است ، زیرا لااقل زودتر خواهند دریافت که ادامه این وضع امکان‌پذیر نیست . مابکی چون بار کلایی احتیاج نداریم بلکه بعدی نظری بنیکسن نیازمندیم که لیاقت خود را در سال ۱۸۰۷ نشان داده است و حتی ناپلئون هم منصفانه و بحق اوردسته است . یکانه کسی که مینتوان با کمال میل و رغبت تمام اختیارات را بموی سپرد بنیکسن است و بس ! »

دسته هفتم کسانی بودند که همیشه در اطراف سلاطین ، مخصوصاً سلاطین جوان وجود دارند و شماره ایشان در دربار امپراتور آلکساندر فوق العاده زیاد بود . این دسته ژنرال‌ها و آجودان‌های بودند که عشق آتشینی بتزار داشتند و اورا نه بنوان امپراتور بلکه بعنوان نمونه انسان صادق و بی‌غرض می‌برستند ، همچنانکه در استوف در سال ۱۸۰۵ اورا ستایش می‌کرد ، و نه تنها او را مظهر تمام فضائل و برهیز کاری‌ها بلکه مجموعه تمام خصائی نیک انسانی می‌دانستند . این اشخاص با آنکه از انصاف تزار در قبول فرماندهی کل قوا بوجود و سرور می‌آمدند ولی با اینحال از این کشند و تواضع بیش از حد خود را می‌گرفتند و فقط آرزوی یکچیز را داشتند و معتقد بودند

که تزار موزد پرستشان باید بی اعتمادی بیش از حد بخویشن را رهاسازدو آشکارا اعلام کند که در رأس قشون فرار گرفته است و برای خودستاد فرماندهی کل تشکیل دهدور موافق ضرورت با صاحبینظران و مردان کار مشورت کند و خود قشون خویش را که با فرماندهی او بسیار آسوده خاطرو قویدل خواهد شد ، رهبری نماید .

هشتمین و بزرگترین دسته که از لحاظ افزونی افراد خود نسبت بدسته های دیگر نسبت عدد ۹۹ را بیک داشت از کسانی تشکیل می شد که نه صلح و نه جنک ، نه حرکات تهاجمی و نه عملیات تدافی اردو گاه دریسا ، نه دفاع از هیچ نقطه دیگر ، نه بارگلایی دتوالی ، نه پغول ، نه بنیکن - خلاصه هیچیک را نمی خواستند بلکه تنها آرزو داشتند که هرچه ممکن شود بیشتر سود برند و بهتر وسائل تفریج و شادمانی خود را فراهم آورند . در آب گل آلودستاد کل امپراطوری که از نیرنگها و دسیمه های ضد و نقیض و درهم پر بود احرار موقیت بطرق مختلفی که در موقع دیگر تصور آن نمیرفت امکان داشت . چنانکه یکنفر درباری که یگانه هدف حفظ مقام و منافع خود بود فقط برای فرار از مشولیت و خوش آیند امپراطور امروز با پغول و فردا با رقیب اومواقعت میکرد و پس فردا می کفت که در باب موضوع مورد بحث هیچ عقیده ای ندارد . دیگری که در آرزوی کسب سود خویش بود برای جلب توجه تزار با صدای رسما آنچه را که شب پیش امپراطور با آن اشاره کرده بود اظهار میداشت و درشورای جنک مناقشه میکرد و فریاد میکشید و بینه خودمی کوفت و مخالفین را بدوئل دعوت میکرد و با این عمل نشان میداد که از بذل جان خود در راه منافع عمومی درین ندارد . سومی در تنفس میان دولجسله شورای جنک و در غیاب دشمنانش باداش مخصوصی را برای خدمات خود تقاضا میکرد ، زیرا میدانست که در این موقع تقاضای اوردن خواهد شد . چهارمی می کوشید تا هر وقت تصادفاً نگاه تزار باویفتد او را مشغول و مستغرق در کار مشاهده کند . پنجمی برای وصول بهدفی که مدت‌ها آرزوی آنرا داشت ، یعنی مثلاً صرف خدا در سر میز امپراطور ، بیرون حمانه حقانیت یا بطلان عقیده جدیدی را ثابت میکرد و بینمنظور دلائل کم و بیش معتبر و صحیح را عرضه میداشت .

تمام افراد این دسته قلابهای خود را برای صیدپول و مدار و درجه درازمی گردند و در این شکار تنها مراقب جهت وزش نسیم لطف و عنایت تزار بودند و بمجرد آنکه متوجه می شدند بادنمای لطف و مرحمت تزار درجهت معینی فرار گرفت ، بیدرنک چون دسته ای از زنبوران بدان سوی میدمیدند و وزوز میکردند ، چنانکه برای امپراطور چرخاندن بادنما بجهت دیگر دشوار میشد . در آنوضع نا مطمئن و نامعین ، در آن خطر جدی که همگان را تهدید میکرد و موجب اضطراب و آشفتگی خیال میشد ، در میان آن گرداب نیرنگها و دسیمه ها خودخواهیها و تصامیمات نظریات و احساسات گوناگون و اختلاف ملیت ، افراد دسته هشتم که از همه گروها بزرگتر بودنها بعلاقه و منافق صنفی خود توجه داشتند و بر پریشانی و آشفتگی عمومی بسیار میافزوند و در برابر طرح هرسؤال جدید بیدرنک این دسته زنبوران و طفیلیها در حالیکه هنوز وزوزشان در اطراف موضوع ساقط نشده بود بپرواژ در میانند و با وزوح خود صدای کسانیرا که صادقانه در این باب سخن میگفتند خلف و خاموش میاختند .

در آنهنگام که شاهزاده آندره وارد قشون شد از میان تمام این دسته هایک دسته نهیز بوجود

آمد که رقتورته صدای خود را بلند میکرد . افراد این دسته را بپروردگاران معقول و مجرب در سیاست و دانشناسی میدانند که در هیچیک از نظریات متناقض سهیم بودند و آنچه درستاد فرمانده کل اتحام میگرفت از دوی بینظیری مورد مطالعه قرار میدادند و برای خروج از این وضع نامعلوم و تزلزل و آشفتگی وضع چاره‌ای میاندیشیدند.

افراد این دسته معتقد بودند که این‌وضع نامطلوب بیشتر مولود حضور امپراطور ما دربار نظامی وی در قشون است و درنتیجه حضور امپراطور آن مناسبات متزلزل و نامعلوم و قراردادی و تردید آمیز که متناسب با دربار و شایسته آنست بعحیط قشون وارد شده که برای قشون زیان بخش میباشد . ایشان معتقد بودند و آشکارا میگفتند که وظیفه تزار سلطنت استهنه فرمایه قشون و یگانه خروج از این‌وضع راهیست تزار و دربار او از میان قشون میدانستند و عقیده داشتند که تنها حضور تزار قشون پنجاه هزار نفری را که برای تأمین امنیت شخصی او ضرورت دارد فلنج ساخته است . بدترین فرمانده مستقل از بهترین فرمانده‌ای که درنتیجه حضور و قدرت امپراطور استقلال ندارد بیشتر است .

در همان موقع که شاهزاده آندره بدنون کار مینی در ادوگاه در میسا میزبیست شیشکوف ، وزیر خارجه ، که یکی از نایندگان دسته اخیر بود نامه‌ای با امپراطور نوشت که بالاشف و آرا کچیف نیز آنرا امضا کردند . شیشکوف در این نامه با کسب اجازه از اعلیحضرت درباره جریان کلی جنک بحث کرده و بهانه‌لزوم توقف امپراطور در بیان خود چهت تقویت روحیه جنگی ملت مؤذبانه بتزار بیشنهاد نموده بود که قشون را ترک گوید .

این استدلال فقط بعنوان بهانه‌ای برای واداشتن تزار بترك قشون بوی معروض گردید و مورد قبول او واقع شد ولی در حقیقت تقویت روحیه جنگی ملت و دعوت مردم بدفاع ازوطن تاحدی که با حضور تزار در مسکو ارتباط داشت عملت اصلی پیروزی رویید در آینده بود .

نامه مزبوره نوز بامپر اطوط تقدیم نشده بود که بار کلای سر میرناهار بالکونسکی اطلاع داد که اعلیحضرت مایلند برای تحقیق در اطراف وضع تز کیه شاهزاده آندره را ملاقات نمایند و شاهزاده آندره باید ساعت شش بعد از ظهر ب محل اقامت بنیکن برود.

در همان روز خبر پیشوی جدید نایلشون که ممکن بود برای آرتش خطرناک باشد، خبری که بعدها نادرست در آمد، بمقر امپر اطوط رسید. و صبح همان روز سرهنگ میشو برای بازدید استحکامات دریسا همراه تزاروف و بوی ثابت کرد که این اردو گاه مستحکم که بر طبق نقشه بقول ساخته شده و تاکنون شاهکار تاکتیک و وسیله مطمئنی برای انهدام نایلشون بتمار میرفته است در حقیقت نه فقط نقشه‌ای بسیار بیمعنی است بلکه موجبات نابودی قشون روس را فراهم خواهد ساخت.

شاهزاده آندره با قامتگاه ژنرال بنیکن رفت، بنیکن در خانه کوچک اربابی یکی از زهات ساحل روخته مسکن داشت ولی نه بنیکن در آنجا بود و نه امپر اطوط. اما چون بیش، آجودان مخصوص امپر اطوط، بالکونسکی را پذیرفت و بوی گفت که امپر اطوط با ژنرال بنیکن و مارکی باولوچی برای دومین بار در آن روز جهت بازدید استحکامات اردو گاه دریسا که آرام آرام بسودمندی آن تردید نمیشد، رفته است.

جز نیصف یک رمان فرانسوی را بدست گرفته کنار پنجه اطاق اول نشته بود. ظاهرآ این اطاق پیش ازین طالاری بشمار میرفت. در این اطاق ارغونی فرار داشت که روی آن چند فالبیچه کسرده شده بود و دریک گوش اطاق تختخواب سفری آجودان بنیکن دیده میشد. این آجودان نیز در آنجا بود و از خستگی کاریا شاید تفریح و عیاشی روی تختخواب جمع شده نشته بود و چرت میزد. این تالار بجز در ورودی دو دردیگر داشت که یکی از آنها روبروی در ورودی قرار گرفته باطاق پذیرائی سابق بازمیشد و دیگری از طرف راست باطاق دفتر میرفت.

از طرف دراول جملاتی بزبان آلمانی و گاهی بفرانسه شنیده میشد. در آنجا، در اطاق پذیرائی سابق با امپر اطوط جمعی نه بنظور تشکیل شورای جنگی. زیرا امپر اطوط ابهام را دوست داشت بلکه بدین سبب که امپر اطوط میل داشت عقایدشان را درباره اشکالات موجود بداند گرد هم نشته بودند. این جلسه شورای جنگی نبود بلکه شورائی از منتخبین بود که برای توضیح بعضی مسائل مورد نظر شخص تزار تشکیل شده بود. در این شورای نیمه رسمی اشخاص زیر دعوت شده بودند:

ژنرال آرمفلد سوئیڈی که نایپلئون اورا تبعه مردود و فراری فرآنسه مینامید، تول که اصولاً نظامی نبود، کنت اشتاین و بقول که، چنانکد شاهزاده آندره شیده بود، نیروی محرك تمام امور بشمار میرفت بقول بزرودی پس از شاهزاده آندره وارد شد و هنگام رفتن با طلاق پذیرایی یک دقیقه در تالار ایستاده و با چربنیشف گفتگو کرد و شاهزاده آندره توانست اورا با دقت تماشا کند.

پقول لباس رسمی ژنرالی رویی درین داشت که بر تنش چون لباس عاریه مینمود

شاهزاده آندره با آنکه هر گز اورا ندیده بود از همان نگاه اول ویرا شناخت. در اوصفات و رفتار واپر و تروملاک و شمیت و بسیاری از ژنرالهای صاحب نظر آلمانی دیگر که شاهزاده آندره ایشان را در سالهای ۱۸۰۵ دیده بود مشاهده میشد. اما با اینهمه نمونه حقیقی تراین طبقه را نشان میداد بطوریکه شاهزاده آندره هر گز چنین آلمانی صاحب نظری را که در وجود خود آنچه دیگران همه داشتند جمع کرده باشد ندیده بود.

پقول بسیار لاغر اما بلند قامت و درشت استخوان و خشن و تندrst بود، تهی گاه پهن و کتفهای استخوانی برجسته اش از زیر نیمنته نظامی کاملاً مترئی بود. چشمهای گودی در چهره چین خورده اش میدرخشید. ظاهرآ موهای شقیق داشت از جلو با شتاب بوسیله بروسی بالازده و صاف شده بود ولی دسته های موی عقب سرش راست ایستاده بود. پقول در حالیکه مضطرب و خشناک باطراف مینگریست وارد اطاق شد، پنداشتی از همه چیز بینناک است، کلاه خود را با حر کت ناشیانه ای در دست نگهداشته روبرو چر نیشف کردو بیزان آلمانی برسید که امپراطور کجاست. بنظر میرمیسد که هر چه زودتر مایل است از اطاق باگذرد، و تعظیمها و سلامها را تمام کند و در مقابل نقشه که خود را در آنجا آسوده خاطر مینداورد بنشیند و مشغول کار شود. در جواب سخنان چر نیشف شتابان سر را حر کت داد چون شنید که امپراطور برای بازدید استحکاماتی که او خود بر طبق نقشه خویش بوجود آورده وقتی است لبخندی تصریح آمیز زد و با صدای به وختنی، چنانکه آلمانیهای خودین و خود پرست سخن میگویند، آهسته گفت:

Dummkopf zu Grunde die ganze Geschichte ya .... 's wird was  
Gescheites d, raus werden .... (۱)

شاهزاده آندره بقیه سخنان اورا نشیند و میخواست از کنارش بگذرد اما چربنیشف اورا به پقول معرفی کرد و تذکر داد که از جنک تر کیه که با موقعیت یا یان یافته باز گشته است. پقول شاهزاده آندره نگاه نکرد بلکه نگاهش را از کنار او ببنطه ناملومی دوخت و خندان گفت:

- Damuss ein schöner taktischer Krieg gewesen sein . (۲)

و از روی تحریر خنده ای زد و با طاقتی که از آنجا صدای چند نفر شنیده میشد رفت.

پقول همیشه تندخو و کنایه گو بود، اما ظاهرآ آنروز بجهت آنکه عده ای جرأت کرده بودند بدون حضور وی از استحکامات مواضع او بازدید کنند و از آن انتقاد نمایند مخصوصاً تحریر کشیده و بعثتم آمده بود. شاهزاده آندره درنتیجه خاطراتی که از او استرلیتس داشت از همین ملاقات

۱- احمق ... مرده شوی همه اینکارها را ببرد. بیشک نتیجه این کارها احمقانه خواهد

بود

۲- آن جنک باید جنک تاکتیکی زیبائی بوده باشد.

تصویر روشنی از اخلاق و صفات پفول را در خاطر مضم ساخت . پفول یکی از آن مردم بیچاره و خودخواهی بود که خودبینی ایشان همیشه تزلزل نایاب ورنج آور است . چنین مردمی تنها در میان آلمانیها یافت میشوند و مخصوصاً باینجهت در میان آلمانیها یافت میشوند که خودبینی آلمانیها برایه نظریه انتزاعی علم یعنی آگاهی و تسلط فرضی بر حقیقت کامل متکی است . فرانسوی باینجهت از خود راضی است که تصویر میکند هم مردان و هم زنان را تمام معنی محصور و فریفتگیم و جان خویش مینماید . خودبینی انگلیسی متکی برایه این اندیشه است که خودرا تبعه کشوری میداند که در نظر اداره ای بهترین نظم و مقررات جهان است . بهمینجهت تصویر میکند که او بینوان یک فرانگلیسی همیشه میداند که چه کاری را باید انجام دهد و مطمئن است که آنچه را انجام میدهد بیشک بجا و شایسته است . ایتالیائی باینجهت از خود راضی است که آتشی مراجعت و بسهوالت خود و دیگران را فراموش می‌ازد ، روسی مخصوصاً باینجهت خودبین و از خود راضی است که او هیچ نمیداند و نمیخواهد بداند ، زیرا باور نمیکند که معرفت کامل بحقیقت اشیاء امکان پذیر باشد . اما خودبین آلمانی از همه بدtero انجوچانه تر و نامطبوعتر است ، زیرا او تصویر میکند که حقیقت را در کرده است در صورتی که آنچه او حقیقت مطلق میندارد چیزی جز ساخته شده دماغ شخص او نیست . پفول یکی از این مردان بود . او از علم مخصوص بخود یعنی نظریه حمله مورب پیروی میکرد که آنرا از تاریخ جنگهای فردیک کبیر اقبال کرده بود ، حوادث و وقایع تاریخ جنگهای جدید در نظرش بمعنی مینمود و آنها بر بریت و تصادمات جنون آمیز میدانست و معتقد بود که در این تصادمات باندازه ای هر دو طرف مرتبک اشتباہ میشوند که ممکن نیست نام جنک را روی آنها گذاشت زیرا این تصادمات و زد و خوردگانها با تئوری مطابقت ندارد و نمیتواند بنوآن موضوع علمی مورد استفاده قرار گیرد .

چون یکی از طراحان نقشه عملیات جنگی سال ۱۰۸۶ بود که در «ینا» و «اوئرشتاد» پایان پذیرفت . اما در شکست وناکامی این جنک بپیچوچه کوچکترین دلیل و شاهدی برای نادرستی نظریه خود مشاهده نکرد بلکه بمقیده او بر عکس یگانه عملت تمام ناکامیها انحراف از تئوری وی بود . چنانکه با اشتباخ خاطر بتمخر میگفت :

- Ich sagte ja, dass die ganze Geschichte zum Teufel gehen werde (۱) .  
پفول یکی از آن صاحب نظران بود که باندازه ای شیفته و عاشق نظریه خویشند که هدف و منظور تئوری ، یعنی بکار بستن آنرا در عمل فراموش میکند . پفول از نظر عشق به تئوری از هر نوع عملی نفرت داشت و نمیتوانست کوچکترین اطلاعی را از عمل داشته باشد . حتی از ناکامیها شادیان میشد زیرا عدم موقیت در جنک که بکار نبردن تئوری او در عمل موجب آن بود صحت نظریات اورآ اثبات میکرد .

پفول درباره جنک حاضر مانند کسی که عاقبت و خیم آنرا ازیش میداند و به پیچوچه این عدم موقیت ناراضی نیست چند کلمه با شاهزاده آندره و جر نیشف گفتگو کرد . پنداشتی دسته موهای شانه نشده پشت سر ش و موهای شفیقه با عجله شانه شده اش نیز با فصاحت خاص همین مطلب را بیان می کرد .

پس پفول باطاق دیگر رفت و بینک از آنچه آهنگ به وقاری اوبکوش رسید .

۱ - آخر من گفتم که عاقبت این جنک و خیم خواهد بود .

هنوز شاهزاده آندره چشم از پقول برنداشته بود که کنت بنیکسن شتابان باطاق وارد شد و سررا بجانب شاهزاده آندره حر کت داده می‌آنکه توقف کند اوامری با جودا نش داد و باطاق کار خود رفت. دراین موقع همه هر لحظه منتظر ورود امپراتور بودند و بنیکسن زودتر آمد و بود تاویسله پذیرائی تزار را آماده نماید. چرنیشف و شاهزاده آندره بهشتی رفند. دراین میان امپراتور با قیافه خسته از اسب پیاده میشد. مارکی پاولوچی با امپراتور سخنی میگفت. تزار سررا اطرف چپ خم کرده با قیافه ناراضی بسخنان پاولوچی که با حرارت مخصوصی سخن میگفت گوش میداد. امپراتور برای افتاد، گوئی میل داشت باین گفتگو بایان بددهد اما ایتالیائی که سرخ شده و بیهجان آمده و آداب و رسوم را فراموش کرده بود بدنبال او حر کت میکرد و سخن خود ادامه میداد. هنگامیکه امپراتور از یمه ها بالا میآمد متوجه شاهزاده آندره شد بجهة ناشناس او مینگریست پاولوچی بانو میدی مانند کسی که قدرت خودداری ندارد میگفت :

- Quand à celui qui a conseillé ce camp, le camp de Drissa, je ne vois pas l'autre alternative que la maison jaune ou le gibet. (۱)

امپراتور که بسخنان ایتالیائی گوش نمیداد و ظاهر آنرا نمی‌شنید، شاهزاده آندره را شناخته

با مهر بانی گفت :

- از دیدن توبیمار خوشحالم . برو در اطاق شوری و منتظر من باش !  
امپراتور بدفتر رفت. شاهزاده بیطر میخائلیویچ والکونسکی وبارون اشتاین نیز دری او رفند و بیش سرایشان در اطاق بسته شد. شاهزاده آندره با استفاده از اجازه امپراتور با پاولوچی که از ترکیه باوی آشنا بود باطاق پذیرائی، محل تشکیل جلسه شوری، وقت .  
شاهزاده بیطر میخائلیویچ والکونسکی تقریباً سمت ریاست ستاد امپراتور را بعده داشت . والکونسکی از دفتر بیرون آمد و نقشه هائی را با خود باطاق پذیرائی آورد و روی میز گشترد و برای آقایان اعضای شوری شرح داد که در اطراف چه مسائلی باید مشورت و تبادل نظر شود قضیه این بود که شب قبل خبر حر کت فرانسویان بسوی اردوگاه دریسا که بعدهادر دروغ آمد رسیده بود.

۱ - بمعقیده من جای آنکسی که اردوگاه دریسا را پیشنهاد کرده یا در تیمارستان است و یافراز

چوبه دار .

قبل از همه ژنرال آرمفلد شروع بسخن کرد و تا گهان برای درج اشکالاتی که در پیش بود پیشنهاد کامل جدیدی را مطرح ساخت و بجز توانده این آرزو که او نیز عقیده ای داشته باشد، برای پیشنهاد خود دلیلی بیان ننمود. از پیشنهاد کرد که تمام فشون در موضوع جدیدی دور از جاده پطرزبورک بمسکو جمع شود و در آنجا در انتظار خصم بماند. ظاهر آرمفلد این نقشه را مدت های پیش تنظیم کرده بود و اینک آنرا بمنظور جواب به مأله مورد بحث هر چند این نقشه پایان آن نمیدارد. پیشنهاد نمیکرد بلکه منظور وی این بود که از این فرصت برای توضیح و تشریح نقه خود استفاده نماید. این یکی از میلیوتها پیشنهادی بود که چون تصور واستنباط صحیحی از جریان و پیشرفت آینده جنک وجود نداشت مانند پیشنهادهای دیگر بیک اندازه منطقی و معقول بمنظور میرسید. عدمی از حاضرین از عقیده آرمفلد دفاع کردن و دیگران بمخالفت با او برخاستند. سرهنگ تول جوان با حرارت تراز دیگران باعقیده ژنرال اطربیشی مخالفت می کرد و در میان بحث از جیب بغل خود دفتری بیرون کشید و اجازه فرائت آن را خواست. تول در این بادداشت مفصل نقشة دیگری که نقطه مقابل نقشة آرمفلد بفول بود، یعنی نقشة اردو کشی را پیشنهاد میکرد. ولی با لوحی در ضمن اعتراض پیشنهاد تول نقشة بیش روی و حمله را پیشنهاد مینمود و بعقیده اوتنهای افدام بعمله میتوانست فشون روس را از وضع نامعلوم و از این دام - او اردو گاه دریارادامی مینامید که فشون روسی در آن افتاده بود) نجات دهد. هنگام این مباحثات بفول و والتسوگن که مترجم و سخنگوی اوردر بر بود، خاموش بودند. بفول فقط با تحقیر از بنی خره میکشید و رویش را اندکی بر میگرداند و بدینوسیله نشان میداد که هر گز خود را بدرجۀ اعتراض با این مهملاتی که اینک میشنود تنزل نخواهد داد. اما چون شاهزاده والکونسکی، صدر شوری، او را دعوت با ظهار عقیده نمود فقط گفت:

- دیگر چرا از من سؤال می کنید؟ ژنرال آرمفلد موضوع بسیار عالی را پیشنهاد کرده که فقط یک نفس دارد یعنی پشت جبهه آن باز است. پیشنهاد حمله این آفای ایتالیائی هم خوب است. عقبه نشیب هم بد نیست. دیگر از من چه سؤال می کنید؟ آخر شما که همه چیز را بهتر از من می دانید!

اما چون والکونسکی چهره در هم کشید و گفت که بنام امپراتور عقیده اورا می پرسد، فوراً بفول بر خاست و ناگهان با شور و هیجان شروع بسخن کرد و همچنانکه انگشت های استخوانی خود را روی میز میکوفت گفت:

- همه کارها - خراب و در هم برم شده - هیله میخواستند بهتر از من بدانند اما اینک بمن مراجعه کرده و میبرند که چگونه باید کارها را اصلاح کرد. هیچ چیز احتیاج باصلاح ندارد. فقط باید نقشۀ ایرا که من طرح کردم کاملاً واقعیّاً اجرا کرد. اشکالات در کجاست؟ این حرفه اهمیت و بچه گانه است.

بن بطرف نقشۀ رفت و همچنانکه انگشت های خشکیده اش را در نقشۀ فرومیکرد شتابان سخن میکفت و ثابت میکرد که هیچ پیش آمدی نمیتواند وضع مباعد اردو گاه دریارا بر هم زند، همه چیز پیش بنی شده است و چنانچه دشمن حقیقت بخواهد بجنایین ما حمله کند و ما را در محاصره کنید بیشک نابود خواهد شد.

با لوحی که آلمانی نمیدانست بیان فرانه سوالاتی کرد. والتسوگن بکمال ترئیس خود که

نیتوانست خوب فرانسه حرف بزند شفاقت و بترجمه سخنان او برد اخت . اما بزحمت میتوانست تمام سخنان پغول را ترجمه کند . زیرا پغول با سرعت سخن میگفت و ثابت میکرد که همه چیز ، همه چیز یعنی نه فقط آنچه روی داده است بلکه آنچه ممکن است حادث شود نیز در نقشہ او پیش بینی شده و چنانچه اینک اشکالاتی پیش آمده باشد تنها معلول این خطای کاری است که نقشة اورا دقیقاً و معملاً اجرا نکرده اند . پغول بی دریی با تمخر میخندید و نظریه خود را اثبات میکرد و همچنانکه ریاضی - دان حاضر نیست قضیه ای را که ازیک راه ثابت شده است بطرق مختلف دیگری باثبات رساند ، سرانجام با تحقیر دنیا لاستدلال را رهاساخت . سپه والتسوگن بجای اورشتاخن را بایدست گرفت و بزبان Nicht Wahr , Excellenz , Excellent میگفت : (۱)؟

پغول چون کسیکه در گرمگرم جنک و جمال خشنناک و درندخو میشود و بوداران خود نیز حمله میکند بوالتسوگن بانک زد :

- Nun j, was soll denn noch expliziert werden?

پاولوجی و میشوردیک لحظه بزبان فرانسه به والتسوگن حمله کردند . آرمفلد بزبان آلمانی با پغول مشغول مباحثه شد . تول بزبان روسی برای شاهزاده والکونسکی توضیح میداد و شاهزاده آندره خاموش باین کشمکشها گوش میداد و آن صحنه را تماشا میکرد .

پغول خشنناک و مصمم که اعتماد جنون آمیزی بخود داشت پیش از همه حس همدردی شاهزاده آندره را بر میانگیخت ، زیرا از میان تمام کسانیکه در این شوری حضورداشتند ظاهرآ تنها او آرزو و هدف شخصی نداشت و بهمچکن خصوصت نمودزید و تنها خواهان یک چیز یعنی اجرای نقشه ای بود که طبق نظریه ای که حاصل و نتیجه سالها کار و کوشش وی بشمار میرفت طرح و تنظیم شده بود . پغول مضحك بود ، طعن و تمخری تأثیر نامطبوعی داشت اما باداپستگی و ثبات فوق العاده بمقیده خود حس احترام را بی اختیار دل بر میانگیخت ، بعلاوه سخنان همه گویندگان ، باستانی پغول ، جنبه مشترکی داشت که در شورای جنگی سال ۱۸۰۵ محسوس نبود . این جنبه مشترک ترس و بیمه بی اسان در مقابل نیوگ نایلشون بود که هرجند همگان در اختیار آن میکوشیدند لیکن بی اختیار در هر یک از جملات ایشان جلوه گرمیشد تمام اقدامات را برای نایلشون ممکن می بینداشتند و از هر سو حمله اور امنقفر بودند ، نام و حشتناک او سبب میشد که پیشنهادهای یکدیگر را رد کنند . ظاهرآ تنها پغول نایلشون را مانند تمام مخالفان نظریه خویش بربیر و وحشی میدانست . اما پغول علاوه بر حس احترام رفت و تأثیر شاهزاده آندره را نیز تعریک میکرد . ازلحن گفتگوی درباریان باوی ، از گفتگوی پاولوجی با امپراطور و مهمتر از همه از برخی اظهارات یا این شخص پغول آشکار میشد که همه معتقدند و حتی او خود نیز میداند که سقوطش نزدیک است . فیافة او باموهای صاف شانه شده اطراف شقیقه ها و دسته موهای میخ ایستاده قفاش با وجود خود بینی و تمخر آمیخته با تندخوئی آلمانی ما آب وی رفت انگیز بود . اگرچه ظاهرآ نومیدی خویش را زیر فیافة خشم و تحقیر پنهان میباخت ولی از اینجنبه که یکانه فرصت آزمایش و اثبات صحت نظریه وی بجهانیان در این میدان وسیع تجربه از دستش بدیرفت مأیوس و دلشکسته بود .

۱ - حضرت اشرف ! چنین نیست ؟

۲ - آری ، چنین است ! اما دیگر چه چیزی باید توضیح داده شود .

باری شوری مدتی بطول انجامید و هرچه بیشتر دوام میباخت مباحثه آتشین ترمیمید و کار بفریاد و حملات شخصی میکشید و امکان اخذ نتیجه عمومی کمتر میشد . شاهزاده آندره با آن گفتگوها و مباحثات که بچند زبان مختلف انجام میگرفت و با آن پیشنهادها و نقشه‌ها و اعتراضات وداد فریاد ها گوش میدادواز سخنان ایشان متوجه میشد . و معتقد میگشت که محظ آن اندیشه‌ها که مدت‌ها پیش هنگام فعالیت نظامی خویش در خاطر داشته و میپنداشته است که علم جنگ وجود ندارد و اصول انتیواند وجود داشته باشد و بهمین سبب نیز هر گز باصطلاح نایافه فتوون جنک نمیتواند وجود داشته باشد ، اینکه بخوبی آشکار میشود شاهزاده آندره با خود میاندیشید : «در امری که شرایط و اوضاع آن نامعلوم است و نمیتواند معین و مشخص باشد و بعلاوه نیروی حقیقی متخاصمین هم از شرایط و اوضاع نامعلوم است چه نظریه وجه علمی وجود دارد ؟ هیچکس نمیتواند بداند که فردا فتوون ما و فتوون دشمن در چه وضعی خواهد بود و باز هیچکس نمیتواند بداند که نیروی واقعی این دسته یا آن دسته چه اندازه است . اگر تصادفاً در صفوی عقدم بجای مردم بزدل و ترسو که فریاد کنان و گریزان میگوید : «صفوی ما درهم شکست !» مردی پر دل و شجاع باشد که هورا بکشد و پیش بشتابد بیشک در چنین حال فتوون پنج هزار نفری ازش پنجاه هزار نفر را خواهد داشت ، چنانکه در شونگر این مشاهده شدولی گاهی قشون پنجاه هزار نفری از مقابل هشتاه زار نفر ، چنانکه در نبرد اوسترلیتس واقع شد ، میگیرید . در چنین امری که مانند تمام امور عملی هیچ چیز نمیتواند معلوم و معین باشد و همه چیز تابع شرایط بیشماری است که اهمیت آنها در هر دقیقه تعیین میشود و هیچکس نمیداند که آن دقیقه ممین چه وقت فرا خواهد رسید چه علمی میتواند وجود داشته باشد . آرمفلد میگوید که فتوون ما ارتباطش قطع شده است اما باولوچی مدعی است که ماقشون فرانسه را در میان دو آتش فرار داده ایم . میشو میگوید که اردو گاه دریسا ارزش ندارد ، زیرا وودخانه را پشت استحکامات واقع است اما پفول اد عالمیکند که قدرت این استحکامات مخصوصاً از همین جهت است . تول یک نقشه را پیشنهاد میکند و آرمفلد نقشه دیگری را . و هیچ یک از این نقشه‌ها بهتر یا بدتر از دیگری نیست و مزاها و معاینه هر پیشنهاد تنها در آن لحظه میتواند آشکار شود که حداده بوقوع میپیوند . برای چه همیشه از نبوغ نظامی گفتگو میکنند؛ مگر کسی که می‌تواند بموقع دستور تقسیم خوار بار و حرکت ستونی را بطریف راست و سمتون دیگر را بطریف چپ صادر کند نایافه است ؟ آری ؟ تنها باینجهت که سرداران جنگی دارای جلال و جبروت و قدرت و شوکتند ، مشتی فرمایه چاپلوں از قدرت‌شان بیم دارند و تعلق میگویند و با این سرداران که در نظرشان نایافه جلومیکنند صفاتی فوق العاده نسبت میدهند در صورتیکه بکلی ایشان فاقد آن صفاتند . بر عکس بهترین سرداران و وزیرالهایی که من تاکنون شناخته‌ام مردمی احقيا پریشان حواس بوده‌اند . بهترین وزیرالهای مایه‌گران ایون است که حتی ناپلئون هم بلیافت و شایستگی اعتراف کرده است . اما شخص بنایارت ! من هنوز قیافه از خود راضی و خود پسند و کوته فکراو را در میدان اوسترلیتس بیاد دارم . نه تنها برای سردار خوب نبوغ یا صفات خاص دیگری ضرورت ندارد بلکه بر عکس سردار جنگی باید فاقد عالمیترین و بهترین خصائص انسانی یعنی عشق ، لطف‌شاعرانه ، شفقت ، تردید فیلسوفانه و کتجکاویه باشد . او باید کوته فکر باشد و اطمینان کامل داشته باشد که آنچه انجام میدهد بسیار مهم است و گزنه هر گز حوصله انجام آنرا نخواهد داشت ، تنها در اینصورت است که سرداری شجاع و جنگی خواهد بود . خدا نکند که سردار جنگی انسان باشد و از عشق و عاطفه

متاثر شود و یاد را باره بیان دیشید که حق و باطل بجای صواب و خطا کذا است؛ بدینهی است که از زمان باستان برای جلب توجه و رضای خاطر سرداران جنگی افسانه و نظریه دروغ راجع کردند، زیرا سرداران جنگی همیشه قدرت را در دست داشته‌اند. اما موقوفیت یا ناکامی در جنگ بسته به عالیات نظامی ایشان نیست بلکه بستگی با آن دارد که یکتن در صفو از ترس و بزمی فریاد میزند: «همه چیز از دست رفت!» یا از شجاعت دلاوری هر کس میکشد. فقط سرباز ساده‌ای که در صفو قشون خدمت میکند میتواند اطمینان فطیع داشته باشد که وجود اوحیقیقت سودمند و مفید است.»  
شاهرزاده آندره هنگام استماع مباحثات شورای جنگی چنین میاندیشید و فقط وقتی بخود آمد که پاولوجی اورا خواند و دیگران از اطاق بیرون رفته بودند.

روز بعد امیر اطور در روزه از شاهزاده آندره پرسید:

– در کجا میل داری خدمت کنی؟

شاهرزاده آندره بجای آنکه مقام آجودانی امیر اطور را تقاضا نماید اجازه خواست که در جبهه جنگ خدمت کند و با این تقاضا درجهان درباریان آینده خود را تیاه ساخت.

راستوف قبل از شروع جنک نامه‌ای از پدر و مادرش دریافت کرد که در آن باختصار از بیماری ناتاشا و امتناع وی از نامزدی باشاهزاده آندره سخن رفته بود. باز ازوی خواهش کرده بودند که خود را بازنگشتند تمايد و بخانه باز گردند. نیکلای پس از دریافت این نامه تقاضای بازنگشتگی یا منخصی نکرد اما برای پدر و مادرش نوشت که پس از بیماری ناتاشا وقطع نامزدی وی بسیار متاثر است و برای برآوردن آرزوی ایشان آنچه درآ که ممکن است انجام خواهد داد اما برای سوتیانامه جداگانه‌ای بدین مضمون نوشت :

« عزیز دل و معمود من ! هیچ چیز بجز افتخار و شرف نمیتوانست من را از بازگشت بدھکده باز دارد . زیرا گراینک، در آستانه آغاز جنک سعادت خود را بروظینه خویش و عشق بوطن ترجیح دهم ته تنها در مقابل تمام همتاران بلکه در پیشگاه وجدان خود همیشه سرافکنده و شرمسار خواهم بود . اما این آخرین مقاومت ماست . باور کن که پس از جنک اگر زنده بمانم و همچنان طرف لطف و محبت تو باشم، بیدرنک همچیز را رها خواهم ساخت و بسوی تو خواهم شتافت تا دیگر ترا زنده ام ترا بینه سوزان خویش بفشارم . »

حقیقت نیز فقط شروع جنک راستوف را از برگشت بخانه واژدواج با سوتیابازداشت، پائیز آترادنیه و منظره شکار در آنجا و زمستان با جشن عید میلاد و عشق سونیا دورنمای شادمانیها و خوشبها و آسایش‌های اشراف را که راستوف پیشتر با آن آشنا بود و اینک او را همچنان میفریفت در را بروی میگشود . با خود میاندیشید : « همس بسیار خوب، فرزندان زیبا، مسکان شکاری اصلی، ده دوازده تازی باد پا ، امور کشاورزی، معاشرت با همسایگان، خدمات افتخاری ! » اما اینک جنک آغاز شده بود و میباید در هنک بماند . و چون این توقف ضرورت داشت نیکلای راستوف بنا به اعادت خویش از آن زندگانی هم که در هنک میگذراند راضی بود و میدانست چگونه این زندگانی را برای خود مطبوع سازد .

رفقای نیکلای پس از بازگشت وی از منخصی اورا باشادمانی استقبال کردند . از طرف هنک اورا برای تهیه آسب فرستادند و او از مالو روسي اسپهای ممتازی آورد که موجب خرسندی وی و تمجید و تحسین رؤسایش شد . در فیضش اورا بدرجۀ سروانی ارتقاء دادند و هنگامیکه هنک وضع آماده بجنک را گرفت فرماندهی اسواران سابق دوباره بوی محول گشت .

اردوکشی آغاز شده‌هند بسوی لهستان حر کت کرد، مستمریها دوباره افزایش یافت، افسران و افراد جدید و اسپهای تازه بهنگ آمدند. از همه مهمتر آن خرسندی و اشتباق بهادره‌جوئی که همیشه باشروع جنک همراه است در همه‌جا حکم‌گذاشت. راستوف که از وضع مساعد و سندیده خود در هنک آگاه بود، هرچند میدانست که دیر یا زود باید از آن دست بکشد، سرا یا تسلیم خرسندیها و علائق خدمت نظام شد.

فشوون ازویلنا بعلک گون گون پرنج سیاسی و نظامی و تاکتیکی عقب می‌نشست. هر قدم عقب نشینی آن با بازی و نمایش پیچیده‌ای از علائق و تمدنیات واستدلال و اغراض درستاد کل همراه بود. اما برای هوسارهای هنک پاولو گراد این عقب‌نشینی در بهترین ایام تابستان، خاصه با آذوقه‌کافی، ساده‌ترین و پرنشاط‌ترین کارها بود. زیرا افسرده‌گی و اضطراب و دیسیه چینی فقط درستاد کل امکان پذیر بود امادر میان توده‌های قشون حتی از بیکدیگر نمیرسانیدند که مقصد این دام بیمامی کجاست و علت انجام آن چیست؟ تنها بینجهت از عقب‌نشینی ناخشنود بودند که باید از خانه‌ای که آن خو گرفته‌اند بیرون روند و زنان زیبای لهستانی را ترک کویند و چنانکه کسی بفکر و خامت اوضاع می‌فتاد بیدرنک، چنان‌که شایسته سرباز شجاعی است، میکوشید خودرا شادمان سازد و درباره‌ مجریان عمومی جنک بهیچوجه نیندیشد بلکه اولین کار وظیفه خودرا بعجای آورد. واحدهای فشوون نخت درحالی ویلنا با مررت اطراف کردند، با ملاکان و اشراف لهستانی آشنا شدند، در انتظار بازدید امپراتور و فرماندهان خالیرتبه دیگر بودند و در رژه شر کت کردند. سپس دستور رسید که بسوی «سونتسیانی» عقب بنشینند و آذوقای که حمل آن می‌برند منهم سازند. نام سونتسیانی فقط بینجهت در حافظه هوسارها نقش بسته بود که تمام افراد فشوون آنرا «اردو گام متی» مینامیدند و در سوئیشانی از قشون شکایت بیارشد زیرا با استفاده از دستور جمع آوری آذوقه، اسپهای و کالسکهای و اراده‌ها و قالیهای پنهانی را لهستانی را نیز همراه می‌برندند. راستوف بینجهت سوئیشانی را بخطارداشت که در تختی روز ورود باین نقطه ناگزیر شد گروهبان خودرا عرض کند و نمیتوانست جلوی افراد اسواران مست خود را که بدون اطلاع او پنج بشکه آجبوی کهنه را از محلی ربوه بودند بگیرد. این فشوون را سوئیشانی تا دریسا و سپس از دریا عقب نشسته بود و دیگر بمرزهای روسیه نزدیک می‌شد. روز سیزدهم ژوئیه افراد هنک پاولو گراد برای نخستین بار در تبرد جدیدی شر کت کردند.

دوازدهم ژوئیه، در آستانه پیکار، شب هنگام طسوفان شدیدی همراه با تگرگ و باران برخاست. باید دانست که طوفانهای تابستان سال ۱۸۱۲ عموماً قابل ملاحظه بود.

در اسواران هنک پاولو گراد میان مزارع گندم‌سیاه سنبله بسته که زیرپایی احشام و اسباب بکلی لکتمال شده بود اردو زده بودند. باران سیل آسا می‌بارید. راستوف با افس جوانی بنام ایلین که در کتف حمایتش بود، زیر کله‌ای که موقعی ساخته بودند نشسته بود. یکی از افسران هنک ایشان با سهیل درازش که تا روی گونه‌هایش میرسید و در مراجعت از ستاد بسوار باران خورده بود بکلیه راستوف وارد شد و گفت:

- کنت! من از ستاد می‌آمیم آیا داستان عمل قهرمانی رایفسکی را شنیدید؟  
و با این سخن جزئیات پیکار سالتانا را که درستاد شنیده بود حکایت کرد.

راستوف گردنش را که آب از آن میچکید جمیع کرده بود و چیز میکشید و بدون توجه گوش میداد و گاهی نیز پا ان افسر جوان بنام ایلین که در کشاورزی کشیده بود مینگریست. این افسر پسر-بچه‌ای شانزده ساله بود که نازه بخدمت پذیرفته شده بود و اینک با راستوف همان رابطه را داشت که هفت سال پیش میان راستوف و دنیسوف موجود آمد. ایلین میکوشید تا در همه کارها از راستوف تقليد کند و مانند زنی عاشق راستوف بود.

افسر سپیل دراز که زدریینسکی نام داشت با آب و تاب تمام حکایت میکرد که چگونه سه سالانه بصورت ترمولیل روسها دآمد و چگونه ژنرال رایفسکی روی این سه عمل قبیرماناوه‌ای آنجام داد که با اعمال پهلوانان باستان کوس برآبری میزند. زدریینسکی میگفت که رایفسکی دویروس را در زیر آتش شدید دشمن بروی سد آورد و در کنار ایشان بحمله پرداخت. راستوف بداستان او گوش میداد ولی نهانها بمنظور تأیید وجود و سرور زدریینسکی نمیگفت بلکه بر عکس قیافه کسی را بخود گرفته بود که از آنچه برایش حکایت میکنند، هرچند قصد اعتماد با آنرا ندارد، شرمسار است. راستوف پس از بیکار اوستر لیتس در سال ۱۸۰۷ پتجره شخصی دریافت بود که همیشه هنگام نقل و قایع جنگی دروغ پردازی می‌شود. همچنانکه او خود در این مرور دروغ پردازیها کرده بود بعلاوه درنتیجه تجارت خود میدانست که در جنگ هیچیک از واقعیات با آنصورت که مسامی توانیم تصور کنیم و نقل نهایم بوقوع نمیبینند و بهمین جهت داستان زدریینسکی را خوش نداشت و از شخص خود زدریینسکی که علاوه بر سپیلای دراز عاده هنگام نقل داستان خود بطریف شنونده خشم میشد و در این کلبه تنک مزاحم وی شده بود خوش نمی‌آمد. راستوف خاموش بری مینگریست و با خود میگفت: «بیشتر روی سدی که دشمن با آن حمله کرد، چنان هرج و مرچ و ازدحامی حکمفرما بوده است که اگر رایفسکی فرزندان خود را با نجاح آورده باشد جزء دوازده نفر اطرافیانش در دیگران تأثیری نداشته است زیرا دیگران نمیتوانستند مشاهده کنند که رایفسکی با چه کسانی در روی سد حرکت میکند. واکر ایشان هم متوجه این مطلب شده باشد نمیتوانسته اند از مشاهده این منظره بهیجان بیایند، زیرا در آن هنگام که پای اجان خوده شان در میان است چه توجیهی باحسابت و عواطف مهر آمیز پدرانه دیگری میتوان داشت؟ و گذشته از این برخلاف آنچه در باره ترمولیل نقل میکنند سرنوشت میهن ما بتصرف پا عدم تعریف سه سالانه بستگی ندارد. اصولاً فایده این قربانی‌ها و فداکاری‌ها چیست؟ از طرفی چرا باید رایفسکی فرزندان خود را در جنک اوود کند؟ من نه تنها برادرم بیاین بلکه حتی ایلین، این کودک مهربان بیکانه، را نیز وارد بیکار نمیکنم بلکه حتی الامکان میکوشم ایشان را در محل امنی نگهدارم».

راستوف هنگامیکه بحر فیای زدریینسکی گوش میداد چنین میاندیشید اما از بیان افکار خوبش خودداری میکرد. در این مرور نیز بقدر کفايت تجربه اندوخته بود. او میدانست که این داستان سبب شهرت و افتخار قشون روس خواهد شد و باین جهت باید چنین بنمایاند که در حقیقت و درستی آن تردیدی وجود ندارد و راستوف نیز چنین کرد.

ایلین که متوجه شد داستان زدریینسکی خوش آیند راستوف نیست گفت:  
— اما بیش از این نمیتوان تحمل کرده. جوراب و پیه‌اهن من تعامتر شده و آب از سرایای من میچکد. من میروم پناهگاهی بیایم. گویا باران سیکتر شدم است.

و با این سخن از کلبه خارج شد ، زدری‌بنسکی نیز برخاسته رفت .  
میں از پنج دقیقه ایلن دو حالی که پاییش در گل شلب میکرد بکلبه نزدیک شد و  
گفت :

- هورا ! راستوف ، زودتر برویم ! پیدا کردیم ! دویست قدمی اینجا یک میخانه است .  
افراد ما آنجا جمع شده‌اند . برویم لاقل خودمان را خشک کنیم . ماریا هنریخونا هم  
آنچاست .

ماریا هنریخونا ذنی جوان وزبای از اهالی آلمان بود که طبیب هنک با وی ازدواج کرده .  
شاید این طبیب بسب آنکه وسائل زندگانی نداشت یا بجهت آنکه تمیغوارست در نخستین دوران  
ازدواج از همسر جوانش جدا شود اورا همیشه بدنبال خود باهنک هوسار میبرد و حسادت وی اغلب  
دست آویزی برای مزاح افسران هوسار بود .

راستوف شنل را بدوش انداخت و بلاروشکابانک زد که اشیاء را بدنبال او بیاورد و با ایلن  
براه افتد . گاهی پای آنها در گل میلغزید و زمانی در گودالهای آب فرو میرفت . باران دیگر سبک  
شده بود . ایشان در تاریکی شب که گاهگاه با بر قی از دور دست روشن میشد بجانب میخانه می‌فتد  
وبیکدیگر بانک میزدند .

- راستوف کجایی ؟  
- اینجا ... این برق دیگر چه بود ؟

ارابه سرپوشیده طبیب لمستانی مقابل میخانه ایستاده بود . پنج افسر هم در میخانه بودند .  
ماریا هنریخونا ، زن آلمانی چاق و سفیدرو، بازآکت و شب کلاه در گوشة اطاق روی نیمکت پنهان  
نشسته و شوهرش در کنار او خفته بود . راستوف و ایلین در زیربانک نشاط انگیز خوش آمد و قبه  
افسان میخانه وارد شدند .

- حجب ! شما چقدر خوشحال هستید !

- شما برای چه خمیازه میکشید ؟

- چه قیافه‌های فشنگی دارید ! مثل موش آب کشیده هستید ! سالن یذیرائی ما را تبر -  
لکنید !

- بلهای ماریا هنریخونا شنک نکنید !

راستوف و ایلین شتابان بجستجوی کنج خلوتی شناختند تا دور از نظر ماریا هنریخونا . و بدون  
تعربیک حق شرمساری او بتوانند جامه‌های مرطوب خود را عوض کنند . ایشان میخواستند برای تعربیک  
لباس خود پشت تیغه‌ای بروند . اما در فضای کوچک پشت آن تیغه سه افسر روی جمجمه خالی مقابل  
شمی نشسته تمام فضای آنرا گرفته بودند و ورق بازی میکردند و بیهیچ قیمت حاضر نبودند جای خود  
را بایشان واگذازند . ماریا هنریخونا چند لحظه دامن خود را عاریه داد و راستوف و ایلین آنرا چون  
برده‌ای آویخته ذریشت آن با کمال لاوروشکا که بسته‌ای را با خود آورده بود لباسهای مرطوب خود را  
با لباسی خشک عوض کردند .

در بخاری آجری آتش روشن کردند و تخته‌ای را روی دو زین اسب گذاشتند با نند زین آن را  
پوشاندند ، سماور کوچک وجامد ان خوارو بوار نیمه بطری روم را روی آن فراردادند و همه گرد ماریا  
هنریخونا جمع شده از وی خواهش کردند که نقش میزبان و ساقی را بهده بگیرد . یکنفر دستمال  
تمیزی را با وداد نادست‌های فشنگ را پاک کند دیگری نیمتداش را زیر پاهای طریف او انداخت  
تا از رطوبت محفوظ بماند . سومی شنلش را مقابله بنجیره آویخته تا از جریان هوا جلوگیری شود ،  
چهارمی مسکها را از صورت شوهرش میزد تا بیدار نشود .

ماریا هنریخونا محظوظ و خرسند تیسم کرده میگفت :

- کاری باونداشته باشید ! پس از یکشب بیخوابی خوابش رفته است .

### افری جواب داد :

ـ نه، نه ! ماریا هنریخونا ! باید همیشه خدمتگذار دکتر بود . شاید هنگام بریدن دست و پایه بمن ترحم کند و با خشونت اینکار را انجام ندهد .

در آنجا فقط سه استکان موجود بود . آب هم بقدرتی گلآلود بود که پررنگی و کم رنگی چای معلوم نمیشد . سماورشان کوچک بود و فقط شش استکان آب میگرفت . اما گرفتن استکان بنویسخود بنا ارشدیت از دست ظریف و فربه ماریا هنریخونا با ناخنها کوتاه و جرکین مطبوعتر بود . بنظر میرسید که تمام افسران در آن شب عاشق ماریا هنریخونا هستند . حتی آن افرانی که پشت تیغه ورق بازی میگردند بزودی بازی را رها ساختند و کنار سماور آمدند و مانند دیگران خود را خاطر خواه ماریا هنریخونا جلوه دادند . ماریا هنریخونا که خود را در میان این جوانان زیبا و مُؤدب «حضور میدید» هر قدر در اختلاف احساسات خود میگوشید و از هر حرکت خواب آسوده شورش در کنار خود ظاهر آشمنید .

در آنجا بیش از یک قاشق چای خوری موجود نبود . قند از همه چیز بیشتر داشتند ، اما نمیتوانستند چای را بهم بزنند . باینجهت تعمیم گرفته شد که ماریا هنریخونا بنوبت چای هر یک از ایشان را با آن قاشق هم بزنند . راستوف استکان خود را گرفت ، اندکی روم در آن ریخت و از ماریا هنریخونا خواهش کرد آنرا بهم بزند .

ماریا هنریخونا تبسیم کنان گفت :

ـ اما قند ندارد .

او بیوسته لبخند میزد ، پنداشتی هر چه میگوید و هر چه دیگران میگویند بسیار مضحك است و یا مفهوم خاصی دارد .

راستوف گفت :

ـ من بقدر احتیاج ندارم ، فقط میخواهم با دست زیبای خود آنرا بهم بزنید .  
ماریا هنریخونا موافقت کرد و بجستجوی قاشق چایخواری پرداخت اما قاشق را دیگری برداشته بود .

راستوف گفت :

ـ ماریا هنریخونا ! با انگشت خود بهم بزنید . مطبوعتر خواهد بود .

ماریا هنریخونا از خرسندی سرخ شده گفت :

ـ داغ است !

ایلن سطل آبی را برداشت و مقداری روم در آن ریخت و نزد ماریا هنریخونا آمد و خواهش کرد آنرا با انگشت بهم بزند .

ایلن میگفت :

ـ این فنجان منست . فقط انگشت خود را در آن فروکنید ، تا آخر خواهم خورد .  
چون سماور خالی شد راستوف ورقها را برداشت و بیشنهاد کرد باماریا هنریخونا «چهار شاه» بازی کنند برای تعیین همیازی ماریا هنریخونا قرعه کشیدند . مقربات بنا بپیشنهاد راستوف این بود که هر کس پادشاه میشد حق داشت دست ماریا هنریخونا را ببود و هر کس میباخت

مجبور بود سماور را برای دکتر آتش کند.

ایلن پرسید :

- خوب ! اگر ماریا هنریخونا شاه شد تکلیف چیست ؟

- او در همین حال هم ملکه است . اوامر و قانون است .

ایشان تازه بیازی شروع کرد که ناگهان از پشت ماریا هنریخونا دکتر با موهای آشفته سر از خواب برداشت . او مدتی بود که بیدار شده و با آنچه گفته میشد گوش میداد و ظاهرآ در گفتار و کردار ایشان هیچ سخن یا عمل نشاط انگیز و مفعکی نمیبافت . قیافه اش افسرده و اندوهگین بود . بسیار آن سلام نکرد ، خود را خاراند ، چون راهش را بسته بودند اجازه خواست بیرون بروند . چون او خارج شد شلیک خنده تمام افسران فریبند تر جلوه کرد . دکتر پس از مردم اجمعت به مرش که لیختند سعادت از چهره اش نایابید شده بود و ترسناک و خاموش درانتظار رأی محکومیت خویش بود مینگریست که باران بندآمده است واید شب را در اراده خفت و گرنه تمام اشیاء ما را خواهد ربود .

راستوف گفت :

- من یک نگهبان کنار ارابه شما میگمارم ... دونگهیان ! دکتر، آسوده خاطر باشید !

ایلن گفت :

- من خودم پاسداری میکنم .

دکتر عیوس درانتظار ختم بازی کناره مدرش نشسته گفت :

- نه، آقایان ! شما خواب خود را کرده اید . اما من دوشب است که نخواهید ام .

مشاهده چهره عیوس دکتر که از گوشش چشم به مرش مینگریست بیشتر موجب تغیر و نشاط افسران شد ، چنانکه بسیاری از ایشان تمیتوانستند از خنده خودداری کنند و از همین جهت بهانهای مفعکی برای خنده خود جستجو میکردند . چون دکتر و همرش رفتند و در اراده خفتند ، افسران در میخانه دراز کشیدند و خود را باشنهای مرطوب بوشاندند . اما تا مدتی بخواب نمیرفتند ، گاهی در باره قیافه تلخ دکتر و چهره شادمان هم روش گفتگو میکردند و زمانی بهشتی میدویدند و خبر میدادند که در اراده چه انجام میشود . راستوف چند مرتبه شنل روی سر کشیده میخواست بخوابد باز تذکر یکی از افسران توجه او را جلب میکرد و باز گفتگو آغاز میشد و قیقهه بیهوده و پر نشاط کودکانه بر میخاست .

## ۱۴

ساعت سه بعد از نیمه شب هنوز کسی نخواهد بود که سروکله گروهبان پیدا شدوفرمان حرکت بسوی نقطه مسکونی «اوسترونای» را آغاز کرد.

افران با همان گفتگوها و خندها شتابان خود را برای حرکت آماده ساختند. بازسماور را با آب گل آلود آتش کردند. اما راستوف منتظر خوردن چشای نشد و باسواران رفت. رفته رفته هوا روشن میشد، باران بندآمده بود، ابرها از هم شکافته میشدند. هواسرد و مرطوب بود. با لباسهای خشک نشده سردی و رطوبت هوا را بیشتر احسان میکردند. راستوف واپلن هنگام خروج از میخانه در هوای تاریک و روشن بامداد ان بزوپوش چرمی ازابه دکتر که از باران هنوز برق میزد نظر انداختند. پاهای دکتر از زیر آن بیرون آمد بوده و در میان ازابه شب کلام همسرش روی بالش دیده میشد و صدای تنفس خفتگان بگوش میرسید.

راستوف به واپلن گفت:

— راستی که زن بسیار در بائی است!

واپلن با لعن جدی پسر بعجه شانزده ساله‌ای جواب داد:  
— چه زن جذابی!

پس از نیم ساعت همه در جاده صفت بسته بودند. صدای فرمان شنیده شد: «سوارشوید!» سر بازان بینه صلیب کشیدند و بر اسبان سوار شدند. راستوف اسبش را پیش تاخته فرمان داد:  
— پیش!

هوسارها چهار بچهار بدنیال پیاده نظام و توپخانه در جاده بزرگی که اطراف آن درخت سپیدار روئیده بود حرکت کردند صدای سه اسبان در جاده گل آلود و جرنک جرنک شمشیرها و گفتگوی آهسته ایشان شنیده میشدند.

امر های آبی هایل بارگوانی در طرف شرق بواسطه وزش باد بر عدت برآ گنده میشدند. روشنائی بیوسته رو بفزوئی میافتند. و بیچکهایی که همیشه در اطراف جاده فرعی میروید آشکارا بنظر میرسیدند، هنوز قدرات باران شب گذشته بر روی آنها میدرخشدند. شاخهای آویخته سپیدارها هنوز مرطوب بودند و از وزش باد میلرزیدند و قدرات برآق آب بطور مورب از آنها میچکیدند. رفته رفته چهره سر بازان آشکارا ت تشخیص داده میشدند. راستوف واپلن بهلوی هم از کنار جاده میان دو ردیف

سپیدار حر کت میکردن.

راستوف درارد و کشی ها که افراد آزادی بیشتری داشتند بجای اسب اسواران بر اسب فزافی خود سوارمیشد، چون اسب شنام و اسب دومت بود اخیراً اسب کرنداصیل و درشت اندامی را کدم ویال سفیدی داشتاز «دون» بدست آورده بود کسی نمیتوانست در سواری از او بیش بیند راستوف از سواری ما بن اسب اذت میبرد و درباره خودش و درباره باصداد و درباره همسر کشی اند روشنید ولی حقیقی بکبار بهتر خطری که در پیش بود نیتفتد.

راستوف در ایام سابق هنگامیکه بسوی عرصه کارزار میرفت میترسید اما اینک بپیچوچه ترس و بیمه نداشت. بیما کی او زاین جهت نبود که با تشن گلوه خوکرفته بود - زیرا هر گز نمیتوان بمخاطرات خوکرفت - بلکه باین جهت نمیترسید که طریق تسلط بر خویشن و کنترل احساسات خود را در برادر مخاطرات آموخته بود. درنتیجه تلقین بنفس هنگام و قلن بصحنه پیکار در باره همچیز میاندویشید ولی درباره مخاطرات که از همه اسائل مهمتر و جالبتر بود اندیشه نمیکرد. باز جایین عمل توفیق تعبیافت اما با گذشت زمان خود بخود خود را بواسطه ترس و بزرگی شماتت میکرد. باز جایین عمل توفیق تعبیافت اما با گذشت زمان خود بخود تغییر کرد و چنین شد. اینک در کنار این ازمیان درختان سپیدار بیش میزد. ذاهی می آنکه سر را بر گرداند چپق را که تا آخر کشیده بود بپوساری که در عقیقی حر کت میکرد میداد. در این حال چنان قیافه اش آرام و آسوده بود که هنداشتنی دیگر دش و تفریح میرود. از مشاهده چپر امضراب اینک که بیوسته با یهیجان و اضطراب سخن میگفت متأثر نمیشد. بتجر به میدانست که این بر جمدادار در چه وضع رنج آوری در انتظار ترس و مرگ بزر میبرد و بخوبی آگاه بود که بجز گذشت زمان هیچ چیز یاور او نیست.

تازه خورشید از زیر ابرهای سیاه در حاشیه نیلگون آسمان ظاهر شده بود که باد فرو نشست، پنداشتی با در جرأت نمیکرد صفاتی این صبح زیبای تابستانی را پس از طوقان ازمیان ببرد. از برگهای درختان سپیدار قطرات آب بیچکید اما اینک دیگر مستقیم و راست بزم میافتد. پس همه چیز بخواه وشی گرائد. قرص خورشید که کاملابرون آمده بود در افق ظاهر شد و درباره در حاشیه باریک و دراز ابر سیاهی که در فراز آن معلق بود نایدید گشت. پس از چند دقیقه باز خورشید با درخشندگی بیشتر در کرانه فو قانی ابرها هویدا شد و همه جارا روشن و درخشن ساخت. به مراء درخشش این نور تابناک، یا گوئی در جواب آن، صدای شلیک توپها از پیش رو برخاست.

هنوز راستوف فرمود نکرده بود فاصله این شلیکهای اتخمن بزند که آجودان گشت او سرمان تالستوی شتابان رسید و فرمان داد تا چهار نعل از جاده ویتبک پیشوی کنند.

بیاده نظام و تریخانه در حر کت شتاب میکرد ولی اسواران از آنهای پیش افتاد و از تپه ای سر از زیر شدو ازمیان دهکده تهی و بی سکنه ای گذشت و باز از تپه ای مالارفت. اسوان عرق کرده و مردان از هیجان سرخ شده بودند.

فرمان فرمانده لشگر از پیش رو شنیده شد.

- آیست ! بصف ! بازوچپ ، پوش !

hosarها از کنار صفو و واحد های دیگر عبور کرده بجنایچب خط زنجیر رفتند و بیش سراولانها

در خط مقدم بودند ایستادند. در سمت راست پیاده نظام قوهون رویه مانند ستونهای مترا کم بعنوان ذخیره ایستاده بود. بالاتر از ایشان روی تپه‌ها که از آشمه مورب خورشید صبحگاهی سیار روش بود آتشبارهای رویی دیده میشد. در جلو، پشت ورده کوچک ستونهای دشمن و آتشبارهای اونما بیان بود. در این دره طلایه قشون روس پیکار میکرد و صدای شلیک تیرهای نشاط انگیزان بگوش میرسید.

این صدایها در روح راستوف که مدتها آنر نشینید بود مانند نشاط انگیز ترین نعمات موسیقی تأثیر کرد. گاهی صدای چند شلیک؛ تراپ - تا - تا با هم وزمانی هم صدای تک تیرهای سریع و پیاپی شنیده میشد. باز همه جارا سکوت فرامیگرفت ولی لحظه‌ای نمیگذشت که دوباره صدائی شبیه بانجار چندتر قهقهه بر میخاست.

هوسارها در حدود یک ساعت در آن محل ایستادند شلیک توپهای زیزشروع شد. کنت اوسترمان با ملتزمین رکاب خود، در حالیکه از پشت سر سواران میگذشت، اندکی توقف کرد و با فرمانده هنک سخن گفت و بطریف آتشبارهای بالای تپه رفت.

همینکه اوسترمان دور شد از صفواف اولانها صدای فرمان بگوش رسید:  
،  
بسخون! آماده حمله!

ستون پیاده نظام جلو اونها دو قسمت شد تا سوار نظام رام عبور بدهد. اولانها پس از آمدند، بیرقهای آویخته بر نیزه هایشان با هنگز از دارآمد و چهار نعل بپای تپه بجانب سوار نظام فرانسوی که از طرف چپ ظاهر شد تاختند.

همینکه اولانها از تپه سر از بین شدن بهو سارهادرستور داده شد برای بیوش توپخانه ببالای تپه حر کت گشتد. در آن نکام که هو سارهادر محل اولانها موضع میگرفتند از خط زنجیر فرانسویان گله ها زوزه کشان و صیغزنان درهوا پرواز میکرد و لی بسب بدم مسافت بهدف نمیرسید.

راستوف از این سدا که مدت‌های نظیر را نشینید بود پیشتر از آهنگ تیر اندان از بیهای سابق بهیجان آمده و شادمان شد. پیکر خود را است کرد. بعرصه کارزار که دریای تپه گستردگه بود نظر انداخت و در عالم خیال در حمله اولانها شرکت جست. اولانها در فاصله نزدیکی بدراگونهای فرانسوی حمله کردند، در میان دود باروت هرج و مرجی بوجود آمد و این از پنهان قیقه اولانها عقب نشستند اما نهان محلی که پیشتر ایستاده بودند بلکه بنقطه ای که درست چه آن فرار داشت بر گشتند. در میان صفواف اولانها که بر اسپان کرند سوار بودند درین ایشان، گروه کثیری از دارگونهای آبی بیوش فرانسوی سوار بر اسبهای کمودیده میگشندند.

## ۱۵

راستوف که مانند شکارچیان چشم تیز بینی داشت یکی از نخستین کسانی بود که این دراگونهای آبی پوش فرانسوی را در تحقیق اولانهای روسی دید. ابوه پر اکنده اولانها و دراگونهای فرانسوی که ایشان را دنبال کرده بودند پیوسته نزدیکتر می شدند. دیگر آشکارا دیده می شد که چگونه این مردان که دریای تپه کوچک بنظر می سیدند با یکدیگر پیکار می کردند، بیکدیگر می سیدند و دستها یا شمشیرها را حرکت میدادند.

راستوف که مانند شکارچی که شکاری را تماشامیکند با آنچه در مقابلش پای تپه بوقوع می بیوست مینگریست، با غریزه طبیعی خود دریافت که اگر هم اکنون با هوسارها بفرانسویان حمله کنداشان را تاب مقاومت نخواهد بود. بعلاوه اگر بخواهد حمله کند باید هم اکنون و در همین لحظه بعمله پردازد و گرنه دیگر دیر خواهد شد. پس باطراف خویش نگریست. سروانی که در کنارش استاده بود نیز چشم از سوار نظام پای تپه بر نمیداشت.

راستوف گفت:

— آندره سواتیانیج! آنها را درهم بشکذیم ...

سروان گفت:

— عجب شاهکاری! اما حقیقت ...

راستوف بسخنان او تا آخر گوش نداد و اسبش را بحر کت آورد و بجلوی اسواران تاخت ولی هنوز فرمان نداده بود که تمام اسواران مانند وی با هیجان فوق العاده بدبال او روان شدند. راستوف خود نمیدانست که چگونه و چه جهت این عمل را انجام داد. گوئی اینکار را م بدون فکر و مطالعه، مانند اعمالی که در شکارگرگ بجا می آورد، انجام میدهد. او میدید که دراگونها نزدیک شده اند و در صورت پراکنده به پیش می ازند. میدانست که ایشان مقاومت نخواهند کرد. دریاقته بود که فقط یک دقیقه فرصت باقیست و اگر این فرصت را از دست بدند دیگر بیاز گشت آن میسر نخواهد بود گلوله های کله در بر اموش زوزه می کشید و صفير میزد اورا بهیجان می آورد، اسب هم با هیجان سر کشی مایل بحر کت بود که نمیتوانست او را نگهداشد. ناجار اسبش را بحر کت آورد، فرمان داد و در همان لحظه صدای سه اسبان اسواران خود را شنید که چون تیره اشده از کمان یورتمه از تپه سر از زیر شدن و بجانب دراگونها شتابفتند. هنوز پیای تپه نرسیده بودند که بی اختیار حرکت یوز تمه بچار نمی

مبدل گشته و هر قدر بارلانها و بارگونهای فرانسوی که ایشان را تعقیب میکردند نزدیک میشدسرعتشان رو بفرونی میرفت. دراگونها نزدیک بودند. آنهایی که در جلو حرکت میکردند بمحض مشاهده هوسارها خواستند سراسهای خود را بر گردانند و آن دسته که در عقب بودند اسبها را نگهداشتند. راستوف همچنان که هنگام شکار راه گرلارا میبرید، اسب قزاقی خود را با آخرین سرعت پیش راند و برای بریدن راه عقب نشیتی دراگونهای فرانسوی از کنار سقوف پراکنده ایشان تاخت. یکی از اولانها اسپیش را نگهداشت، اولان دیگری که اسب نداشت خود را روی زمین افکند تا زیر سه اسبان نزود، اسپی بدون سوار خود را بصفوف هوسارها زد. تقریباً تمام دراگونهای فرانسوی از برابر هوسارها میگریختند. راستوف یکی از ایشان را که بر اسب کبوی سوار بود انتخاب کرد و بتعمیق او پرداخت. درآه بیوتای رسید، اسب اصلیش از فراز آن پرید و نیکلاوی که بزمخت خود را روی زین نگهداشته بود مشاهده کرد که پس از چند لحظه بدشمنی که هدف اوست خواهد رسید. این فرانسوی که از لیاسه معلوم بود افسر است روی اسب کبوی خود خم شده پیش میتابخت و با شمشیر اسپش را میداند. پس از یک لحظه مینه اسب راستوف بکفل اسب خود را نگهداشت، با چشم برای ایشان خود نگریست از ایشان لحظه بین آنکه سبب اینکار را بداند شمشیرش را بالا برد و ضربتی بفرانسوی زد.

ناگهان تمام هیجان و حرارت راستوف خاموش شد. افسر فرانسوی بیشتر از تصادم اسبان بیکدیگر و ترس و بیم خود تا از ضربت شمشیر راستوف که فقط اندکی بازوی او را مجرح کرده از اسب سر نگرفتند. یکمرتبه راستوف اسب خود را نگهداشت، با چشم برای ایشان خود نگریست تا ببیند چه کسی را مغلوب ساخته است. افسر دراگون فرانسوی که بایک یا راوی زمین میجست و با یک دیگر ش در رکاب گیر کرده بود بینناک با چشمها تنک کرده هر ثانیه ضربت جدیدی را انتظار داشت و با چهره درهم کشیده و قیافه و حشتمد از پائین بسر استوف مینگریست. در آن صورت رنک باخته و کله آلوهه و سپید و جوانش که چاه زنخدانی داشت و در آن چشمها در خشنده‌آبی آثار خصومت دیده میشد. این قیافه برای میدان نبرد مناسب نبود بلکه شایسته تر آن بود که آرام آسوده در اطاق کنار بخاری بشیند. افسر فرانسوی قبلاً از آنکه راستوف تصمیم بگیرد که با وی چه باید کرد فریاد کشید: «تسليم میشوم!» و با شتاب میغواست پای خود را از رکاب بیرون بیاورد امانیتوانست. بسی آنکه چشم بینناک خود را بپائین اندازد پهلوسته بر استوف مینگریست در این میان هوسارها نزدیک شدند، پای او را از رکاب آزاد کردن و او را روی زین نشاندند. هوسارها در هر گوش بارگونها بکشمکش مشغول بودند. یکی از آنها مجرح شده بود ولی با آنکه خون از چهارهاش میریخت اسپش را از دست نمیداد، دیگری هوسار را در آغوش گرفته روی کفل اسب او نشسته بود، سومی بکمل هوساری سوار اسب میشد. بیاده نظام فرانسه بجانب ایشان میدویود و ترا اندازی میکرد. هوسارها شتابان با اسرائی خود بر گشتند. راستوف نیز با دیگران بر گشت ولی در داشت اندوهی پیدید آمده بود؛ اسپر ساختن این فرانسوی و ضربت زدن بموی حالتی مبهم و نامفهوم را که بپیچوجه نمیتوانست آنرا توضیع دهد در خیالش بوجود آورد و بود.

کنت اوسترمان تالستوی باستقبال هوسارها آمد، راستوف را احضار کرد و ازوی سپاسگذاری قمود و گفت که عمل شجاعانه اورا باهليعضرت گزارش خواهد داد و بپاداش این رشادت و قهرمانی

برای او صلیب ژورز را تفاضخواهد کرد. راستوف چون از طرف کنت اوسترمان احضار شد، نخست پنداشت که چون حمله او بدون دستور بوده بیشک فرمانده کل را احضار کرده است تا وی را بهب ارتکاب این عمل خودسرانه مجازات کند. و با آنکه تحسین و تمجید اوسترمان طبیعت میباشد اورا خرسند سازدهنوز بواسطه آن اضطراب درونی و تعجبه خاطر مینمود. هنگامیکه از تزد ژنرال مراجعت میکرد از خود پرسید: «آنچه مرا رنج میدهد چیست؟ ایلن؟ نه، اسلامت است. آیا کار زشته را انجام داده‌ام؟ نه، اینهم نیست! ولی آنچه اورا رنج میداد پشمایی وندامت هم نبود: «آری، آری؟ این افسر فرانسوی با چاه زنخدان... خوب بیاد دارم که وقتی دسته را بالا بردم، لحظه‌ای دستم در همانحال باقیماند..»

پس نگاهی باسیان افکند و بتعاشای آن افسر فرانسوی که چاه زنخدان داشت شافت. این افسر با لباس عجیب و بیکانه خودروی یکی از اسپانیویک هوسارها نشسته بود و مضطربانه گردخوشی مینگریست. زخم دستش بسیار ناجیز بود. بالاخند مصنوعی بر راستوف مینگریست و دستش را بعلامت سلام تکان میداد و لی راستوف هنوز ناراحت و خجل بود.

دوستان و هقطاران راستوف تمام آن روز و روز بعد میدیدند که راستوف نه افسرده است و نه خشنناک، اما خاموش و متفکر است. از روی بی میلی مشروب میخورد و میکوشد تنها باشد و پیوسته در حال تفکر است.

راستوف پیوسته درباره این عمل قهرمانانه خود که با تعجب بسیار طبیب ژورز را در پاداش آن بدبست آورد و حتی اورا بشجاعت مشهور ساخت میاندیشد. اما نکته‌ای در اینجا وجود داشت که نمیتوانست درگ کند. با خود میگفت: «پس ایشانهم مانند ما و شاید بیشتر از ما میترسند؛ پس آن عملی که قهرمانی مینامند فقط ایست؛ آیا اینکار را من برای وطن کرم؟ اصولاً این جوان. با این چاه زنخدان و این چشمهای آبی چه گناهی دارد؟ راستی چقدر ترسیده؟ تصور میکرد که اوراخواهم کشت. برای چه باید اورا بکشم؟ دستم با شمشیر میلرزید. اما من صلیب ژورز دادند. نه، من هیچ‌چیز هیچ‌چیز نمی‌فهمم...»

هنگامیکه نیلای بعل این مسئله مشغول بود و بیچوجه درگ نمیکرد که آنچه تا این حد موجب پریشانی و ناراحتی او شده چیست، چرخ خوشبختی خدمت بنفع او میچرخد. پس از پیکار اوستروانا درجه گرفت و فرماندهی یکی از گردانهای هوسارها بوی مپردند و هر وقت استفاده از افسر شجاعی ضرورت پیدا میکرد ویرا نامزد میساختند.

کنتس که هنوز بیبود نیافته بود پس از وصول خبر بیماری ناتاشا درحال ضعف و بیماری بایتیا و تمام خدمتکاران بمسکو آمد و سپس تمام افراد خانواده راستوف از خانه ماریا دمیتریونا بخانه خود نقل مکان کردند و با قامت دائم در مسکو مصمم شدند.

بیماری ناتاشا چنان سخت ورنج آور بود که اندیشه خوشبختی او و خویشاوندانش و سهپ بیماری ورفتار ناشایسته وجودی وی از نامزدش تحت الشاع فرار گرفت. ناتاشا باندازه‌ای بیمار بود که هیچکس نمیتوانست توجیهی بگناه وی در حادثه روی داده داشته باشد. او غذا نمی‌خورد، نمیخواهد، هر روز لاغرتر میشود، سرفه میکرد و از اشارات طبیبان معلوم میشد که در میان مرک و زندگی بسرمیرد. پزشکان یکان یا کان یا دسته دسته بیماری ناتاشا می‌آمدند و با هم مدتی مشورت میکردند، بنجان فرانسه و آلمانی و لاتین سخن می‌گفتند، بیکدیگر خرد میگرفتند، اثواب داروها را برای درمان تمام بیماریهایی که میشناختند تجویز میکردند. اما این اندیشه ساده بخطرشان نمیرسید که اصولاً ممکن است بیماری ناتاشا را تشخیص ندهند، همانگونه که هیچیک از بیماریهای که انسان زنده بدان مبتلاست آشکار و معلوم نیست. زیرا هر انسان زنده دارای خصوصیات است که ممکن است هریک از آنها بیماریهای خاص و بفرنجه داشته باشد که عالم طب با آن آشنا نیست. این بیماریها مرض دیه و کلیه و بویست و قلب و اعصاب و نظایر آن که در کتب طب شرح آن رفته است نمیباشد بلکه بیماری یکی از ترکیبات بیشمار و نجھای یکی از این اعضاست. این فکر ساده بد magna طب اخطرور نمیکرد، همچنان که اندیشه عدم توانائی در جادوگری بمعجز جادوگر خطور نمیکندزیرا حرفاً این پزشکان در زندگانی معالجه بیماران بود و در ازاء این معالجه بول میگرفتند، زیرا پنهانی سالهای زنده‌گی خود را در این کار هدرا کرده بودند. اما از همه مهمتر - باینجهت این اندیشه در دماغ طبیبان وارد نمیشد که بیشک وجود خود را مفید میدیدند و حقیقته هم برای تمام افراد خانواده راستوف مفید بودند. فایده ایشان از این جهت نبود که بیمار را بنوشیدن و خوردن داروهایی که اغلب زبان داشت و ادارمیاختند (البته زبان این داروها چندان محسوس نبود زیرا بقدار بسیار ناجیزی تجویز میشد) بلکه بهمان سببی که همیشه طبیبان وجود کردن و (۱) Homoeopath های مشهور در جهان وجود خواهد داشت وجودشان مفید بود یعنی جهت آنکه می‌توانستد حوالج روحی بیمار و کسانیکه اورادوست دارند.

افغان کنند وجود شان مفید و ضروری و اجتناب ناپذیر بود . ایشان آن نیازمندی فموی را در امید بهبودی و معالجه و نیازمندی بهمدردی و مراقبت دیگران که در موقع رنج و بیماری احسان میشود اتفاق نمیتعایند . ایشان آن نیازمندی دائم انسان را که در کودک بساده توان صورت یعنی مالک دادن محلی که آسیب دیده محسوس میشود ارضاء میکردند . کودک بزمین میافتد و بیدرنک باآغوش مادر میدود تا اورا بپرسد و بعضو آسیب دیده اش دست بکشد و پس از آنکه مادر اورا نوازش داد و محل درد را لمس کرد وبا بوسید کودک راحت میشود . کودک باور ندارد که اشخاص نیزمندتر وعاقلتر از وی نتوانند بوی کمک کنند و شفای دردش را نداشتند باشند و از اینجهت امید بهبودی و قیافه غم خوار مادر، در آنگاه که محل آمام کرده کودک را مالش میدهد، موجب تسلی و آرامش اوست . فایده طبیبان برای ناتاشا این بود که ایشان محل دود اورا می بوسیدند و دست میکشیدند و بوی اطمینان میدانند که اگر در شکنجه بدار و خانه میدان آربات برود و چند پنهان کرد و چند دانه قرص را داد جمعه های زیبا بهای یک روبل و هفتاد کوپیک بخرد و این کرد ها را هر دو ساعت یکبار ، بدون کم و کاست، در آب جوش حل کرده بوی بخورانند دردش فوراً رفع میشود . اگر این کرد ها و فرصلها که در سر راه میعنی بعریض داده میشند و شربتهای کرم و کنلتا مرغ و دستور های دیگر پزشکان که رعایت آنها موجب سرگرمی وتسلی و انصاف خاطر اطرافان بیمار میشند وجود نداشت در اینصورت حقیقت سونیا و کنت و کنتس چه میکردن و چه حالی داشتند؟ اگر کنت نمیدانست که برای مداوای بیماری ناتاشا هزار روبل خرج کرده است و باز هم از صرف هزار روبل دیگر در راه معالجه اوضاعیه ندارد، اگر اونمیدانست که چنانچه ناتاشا مداوا نشود از صرف هزاران روبل دیگر برای مسافتی بخارجه و تشکیل سورای طبی در آنجا درین تغواهده داشت، اگر نمیدانست که مقتولیه و فدلار بیماری ناتاشا را تشخیص ندادند و فریزه فهمید که بیماری ناتاشا چیست اما بهتر از همه مودروف مرض وی را تشخیص داد چگونه میتوانست بیماری دختر محبوب خود را تحمل کند؟ اگر کنتس نمیتوانست گاهگاه با ناتاشای بیمار بسبعد عدم رعایت دقیق دستورهای طبیب کشکش کند چه میکرد؟

کنتس گاهی از خشم غصه خور را فراموش میکرد و میگفت :

- اگر بحرف طبیب کوش ندهی و بموضع دوای خود را نخوردی هر گز معالجه نخواهی شد! وقی خطر بیماری (۱) Pneumonie دریش باشد دیگر مزاح جایز نیست!

تلفظ این کلمه که نه تنها برای او بلکه برای دیگران نیز نامهفهم بود موجب تسلی و آرامش کنتس میشد . اگر سوتیا نمیدانست که در آغاز بیماری ناتاشا سه شب متواتی چشم بهم نگذاشت تا بتواند تمام دستور های طبیبان را درباره بیمار دقیقاً اجرا نماید و اینکه نیز مسایی دادن فرصلهای نسبت بهزیان از جمعه های طلائی و نک بیمار شیها بخواب نمیبرد ، چه میتوانست بکند؟ حتی ناتاشا که هر چند میگفت بیچ داروئی درد اورا درمان نمیکند و همه اینکارها بیهوده و احتمانه است، نیز از مشاهده این فدایکاری افراد خانواده خود شادمان میشند و ناگزیر بود در ساعات مقرر داروی تجویز شدمرا بخورد . حتی خرسند بود که با سهل انگاری در اجرای دستور های تجویز شده میتواند نشان بدهد که بشفای خود امیدوار نیست و بزند کانی خود ارزشی نمیگذارد .

طیب هر روز بسیار می‌آمد، نهض او را میگرفت، زبانش را نگاه میکرد و بدون توجه به چهره درهم شکسته ناتاشا با وی مزاح مینمود. اما چون باطاق دیگر میرفت کنمش شتابان درد پی او میدوید. دراینحال پزشک با قیافه جدی میگفت که هرچند هنوز خطر وجود دارد ولی من باین آخرین دارو امیدوارم و باید صبر کرد و منتظر نتیجه آن شد. طیب میگفت که بیماری ناتاشا بیشتر روحی است اما ....

ولی کنتش یک مسکن طلا درست طیب میگذاشت و این عملرا چنان انجام میداد که گوشی سعی میکد آنرا از خود واژ پنهان کند و هر دفعه با آرامش خیال نزد بیمار بر میگشت. هلام بیماری ناتاشا این بود که خواب و خودرا کش کم بود، سرفه میکرد و پیوسته افسرده و دلتنک بود. پزشکان میگفتند که هر گز نهاید بیمار را دور از طیب و دارو نگاهداشت و باینجهت او را در هوای گرم و خفقان آور شهر نگهداشته بودند و در نتیجه تابستان ۱۸۱۲ راستوفها بیلاق نرفتند.

اگرچه ناتاشا ناگزیر بود مقدار زیادی قرص و گرد و قطره از جعبه‌ها و شیشه‌های گوناگون که مادام شوی بعنوان دوستدار چنین اشیاء مجموعه کاملی از آتها گرد آورده بود بخورد و از زندگانی هادی و طبیعی در روستا معروف باشد با اینحال نیروی جوانی او برد و بیماری فائق آمد و اندوه و غصه ناتاشا رفته رفته زیر فشری از تأثرات زندگانی روزانه پنهان گشت و دیگر بصورت درد گران و شکنجه‌آوری اور ارجع نمیداد و تدریجیاً در زیر غبار فراموشی مدفون میشد چنان‌که سرانجام ناتاشا دوباره نیرو و سلامت خودرا بدست آورد.

ناتاشا آرامتر از بیش بنظر می‌سید اما شادمانتر نبود. نه فقط از تفریج و تفریج و حضور در مجلس رقص یاسور تمهسواری و کنسرت و تآتر پر هیز می‌کرد بلکه همیشه از خلال بانک‌خندماش صدای گریه نیز بگوش می‌سید. او دیگر نمی‌توانست آواز بخواند و جون شروع بخندیدن می‌کرد یامیخواست آوازی را زیر لب زمزمه کند بغضن گلوبیش را می‌گرفت و اشکپایی تأثیر و ندامت، اشکپایی خاطرات آن ایام بر گشت ناپذیر خوشبختی حقیقی، اشکپایی غصب از تیاه ساختن دوران جوانی خود که کلیه امکانات سعادت برایش فراهم بود در چشم حلقه میزد. خنده و آواز را بیحرمتی بانده و خصه خویش می‌پنداشت. دیگر در مرکر طنازی نبود. او می‌گفت کدت تمام مردان درست مانند ناستاسیا ایوانونای دلچک در نظر من جلوه‌من کنند و راستی که حقیقت می‌گفت.<sup>۲</sup> نکوهانی در مقابل دریچه دل روحش ایستاده بود واز ورود هر نوع شادی و سرگلوبی می‌کرد. بنظر می‌سید که هلا قدر زندگانی سابق دوشیزگی و بیقیدی را که از امید و سعادت سرشار بود از دست داده است. خاطرات ماهیهای پائیزی، شکار، عموجان و جشن عید میلاد که در آتلادنیه بانیکلای بسر برده بود بیش از تمام خاطرات دیگر اور از نمیداد و حاضر بود برای بازگشت یکی از آن روزها هر چند دارد فدا کند! اما آن ایام دیگر بر گشتنی نبود. حسن گمان می‌بیند وی در باره اینکه دیگر آن آزادی و استعداد درگو قول تمام لذات و شادمانیها هر گزبر نمی‌گردد بیقین پیوسته بود. با اینحال می‌بایست زندگانی کرد. ناتاشا دیگر مانند پیشتر خود را از همه بهتر نمیدانست بلکه خود را از تمام مخلوق جهان بدتر، بعراط بدقتر می‌پنداشت و همین اندیشه بود که موجب آرامش و تسلی وی می‌شد. اما هنوز این آگاهی اور اکتفای نمی‌گردد، زیرا با اینحال باز از خود می‌پرسید: «بعدچه خواهد شد؟» امادیگر هیچ‌چیز نبود. در زندگانی هیچ‌شادمانی وجود نداشت.

و زندگانی سپری می‌شد. ناتاشا ظاهرآ کوشش می‌کرد که مزاحم و مانع هیچ‌کس نباشد اما خود هیچ آرزوئی نداشت. از تمام افراد خانواده خود پر هیز می‌کرد و تنها مصاحب با برادرش پتیا اند کی سبب تسلی وی می‌شد. معاشرت با پتیا را بیش از آمیزش با دیگران دوست داشت، بندرت از خانه بیرون میرفت و گاهی و قتی با پتیا تهابود می‌خندید. از میان تمام کسانی که بخانه<sup>۳</sup> ایشان می‌آمدند فقط از ورود یکنفر یعنی بی پر خرسند می‌نمود. هیچ‌کس نمی‌توانست مهر بانش و محظوظ نظر و در عین حال جذبتر از کشت بز و خوف باوری رفتار کند، ناتاشا نادانسته این رفتار محبت آمیز را احسان می‌کرد و باینجهت

می‌محبت باشد یا اورا خرسند و مسرور می‌ساخت . ولی ازمه‌ر و محبت او سپاسگزار نبود . ناتاشا تصور نمی‌کرد که رفتار نیکوی بی‌یر نتیجه اراده و تمایل است . محبت بی‌یر نسبت بهم کس چنان طبیعی جلوه‌می‌کرد که بهیچ‌جذب‌زاوار تحسین و ستایش نبود . گاهی ناتاشا پریشانی و اضطراب بی‌یر را در حضور خود متوجه می‌شد، مخصوصاً دره واقعی که بی‌یر ضمن گفتگو با احتیاط تمام‌ازیاد آوری نکاتی که ممکن بود ناتاشا را بیاد خاطرات رنج آور گذاشته بیندازد، پرهیز می‌کرد . ناتاشا متوجه این حال می‌شدو آنرا ازمه‌ر بانی و محبت بی‌یر بهموم مردم میدانست و تصور می‌کرد که او با همه کس مهربان و در برابر همه کس محبوب است . بی‌یر پس از آن‌روزی که در حال هیجان شدید ناتاشا بی‌اختیار بودی گفته بود که اگر آزاد بودم در طلب حققت بزانو می‌افتادم و از تو خواستگاری می‌کرم هر گزدی یک درباره احساس خویش بناشان سخنی نگفت و برای ناتاشا آشکار بود که آن کلمات که در آن موقع آن اندازه سبب‌تسلی او گشت مانند جملات بی‌اراده و بمعنایست که برای آرام ساختن کوه کان گریان گفته می‌شد . نه بجهت آنکه بی‌یر متأهل بود بلکه از اینجهت که ناتاشا آن حجاب اخلاقی را که میان خود و کورا گلن نمیدید با وضع کامل میان خود بی‌یر مشاهده می‌کرد، هر گز در خاطرش نمی‌گذشت که من اینهاش باید بمشق و علاقه بی‌یر منجر گردد چهار سد بآنکه بی‌یر را عاشق و فریفته اوسازد ، حتی بیدایش آن‌نوع دوستی لطیف و شاعرانه‌را که معمولاً میان مرد و زن بوجود می‌آید و او از چند نمونه آن اطلاع داشت میان خود و بیر تحقق یزدیر نمی‌بیند است .

در او اخر ایام روزه پطر مقدس آگر افينا ایوانونا بلووا ، همسایه ملک آترادنیه راستوفها برای زیارت شمایل مقدس کلیسا‌های مسکوبیان شهر آمد و بناشان پیشنهاد کرد که خورا برای انجام مراسم‌ماذیه آماده‌سازد . ناتاشا با کمال مرت از پیشنهاد او استقبال کرد و با آنکه پر شکان دستور داده بودند که صبح زود از اطاق خارج نشود مذالک در آماده‌ساختن خود برای درگاه اسرار و بانی اصرار می‌پرورد . ناتاشا، چنانکه معمول افراد خانواده راستوف بود، تنها با نجاح فرآض‌منه‌بی سه گانه در خانه‌اش اکتفا نمی‌کرد بلکه مانند اگر افينا ایوانونا از اول تا آخر هفته روزی سه بار بکلیسا میرفت و مراسم دعای صبح و ظهر و عصر را در آنجا جمامیا ورد .

کنن از کوشش ناتاشا در انجام فرآض‌منه‌بی خرسند و شد و امیدوار بود که پس از معالجات طبی بی‌فایده دعا بیش از دارو بی‌ی کند و هر چند از خروج ناتاشا از خانه بی‌ی داشت و این مطلب را از بیشکان پنهان می‌کرد ولی با آرزوی ناتاشا موافقت نمود و اورا بدست بلووا سپرد . آگر افينا ایوانونا ساعت سه بعد از نیمه شب برای بیدار کردن ناتاشا بخانه ایشان می‌آمد اما اغلب اوقات اورا دوین ساعت بیدار می‌بیافد . ناتاشا بیدار داشت که مبدأ در موقع دعای صبح‌گاه خواب بماند . شتابان شتشو می‌کرد و با فروتنی که ترین و بیدترین لباس و بالتو خود را می‌پوشید، در هوای باطری اوت بامدادی لرزان لرزان از خیابانهای خلوت که نور شفاف سپیده دم آنرا روشن می‌ساخت می‌گذشت . ناتاشا برآهنگی آگر افينا ایوانونا برای انجام شعائر دینی نه بکلیسا محله خود بلکه بکلیسای دیگری می‌رفت که کشیش آن، بقول بلووا بی‌هیز کار و مقدس؛ بسیار جدی و بی‌کدامن بود . این کلیسا همیشه خلوت بود . ناتاشا و بلووا در محله معینی بر ابر شمایل مادر خدا که در دیوار عقب جایگاه سرود خوانان کنده شده بود می‌بایستند . هنگامی که ناتاشا در این ساعت بموضع بامدادان بچهره سیاه مادر خدا که هم بوسیله شمعه‌ایی که در برابر آن می‌وخت و هم بوسیله روشنائی صبح‌گاهی که از پنجه مینا بیدروشن می‌شد

مینگریست و بکلمات دعا که میکوشید با حضور قلب و فکر دو شن و روح مصدا بمعنای آن می برد گوش میداد، حس خضوع و تسلیم و رضا در مقابل این سرزنش وغیر قابل درک الهی که تاکنون از آن خبر نداشت، بروی چیره میشد و آنگاه که مفهوم کلمات مقدس را درک میکرد تمام زیر و به احسان شخصی او با کلمات دعا و رهم میامیخت و چون مفهوم آنرا درک نمیکرد این اندیشه برایش شیرینتر بود که آرزوی درک همه چیز کبیر و غرور چیزی نیست و او هر گز نمیتواند همه چیزرا دریابد و بهم داد و تنها باید بخداآندی که ناتاشا احسان میکرد در این دقایق روح او را هدایت میکند ایمان داشته باشد و خود را بموی تسلیم نماید. پس برسینه صلب میکند و بر کوع میرفت و چون مفهوم دعا را درک نمیکرد با ترس و وحشت از حقارت و گناهکاری خود فقط از خداوند میخواست که تمام گناهان اورا ببغشد و بحالش ترحم گند. او بدعای تو به و استغفار بیش از هر دعای دیگر توجه داشت. ناتاشا در آن صبح زود که در خیابان قطع بناهائی که بسیار میرفتد و خدمتکارانی که خیابان را جارو میکردند و دیده میشدند مردم هنوز در خانه ها خفته بودند، از کلیسا بخانه ها راجعت میکرد. آرزو داشت که معایب خود را اصلاح کند و زندگانی جدید و پالک و سعادتمدنی نسبیش شود.

در ظرف هفته‌ای که این روش را پیشه ساخته بود این آرزو هر روز فزون میگرفت.

سعادت درک اسرار الهی، یا چنانکه آگرافینا بیانونا میگفت: «وصول به مبدأ» چنان در نظرش بزرگ جلوه میکرد که مینداشت تا آن روز یکفنبه فرخنده و مسعود زنده نخواهد ماند. آن روز مسعود فرار سید و چون ناتاشا در این یکشنبه فراموش نشدنی با بیرون اهن سفید مسلمان از کلیسا برگشت، برای نخستین مرتبه پس از ماهها خود را آرام یافت و از اندیشه زندگانی دشواری که دربار ابرش فرار داشت آزاد و فارغ دید.

طبعی که آن روز بعیادش آمد پس از معاينة ناتاشا نسخه همان گرد هائی را که دو هفته پیش برای او تجویز کرده بود تجدید نمود و در حالیکه ظاهرآ وجود آنرا از موقوفیت خود راضی بود گفت: - قطعاً این گردهارا صبح و شب باوبدهید. فقط سعی کنید که سر ساعت ممینی باو بخواز آنید.

پس همچنانکه سکه طلا را ماهرانه درست پنهان میکرد مزاح کنن کفت: - کننس! آسوده باشید! بزودی برقش و آواز خواهد آمد. داروی آخر او بسیار، بسیار مفید بوده است و حالش بسیار بهتر شده است!

کننس برای اینکه چشم بد را از دخترش دور نگهدازد شتابان بناخنهاش آب دهان انداخت و باطاق پذیرانی را راجعت کرد.

در آغاز ماه ژوئیه هر روز شایعات وحشت انکیز تری از جریان جنگ در مسکو منتشر میشد. میکفتند که تزار از میان قشون مسکو خواهد آمد و بیانیهای خطاب بملت صادر خواهد کرد. چون تا یازدهم ژوئیه بیانیه صادر نشد، درباره این بیانیه و وضعیت روسيه شایعات مبالغه آمیزی انتشار پافت. مردم میکفتند که تزار با یججهت فتوح را ترک میکند که آرتش در مخاطره است و اسوان را تسليم شده و نایلثون یک میلیون قشون دارد و تنها با معجزه میتوان روسيه را نجات داد.

روز شنبه یازدهم ژوئیه متن بیانیه مسکو رسیده ولی هنوز چاپ نشده بود. آنروز بیرون در خانه راستوفها و ده کرد فردای آنروز، یعنی روز یکشنبه، برای صرف ناعار بخانه ایشان برود و بیانیه را که از گفت راستوفین خواهد گرفت با خود بآنجا ببرد.

آن یکشنبه راستوفها بر طبق معمول خوش برای انجام مراسم‌های ظهر بکلیسای خانوادگی را زومفها رفتند. آنروز یکی از روزهای گرم تابستان بود. در ساعت ده راسوفها در مقابل کلیسا از کالسکه پیاده شدند. آن روز در تمام مظاهر حیات و زندگانی مسکو یعنی از هوای گرم و برگهای غیار کرته درختهای بولوار و تقاطع رخنهای ارابه‌ها روی سنتکفرش خیابانها و برق خیره کننده خورشید تا فریادهای دستفروشان و جامدهای درخشان تابستانی مردم و آهنگهای موسیقی و شلوارهای سفید گردانی که برای شرکت در رژه از آنجا میگذشت خستگی و بیحالی فصل تابستان و رضایت و درین حال عدم رضایت از وضع حاضر بخوبی محصور بود. در کلیسای رازموف کلیسا تمام اشراف مسکو و تمام آشنایان راستوفها حضور داشتند. در آنصال میاري از خانواده‌های ثروتمند که عاده بدھکده ها میرفتند، چون منتظران در شهر ماندند. ناتاشا که کنار مادرش، پشت سر خدمتکاری با لباس نو کسر بابی که جمعیت را میشکافت، حرکت میکرد صدای مرد جوانی را شنید که آهسته میکفت:

- این راستواست، همان دختر جوانست؟  
- چقدر لاغر شده، اما هنوز زیباست!

ناتاشا شنید و یا شاید تصور کرد که اسم کوراگین وبالکونسکی هم برده شد. ولی از طرف دیگر همیشه چنین تصور میکرد که مردم پیوسته هنگام نگریستن بوی فقط درباره حادثه‌ای که برای او روی داده است میاندیشند. ناتاشا با جامه ارغوانی ابریشمی که حاشیه تور سیاه داشت هدواره

معدب و بیناک در میان جمعیت راه میرفت و چنانکه معمول زنان است، هر قدر مضطربتر و شرم‌سازتر و اندوه‌ها کتر بود چهره خود را آرامتر و با عظمت‌تر نشان میداد. او میدانست درایمین عقیده نیز اشتباه نمیکرد که زیبا است اما اینک آگاهی باین مسئله همانند گذشته اورا شادعان نمیاخت، بلکه برعکس این آگاهی درایام اخیر، خاصه در این روزگرم خیره کننده تابستان در شهر، او را بیش از هر چیز شکنجه میداد. ناتاشا چون بیاد آورد که روز یکشنبه پیش هم آنچا بوده است با خود گفت: «یک یکشنبه و یک هفته دیگر هم گذشت اما زندگانی بهمان صورتی است که نمیتوان نام زندگانی بر آن گذشت و هنوز همان شرایط واوضاعی وجود دارد که سابقاً زندگانی ما آن شرایط بسیار سهل و آسان بود، من هنوز جوان و زیبا هست و میدانم که اینک خوب شدم و پیش ازین بد بسودم. میدانم که اکنون خوب شدم و لی بهترین ایام زندگی من بی آنکه برای کسی منتفعی داشته باشد بیهوده تلف میشود. ناتاشا در کنار مادر ایستاد و با اشاره سرآشنا یانی که نزدیکشان ایستاده بودند درود گفت. ناتاشا بعدت همیشگی خود برسویابی بانوان توجه کرد، رفتار و طرز نشاسته و نا آزموده صلیب کشیدن بانوئی را بر سینه خود که نزدیک وی ایستاده بود نیستدید و متوجه شد که همچنان که دیگران ازوی انتقاد میکنند او نیز از دیگران خرده میگیرد. ناگهان صدای کشیش را که بخواندن دعا شروع کرد شنید و از گناهکاری خود بوحشت افتاد و این بیم و وحشت از اینجگه بود که بخوبی دریافت که باز پاکی و صفائ قلبش بناهای کی و تیرگی و مبدل گشته است.

پیر مردی خوش تر کیب و پاکیزه روی باوقار و متناسب بسیار درحالیکه آهنگ صدایش تأثیری ملکوتی و تسلی بخش برادر اوح و قلوب دعا کنندگان داشت مراسم دعا را انجام میداد. در محراب بسته شد، پرده آهسته فروافتاد، صدای آرام و اسرار آمیزی از آنچا کلماتی را ادا کرد. در چشم ناتاشا اشکهایی که سب آنرا نمیدانست حلقه زد و حسی شاد پیغش و در دنالک اورا بهینجان آورد.

ناتاشا در دل گفت: «پروردگار! مرا هدایت کن و بنی باموز که چه باید بکنم، چگونه زندگانی را بگذرانم، چگونه پیوسته بر گناهان خویش مسلط شوم و خود را اصلاح نمایم!...» شما مقابله پرده محراب آمد، شست خود را باز کرد، موهای بلندش را از زیر پیراهن ندارش بیرون آورد، صلیب را روی سینه چسباند و با صدایی رسما و پرشکو بخواندن دهان مغلول شد:

#### «از خداوند صلح و آرامش طلب میکنم!»

ناتاشا بخود گفت: «آری، از خداوند طلب میکنیم که همه با هم در صلح و آرامش و با هشی برادرانه، بدون اختلاف طبقاتی و بدون خصوصت زندگانی گنیم!»

«برای صلح آسمانی و برای نجات ارواح خود دعا میکنیم!»

ناتاشا دعا میکرد: «برای صلح فرشتگان و ارواح مقدسان که بر فراز سرما زندگانی میکنند!»

ناتاشا هنگام دعا کردن افراد فشون برادرش و دنیسوف را بیاد آورد. چون مسافران برقی و بحری را دعا میکردند شاهزاده آندره را بخطاطر آورد و برای اودعا کرد و از خدا خواست که گناهاتی که در حق شاهزاده آندره روا داشته است بیغشد. چون درباره کسانی که ما را دوست دارند دعا میکردند اورای افراد خانواده خویش و برای پدر و مادرش و سوئیا دعا کرد و برای نخستین مرتبه

بیاد تمام گناهان خود در بر این ایشان افتاد و بقدرت عشق و محبت خود، بایشان پی برد. چون راجع به کسانیکه ازما متفرقند دعا میکرددند برای خود دشمنان و نفرت کنندگانی را اختراع میکردد تبارای ایشان دها کند. او اطمیکاران و معامله کنندگان با پدرش را در زمرة دشمنان محسوب میداشت و هر یار که بفکر دشمنان رمنوران میافتاد آناتول را که تا آن درجه بوی بد کرده بسود بیاد میآورد و هر چند آناتول ازوی نفرت نداشت با اینحال همچنانکه برای دشمنان خویش دعا میکرد با خرسندی خفو و بخشایش ویرا از خداوند می طلبید. ناتاشا فقط در موقع دعا قادر بود باوضوح و آرامش هم درباره شاهزاده آندره وهم راجع به آناتول بیندیشد، زیرا احساسات ناتاشا باین دو نفر در قبال ترس از پروردگار و پرستش او محظ میشد. هنگامیکه خانواده تزار و شورای اداری کلیساها را دعوا میکردن ناتاشا مخصوصاً بیشتر تعظیم میکرد و ووی سینه صلب میکشید و بخود میگفت: «اگر من این مسائل را نمی فهم چرا باید در آن تردید کنم؟ در هر حال باید شورای اداری کلیساها را دوست داشته باشم و برای آن دعا کنم.»

هنگامیکه دعا و مناجات خاتمه پذیرفت شماش در انتهای نوار آویخته از پشت کردنش دعا صلیب و اروی سینه اش گذاشت و گفت:

«جسم و جان خود را بمیبع، خداوند خود میپاریم!»

натاشا در دل تکرار میکرد. «خود را بخداؤند میپاریم، پروردگارا! خود را باراده تو تسلیم میکنم، هیچ چیز نمیغواهم، هیچ آرزوئی ندارم!» ناتاشا با اشتیاق آتشین و ناشکیبائی بسیار این سخنان را میگفت، روی سینه صلب نمیکشید، دستهای لاغرش را آویخته بود، پنداشتی انتظار میکشید که در لحظه بعد نیروئی اورا از زحمت وجود خود، از تأثرات و آرزوها و سرزنشهای وجودان و امیدواریها و مایهیش رهائی بخشد.

کنست چند مرتبه هنگام اجرای مراسم دعا بچهره ملتمن و چشمهاي درخشنده دخترش نگریست و از خداوند درخواست کرد تا اورا دریابد و بوی لطف و عنایت کند.

برخلاف انتظار درمیان مراسم دعا که ناتاشا از ترتیب آن بخوبی اطلاع داشت شماش نیمکت کوچکی را، یعنی همان نیمکتی را که در روز عید فصح برای آن در زانو افتاده دعا میغواند، بیرون آورد و مقابل درمحراب گذاشت. کشیش با شبکلهای مخلعی ارغوانی خود بیرون آمد، موهاشیز اصرت کرد و بزحمت زانوزد. تمام حضار همین را انجام دادند ولی با شگفتی بیکدیگر مینگریستند. کشیش میغواست مراسم دعای نجات روسیدرا از حمله دشمن که دستور اجرای آن از شورای اداری کلیساها پنازگی رسیده بود، انجام دهد.

کشیش با صدائی صاف و هلایم و زنگدار که فقط روحانیون اسلام چنان دعا میغوانند و تأثیری مقاومت ناید بزرد قلوب مردم روس دارد شروع بخوانند کرد.

«پروردگار تو انا! خدای نجات دهنده ما! نظر لطف و کرم خود را از نمایندگان خاضع و حفیم خود و امکیت و بیرون و پنه نوازی خود دعای ما را مستجاب کن، ما را بیغض و بیما ترحم کن! دشمنی مکنین توزی مابرخاسته که قصد دارد سرزمین ترا ویران سازد و تمام کشورها ازو وجود بندگان تهی کند، این مردم قانون شکن برای محروم و ملکوتی تو، برای انهدام اورشليم مقدس و برای نابودی روسیه محبوب تو متعدد گشته اند، میغواهند معابد ترا آگلوده نمایند، محرابها را درهم کویند،

بقدسات مایع حرمتی و توهین کنند . تاکی ، پروردگارا ! تاکی گناهکاران بیدینان باید آنچه میتوانند انجام دهند ؟ خداوندا ! تاچه وقت گسانپیکه از قوانین تو سریچی میکنند و باید قدرت داشته باشند و حکومت کنند ؟

«پروردگار قادر مطلق ! بتصرع گسانپیکه بدرگاه توروی آورده اند گوش فراده ! با فترت خود شهریار بزرگ و میربان ما ، امپراطور آلساندر پاولویچ ، راتقویت فرما ! بحقیقت و اخلاص او التفات کن ، پاداش اعمال نیک اورا بدمو باو کمل کن تابتوند از ماحایت کند ! پروردگارا ! او را در نتشه ها و اقداماتش ماهدت فرما ! با است مقندر خود برودا و بقای ملک و سلطنت او بیفزای ! و همچنانکه موسی را بر فرعون ، گیدون را بر میدیان و دادوادا بن جالوت بیروز کردی او را بر دشمنانش بیروز کردان افشوی اورا حفظ کن ، سایه خود را از سر کسانی و مگیر که بنام تو شمشیر میزند و کمانه هارا راست میکنند ! پروردگارا ! کمر بند قدرت خود را در بیکار بمکر آنان بپند ! ای پسر خدای مقدس اسپر و نیزه بردار و برای کلک مایباخیز و کسانی را که بدخواه ماهستد سرافکنده ورسوا ساز و بگذار از مقابل جنک آوران باوفای تو چون غبایی در برابر باد پر اکنده شوند ، فرشتگان نیرومند را مأمور کن تا آنان را تارومارو منهدم سازند . بگذار دامی که از وجود آن آگاهی ندارند آنان را بدرور خود کشد و در چاهی که خود در خفا کنده اند درافتند . بگذار پیش پای بندگان نوسرا افکنده و سرنگون شوند و بست قشون ما مغلوب . کردن . پروردگارا ! نجات هدۀ کثیری یادعه قلب برای تورنجی ندارد . تو پروردگارا توانائی و هیچ کس باقدرت تو بر ابری نتواند کرد .

«ای پدر آسمانی لطف و کرم خود را جاودان مشمول حال ماکن ، روی خود را از مابر نگردان از خطاهای مادر گذر ! بالطف و مرود پایان نابذیر خود نافرمانی و کنایه مارا بیخش ! قلوب مارامصفا کن و روایی نیرومندو حقیقت جو بمحاطه افرمای برایمان مایبیفزای و امید مارا تقویت کن ، آتش عشق مارا بیکدیگر تبیز تر کن . خداوندا ! در میان ما اتفاق و همراهگی را بد دفاع حادلانه از میراثی که تو بیدران ما عطا فرموده ای برقرار کن ! مگذار که رایت بیداد و ظلم بر فراز سرنوشت مردمان مقدس بر افراد شود !»

«پروردگارا ! عابتوایمان و اعتقاد داریم . مارا از لطف و عنایت خود نسومید مکردان و برای نجات ما آیتی از آیات خویش ظاهر ساز که دشمنان ما و دشمنان کلیسای مقدس تو آنرا بینند و سرافکنده و تباہ شوند و تمام کشورهای بروی زمین دریابند که تنها تو مولاّی و مابندگان نوایم . پروردگارا ! مارا از لذت هفچ شایش خود بپره مند ساز و مارا نجات ده ! قلوب بندگان را با نور شادمانی و سعادت منور ساز . دشمنان مارا سرنگون کن و بزودی بزیر پای بندگان با ایمان خود المکد کوب فرما . خداوندا ! تو حافظ و کفک و بیاور کسانی هستی که بیتو امید دارند . ماینام ترا می برسیم و پدر و پسر و روح القدس را مروز و همیشه و تا بدیرستش میکنیم آمين !»

در آنحال وخلوص که ناتاشاد است این دعا در وی تأثیر کرد و چون از بیروزی موسی بر فرعون و گیدون بر میدیان و دادواد بر جالوت و ویرانی او و شلیم سخن می شنید باهیجان و حضور قلب کامل بدرگاه خداوند تضرع میکرد اما بخوبی نمیدانست که در این دعا از خدا چه میخواهد باجان و دلید طلب حقیقت و روش نشانی دل بنورایمان و امید و اشتعال آتش عشق در آن چون دیگران شرکت

میکرداران نمیتوانست برای انهدام دشمن ولگدمال شدن او زیر پای جنگجویان دعا کند ، زیرا چند دقیقه پیش از آن آرزو داشت که بر شماره دشمنانش افزوده شود تا ایشان را دوست داشته باشد و برایشان دعا کنند . امادر عین حال نمیتوانست در صحت دعائی که در حال بزانو افتادن خوانده شده بود تردید نماید . دلش از حرمت و ترس در برابر مجازات کیفری که برای مردم کتابه کار و مخصوصاً برای خود او آماده بود ، فرو ریخت و از خداوند درخواست کرد که هم کنای خود خود او ووهم کنای دیگران را بخشد و با ووهمه کس نوزندگانی سعادت و آرامش عطا فرماید . ناتاشا چنین احسان میکرده که خداوند دعای اورا میشنود .

از آن روز که بی بی هنگام مراجعت از خانه راستوفه، در حالیکه هنوز نگاه سپاسگزارانه ناتاشارا بیاد داشت، بستاره دنباله داری که در آسمان ایستاده بود مینگریست و احسان میکرد که دورنمای جدیدی در مقابلش گشوده شده، دیگر مسأله حقارت و بیمهود کی آنچه بزمین تعلق داشت و بیوسته اورا شکنجه میداد در برابر خود نمایی نمیکرد. سوال وحشتناک «برای چه؟ و چرا؟» که بیشتر ناکهان در گرما گرم کار های روزانه در مقابلش مطرح میشد، اینکه در یک طرفه العین از خاطرش معو شده بود و شکفت آنکه نه جواب مسئوالهای سابق و نه طرح پرسشی جدید بلکه اندیشه ناتاشا جای آنرا فراگرفته بود. اینکه دیگر مانند سابق از شنیدن گفتگوهای مبتذل و بیقدیر و با شرکت در آن و خواندن شرح رذالت و بلاحت یا کسب اطلاع از دنائی و حمامت مردم بوحشت نمی افتد. دیگر از خود نمی برسید: حال که همه چیز اینقدر زود گذر است و در تاریکی اهیام قرار دارد چرا مردم این اندازه در جنب و جوشند و بخود رحمت میدهند؟ بلکه در اندیشه ناتاشا بود او را باقیهایی که در آخرین مرتبه دیده بود در خجال خود تصویر میکردو تردید و تزلزلش بکلی نایدیدمی گشت اما نه بسب آنکه ناتاشا بسوالهای وی پاسخ گفتند بود بلکه باینجهت که تجم و اندیشه ناتاشا او را بیدرنک بمحیط روشن دیگر، یعنی محیط فعالیت روحی که در آن حق و باطل نمیتوانست وجود داشته باشد و بمحیط عشق و زیبائی که ارزش داشت آدمی برای آن زندگانی کند، حدایت میکرد. و چون یست و نایاکی مردمان را میدید بخود میگفت:

«خوب، بگذار فلانی دولت و تزار را غارت کند و دولت و تزار بجای گوشمالی و مجازات وی بر مقام و افتخار اتش بیفزایند. این مسأله با من ارتباطی ندارد. اما او دیشب بنن لبختنی زد و خواهش کرد که هر چه زود تر بخانه ایشان بروم. من اورا دوست دارم و هیچگنگ نباید از این عشق من آگاه شود.»

نه بی هنوز باجتماعات اشراف میرفت و همچنان دراکل و شرب افراط میکرد و با آن زندگانی بیهدف و پریشان و بکاهلی و بیکاری ادامه میداد، زیرا جز آن ساعات که در خانه راستوفها سپری میساخت ناجار بود بقیه اوقات خود را بطریقی بگذراند و عادات وی و آشنازی که در مسکو بودند و پیرا بی اختیار بدان روش و امیداشتند. اما در ایام اخیر که از صحنه جنک بیوسته شایعات اضطراب انگیز تپی میزیبد و بیماری ناتاشا رتفعیته را بیمهود میرفت و دیگر حسی دقت و تائیه و نگرانی ساقید

وی بر انگیخته نمیشد، ناراحتی و اضطرابی که سبب مفهوم آنرا درک نمیکرد، بیشتر بروی چیزهایی نمیشد. او دریافتہ بود که این روش نمیتواند مدت‌مدیدی ادامه باید و فاجعه‌ای در شرف نزدیک شدن است که اضطراراً تمام جریان زندگانی اورا تغییر خواهد داد و از اینجتباً با بیصری در همه چیز علامت آن فاجعه را جستجو میکرد. یکی از برادران انجمن فراماسون پیشگویی زیر را که از مکاشته سنت ژون استخراج کرده بود برای بیان فائس ساخت.

در شهر هیجدهم از فصل سیزدهم مکاشته سنت ژون گفتشده است: «اینجا حکمت است. هر کس دارد اعداد حیوان را میشمارد؛ زیرا این اعداد شماره مزدی است و شماره اوشصد و شصت و شش است.» و در شرین بیان فصل نوشتے شده است: «و دهانی بوی داده‌اند که سخنان بزرگ و کفر آمیز میگوید و قدرتی باوداده شده که چهل و دو ماه ادامه دارد:»

حروف الفبای فرانسه مانند حروف ابجد هر یک مشخص عددی است بدینسان که ده حرف اول نماینده آحاد و بقیه آن بشرح زیر ده ترقی میکند

| a   | b   | c   | d   | e   | f  | g  | h  | i   | k   |
|-----|-----|-----|-----|-----|----|----|----|-----|-----|
| ۱   | ۲   | ۳   | ۴   | ۵   | ۶  | ۷  | ۸  | ۹   | ۱۰  |
| l   | m   | n   | o   | p   | q  | r  | s  | t   | u   |
| ۲۰  | ۳۰  | ۴۰  | ۵۰  | ۶۰  | ۷۰ | ۸۰ | ۹۰ | ۱۰۰ | ۱۱۰ |
| v   | w   | x   | y   | z   |    |    |    |     |     |
| ۱۲۰ | ۱۳۰ | ۱۴۰ | ۱۵۰ | ۱۶۰ |    |    |    |     |     |

اگر کلمه (۱) *L'empereur Napoléone* را بصورت اعداد تبدیل کنیم حاصل جمع این اعداد برابر با ششصد و شصت و شش است و باینجهت ناپلئون آن حیوانی است که در مکاشته از وی سخن رفته است. بعلاوه اگر طبق این جدول حروف کلمه (۲) *daux quarante* را *daux quarante* معنی مدت زمانی و اکه قدرت این حیوان که سخنان بزرگ و کفر آمیز میگوید، دوام خواهد داشت بعد تبدیل کنیم حاصل *quarante* که نماینده و مشخص دو کلمه (۳) *deux* است باز ۶۶۶ خواهد شد و از این حساب نتیجه میشود که قدرت ناپلئون در سال ۱۸۱۲ معنی در ۴۲ سالگی او پایان می‌یابد. این پیشگویی بی‌پروا فوق العاده متوجه ساخت چنانکه اغلب از خود میپرسید که آنچه بقدرت این حیوان، معنی ناپلئون پایان میدهد چیست؟ و براحتی همین شیوه تبدیل حروف باعداد میکوشید تا بسوالی که *L'empereur* و *La nation Russe* و *Alexandre* را باعداد تبدیل نمود ولی حاصل جمع آنها بر اتبیاع بیشتر یا کمتر از عدد ۶۶۶ شدیکبار که مشغول این محاسبه بود نام خود *Comte Pierre Besuchoff* (۴) را نوشت و لی مجموع اعداد حاصله از تبدیل حروف این کلمات با عدد ۶۶۶ تطبیق نمیکرد. املاه نام خود را عوض کرد و بجای Z حرف S گذاشت، و بآن اضافه کرد، حرف تعریف معین *Le* را افزود و باز نتیجه مطلوب را بدست نیاورد. آنوقت بخاطرش رسید که اگر جواب این سؤال در نام مستتر باشد،

۱ - امپراطور ناپلئون

۲ - چهل و دو

۳ - ملت روس و امپراطور آلساندر

۴ - کنت بی پیر بزوخوف

دراینصورت حتماً باید ملیت او نیز همراه نامش ذکر شود. باینجهت ارقام نماینده حسروف کلمه Le Russe Besuchoff را جمع کرد و عدد ۶۷۱ را بست آورد که فقط تازی‌بازدشت از عدم طلوب بود. عدد ۵ هم نماینده حرف «e» بود که در تعریف معین کلمه «(۲) Empereur» حذف شده است پس مهمین ترتیب الیه برخلاف قواعد دستور زبان فرانسه، «e» حرف تعریف معین نام خود را حذف کرد و جواب مطلوب را در کلمه L' Russe Besuchoff (۳) بست آورد یعنی مجموع زمینهای نماینده این دو کلمه برابر با عدد ۶۶۶ شد. این کشف اورا بهیجان آورد. اونمیدانست که چگونه و چه وسیله‌ای با آن حادثه عظیم که در مکائنه پیشگوئی شده است ارتباط دارد. عشق او بناشان ظهور دشمن مسیح، حمله ناپلئون بروسیه، ستاره دنبالدار، عدد ۶۶ L' empereur Napoléone، (۴) تمام این افکار مبایست پخته شود، بنقطه بعرانی خود بر سرتا او را از آن جهان طلس شده عادات ناپسند مسکوی که خود را در آن اسیر میدید بیرون بکشد و بجانب عمل فهرمانی بزرگ و سعادت عظیم راهبری نماید.

\* \* \*

بی‌پر روز قبل از آن یکشنبه که مراسم دعای پیروزی در چنگ در کلیسا اجرا شد بر استوفها وعده کرد که از کنتراستوپچن، آشنای خود، بیانیه تزار و آخرین اخبار قشون را بگیرد و برای ایشان بفرمود. بی‌پر هنگام صبح نزد کنت راستوپچن رفت و پیکی را که تازه از قشون آمده بود نزدی دید. این پیک را بی‌پر می‌شناخت و پیش از این اغلب در مجالس رقص مسکو دیده بود.  
پیک گفت:  
— کنت ترا بخدا فدی کار من سبک کنید! کیف من هر از نامه‌هاییست که باید بخویشاوندان کسانیکه در جهه‌اند بر سرمان.

درین این نامه‌ها نامه نیکلای راستوف یعنوان پدرش نیز موجود بود. بی‌پر این نامه را که رفته بعلاوه کنت راستوپچن بیانیه تزار را که تازه بچاپ رسیده بود و فرامین آرتش و آخرين اعلامیه خود را به بی‌پرداد. بی‌پر در ضمن مطالعه فرمانی آرتش در میان اخبار مجروه‌ین و مقتولین و پاداش کرفتگان نام نیکلای راستوف را یافت که بسباب ابراز شجاعت در پیکار اوستریونا بعیرافات مدال ژورژ درجه چهارم متفخر گشته بود. در همان فرمان خبر انصباب شاهزاده آندره بالکونسکی بفرماندهی هنک سوار نظام سبک اسلحه درج شده بود. هر چند میل‌نداشت خانواده راستوف را بیاد بالکونسکی بیندازد ولی باینحال نمی‌توانست تعامل خود را در مسرور ساختن ایشان بواسطه خبر اعطای پاداش بپرشان فرونشاند. باینجهت بیانیه و اعلامیه و فرمانهای دیگر را نکهداشت تا با خود هنگام ناهار بخانه راستوفها ببرد و فرمان طبع شده و نامه نیکلای را برای ایشان فرستاد.

کفکوی کنت راستوپچن ولحن نگران و شتابزده وی و تصادف با پیکی که با بی‌اعتنایی و بیقیدی از وضع فجیع حکایت می‌کرد و شایعات کشف سازمانهای جاسوسی در مسکو و انتشار

۱ - بزوخوف روس

۲ - امپراتور

۳ - بزوخوف روس

۴ - «امپراتور ناپلئون» و «بزوخوف روس»

نامه‌هایی که در آن گفته شده بود: «ناپلئون با خود عهد کرده است تا فرار سیدن فصل پاییز هر دو یا یخت روسیه را تصرف کند» و خبر ورود تزار که صبح روز بعد انتظار اورا داشتند - حس هیجان و انتظار را درین پرس بیدار ساخت و بهیجان و اضطرابی که از زمان ظهور ستاره دنبال‌دار و مخصوصاً از موقع شروع جنک هیچوقت اورا ترک نکرده بود افزوده گشت.

مدتها بود که بی‌یر قصد داشت وارد خدمت نظام شود و چنانچه دومانع در سر راهش موجود نبود این اندیشه خود را عملی می‌ساخت. اولاً هضویت او در انجمان ماسونها که طرفدار صلح جاودائی واژمیان بردن جنک بودند ویرا از اینکار بازمیداشت، ثانیاً هنگامیکه بجمع کثیر اشراف مکو که لباس نظام پوشیده و میهن پرستی را تبلیغ میکردند مینگریست بسبی از اقدام باین عمل شرمساریشد. اما علت اصلی که اورا از اجرای نیت خود یعنی ورود به خدمت نظام بازمیداشت، آن تصور میهم بود که چون نام او - یعنی (۱) L'Russe Besuchoff - یامبظر عددي حیوانی ۶۶۱ مطابقت پیدا نموده است پس تقدیر از روز از ل او را برای شرکت در امر عظیم سرنگون ساختن اریکه قدرت حیوانی که سخنان بزرگ و ملحدانه میکوید تعین کرده است و باین‌جهت ناید بهیج عملی مبادرت نماید و منتظر حادثی باشد که میایست بوقوع بیوند.

در خانه راستوفها معمولاً روز های یکشنبه چند تن از آشنايان فردیک تا هار صرف میگردد.  
بی بیز زودتر آمد تامدتنی تنها با افراد خانواده باشد.

بی بیز در آن سال باندازه ای چاق و فربه شده بود که اگر بلند فامت و درشت استغوان نبود  
و آن اندازه نیرومندی نداشت که اندام فربه خود را بسیولت حرکت دهد زشت و بد تر کمیب  
بنظر میرسید.

او نفس زنان از پله ها بالامیرفت وزیر لب چیزی میگفت. کالسکدچی او دیگر نمیرسید که  
آیا باید انتظار بکشد یا برود. زیرا میدانست که هر وقت کنت بخانه راستوفها باید تا ساعت ۱۲  
بعداز ظهر در آنجا خواهد. خدمتکاران راستوفها شادمان پیش دویدند تا شتل او را از  
دوشش برداوند و عصا و کلاهش را بگیرند. بی بیز، چنانکه در کلوب عادت کرده بود، هم کلام و هم  
عماش را در سرسرای میگذاشت.

نخستین کسی را که بی بردید ناتاشا بود. حتی بیش از آنکه اورا بیند، هنگامیکه شنلش را  
در سرسرای میگذاشت، صدای اورا شنید. ناتاشا در تالار تمرین آواز میگرد. بی برمیدانست که او  
از زمان بیماری خود دیگر آواز نخواونده بود و باینجهت آواز ناتاشا اورا شادمان و متوجه ساخت.  
پس آهسته در را گشود و ناتاشا را در همان جامه ارگوانی که با آن بکلیسا رفته بود مشاهده کرد.  
натاشا در اطاق راه میرفت و آواز میخواند و پیش بدر ایستاده بود. اما پس از لحظه ای برگشت و  
جهجه فربه و شگفت زده بی بیز را دید و از شرم و هیجان سرخ شد و شتابان بسوی او آمد و گفت:  
- میخواهم دوباره بتمرین آواز شروع کنم.

پس چون کسیکه عنده خواهی میکند بخون افزود:  
- در هر حال آواز مرا مشغول خواهد ساخت.  
- بسیار خوب است.

наташا با هیجان و زندگی دلی پیشین که بی بیز از دیر کاهی ویرا بدانحال بندیده بود گفت:  
- نمیدانید چقدر از آمدن شما خرسندم! امروز بسیار خوشبختم! راستی میدانید که نیکلای  
سلبب ژورژ گرفته است؟ من از داشتن چنین برادری سرافرازم.  
- البته میدانم. من خود فرمان را برای شما فرستادم. خوب، مزاحم تمرین شانمه شوم.

و با این سخن خواست از اطاق برود اما ناتاشا او را نگهداشتند با چهره‌گل انداده، بی‌آنکه چشم ازاوبر کیرد، پرسان بود نگریسته گفت:

سکنت! آیا آواز خواندن من نایسند و زشت است؟

نه!... چرا باید نایسند و ناشایسته باشد؟ در عکس... اما چرا از من صیربید؟

ناتاشا شتابان جواب داد.

نمیدانم، اما میل ندارم کاری را انجام دهم که پسند شما نباشد. من در همه کارها اعتماد دارم. نمیدانید که وجود شما برای من چقدر ارزش و اهمیت دارد و چه کارهای بزرگی برای من انجام داده‌اید!... من در فرمان آرتشر بدم که او، بالکونسکی (این کلمه را آهسته و تند گفت) در رویه است و باز در قشون خدمت میکند.

پس گوئی از بیم‌آنکه مبادا نیرویش تحلیل رود شتابان گفت:

شما تصور میکنید که آیا بالآخره او روزی مرا خواهد بخشید؟ آیا او کینه‌ای از من بدل نخواهد کرد؟ شما چه تصور میکنید؟ شما چه تصور میکنید؟

بی‌بر گفت:

تصور میکنم شما گناهی نکرده‌اید که او شما را ببخشد... اگر من بجای او بودم... نیروی تخیل بی‌بر حلقه‌های سلسله خاطرات را بهم بیوست و در یک لحظه آن‌زمانی را در نظر مجسم ساخت که برای تسلی ناتاشا بود گفته بود که اگر من یکی از نیکان جهان و مردمی آزاد و مجرد بودم بزانو میافتادم و از شما خواستگاری میکردم. بی‌اختیار همان حس تأثیر و محبت و شق بروی مستولی گشت، میخواست همان کلمات را بر زبان جاری کند اما ناتاشا مجال سخن گفتتش نداد و در حالیکه کلمه «شما» را مشتافانه ادا میکرده گفت:

آری، شما... شما فرق دارید. من هنوز از شما میربانتر و بلنده‌تر تر و بهتر نشناخته‌ام. شاید از شما بہتر اصولاً یافت نشود. اگر شما در آن موقع نبودید نمیدانم وضع من بکجا میانجامید... حال هم معلوم نیست که بدون وجود شما عاقبت من چه خواهد شد... زیرا...

ناگهان اشک در چشم‌اش حلقه زد، رویش را برگرداند، اوراق نت‌را در مقابل چشم گرفت، در اطاق بگام زدن پرداخت و دوباره بتمن بن آواز مشغول شد.

در این موقع پتیا از اطاق پذیرائی بتلاز دوید.

پتیا دیگر پر بجهه‌ای بانزه ساله شده بود و با لمبهای کلفت و قرمز خود بنا ناتاشا بسیار شباهت داشت. او خود را برای ورود بدانشکده آماده می‌ساخت ولی در این اواخر بارفیش بنام آپولنیسکی پنهانی تعمیم گرفته بودند که هو سار بشوند.

پتیا نزد بی‌بر آمده بود تازاجع باین مطلب باور مذاکره نماید. پتیا از بی‌بر خواهش کرده بود تحقیق کند که آیا او را در قسمت هو سار می‌بیند یا نه؟

بی‌بر بی‌آنکه بسخنان پتیا توجه کند در اطاق پذیرائی راه میرفت. پتیادست اورا کشیدتا توجهش را بخود جلب کند و گفت:

بیطر کیر بیلیع! ترا بخدا من بگوئید که کارمن چه شد. تنها امیدواری من بشناست.

آه، آری! کار تو؟ میخواهی هو سار بشوی؟ بتلو خواهه گفت، خواهه گفت. امروز

درباره همه چیز گفتگو خواهیم کرد.

کنست پیر پرسید:

— خوب، عزیزم! بیانیه را بدست آوردید؟ کنتس عزیز امروز بکلیای رازوموفا رفته بود دهای تازه‌ای را در آنجا شنیده و می‌گوید که دعای بسیار خوبی بوده است.

پیر جواب داد:

— بیانیه را بدست آوردم. فردا بمسکو وارد می‌شود... جلسه فوق العاده اشراف تشکیل خواهد شد. می‌خواهند از هر هزار سرده نفر سرباز بگیرند. آه! راستی بشما تبریک می‌گویم.

— آری، آری! خدا را شکر! خوب، از قشون چهخبردارید؟

پیر جواب داد:

— قشون ما باز عقب نشته است و می‌گویند که دیگر بعوالی اسمولنسک رسیده.

کنست گفت:

پرورد گارا! پرورد گارا! بیانیه کجاست؟

— بیانیه! آه، آری!

پیر بجستجوی بیانیه در جیوهای خود پرداخت اما آنرا نیافت. همچنانکه بزر و روکردن جیوهای خود مشغول بود دست کنتس را که باطاق وارد شد بوسید و مضطربانه باطراف نگریست، ظاهراً در انتظار ناتاشا بود که دیگر آواز خواندن راقطع کرده ولی هنوز باطاق پذیرائی وارد نشده بود.

پیر پس از مدتی جستجو گفت:

— خداوندا! نمیدانم که آنرا کجا گذاشتند.

کنتس گفت:

— خوب، همیشه همه چیز را گم میکنید.

ناتاشا با چهره آرام و متأنی باطاق آمد و نشست و خاموش به پیر نگریست چون ناتاشا باطاق آمد چهره پیر که تا آن موقع افسرده و گرفته بود، درخشیدن گرفت و در حالیکه کاغذهارا

جستجو میکرد چند مرتبه بیوی نظر انداخت:

— تصور میکنم که درخانه گذاشتند باشم. هم‌اکنون میروم و آنرا میآورم.

— اما سرموقع بناهار نخواهید رسید.

— آخ! کالسکهچی هم رفته است.

اما سوئیبا که بجستجوی گاغن بسرسا رفته بود آنرا در پشت آستر گلاه پیر یافت. پیر می‌خواست خود نامه را بخواند ولی کنست به پیر که ظاهراً لذت بسیاری را در فرائت این بیانیه تصور میکرد گفت:

— نه، باشد تا پس از ناهار.

دو سرگذا بسلامتی نیکلای که بدريافت مدار سنت ژورژ مفترخر گشته بود جامها را زدند.

شین شین اخبار شهر را درباره بیماری شاهزاده خانم پیر گرجی و مفقود شدن مه تیویه از مسکو حکایت میکرد. شین شین میگفت که عده‌ای یک نفر آلمانی را نزد راستویچن آوردند و پیر گفتند که آینه‌رد جاسوس است ولی کنست راستویچن امر کرد اورا به‌ها کنند و بمقدم گفت که

اینمرد جاسوس نیست بلکه فارج پیر آلمانی است .

کنت گفت :

آری ، همه جا توقيف میکنند ! من بکنش گفتم که دیگر اینقدر فرانسه حرف نزند .  
حالا دیگر وقت اینکار نیست .

شین شین گفت :

راستی شنیده اید که شاهزاده کالیشن معلم روسی گرفته است وزبان روسی میآموزد ؟

*Il commence à devenir dangereux de parler français dans les rus (۱)*

کنت پیر متوجه پیر شده گفت :

— کنت پیطر کیریلیچ ! راستی شما چه خواهید کرد ؟ میخواهند سر باز بگیرند و شما هم باید  
دروی زمین پنشینید .

پیر که در تمام مدت غذا خاموش و اندیشناک بوده ، از این سخن چنان بکت نگریست که  
ینداشتی مفهوم سوال او را در لذک نکرده است و در جوابش گفت :

— آری ، آری ! بجنگ میروم ! نه ! من شایسته سر بازی نیستم ! از طرفی اوضاع بسیار  
عجیب است ! بسیار عجیب است ! آری ، من نمیفهمم ، من نمیدانم وذوق و سلیقه برای امور نظامی  
ندارم . اما امروز هیچکس نمیداند که در لحظه بعد چه خواهد کرد .

پس از تهاوار گفت راحت و آسوده در صندلی راحت نشست و با قیافه‌جدي از سونیا کمهارتش  
در قرائت کتاب و نامه مشهور بود ، خواهش کرد بیانیدرا باصدای بلند بخواند .

سونیا باصدای نازک و تظریف خود باشوق و حرارت خاص چنین خواند :

— پایان تخت قدیمی ما مسکو !

« دشمن با قوای عظیمی از سرحدات روسیه گذشته است و برای ویران ساختن وطن گرامی  
و محبوب ما پیش می‌آید . »

کنت چشمها را بسته گوش میداد و بشنیدن برخی از قسمتهای بیانیه بریده بربیده آه میکشد .  
ناناتاشا راست نشسته بود و کنچکاوانه کاهی پیدش و زمانی به پیر مینگریست .

پیر متوجه نگاه وی بخود بود و میکوشیده پیرامون خویش نگردد . کتن در مقابله هر یک  
از بیانات جدی وبا ابهت بیانیه سررا ناراضی و ناموافق حرکت میداد . از تمام این کلمات تنها این  
مفهوم را استباط میکرد که خطیری که پرسش را تهدید میکند بزودی رفع خواهد شد . شین شین لبها  
را برای لبخند تمثیر جمع کرده بود و ظاهرآ خودرا برای خندیدن باولین موضوع شایسته خنده و  
تمثیر (در مثال بقرائت سونیا یا با آنچه کنت خواهد گفت و حتی اگر برانه بهتری پیش نیاید بخود  
بیانیه) آماده میساخت .

پس از قرائت بیانیه و ذکر مخاطراتی که رویه‌دارها تهدید میکرد ، امیدواریهایی که امیر اطور  
بسکو و مخصوصاً باشراف نامدار آن شهر داشت شروع شد و سونیا باصدای لرزان که بیشتر مولود توجه  
مستمن بود آخرین کلمات را چنین قرائت کرد : « ما بدون لحظه‌ای تأخیر و تسامح بیان ملت  
خود در این پایان تخت و در نقاط دیگر کشور خواهیم آمد تا با تمام قوای دفاعی خویش یعنی هم‌آنسته

۱ رفته رفته گفتکوبی زبان فرانسه در خیابانها خطرناک میشود .

که اینک راه دشمن را مسدود ساخته اند و هم آنسته که برای مغلوب ساختن دشمن ، در هر جا که ظاهر شود ، خویشتن را آماده می سازند مشورت کنیم و آنانرا راهنمائی نمائیم . بگذار نقشه آنها می که دشمن برای ما کشیده است موجب تابودی خود او گردد و اروپای آزاد شده از یوغ بندگی ناہر و سیه را تجلیل نماید !

کنت چشم نمناک خود را گشود و چون کسی که شیشه سر که ای رادر مقابل دماغش گرفته اند در حالیکه چندبار در نتیجه خس خس بینی مغش قطع شد گفت :

— کاملاً صحیح است ! کافیست که تزار یک کلمه بگوید تا همه بدریغ آنچه داریم فدا کنیم .

شین شین هنوز فرصت نکرده بود مراجعت آماده ساخت خود را در باره حس وطن پرستی کنت بیان کند که ناتاشا از جای خود جست و بسوی پدرش دویده اورا بوسیدو گفت :

— این پدر چقدر جذاب است !

و دوباره باطن از نا آکا هانه ای که با شور و زندگی او باز گشته بوده بی پر نگریست . شین شین گفت :

— آه ! عجب دوشیزه وطن پرستی !

ناتاشارنجیده خاطر جواب داد :

— ببیچو جه دوشیزه وطن پرست نیstem بلکه فقط ... همچیز در نظر شما مفحوك است اما این مسئله ببیچو جه شوخی برداریست ....

کنت تکرار او کرد :

— شوخی کدام است ! کافیست اوقطایک کلمه بگوید تمام همه برویم ... ما که مانند آلمانیها نیستیم ...

بی پر گفت :

— داشتی متوجه شدید که در بیانیه سخن از مشورت وقت است .

— فرق ندارد برای چه کاری ...

در این موقع پیتا که هیچ کس بوی توجه نداشت نزد پدرش رفت و با چهره گلگون و مدائی که گاهی خشن و زمانی ظریف نمی شد گفت :

— خوب ، پایا جان ! حال دیگر جدا میگویم که بگذارید من بخدمت نظام وارد شوم؛ زیرا دیگر نمیتوانم .. همین وس ..

کنت با وحشت چشم را بجانب آسمان بلند کرده دستها را به مالید و خشناک بشورش گفت :

— اینهم نتیجه حرفهای تو !

ولی هیچان کنت در عمان دقیقه فرونشست و گفت :

— خوب ، خوب ! اینهم یک فهرمان جنگجوی دیگر احتمافت را کنار بگذار ! حالات باید تحصیل کنی .

پایا جان این حفافت نیست ! فدیا آپولنیسکی از من کوچکتر است و می خواهد بخدمت نظام او در شود و از همه مهتر اینست که من در هر حال تمیتوانم حالا که ...

پیشامکث کرد، چهره اش گل انداخت و عرق پیشانیش تشت و گفت :

ـ کدوطن در خطر است بتحصیل خود ادامده .

ـ بس است ، بس است ! حماقت را کنار گذار ! ..

ـ أما آخر شما خودتان گلتشید که همه باید فدا کاری کنیم .

کنت بهمن ش که نزد باخته خیره بخیره پیش کوچکش مینگریست نگاه کرده فریاد کشید :

ـ پتیا ! بتومیکویم که ساکت شو !

ـ آمانن بشما میگویم ... بیطر کیریلیچ بشما خواهد گفت ...

ـ بتومیکویم که این حرفا حماقت است ! هنوز دهانش بوی شیمیده و میخواهد وارد فتوون بشود . بس است ! بتومیکویم بس است !

پس کنت بیانیه را ظاهر آبرای اینکه قبلاً از استراحت بار دیگر آنرا در اطاق دفترش بخواند گرفت  
واز اطاق خارج شد و گفت :

پیطر کیریلیچ ! برویم سیگار بکشیم ...

بی پر پریشان و مرد بود . چشمها فوق العاده در خشان و جذاب ناتاشا که با محبت بیش از اندازه بوی خیره خیره مینگریست موجب اضطراب پریشانی وی شده بود .

ـ نه ، تصور میکنم که باید بخانه بروم ...

کنت در حالیکه بنا تاشا اشاره میکرد و دوستانه گفت :

ـ چطور باید بخانه بروم؟ شمامیخواستید امن و زعصر را باما باشید ... اصولاً در ایام اخیر کمتر بخانه می آمدی ... این دختر کوچک من ... فقط در حضور شما خوشحال است و همیشه ...

ـ بی پر شتابان گفت :

ـ آری فراموش کرده بودم ... حتماً باید بخانه بروم ... کار مهمی دارم ...

کنت هنگام خروج از در گفت :

ـ خوب ، پس خدا حافظ !

ناتاشا معتبر رضانه بچشم پی پر نگریسته برسید :

ـ چرا میخواهید بروم؟ چرا پریشان خاطر شده اید؟ برای چه؟

بی پر میخواست بگوید : « برای اینکه ترا اوست دارم ! » اما این سخن را نگفت چهره اش سرخ شده اشک در چشم خلقه زد و سر را پائین انداخت .

ـ برای اینکه بهتر است کمتر بخانه شما بایم ... برای اینکه ... نه، فقط کار دارم ...

ناتاشا مصممانه گفت :

ـ برای چه؟ نه، باید بگوئید !

اما ناگهان خاموش شد . هر دو بیناگو و مضراب بیکدیگر نگریستند . بی پر میکوشید بخنداد اما نمیتوانست: لبخنداد او از زنج و دد حکایت میکرد . خاموش دست ناتاشا را بوسید و رفت .

بی پر با خود عهد کرد که دیگر بخانه راست و فهارنو و .

سیم خود را در  
کلید خود را

باید بخواهیم  
که این سیم را  
نیز بخواهیم

که این سیم را



پتیا پس از امتناع جدی پنرو مادرش باطاق خود رفت و در راسته اشک نومیدی ریخت. چون با چشمهای گربیان و قیافه کرفته خاموش برای صرف چای آمد همه چنین و انعدام داشت که متوجه حال او نشده‌اند.

روز بعد امپراطور به مکواهی داشد. چند نفر از خدمتکاران را استوفها اجازه خواستند برای تماشای تزار بروند. آن روز بامداد پتیا مدتی را صرف پوشیدن لباس و آرایش می‌خورد یقه‌اش را مانند بزرگ‌سالان من تب ساخت. در مقابل آینه‌چهره در هم کشید و حالتی خاص بخود گرفت، شانه‌ها را بالا نداشت و بالا خرمه، بی‌آنکه بکسی سخنی گوید، کلاهش را بر گذاشت و در حالی که مکواهی داشت متوجه او نشوند از هشتی عقب خانه را ترک گفت. پتیا مصمم بود مستقیماً با آن محلی که تزار بود برود و منتظر خود را صاف و ساده بیکی از هاججان (پتیا نصوحه می‌کرد که حاججان همیشه امپراطور را احاطه کرده‌اند) امپراطور بیان کند و بگوید که من، کنست راستوف، با آنکه حوان هستم میل دارم بوطن خود خدمت کنم و جوانی و خردسالی نمیتواند مانع از فداکاری و اخلاص باشد و اینک آماده‌ام ... پتیا در آن موقع که لباس می‌پوشید عبارت زیبای بسیاری را برای بیان مطلب خویش پهلو حاجب امپراطور آماده ساخته بود.

پتیا تصویر می‌کرد که مخصوصاً بهمن جهت کداو کود کی بیش نیست تقاضایش که معرفی او بحضور تزار است انجام خواهد گرفت. حتی بیش خود مجسم می‌ساخت که جگونه همگان از جوانی او متعجب می‌شوند. در این میان با مرتب ساختن یقظه خود و آرایش می‌گام برداشتن آهسته و متنین می‌خواست چون مردمی سالخورده جلوه نماید. اما هر چند بیشتر میرفت جمعیتی که بیوسته بجانب کاخ کرملین حرکت می‌کرد توچهش را بیشتر منعطف می‌ساخت و در نتیجه رعایت متنانت و وقار بزرگ‌سالان را بیشتر فراموش می‌کرد. هنگامیکه بکاخ کرملین نزدیک می‌شد دیگر مراقب این بود که زیر دست و پای مردم نیفتند و با قیافه مصممو تبیدید آمیزدستهای خود را بکمرزد. اما در کنار دروازه ترویستکی مردمی که بیش نمیدانستند اوبا چه شور وطن پرستانه‌ای بکاخ کرملین می‌ورد چنان او را بدیوار فشردند که ناگزیر از هر گونه مقاومت دست کشید و در جای خود توقف کرد تا زاره های باصدمی غران از زیر گذر گامسر پوشیده بگذرند. در کنار پتیازی با خدمتکار خودوسرا بازی بازنشسته ایستاده بودند. پتیا مدتی کنار دروازه ایستاد و پس بی‌آنکه منظر شود تا تمام کالسکه ها عبور کنند و جمعیت بحر کت

بیاید با آرتجهای خود مصممانه بگشودن رامخود پرداخت . امازنی که مقابل وی ایستاده بود ویبا فهل از همه خواست اورا از سرراخ خود کنار بزند خشنناک فریاد کشید :

آفکوچولو! چرا تنه میزني؟ مگر نمی بینی که همه ایستاده‌اند، چرا تنه میزني؟ خدمتکار کفت :

- همه تنه میزند .

و با این سخن او نیز آرتجهای خود را بکار انداخت و پیش را بگوشة متعمق دروازه فشرد . پیش از دست هر قصور شر را پاک کرد و یقه‌ایکه در خانه بادقت تمام چون بزرگسالان زده بود و اینک از عرق ترشیده بود مرتب ساخت .

پیش از یافته که قیافه اش شایسته معرفی بحضور تزار نیست و جنانجه با اینوضع خود را بحاجب امپراتور معرفی کند هر گز اجازه تشرف بحضور اعلیحضرت را بوى نخواهد داد . اما از شدت جمعیت بی‌چوچه نمیتوانست وضع خود را مرتب کند و میکان دیگر برود . یکی از زنرالهای که از آنجا میکندشت آشناز را استوفه ابود . پیش خواست ازوی کعب بطبلید اما این عمل را شایسته لیاقت و مردانگی خود ندانست . هنگامیکه تمام کالسکه‌ها عبور کردنده سیل مردم بصر کت آمد و پیش را بمیدان پر از جمعیت برده، نه تنهاده میدان بلکه روی پیش آمد کیهای دیوارها و بامها، همه جا مردم ایستاده بودند . قازم پیش بمیدان رسیده بود که صدای ناقوسها و گفتگوی پر نشاط مردم را که تمام میدان مقابل کاخ کرملین را پر کرده بودند شنید .

مدتی در میدان از فشار کاسته شد و مردم راحت تر بجای خود ایستادند امانا که ان حمه کلاه از سر برداشتند و پیش روی هجوم آوردند . در این میان پیش را باندازه‌ای فشار آوردند که نمیتوانست نفس بکشد . همه فریاد میکشیدند : «هورا! هورا!» پیش را روی پنجه‌های پابند شد ولی مردم اورا تنه میزدند . تیشگانش میگرفتند و او جز مردم پیر امون خود چیز دیگری را نمیدید . در تمام چهره «آثار هیجان و اشیاق مشاهده میشد . زن تاجری که کنار پیش را ایستاده بود عیکریست و قطرات اشگک از چشم فرومیریخت . در حالیکه بالکنکشتها اشک خود را پاک نمیکرد میکفت :

- پدر، فرشته، حامی !

از هرسوف فریاد میکشیدند :

- هورا !

یک دقیقه جمعیت دریک محل توقف کرد اماده باره هجوم آنان پیش روی تجدید داشد . پیش را سرانها تمیشناخت ، دندانها را بهم فشرده، سبعانه چشمها را در کاسه میغلطاند و آرنجهها را بکار انداخته بجلو فشار میداد و هورا میکشد . پنداشتی در این حال آمده است که خود را دیگران را بقتل بر ساند . اماده بکران . با قیافه‌های سمعانه مانندی با همان فریادهای هورا از طرف او بپیش فشار میآوردند . پیش را خود آن دیدیشید : « پس تزار چنین کسی است؟ با اینحال هنوز نومیدانه بجلو فشار میآورد و از یشت گسانیکه در مقابل وی ایستاده بودند گاهگامه عنبر امپراتور را که باماهوت سرخ فرش شده بود مشاهده میکرد . اماده این‌موقع جمعیت بنوسان آمد و عقب نشست . زیرا تزار از قصر بکلیسای او سپنسکی هفت و پیش مردم را که بیش از اندازه ستون ملتزمن رکاب تزار فزدیک شده بودند هفتم میزد . ناگهان چنان ضربت محکمی از پهلو بدندنه‌های پیش را وارد شد و

چنان اورا میان جمعیت فشاردادند که ناگهان پرده تاریکی پیش چشم افتاد و بیهوش شد . چون بیهوش آمد یکی از روحانیون را دید که دسته‌ای از موی خاکستریش از پشت سر نمایان بود و لباده بلند کشیشان را دربرداشت و پیشک شما بود . او با یک دست زیر بغل پتیارا گرفته با دست دیگر ویرا از فشار جمعیت محافظت میکرد و میگفت :

— این آفاکوچولورا له کردید، این چهوضمی است !... آرامتر ! له کردید، له کردید !

تزار وارد کلیسا اوسپنسکی شد و جمعیت اندکی پراکنده گشت . شما پتیارا که هنرک باخته و نفتش پندآمده بود بطرف «شاه توپیها» برد . چندنفر بحال پتیا رفت آوردند و ناگهان تمام جمعیت متوجه او شد و عده کثیری در پیاموش از دحام کردند . کسانیکه نزدیکش ایستاده بودند بیکمک او شناقتند، دکمه‌های نیم‌تهاش را گشودند، اورا روی سکوی توب نشاندند و مکسانیکه اورا بدنحال در آوده بودند سرزنش کرده گفتند :

— اینطور مردمرا خفه میکنند ! این چهوضمی است ؟ آدمکشی است ! بین ! طفلک، دنگی مثل کچ سفید شده ؟

پتیا بزودی صعود آمد، رنگ صورتش بازگشت، درد او ساکت شد و در عرض تحمل این وضع نامطیوع موقع مکانی را روی سکوی توب بست آورد که از آنجا امیدوار بود تزار را هنگام مراجعت از کلیسا تعاشا کند . در این حال دیگر پتیا بفکر تقدیم عریضه خود نیود بلکه بزرگترین سعادت خود را در آن میدید که بدیدار تزار توفیق یابد .

ضمن اجرای مراسم دعای ورود تزار و دعای سپاسگزاری برای عقد قرارداد صلح با ترکها مردم پراکنده شدند و دوره گردان بیان جمعیت راه یافتند و با داد و فریاد کالای خود را مانند کواں، توکلهای فلفلی، شیرینیهای خشخاش که پتیا علاقه بسیاری با آن داشت عرضه نمودند . از هر طرف گفتگوهای عادی بگوش می‌سید، زن تاجری شال خود را که در تبعه فشار جمعیت پاره شده بود نشان میداد و میگفت که آنرا بقیمت گزافی خریده است . دیگری میگفت که اخیر اعتماد پارچه‌های ابریشمی گران شده است . مردو حاتی یعنی نجات دهنده پتیا با مستخدمی گفتگو میکرده و میگفت که چه کسانی در مراسم‌های امروز در کلیسا بالاسقف اعظم همکاری میکنند . شما چندبار کلمه لاسو بورن<sup>(۱)</sup> را که پتیا نمی‌فهمید تکرار کرد . دو پیشور جوان با چند ختر خدمتکار که بادندان گرد و میشکنند مزاح میکردند . تمام این گفتگوها، بخصوص مزاح با دختران، که برای پتیا در آن سن و سال جذابیت خاصی داشت توجه او را جلب نمیکرد . اوروی سکوی بلند توب نشته هنوز از اندیشه امیراطور و عشق بوی در هیجان بود .

اختلاط شور و اشتباق وی با حس درد و ترس آن دقایقی که در میان جمعیت فشرده میشد او را بر آن میداشت که اینک احیبت این لحظه را بیش از پیش دزیابد .

ناگهان از اسکله صدای شلیک توپها برخاست — بمناسبت حسن اتفاقاً صلح باتر کها توپها شلیک میکردند — جمعیت برای تعماشی تهراندازی توپها بطرف اسکله شناخت . پتیا نیز میخواست پانجا برود اما آن کشیش که این ارباب کوچولو را در گفت حمایت خود گرفته بود مانع رفتن او شد هنوز شلیک توپها ادامه داشت که افسران، ژنرالها، حاجبان از کلیسا اوسپنسکی بیرون شناقتند سپس چندنفر دیگر آهسته‌تر از کلیسا خارج شدند و باز همه کلاه از سر بر گرفتند و کسانیکه برای

تماشای تیراندازی توپها رفته بودند شتابان برگشتند. سرانجام چهار مرد دیگر بالای سر دستی و حمایل از درکلیسا بیرون آمدند. دوباره جمعیت فریاد کشید: «هورا! هورا!

پتیاگریان از اطرافیان خویش میپرسید:

— کدام است؟ کدام است؟

اما هیچکس جوابش نمیداد. همه محوتماشای تزار بودند. پتیا یکی از این چهارنفر را که از پشت پرده اشک شادمانی که در چشم حلقه زده بود نمیتوانست آشکارا تشخیص دهد انتخاب کرد و هر چند این شخص تزار نبود باشور واشتباق خاصی چشم ازاوبرنگرفت و همچنان با نظر وحشیانه هورا کشید و تصمیم گرفت که فردای آنروز، به قیمت که باشد، بخدمت نظام وارد شود.

جمعیت بدنهال تزار دوید و ویرا تاکاخ مشایعت کرد و سپس رفته رفته پراکنده شد. در این موقع با آنکه دیگر وقت ناهار گذشته بود و پیتا هنوز چیزی نخورده بود و قطرات هرق تک را از سورقش فرو میریخت، بخانه نرفت هنگام صرف غذای امپراتور درمیان جمعیت که رو بقصان رفته ولی هنوز شماره آن قابل ملاحظه بود دربرا برگاه ایستاده به پنجه های قفس مینگریست و بر جال عالیرتبه ای که برای صرف ناهار با امپراتور سواره بهشتی کاخ نزدیک میشنند و بخدمتکاران کسر سفره خدمت میکرند و از مقابله پنجه ها بسرعت میگذشند بیکنان حسد میورزید.

هنگام صرف ناهار والویف از پنجه بخارج نگریسته با امپراتور گفت:

— ملت هنوز امید دیدار اعلیحضرت را دارد.

دیگر ناهار تمام شده بود، امپراتور برخاست، درحالیکه بیسکویتی را میجوید ببالکون آمد مردم که پتیا هم درمیانشان بود، بسوی بالکون شناختند و همه فریاد کشیدند.

— فرشته! پدرجان! هورا! حامی!

دوباره زنان و مردان چند منجمله پتیا، از خوشبختی بگریه افتادند. فطمه بیسکویت بزرگی که دردست امپراتور بود شکست و از روی نرده بالکون بزمین افتاد. یک کالسکه چی که نیمیتنه بآستین دربرداشت و از همه نزدیکتر باین بیسکویت ایستاده بود بجانب آن حمله کرد و آنرا برداشت چندنفر بالکل سکه چی هجوم آوردند. تزار که متوجه این کشمکش شد امر کرد یک بشقاب بیسکویت آوردند و آنرا یک یک از بالکون پائین انداخت. چشمها پتیا را خون گرفت، خطر فشرده شدن زیر دست و پیا مردم بیشتر اورا ببیجان آورد و بی اختیار به بیسکویت بامحالمه کرد. پتیاعلت این عمل را نمیدانست اما کفرن یک بیسکویت را از دست تزار ضروری میشمرد و تصور میکرد که نیاید پیش از رسیدن باین هدف لحظه ای از کوش خود باز ماند. پس به پیش دوید و پیرزنی را که یک بیسکویت را از میان زمین و هوای گرفته بود از پیا افکند ولی پیرزن با آنکه روی زمین افتاده بود خود را مغلوب نمیدانست و زوی زمین میخزید و دستش را بطرف بیسکویت دراز میکرد. پتیا بازآنودست اورا پس زد و بیسکویت را گرفت و چون کسیکه بیم از تأخیر کاری دارد دوباره با صدائی که از شدت التهاب و فریاد گرفته بود هورا کشید.

بالاخره امپراتور از بالکون رفت. قسم اعظم مردم هم رفتند و پراکنده شدند.

در اینحال مردم خرم و خرسند بیکدیگر میگفتند:

— من از اول گفتم که باید سپر کرد! همینطور هم شد.

پتیا با آنکه خود را بسیار سعادتمند میدید ولی باز از رفتن بخانه و توجه پایین نیکته که تمام لذات آن روز بیان پذیرفته است اندوهناک بود. باینجهت از کرملین بخانه مراجعت نکرد بلکه بنزدر فیش آبولنسکی، که پانزده سال داشت و میخواست بخدمت قشون وارد شون، رفت. پتیا پس از مراجعت بخانه با لحنی قاطع و مصمم پدر و مادر خود اعلام کرد که اگر بوی اجازه ندهند بخدمت نظام وارد شود از خانه خواهد کریخت. روز بعد کنت ایلیا آندره تیچ، کرجه کاملاً بنظریه پرسش تسلیم نشده بود، معذلک برای تحقیق این مطلب رفت که چگونه میتوان مأموریت کم خطری را برای پتیا در قشون بددست آورد.

ضیع روز پانزدهم، دو روز پس از ورود تزار مسکو، کالسکه های بیشماری در مقابل گنج اسلامبودسک ایستاده بود.

تالارها از جمعیت پر بود، در تالار اول درباریان و اشراف با لباس رسمی و در تالار دوم تجار با مدالها و ریشهای بلند و لباده های آبی اجتماع کرده بودند. در تالار اشراف هرج و هنجار و هنایه حکم فرماید. رجال و ا مقام در کنار میز بزرگی، زیر تسویر امپراتور روی صندلیهای که پشتیهای بلند داشت نشسته بودند ولی بسیاری دیگر از ایشان در سالن قدم میزدند.

تمام اشراف یعنی همان کسانی که پیر هر روز ایشان را یا در کملوب و یاد رخانه های خان میدید لباس رسمی نمی پوشیده بودند. برخی لباس رسمی عهد کاترین و جمعی لباس رسمی هدایت پاول و عندهای لباس رسمی جدید دوره سلطنت آنکه ایشان و پاره ای لباس رسمی «مکانی اشراف» را در برداشتند و این تمثیم لباس رسمی باین چهار های پیر و جوان و آشنا و بیکانه منظره ای عجیب و خیال انگیز میداد مخصوصاً پیر مردان چاق یا لا غرف با چشمها کم سودهانهای بی دندان و سرهای طاس و صورتیهای زرد چروک خورده بیشتر توجه اورا جلب می کردند. اکثر ایشان در جای خود نشسته خاموش بودند و هنگام حرکت یا گفتگو با جوانتر از خود می بیوستند. در قیافه های ایشان نیز مانند قیافه های جمعیتی که بینی در میدان دیده بود احساسات و افکار متناقض و حیرت انگیز خوانده می شد و در قبال حسن انتظار مشترک شان برای حادثه ای عظیم و جالب تکرار اینها های هادی (نظیر بازی ستون دیروز و پطرشکی آشپز و سلامتی زینامیتی ریونا وغیره) خودنمایی می کرد.

پیر نیز از ضیع زود با لباس رسمی اشرافی که برایش تنک شده و تراحت بود در حال هیجان در همین تالار قدم میزد. این اجتماع غیر عادی اشراف و تجار او را بیاد (۱) *éts généraux* و *Contrat social*<sup>(۲)</sup> و انقلاب فرانسه انداخت که هر چند مدتها بود بدان توجه نداشت ولی اثرات عمیقی در روانش باقی گذاشتند بعلاوه آن قسمت از بیانیه درباره ورود امپراتور پایان یافت برای مشورت با ملت خود که توجه پیر را جلب کرده بود مؤید این سلسله اتفاقات می شد و بگمان اینکه حادثه مهمی که مدتها انتظار آنرا داشته در شرف و قوع است پیوسته در اطافرده می-

- ۱- طبقات عمومی
- ۲- فرار داد اجتماعی

وقت و پیدامون خود را تماس اشامی کرد و سخنان دیگران گوش می‌داد. اما در همینجا از آنچه او را بخود مشغول ساخته بود سخن نمی‌رفت.

فرائت بیانیه تزار شور و اشتیاق در همگان برانگیخت. همه بدمسته‌های کوچک تفصیل شدند و بحث پرداختند. بی‌پر علاوه بر سخنان‌هادی وزانه گفتگوهای را در این باره من شنید که معنگ‌آور و امیر اطهر سپهبدان افتخاری باید در کجا باستند و چه درفت باید باقتخار از مجلس رقص تهکله‌هاد؛ آیا باید اشراف هر شهرستان جدا از یکدیگر باستند یا اشراف تمام استانها گذار هم فراز پکیزند... اما همینکه گفتگواز جنک و هلت اصلی تشکیل این اجتماع اشراف میان میان آمد مبیانات ایمان تردید آمیز و مهم میشد و همه کس شنیدن را بگفتن ترجیح میداد.

در این میان مردی میانسال وزیبا با قیافه مردانه و لباس رسمی افسر بازنیسته نهادی را دریکی از تالارها سخن می‌گفت و هده‌ای گرد او جمع شده بودند و بی‌پر باین جرگه نزدیک شد و سخنان ناطق گوش داد. کنت ایلیا آندره یئیج که همه کس را می‌شناخت نیز بسوی این جرگه آمد و با لبخند مهر آمیز خود که همیشه هنگام شنیدن سخنان دیگران بر لب داشت باستعمال سخنان ناطق پرداخت و بعلامت موافقت با گوینده کاهکاه سررا حر کت میداد. این افسر بازنیسته بسیار گستاخ حرف میزد. از فیافه شنوندگان و کنارگرفتن برخی که دنده‌تر بی‌پر فرمانبردار ترین و حلیمترین مردم بودند و اعتراض و ندامت ایشان گستاخی ناطق آشکار می‌شد بی‌پر راه خود را میان این جرگه گشود و سخنان ناطق گوش داد و متقاعد گشت که گوینده حقیقت از لیبرالیاست اما عقاید او با آنچه بی‌پر از مفهوم لیبرال در لک میکرد اختلاف فاحشی داشت.

افسر بازنیسته با آن صدای بسیار وزنک دار و یکنواخت اشراف روس که خومن دارند حرف «در» را بسیار غلیظ تلفظ کنند و حروف بی‌صدارا بجواند یعنی با آن صدائی که فریدمی‌زند: «آبدارا چیق بیار!» چنین می‌گفت:

— خوب! اگر اهالی اسمولنسک برای امپراتور سر باز جمع کرده‌اند بما چه ارتباط داره؟  
مگر اسمولنسکیها برای ما قانون وضع می‌کنند؟ اگر اشراف مسکولازم بدانند میتوانند میرا ای و فادری خود را بامپراتور بطرق دیگر ثابت کنند. مگر ما نیروی دفاع معلم سال ۱۸۰۷ را فراموش کرده‌ایم؟ فقط راه مداخلی برای سرشاره‌های گدامنش و دزدان راههن پیدا شده بود...  
کنت ایلیا آندره یئیج لبخند شیرینی بر لب داشت و با موافقت سررا حر کت میداد. ناطق باشور و اشتیاق می‌گفت:

— مگر این قوای دفاع معلم برای دولت فایده‌ای داشته؟ نه هیچ فایده‌ای نداشته! فقط امور کشاورزی مارا فلنج ساخته‌اند. بهتر است سر بازداوطلب جمع کنیم... افراد نیروی دفاع معلم هنگام مراجعت از جبهه دیگر نه بدرد سر بازی می‌خورند و نه بدرد کشاورزی بلکه فاسد می‌شوند و بدرد هیچ کاری نمی‌خورند. اشراف از بدل جان خود مضايقه ندارند ما همه بدون استثناء بجهة خواهیم رفت، سر باز هم خواهیم کرفت. فقط کافیست تزار لب سخن بگاید تا ما همه دور اهش جان فدا کنیم.

ناطق جمله آخر را با حرارت فوق العاده ادا کرد.  
ایلیا آندره یئیج آب دهانش را که از خرسنده راه افتاده بود فرمیداد و پیوسته با آرنج

پیشلوی بی‌یر میزد. اما بی‌یر میخواست سخن بگوید و بی‌اختیار بهیجان پیشرفت، ولی نمیدانست که از جهه بهیجان آمده است و وجه میخواهد بگوید. هنوز لب سخن نگشوده بود که سناتوری که بیک دندان دردهان نداشت و با قیافه خشمگان نزدیک ناطق استاده بود بیان سخن بی‌یر دوید و چون کسیکه بیحث و مجاوله عادت دارد آهسته اما چنانکه صدایش شنیده شود گفت :

— آقای محترم! تصور میکنم که ما بینجا احضار نشده ایم تا در این باب بحث کنیم که آیا در لحظه کنونی تشکیل نیروی دفاعی برای دولت مناسبتر است یا سربازگیری؟ بلکه باینجهت مارادعوت کرده‌اند که بیانیه تزار که اعلیحضرت با صدور آن بر مامتنی نهاده است جواب بدھیم اما فضای اخذ تصمیم در این باره را که آیا سربازگیری مناسبتر است یا تشکیل نیروی دفاعی محلی بهمۀ مقامات هالیتر میگذاریم...

بی‌یر ناگهان برای اطفای هیجان درونی خود راهی یافت. آتش خشم. بر علیه این سناتور که میخواست این نظریات محدود را در برابر وظایفی که در مقابل اشراف وجود داشت قرار دهد شعله‌ور گشت. سپس فدمی پیش گذاشت واو را متوقف ساخت. هر چند او خود نمیدانست که چه خواهد گفت امادر حالیکه سخنان فقط قلم خود را گاهی با کلمات فرانسه قطع میکرد با هیجان گفت :

— حضرت اجل! معدتر میخواهم (بی‌یر با این سناتور بسیار آشنا بود اما ضروری داشت که در آن محفل اورا بالقاب رسمی بخواند) حضرت اجل! معدتر میخواهم! اگر جدمن با این آقا... (بی‌یر لکته زبان کرفت. میخواست بگوید: (۱) mon très honorable Préopinant) با این آقا... آقا... (۲) عرضه مینمایم ولی نتواند بامامش... مشو... مشورت کند حتماً ناراضی خواهد شد. بسیاری از احصار پس از ماهده لیخند تحقیر آمیز سناتور و آزادی بیان بی‌یر خود را از این جرگه عقب کشیدند. تنها ایلیا آندره یعنی باسخنان بی‌یر موفق بود، همچنان که با سخنان افسر نشسته و گفته‌های سناتور و کلیه با آنچه که همیشه بمنوان آخرین مطلب می‌شند موافق داشت. بی‌یر سخن خود ادامه داده میگفت :

— من تصور میکنم که قبل از مباحثه درباره این مسائل باید از امیر اطوار سوال شود. باید با کمال احترام از اعلیحضرت تقاضا کنم که بما اطلاع بدھند که شماره افراد قشون جیست و آتش مادر چه حالتیست... دراینصورت...

اما بی‌یر هنوز نتوانسته بود جمله‌خود را تمام کند که از سمجحت بوی حمله شد. حمله استیبان استیبانویچ آدرا کسین، آشنای قدیم و همبارزی بستون او، که همیشه رابطه دوستانه باوی داشت از همه شدیدتر بود. استیبان استیبانویچ لباس رسمی بوشیده بود و شاید بی‌یر بجهت این لباس رسمی یا

۱ - ناطق بسیار محترم فبل از من.

۲ - که افتخار آشناست اورا ندارم.

۳ - گوشت دم توپ.

بعهاد دیگر آنکه را که در مقابل خود میدید آشنای قدیم خود بینداشت. استپان استپانویچ با خشم و غضب بیدان که آثار آن در چهره اش منعکس شده بود بربی بیان زد و گفت:

— اولاً اطلاع شما میرسانم که ما حق برگش این سوال را از امپراتور نداریم. ثانیاً اگر اشراف روس چنین حقیقت را داشتند امپراتور نمیتوانست بما جواب بدهد. زیرا وضع قشور با پیشوای و حرکت دشمن تغییر میکند و شماره افراد آن گاهی رو بکاهش میرود و زمانی افزایش میباید . . .

مرد میان فامت چهل ساله ای که بی بی اورا در ایام سابق نزد کولیان دیده بود و بی بی بعنوان فاریاز ناشی میشناخت و اینک در لباس رسمی تغییر قیافه داده بود به بی بی نزد یکشند و سخن آدراسین را قطع گرده گفت:

— آری، حال وقت میاخته نیست، باید بفعالیت پرداخت. آتش جنک در سراسر روسیه مشتعل شده است. دشمن ما برای انهدام روسیه، برای ویران ساختن قبور پدران ما، برای برداشتن زنان و اطفال مابخالک ما تعاجز کرده است. (گویندۀ این عبارت با چشم خون گرفته و هیجان بسیار فریاد میکشید) چند نفر از میان جمعیت اورا تشویق و تشجیع میکردند! مامه به این خیزی بهمراه دوش بدش یکدیگر پیش میرویم و در راه تزار جان میدهیم! ماروسی هستیم و از نثار خون خود در راه دفاع ایمان و تاج و تخت وطن مصایقند میکنیم! اگر مافرزندان خلیفه شایسته وطن هستیم باید سخنان بیهوده را کنار بگذاریم ما با روپیانا نشان خواهیم داد که چگونه روسیان در راه دفاع وطن شان بیا میخیزند.

بی بی میخواست جواب بدهد اما نمیتوانست یک کلمه بگوید، زیرا دریافت که حاضر بین باهنه سخنان او را صرف نظر از اصل مطلب مانند آنکه کلمات مطمئن این اشاره ای بیهجان آمده توجه نخواهد کرد.

ایلیا آندره ییج از پشت سر جمعیت سردا بعلامت موافقت حرکت میداد. چند نفر بسرعت بطرف ناطق برگشته در آخر هر جمله میگفتند:

— صحیح است! صحیح است!

بی بی میخواست بگوید که بهیچوجه از بذل جان و مال و اگذاری روسیایان زر خرد خودو هر گونه فداکاری دیگر مصایقه نخواهد کرد، اما برای کمال در هر کار باید از وضع آن کار اطلاع یافتد ولی نمیتوانست حرف بزند، زیرا عده بسیاری باهم فریاد میکشیدند و باید یکدیگر حرف میزدند! چنانکه ایلیا آندره ییج مجال نمیکرد بموضع سررا بعلامت تصدیق گفتار هم‌ایشان حرکت دهد. این گروه روی فزونی میرفت، تجزیه میشد، باز هر هم میایمیخت و سرانجام غر ان و زمزمه کنان در تالار وسیع تا کنار میز بزرگ گسترد شد. بی بی نه تنها نتوانست سخنی بگوید بلکه سخن را با خشونت ببریدند و او را کنار زدند و همگان ازوی جون دشمن دوری گزیدند. سبب رفتارشان بایه بی این نبود که از آنچه گفت رضایت نداشتند، زیرا کلمات اورا پس از شنیدن سخنان چند ناطق دیگر بکلی فراموش کردند، اما برای تحریک عشق و نفرت جمیعت و میله مشخصی لازم است. بی بی و سیله کین تو زی آنان شد. بسیاری از ناطقین پس از آن مردپر شود و هیجان سخن گفتند و همه با همان آنک حرف زدند. بسیاری از ایشان نیز با فاصاحت و بلافت سخنرانی کردند.

گلینکا، ناشر مجله «بیک و ووسی»، که همه اورا میشناختند و از میان جمعیت بروی: «نویسنده

نویسنده !» خطاب میشد، گفت که جهنهرا باید با جهنم پاسخ داد. او میگفت که کودکی را دیده است که هنگام مشاهده برق و غرش رعد لبخند میزد است اما مانباید مانند این کودک باشیم ! در صوفی عقب اعلام موافقت با گلینکا تکرار میکردند :

آری، آری ! در غرش رعد !

جمعیت بجانب میز مزرگی رفت که اشرف هفتاد ساله سا لباسهای رسمی و حمامیلها و موی سپید و سرهای طار کنار آن نشته بودند. بی بیر تقریباً تمام پیرمردان را در خانه‌های ایشان هنگام تفریح یا دلگذشتگان یا در گلوبیا برسر میز قماریده بود. جمعیت بدون لحظه‌ای سکوت بیمیز نزدیک شد، ناطقین یک یا دو تا دو تا حرث میزدند و بوسیله طفیان جمعیت پیشتر بلند صندلیها فشرده میشدند. کسانیکه در عقب ایستاده بودند، چون متوجه میشدند که نکته‌ای را بناطقد باد آوری نکرده است برای تکمیل بیان وی شتابان پیش میآمدند دیگران نیز در آن فضای کرم و تنک بخود فشار میآوردند تساندیشهای بیانند و در اظهار آن شتاب کنند. اشرف پیر که همه آشنای بی بیر بودند در حال نشتن گاهی باین و زمانی با آن ناطق مینگریستند، فیاضه اکثر ایشان از گرمی بسیار هوا حکایت میکرد. اما بی بیر همچنان هیجان داشت و حس ابراز آمادگی برای هر نوع فداکاری که عموماً کمتر در سخنها و بیشتر در آهنهای صداها و قیافه‌ها منعکس میشد، بسوی نیز سرایت نموده بود. بی بیر از افکار عقاید خود دست برنداشت بود اما خود را سبی گناهکار مینهندشت و میل داشت خویشتن را تبرئه نماید، پس درحالیکه میکوشید با فریاد خود صداهای دیگر را محون نماید گفت :

- من فقط گفتم که اگر بدانیم بچهیز احتیاج داریم بهتر میتوانیم فداکاری کنیم.  
پیرمردی که تزدیک او بود بیوی نگریست اما بیدرنگ فریادی که از طرف دیگر میز برخاست توجهش را جلب کرد. صاحب این صدا میگفت :

آری ! مسکوت‌سلیم خواهد شد! مسکو فدیه نجات جهان خواهد بود!

دیگری فریاد پر آورد :

- اودشمن بشریت است !

- اجازه بدھید من صحبت کنم ...

آفایان ! مراله کردید ! ...

در این موقع کنت راستوچین با لباس رسی ژنرالی و حماله آویخته از شانه موچانه پیش-  
آمده و چشمها نافذ وارد شد و جمعیت برای گشودن راه وی عقب رفت.

کنت راستوچین گفت :

- اعليحضرت امپراطور هم اکنون تشریف فرما خواهند شد. من از حضور ایشان آمدام.  
تصور میکنم در وضع کنونی مباحثه و مذاکره طولانی ضرورت ندارد. اعлиحضرت اراده فرموده اند  
که اجتماعی از اشراف و تجار تشکیل شود. از کیسه آنها (بنلالار تجار اشاره کرد) میلیونها پول جاری  
میشود و وظیفه ما این است که قوای دفاعی را آماده سازیم و از بدل جان خسرویش مصایقه نکیم ...  
این حداقل کاری است که ما میتوانیم انجام دهیم.

مباحثه و شور در میان اشرافیکه برس مریز گرد نشته بودند بسیار آرام آغاز شد. حتی پس از  
آن هیاهوی چند لحظه پیش شنیدن صدای یکی از ایشان که میگفت «موافقم» یا صدای دیگری که برای  
تنوع اظهار میداشت: «منه همین عقیده را دارم» بسیار افسرده و اندوهناک بنظر میرسید.

بمنشی امرشد تصمیم اشراف مسکو را بدين شرح بنویسد: «مسکویها نیز مانند اسوسو لنسکیها  
از هر هزار سر دو نفر سرباز با تجهیزات کامل تحويل میدهند». آقایانی که نشته بودند  
خرسند و آسوده خاطر برخاستند، صندلیها را روی زمین کشیدند، برای تمدد اعصاب و رفع خستگی  
پای خود در تالار پقدم زدن مشغول شدند، دست دولستان خود را میگرفتند و با ایشان بگفتگو میردند.

ناگهان در تالارها این صدا برخاست:

- اعليحضرت! اعليحضرت!

و تمام جمعیت بجانب سرسر آورد

امپراطور از معبر وسیعی در میان صفوی اشراف وارد تالار شد. بر تهام چهره ها آثار  
کنجدکاوی مژده بانه و بینالک نقش بست. بی پر چون دور ایستاده بود، تمیتوانیست سخنان تزار را  
بخوبی بشنود ولی از آنجد شنیده ریافت که تزار از خطیری که کشور با آن مواجه شده بود و از امیدی  
که او با اشراف مسکو داشت سخن گفت. در جواب نطق امپراطور یکنفر تصمیم چند لحظه پیش اشراف  
مسکو را بعنوان اعليحضرت رساند.

امپراطور با صدای لرزان گفت:

- آقایان!

جمعیت بجهش آمد و باز خاموش شد و بی بر صدای بسیار مطبوع و بهیجان آمده تزارداشید که میگفت :

- آفایان هر گز من در فداکاری و صمیمیت اشرف روس تردیدی نداشت اما صمیمیت و اخلاص امروز شما مافوق انتظارمنست. من بنام وطن از شما سپاسگزاری میکنم. آفایان ! باید بعمل برداخت! وقت از همه چیز گرانها تراست ....

امپراتور خاموش شد، جمعیت در بیرونی از حمام کرد و از هر سو فریاد های شورانگیز برخاست.

ایلیا آندره<sup>ثیج</sup> که هیچ چیزرا نشنیده اما همه مطالع را بشیوه خود دریافت کرد از پشت صفوف باصدای گریان میگفت :

- آری، از همه چیز گرانها تر ... سخنان تزار است .

امپراتور از تالار اشرف بتالار تجار وفت و در حدود ده دقیقه در آنجا توقف کرد. بی بر مانند دیگران تزار را دید که ما اشگاهی شادمانی و هیجان از تالار تجار خارج شد. چنانکه بعد از گفته شد چون امپراتور خواسته بود با تجار سخن بگوید، اشک از چشم جاری شده بود و فقط با آهنه که مرتعن توانسته بود سخنان خود را تمام کند. بی بر هنگامی تزار را دید که با دو تاجر از تالار بیرون میآمد. یکی از آندو که بی بر اورامی شناخت مقاطعه کار فربه بود دیگری که چهره لاغر و زرد وریش باریکی داشت رئیس صفت تجار بود. هر دو میگریستند. آنکه لافر بود، چشمی اشک آلو داشت اما مقاطعه کار فربه چون کودک شیون میکرد و بیوسته میگفت :

- اهلیحضرتا! جان و مال ما در اختیار شماست!

بی بر در این دقیقه آرزوئی جز این نداشت که آمادگی خود را برای هر نوع فداکاری نشان دهد و در حقیقت از یاد آوری نطق چند لحظه پیش خود که رنگ مشروطه خواهی داشت شرمنده بود و خویشتن را ملامت میکرد. و برای جیران خطای خود در بی فرست میگشت - بی بر چون دانست که کنست مامونوف یک هنگام سر باز با تمام تجهیزات تحويل میدهد در همان مجلس بگذرانست و چین اطلاع داد که من هزار سرباز تحويل خواهم داد و کلیه مخارج ایشان را تمهد میکنم.

راستوف پیر نمیتوانست آنچه را که اتفاق افتاده بود بدون گریه برای همسرش نقل کند. و در همانجا با تقاضای پیش مراجعت کرد و خود برای ثبت نام وی رفت.

روز بعد امپراتور از مکو خارج شد. تمام اشرف که در اجتماع روز قبل جمع شده بودند لباس رسمی را از تن بدرگرداند و دوباره در خانه ها و کلوهای روى نیمکتهای راحت خود لبیدند و با قاله و خن خن سینه بهماشان و پیشکاران خود دستور دادند تا نپروی دفعی راجع آوری کنند و از کلی که انجام داده بودند متوجه گشتد.

# قسمت دوم

نایپلتون باینجهت جنکرا باروسیه شروع کرد که نمیتوانست به درسدن نرود، نمیتوانست از برقستایش و بندگی دیگران در بزرگداشت خویش خیره نگردد، نمیتوانست لباس رسمی لمسانی نپوشد، نمیتوانست تسلیم تأثرات هیجان انگیز صیغ جذاب‌ژوئن نشود، نمیتوانست از طفیان خشم و غضب خویش در حضور کوراگین بالاشف جلو گیری نماید.

الکساندر باینجهت نیز از مذاکرات امتناع ورزید که میپنداشت بشخصی اهانت شده است. بارگلای دوتولی از نظر اجرای وظیفه و کسب شهرت و افتخار یک سردار بزرگ هیکو شید با بهترین وجوده ممکن فشون را دھری کند. راستوف هم باینجهت بفرانسویان حمله کرد که نمیتوانست از تمايل خود بتاخت و تاز در جلگه هموار جلو گیری کند و به مینتر تیپ تمام آن افراد بیشماری که در این جنگکش رکت داشتند بپروردی از نظریات، عادات، شرایط محیط و هدفهای شخصی خویش فعالیت میکردند. همه هیترسیدن، غرور خود پسندی داشتند، خوشحال میشدند، ناراضی بودند، بحث و استدلال میکردند، میپنداشتند که میدانند چه میکنند و آنچه انجام میدهند برای خودشان و باراده خودشان انجام میپذیرد، در صورتیکه همه آلت‌بی ازده تاریخ بودند و اعمالی را بجا می‌آورند که نتیجه اش از نظر ایشان بنهان بود ولی برای ما آشکار است. آری! چنین است سرتوشت تغییر نایدیر تمام مصادر امور اجتماعی و هر قدر مقام مالاتری را در طبقه بندی اجتماع داشته باشد بهمان نسبت آزادی ایشان کمتر است.

اینک مدت‌هاست که رجال سال ۱۸۱۲ از صحنۀ حوادث خارج شدند و ملاقو تمیات شخص ایشان، بی‌آنکه کمترین اثری از خود را فی گذارد، نایبدید گشته است و فقط تنها نتایج تاریخی آن دوره در مقابله با فرازداده است.

سرنوشت و تقدیر تمام این مردمها مجبور می‌ساخت که ضمن کوشش و معاحدت در راه تبلیغ مقاصد خویش برای حصول نتیجه عظیمی که حتی بکفر هم (نه نایپلتون و نه آلكساندر) کمتر از ایشان هیچ‌یک از افرادی که در آن جنگ شرکت کردند) از آن کمترین آگاهی نداشت همکاری و معاحدت کنند.

اینک برای ما آشکار است که علت انهدام قشون فرانسه در سال ۱۸۱۲ چه بود، زیرا همه کس بدون چون و چرا میداند که علت انهدام قشون فرانسوی نایپلتون از یک‌طرف حمله در او اخیر

فصل پانزیم ایغان بقلب روسیه بدون تدارک وسایل اردو کشی زمستانی بود و از جانب دیگر بر اثر سوآزادان شهروای روسیه جنگه قیافه کریم بخود گرفت و حس نفرت ملت روس را بر علیه دشمن برانگیخت. امادر آن موقع هیچکس پیش بینی نمیکرد (در صورتیکه اینلاع شکارا بنظر میرسد) که فقط بواسطه این عوامل قشون ۸۰۰ هزار نفری فرانسه یعنی بهترین فشون جهان که از طرف بهترین و آزموده ترین سرداران رهبری میشد در تصادم با قشون نا آزموده روسی که بیش از نصف آن قدر نداشت و فرماندهان می تجربه ای آنرا اداره میکردند متنه کرد. در آن موقع نه تنها هیچکس این حادثه را پیش بینی نمیکرد بلکه تمام کوشش روسها پیوسته متوجه آن بود که در راه یگانه علتی که میتوانست موجب نجات روسیه شود کارشکنی کند و تمام مبارکت فرانسویان، با وجود تمام تجارب و باصلاح نیوگ جنگی ناپلئون، در این راه صرف نمیشد که تا آخر تابستان بمسکونی نهاد یعنی همان عملی که میماید سبب نابودی ایشان شود انجام دهد.

مورخین فرانسوی در کتب تاریخی من بوط بحواله سال ۱۸۱۲ در تأکید این فصلت بسیار علاقمندند که ناپلئون خطر توسعه جبهه خود را دریافت بود و بیوسته در جستجوی پیکار قاطع میکشت و سپهبدانش بوسی اندوز میدادند تا در اصول نسخ بماند و بایان این اظهارات واقعه این دلائل میخواهند ثابت کنند که شاید در آن موقع خطر اردو کشی بر روسیه مفهوم آشکار بوده است اما مورخین روسی با علاقه بیشتر در این باب بحث میکنند که از آغاز اردو کشی نقشه جنگ سکاها بمنظور کشاندن ناپلئون باعماق روسیه طرح شده بود و طرح این نقشه را دسته ای از مورخین بقول دسته ای دیگر به تول، دسته سوم بیک فرانسوی، دسته چهارم بشخص امپراتور آلکساندر نسبت میدهند و برای اثبات مدعای خود بنوشه ها و طرح باونامه هایی که حقیقت در آنها نیز باینکوئن عملیات جنگی اشاره شده است تا مینیما تهم ام اتمام این فراین و اشارات درباره پیش بینی آنچه روی داده است، هم از طرف فرانسویان و هم از جانب روسیان، نه تنها بینجهت ارائه میشود که با جریان حوار داشتند. اگر این حادثه روی نداده بود، این اشارات نیز بدل است فراموشی سپرده میشد، همچنانکه اینکه از ها و میلیونها اشارات و حدسیات و پیش بینی های مخالف که در آن موقع رواج داشت ولی درنتیجه گذشت زمان صحتش تائید نگردید بدست فراموشی سپرده شده است. درباره نتیجه هر حادثه مهم هیشه باندازه ای حدسیات و پیش بینی ها وجود دارد که بایان آن حادثه هر چه باشد، همیشده ای میگویند: «من حتی در آن موقع گفتم که نتیجه چنین خواهد شد!» ولی این مردم بکلی فراموش کرده اند که در عداد حدسیات و پیش بینی های بیشمار ایشان حدسیات و فرضیات کاملاً متناظر هم وجود داشته است.

چنانکه فرضیاً اطلاع ناپلئون از مخاطره گسترش خط جبهه و فرضیاً وجود نقشه روسها مبنی بر کشاندن دشمن باعماق روسیه ظاهر آدر شماره مین دسته از حدسیات محاسب میشود و فقط مورخین بسیار متصب میتوانند چنین افکار و ملاحظاتی را از طرفی ناپلئون و سپهبدان وی و از طرف دیگر طرح چنین نقشه هارا بر سرداران جنگی روسی نسبت دهند. تمام حقایق باچنین فرضیات بکلی مقایرت دارد؛ زیرا نه تنها در مدت تمام جنگ روسها بکشاندن فرانسویان باعماق روسیه تمایلی نداشتند بلکه از شروع نغشته حمله آنان بروزیه تمام اقدامات ممکنه را برای متوقف ساختن ایشان بعمل آوردند. و هچنین نه تنها ناپلئون از گسترش خط جبهه خود بیننداشت بلکه از هر قدم پیشرفت خوبیش بعنوان پیروزی جدیدی شادمان نمیشد و برخلاف اردو کشی های سابق خود در اقدام به پیکار قاطع چندان

## البرزی و فضایی نهان نمیداد.

فشوں رومیه درهان آغاز ارد و کھی بچندستہ مجنی از یکدیگر تقسیم شد و پیگانه هنف سرداران روی که در زام نیل بدان مجاهدت میکردند هیارت از آن بود که دستهای پرا کند را کرد هم جمع کنند در صورتیکه همه میدانند تجمع دستهای فشوں از نظر عقب نشینی و کشاندن دشمن باعماق کشور ببیچو جه مناسب و سودمند نیست. حضور امیر اطورو در آرتش نیز برای تبییح و تحریک فشوں در دفاع هر قدم از خلاک رومیه بود نه برای عقب نشینی. بر طبق نقشے پقول استحکامات عظیمی در حوالی دریسا ساخته شد و ببیچو جه عقب نشینی با آنسوی دریسا در نظر نبود. امیر اطورو برای هر یک قدم عقب نشینی فرمانده کل قوا را تبییح میکرد. نه تنها سوزاندن مسکوب لکه دور و دشمن به اسمولنک نیز برای تزار قابل تصور نبوده است و هنگامیکه قسمتهای پرا کند آرتش جمع شد، امیر اطورو خشمگین و متغیر بود که چرا اسمولنک بدون اجرای بیکار عمومی دریای دیوارهای آن شهر بترفت دشمن در آمد و مسوخته است.

تزار چنین میاندیشید اما سرداران روی و تمام مردم رومیه از عقب نشینی فشوں ما بطلب کشور بیشتر ازاو خشمناک و برآشته بودند.

نایلشون پس از پرا کند ساختن فشوں روی بسوی قلب کشور حرکت کرد و چند فرسht مساعد را برای اجرای بیکار قاطیع از دست داد. در ماه اوت در اسمولنک بود و تنها در این باره میاندیشید که چگونه باید پیشروی کند؛ هرجند آن پیشروی چنانکه امروز ما مشاهده میکنیم برای وی مهلک بود.

حقایق آشکارا میگوید که نایلشون مخاطرات پیشروی را بسوی مسکو پیش بینی کرده بود و نه آنکه اندرون فرماندهان آرتش روسی در آن موقع بفکر کشاندن نایلشون باعماق کشور بودند بلکه بر عکس نقشه های کامل مخالف آنرا در خاطر داشتند، کشاندن نایلشون باعماق کشور بر طبق هیچ نقشه ای انجام نگرفت. حتی هیچ کس امکان این پیشروی را باور نداشت - بلکه در نتیجه بازی بفرنچ دیسیه ها و افراد معمایلات مردم شر کت کشند در این جنک که از آنچه دریش داشتند واژ آنچه یگانه وسیله نجات رومیه بود کمترین اطلاع را نداشتند نایلشون باعماق کشور روسیه کشانده شد. همان‌طور برخلاف انتقامار و بر حسب تصادف انجام میگرفت. فشوں در آغاز ارد و کشی متلاشی شد. ظاهرآ روسها بقصد بیکار بادشمن و جلوگیری از تجاوز پیشروی اولی کوشیدند که قسمتهای پرا کند را کرد هم جمع کنند اما در ضمن کوشش برای جمع آوری فواز بیکار بادشمن نیرومندتر از خود اجتناب می کردند و در امتداد اضلاع زاویه حاده ای هقب می نشستند و بدین طبق فرانسویان را تا اسمولنک کشاندند. اما کافی نیست که بگوییم چون فرانسویان میان دو آرتش روسی پیشروی می کردند فشوں رومیه مجبور بود در امتداد اضلاع زاویه حاده ای عقب نشینی کند - بلکه باینجهت پیوسته این زاویه حاده تر میشد و روسها بیشتر عقب نشینی می کردند که با گرایشی از فرمانده آینده خود، بارگلای دو توپی، که در هیان آرتشیان وجهه ای نداشت متنفس بود و می کوشید آرتش دوم تحت فرمان خود را هر چه ممکن است دیر تر بشوون بارگلای ملحق نماید تا تحت فرماندهی اول قرار نگیرد. اگرچه این العاق هدف اصلی تمام فرماندهان فشوں روس بود، با اینحال با گرایشی مدتی با آرتش بارگلای نمی پیوست زیرا تصویر میکرده که در این راه پیمانی آرتش خود را بمخاطره خواهد انداخت و عقب نشینی بطرف چپ و جنوب بسته آوردند

فرانسویان بوسیله فرود آوردن ضرباتی بچنانچه بستججه آنها و تقویت قشون خود در او کرایین از هم مناسب و سودمندتر است. اما قاهر آین بمانداز اینجهت میتوشد که تمیخواست از بارکلای میعنی آلمانی منفوری که از لحاظ درجه و مقام ازوی پائیتر بود اطاعت نماید.

امپراطور آلکساندر برای تمهیج شورمیهن پرستی سر بازان هصر ام آرتش بود اما حضور او و تردید او دو دلیلش وجود مشاورین بسیار و نقشه‌های بیشمار عملیات جنگی تمام قدرت فعال ارش اول را خشن مبکر دو در نتیجه آرتش پیوسته قبضی نشد.

پیش میعنی شده بود که در هر حال از اراده کا دریادفاع شود اما ناگهان پاولوچی که دری احرار مقام فرماندهی کل بود تمام قدرت و نفوذ خود را بکار آوردند تا آنکه این تغییر این تفاسیر اتفاق نماید. در این موقع تمام تنهه‌های بقول را دورانداختند و همه امور را بست بارکلای سپر زند. اما چون اعتقاد کافی به بارکلای نداشتند، اختیارات اونیز محدود بود.

قشون تعزیه شده بود و وحدت فرماندهی وجود نداشت، بارکلای نیز وجهه ای نداشت. اما از این هرج و مرچ و ترقه و معروف نبودن فرمانده کل آلمانی از طرفی نزلزل و بی تصمیمی و بیرهی از تبرد نتیجه میشد (دو صورتی که اگر آرتش بکار چه بود و بارکلای فرماندهی کل قوا را بعهد نداشت احتمال از جنک میسر نبود) و از جانب دیگر سبب نفرت و ارزنجان روز افزون از آلمانیها و بیداری دوچیه میهن پرستی مهکر دید.

سرانجام امپراطور آرتش را ترک کرد. این اندیشه که تراز اراده ای از پایتخت خود مردم روسیه را برای اجرای جنگ ملی تمهیج نماید، بعنوان یگانه بناهه مساعد برای عزیمت و انتخاب شد. مسافت امپراطور بمسکو سبب آن گشت که نیروی معمولی قشون روس سه برابر افزایش یابد.

تزاد باینجهت آرتش را ترک گفت که حضور او موجب محدودیت قدرت فرمانده کل نشود و ایندیمه فت که پس از قتن تراز فرمانده کل باقدامات جدیتری خواهد بود. اما وضعی فرماندهی آرتش باز هم آشکفته تر و قدرت واقعی فرمانده کل ضعیفتر شد. بنیکن و ولیمهد و دسته ای از ژنرال آجودانها بمنظور مر اقتدار دعمیلات فرمانده کل و تحریک شوی بفعالیت در آرتش مانند دنوبارکلای که زیر نگاه تمام این چشیده ای امپراطور «آزادی کمتری را احساس میکرد، در اقدام دعمیلات قاطع احتیاط بیشتری مرعی میداشت و از تبرد باو شمن اجتناب میورزید.

بارکلای احتیاط را پیشه گرفته بود. ولیمهد با کنایه میکفت که شاید خیانتی در کار باشد و اقدام بیکار قاطعاً مطالبه مینمود. لیو بومیرسکی، برانیتسکی و لوتسکی و عده دیگری نظر ایشان چنان آرتش این غوغاردا دامن میزدند که بارکلای، بهمانه ارسال اسناد و کافذه ائی برای امپراطور ژنرال آجودانهای لهستانی را بپطرزبورک فرستادو شرشان را از رخود کم کرد و مبارزه علمی را مانیکن و ولیمهد آغاز نمود.

بالآخر مدر اسمولنست آرتشها باتعام مخالفت های با اکرایون بهم ملحق گردید. با اکرایيون با کالسکه ای بخانه مقر فرماندهی نزدیک شد. بارکلای نشان امپراطور را بخود آویخت، باستقبال او آمد و بباکرایيون که ارشتر ازاو بود گزارش داد. با اکرایيون که میکوشید برتری خود را در بلند نظری بر قبیش نشان دهد با وجود ارشیت از بارکلای اطاعت کرد. اما در ضمن این اطاعت کمتر از بیش با نظریات او موافق نمینمود. با اکرایيون که با مر ترازه بدون اطلاع بارکلای

ستقیماً بپطرزبورگ گزارش میداد نامه‌ای بدین مضمون به آرا کجیف نوشت: « اراده اعلیحضرت برای من قانون مقدس است اما بمحیچوجه نمیتوانم با این وزیر (منظور وی بارکلای بود) همکاری کنم برای رضای خدا مرا بجای دیگر بررسیته، ایکاشن مرا بفرماندهی یک هنگ منصوب میکردد، زیرا همچوچه نمیتوانم در اینجا خدمت کنم. تمام ستاد کل پر از آلمانیست و یک روسی نمیتواند در اینجانف بشکد و از هیچیک از امور سردر نمی‌ورد. من تصور میکرم که میتوانم در اینجا صادقانه بتراو و بطن خدمت کنم اما حال عملاً بهارکلای خدمت میکنم و باید اعتراف کنم که هیچ علاقه و تابیلی باین خدمت ندارم. »

دارودسته برانیتسکی و وینتن گروه و نظایر ایشان روابط فرماندهان اوشد را بیشتر بهم - میزدند و آتش نفاق هر لحظه بالا میگرفت. فرماندهی کل قصد داشت در حوالی اسمولنسک بفرانسیان حمله کند و زنرالی را برای بازدید مواضع فرستاد. این زنرال که از بارکلای متفرق بود نزد یکی از دوستان خود که فرمانده سپاهی بود، رفت و تمام روزرا در مصاحب اوبس بردو هنگام حصر مراجعت کرد و نظریه خود را در باره غرمه کارزاری که ندیده بود بهارکلای گزارش داد.

هنگامیکه مناقشات و دیسیمه‌هائی درباره تعیین مبدأ پیکار آینده جریان داشت، هنگامیکه فشون روس در جستجوی فرانسیان بود و در تشخیص خط پیشروی ایشان اشتباه میکرد، فرانسیان بلشکر نومروفسکی حمله کردند و آنرا عقب زده تا پایی دیوارهای اسمولنک رسیدند.

ولی فشون روس برای نجات خطوط مواصلات خود ناگزیر شد تادر اسمولنک بنبردن اگهانی وغیر منتظری دست بزند. نبرد انجام گرفت و هزاران نفر از طرفین بهلاکت رسیدند.

اسمولنسک برخلاف میل و اراده تزار و تمام ملت روسیه تخلیه شد. اما اهالی اسمولنک که فرب استاندار خود را خود رساند شنیدند و آتش زدند و مردم بیچاره و خانه خرابی‌های از نشاندادند سرمشی بسایر روسها بمسکو گردیدند ایشان جز فکر خسارات خوداندیشه دیگری نداشتند و آتش نفرت و کینه دشمن در دل ایشان زبانه میکشید. نایلشون پیش روی میکرد و ماعقب می‌نشستیم و بدینترتیب موجبات آن وضعی که میباشد بشکت و سقوط نایلشون منجر گردد فراهم میکشد.

شاہزاده نیکلای آندره ئیچ روزی پس از عزیمت پسرش شاهزاده خانم ماریا را بحضور طلبیده گفت:

ـ خوب، حال راضی شدی؟ مرا با پسرم بکشمکش انداختی؛ راضی شدی؟ تو فقط دنیال همین کار می‌گشتی! راضی شدی؟... برای من در دنیا کاشت، در دنیا کاشت است. من بپروضیف شده‌ام و تودر آذربای همین بودی. خوب، شادی کن، شادی کن!... پس از آن‌روز دیگر شاهزاده خانم ماریا تا یک‌کتفه پدرش را ندید. پیر مرد مرسی بود و از دفتر کارش بیرون نیامد.

شاہزاده خانم ماریا درحال تعجب متوجه شد که شاهزاده پیر در مدت این بیماری مادemoالزبورین را نیز باطاق خود رام نمیدارد و فقط تیخون ازاوپرستاری می‌گرد.

پس از یک هفته شاهزاده دوباره از اطاشق بیرون آمد و بزندگانی سابق ادامه داد و با مجاهدت خاص باختمان اینبهی و احداث با خانها مشغول شد و تمام مناسبات پیشین خود را با مادemoالزبورین قطع کرد. از قیافه ولحن سرد او هنگام گفتگو با شاهزاده خانم ماریا چنین استنباط می‌شود که می‌خواهد بگوید: «خوب، می‌بینی که تو همه‌گونه افتراقات را درباره من و این دختر فرانسوی اختراع کردی و بدروغ بشاهزاده آندره گفتی و مرا با او بکشمکش و مناقشه انداختی، اما حال می‌بینی که من نه بتتو احتیاج دارم ونه باین دختر فرانسوی.»

شاہزاده خانم ماریاتیمی از روز را نزد نیکولوشکا بسر میبرد و مرائب تحصیل او بود و خود باوزبان روسی و موسیقی می‌آموخت و بادسال گفتگو می‌گرد. قسمت دیگر روز را هم با مطالعه کتب و مصاحیت دایه پیر و مردم خدا پیرستی که گاهی از هشتی عقب خانه نزد او می‌آمدند می‌گذراند.

شاہزاده خانم ماریا چنانکه معمول زنانست درباره جنگ میاندیشید و برای برادرش که در میدان جنگ بسر میبرد بیناک بود. از بیرون حمی و سنگدلی مردم که آن‌دانرا بکشتن یکدیگر و امداداش وحشت می‌گرد و نمی‌فهمید که چرا مردم این اندازه قس و بیر حمند، اما اهیت و مفهوم این جنگ را که مانند تمام جنگ‌های سابق می‌پنداشت درک نمی‌گرد. هر چند دسال، مصاحیب همیشگی وی، کم‌علاقة بسیار بعمریان جنگ داشت، کوشش می‌گرد تا نظریات خود را برای اوت‌وضعیج دهد و هر چند مردم خدا پیرستی که نزد اوی می‌آمدند هر یک بشیوه خوبیش با ترس و وحشت از شایعات مریبوط بعمله دشمن

مسیح سخن میگفتند و هر چندزولی که اینک با هزار اده خانم درویشکوی تهدیل شده بود و دوباره برای او نامه مینوشت از مسکونا نامه های مشحون از شور میهن پرستی برای او هیفرستاد باز شاهزاده خانم ماریا اهمیت و مفهوم این جنگ را درک نمیکرد.

زولی مینوشت: «دست مهر بانم! من برای شما بربان روسی نامه مینویسم، زیرا من از همه فرانسویان و همچنین از زبانشان که دیگر تحمل شنیدن آن را ندارم متفرق ... در اینجا، در مسکو، آتش اشتباق و هشق امپراطور مورد پرستش مادرد لها مشتمل گشته است.

شهر بیچاره من در میخانه های بیوه دیان گرسنگی میکشد و انواع رنجها و دشواریها را تحمل میکند، اما هر خبری که از او مبنی هیئت آتش اشتباق هر ایشتر شعلهور می‌باشد.

بشك شاد استان عمل قهرمانانه ای فسکی را شنیده اید که دویس خود را در آغوش کشید، گفت: «ما با هم باستقبال مرگ میشتابیم و قدمی هم عقب نمیشیم!» حقیقت هم، با آنکه نیروی دشمن دوبار ابر آنها بود قدمی عقب ننشستند ... ما اوقات خود را در اینجا چنان که میتوانیم، میگذرانیم. در جنگ که باید مانند زمان جنگ کشند کی کرد. شاهزاده خانم آلبنا و سوپی تمام روز را با من میشنند و مابووه زنان نگونه بختی که شوهر امنان هنوز زنده اند پارچه های بزم خود را میگذرانند و افکار پر شور خود را برای یکدیگر حکایت میکنند. دوست من! تنهایی شاخالیست ...»

شاهزاده خانم را بیشتر از این محظوظ با همیت و مفهوم این جنگ بین نمیرد که شاهزاده بیهوده گزار آن سخن نمیگفت، بلکه اصولا وجود آنرا انکار میکرد و چون هنگام ناهار دسال رشتن سخن را باین جنگ میکشید بودی میخندید. لعن شاهزاده بیهوده چنان آرام و مطمئن بود که شاهزاده خانم ماریا بدون چون و چرا سخنان اورا باور نمیکرد.

سراسر مأموریتیه را شاهزاده بیهوده فوق العاده فعال و بسیار چاپک وزنده دل بود. در این مدت باغ جدیدی احداث کرد و خانه ای بزرگ برای خدمتکاران خود ساخت. یکانه مسأله ای که شاهزاده خانم ماریا ناراحت میساخت این بود که پدرش کم میخوابید و دیگر بنایمداد ویرین در دفتر کار خود نمیخوابید و هر روز محل خفتن را تعیین میداد. گاهی امر میکرد تا تخت خواب سفری او را در گالری بزنند؛ زمانی در اطاق پذیر آنی بالای روح نیمکت یا صندلی راحت که پیشتر بلند داشت میافتاد و جرت میزد و در این حال بطر و شکاب جای مادموzel بسورین برایش کتاب میخواند. گاهی نیز در اطاق غذا خوری شب را صبح میکرد.

روز اول ماه اوت نامه دوم شاهزاده آندره مسید. در نامه اولش که بزودی پس از عزیمت خود نوشته بود با کمال ادب و احترام از پدرش برای جسارت و اظهار آن سخنان مذکور خواسته تقاضا کرده بود که پدر مهر بانش ویرا مانند بیشتر مشمول لطف و عنایت خویش سازد. شاهزاده بیهوده جواب او نامه مهر آمیزی نوشت و از آن پس دختر فرانسوی را از خود دور ساخت. نامه دوم شاهزاده آندره که از حومه شیر و یبلسکه پس از اشغال آن بوسیله فرانسویان، نوشته شده بود تمام ادوکشی را با اختصار توصیف میکرد و بملاره شامل نقشه و پیش بینی های آینده اردو کشی بود. شاهزاده آندره در این نامه وضع نامساعد پدرش را در نزدیکی صحنۀ پیکارو در امتداد مسیر پیشروی قشون دشمن برای او مجسم ساخته و به پدرش اندرز داده بود که بمسکو عزیمت نماید.

آن روز درس میز ناهار دسال اظهار داشت که بر طبق شایعات فرانسویان وارد ویتبک شده اند.

شاهراده پیر از شنیدن سخنان وی بیان نامه‌شاهراده آندره افتاد و بدخلترش گفت :

— امروز نامه‌ای از شاهراده آندره رسیده، تو آنرا خواندی؟

شاهراده خانم بیناک جواب داد :

— نه، پدرجان!

او نهیتوانست نامه‌ای را که حتی از سیدنیش بی اطلاع بود خوانده باشد.

شاهراده با همان لبخند تحقیر آمیزی که عادتاً هنگام گفتگو از جنک حاضر بزیبداشت گفت :

— اوراجع بجنک، واجع باین جنگکنوشته است.

دجال گفت :

— باید بسیار جالب باشد. شاهراده آندره دروضعی است که او ...

مامدوازل بورین گفت :

— آخ! بسیار جالب است!

شاهراده پیرو بمامدوازل بورین کرد و گفت :

— بروید و آنرا برای من بیاورید! میدانید که روی میز کوچک زیر کاغذ نگهدار است.

مامدوازل بورین شادمان از جابر جست اما پیر مرد چهره درهم برده فریاد کشید :

— آه! نه! میخائیل ایوانیچ! تو برو!

میخائیل ایوانیچ از جابر خاست و بدقفر کاررفت. اماتازه بیرون رفته بود که شاهراده پیر مضرط ربانه باطراف نگریست و دسته مال سفره را بکناری انداخت و دنبال اورفت و گفت :

— «یچ کاری را درست آن جام نمیدهن. همه چیز را بهم میریزند.

هنگامی که او بدنیال نامه رفته بود شاهراده خانم ماریا، مامدوازل بورین، دجال و حتی نیکو او شکا خاموش بیکدیگر میگریستند، شاهراده بیان نامه و نقشه بهمراهی میخائیل ایوانویچ با گامهای سریع برگشت و نامه را در موقع صرف ناهار بهمیچکس نداد بخواند بلکه پهلوی خود روی میز کذاشت.

پس از صرف غذای چون با طاق بذیرائی رفت نامه را بشاهراده خانم ماریا داد و نقشه ساختمان جدیدی را مقابل خوش نهاده چشم بدان دوخت و بدخلترش امر کرد نامه را بلند بلند بخواند. شاهراده خانم ماریا به هنگام قرائت نامه پرسان به پدرس مینگریست. پیر مرد بنقشه نگاه میکرد و ظاهر آادر افکار خود خود قطعه بود.

دجال بخود آجازه داد و پرسید :

— شاهراده! عقیده شمارد این باب چیست؟

شاهراده چون کسیکه از عمل نامطبوعی برآشته باشد بی آنکه چشم را از نقشه ساختمان برگردید

گفت :

— من؟ من؟ ...

— بسیار محتمل است که صحنه جنک بمانزد بیکشود ...

شاهراده گفت :

— ها — ها ! صحنه جنک! من گفتم و باز هیکویم که صحنه جنک لهستان است و دشمن

هر گز با یتسوی نیمان تجاوز نخواهد کرد .

دجال با تعجب بشاهزاده می نگریست ، زیرا بید مرد درباره نیمان سخن می گفت در حالیکه دشمن دیگر بدنیپر رسیده بود . اما شاهزاده خانم ماریا که وضع جمراه ایشان نیمان را فراموش ساخته بود تصور می کرد آنچه پدرش می گوید حقیقت است .  
شاهزاده ظاهراً درباره ازدواجش سال ۱۸۰۷ که بسیار تازه در نظرش جلوه می کسرد می اندیشید و می گفت :

- هنگامیکه گرمای برف گداز فرا رسید در مردانهای امیستان غرق خواهد شد . اینکه قتل زستان است و آنها نمی توانند آین مردانهای را بینند . اگر بنیکن زودتر وارد پروس می شد او ضاغع سورت دیگر بخود می گرفت ...

دجال محبوانه گفت :

- اما شاهزاده ! درنامه راجع به ویتبست گفته گشده است ..

شاهزاده ناراضی گفت :

- درنامه ؟ آری ... آری ... آری ...

ناگهان چیزه اش تیره شد . اندکی سکوت کرده گفت :

- آری ، او مبنوبسید که فرانسویان شکست خود را اند ، در حوالی کدام رویخانه شکست خوردند ؟

دجال سروها پائین انداخت و آهسته گفت :

- شاهزاده در این باب چیزی ننوشته است .

- در این باب ننوشته است ؟ خوب ! آخر من اینهارا اختراع نکردم .

همه مدتی خاموش شدند .

ناگهان شاهزاده سر برداشت و بنشسته اشاره کرده گفت :

- آری ... آری ... خوب ، میخایل ایوانیچ ! بگو بدانم در اینجا چه تعییری می خواهی

بدهی ...

میخایل ایوانیچ بجانب نقشه رفت و شاهزاده بالا درباره نقشه ساختمان جدید گفتگو کرده

نگاه خشمناکی بشاهزاده خانم ماریا و دجال انداخت و با طاق خود رفت .

شاهزاده خانم ماریا نگاه پریشان و شگفتزده دجال را که پدرش دوخته شده بود دید و

متوجه سکوت او شد و با کمال شکفتی دریافت که پدرش نامه پسر خود را زوی میز اطاق پذیرایی

گذاشته و رفته است . اما نه تنها میترسید علت پریشانی و سکوت دجال را ازوی برسد بلکه حتی از

اندیشیدن در این باره هم بیم داشت .

هنگام عصر میخایل ایوانیچ از جانب شاهزاده بیدرای گرفت نامه شاهزاده آندره که در طاق

پذیرایی مانده بود ، بنزد شاهزاده خانم ماریا آمد . هر چند برازی شاهزاده خانم ماریا خوش آیند

نباود ولی با اینحال بخود اجازه داد واز میخایل ایوانیچ پرسید که پدرش چه می کند .

میخایل ایوانیچ بالغندی تصریح آمیز ، چنانکه موجبر نک باختگی شاهزاده خانم ماریا شده

مؤدبانه گفت :

- ایشان پیوسته در جنب و جوش و فعالیتند . برای این همارت جدید خدمتکاران بسیار ناراحت هستند . مدتی مطالعه می کردند اما اکنون ( پس آهسته تر گفت ) در دفتر نشته اند ، گزیا مشغول تنظیم وصیت نامه می باشند .

در ایام اخیر یکی از معجوبترین سرگرمی های شاهزاده تنظیم کاغذ هائی ظبود که آن هار او صیت نامه می نامید و می بایست پس از مرگش بتزار تسلیم شود .

شاهزاده خانم هاریا پرسید :

- آلباتر را به اسمونسک خواهند فرستاد ؟

- ظاهراً می فرستند . او مدتهاست در انتظار حرکت است .

چون میخائل ایوانیچ بانامه بدفتر کارمناجت کرد، شاهزاده با عینک و سایبان بالای چشمها در مقابل میز تحریر گشوده‌ای که پر توافقنی نور شمعهای شمعدانی را بر آن منعکس می‌ساخت نشسته دستها را از هم گشوده و با وضع وحالت بیروزمندانه‌ای کاغذهای خود، یا بقول خودش یادداشت‌هایش، را که می‌بایست پس از مرگش تقدیم امپراطور شود مطالعه می‌کرد.

وقتی میخائل ایوانیچ وارد شد چشمهاش شاهزاده را اشک خاطرات آن ایامی که یادداشت‌های آنرا می‌خواندیر کرده بود. شاهزاده نامدرا از دست میخائل ایوانیچ گرفت و در جیب گذاشت، کاغذها را جمع کرد و بجای خود و آلبانیچ را که مدتی بود انتظار می‌کشید بحضور طلبید.

شاهزاده روی تکه کاغذی آنچه لازم بود از اسمولنسک تبهه شود توشه بود و هنگامیکه در اطاق از کنار آلبانیچ که نزدیک در منتظر ایستاده بود قدم میزد بودی دستور میداد:

- اول کاغذ یستی، می‌شنوی؟ هفت بسته طبق نمونه، با نقش و نگار طلائی رنگ ... اما درسته طبق این نمونه باشد. لاک، لاکسمیر. میخائل ایوانیچ یادداشت کرده است.

شاهزاده بیادداشت خود نگاه کرد و گفت:

- بعد باید این نامه را شخصاً باستاندار تقدیم کنی.

برای درهای عمارت جدید کلونهای طحق نمونه‌ایکه شاهزاده طرح آنرا کشید بود ضرورت داشت. بعلاوه مقرر بود که جعبه‌ای از مقوا برای نگهداری وسیت‌نامه‌ها به صحاف سفاآش داده شود.

صدور دستور به آلبانیچ در حدود ۴ ساعت بطول انجامیده بود ولی هنوز شاهزاده پر او را مرخص نمی‌کرد. بالاخره روی صندلی نشست و لختی اندیشید و چشم بر هم گذاشت و بخواب رفت. آلبانیچ پا پیا می‌کرد.

- خوب، برو، برو! اگر چیزی لازم شد بدنهال تومیفرستم.

آلبانیچ از اطاق بیرون رفت. شاهزاده دوباره بطرف میز تحریر رفت و با آن نگریست، با دست کاغذهای خود را جابجا کرد، باز در را بست و برای توشن نامه‌ای باستاندار پشت میز نشست.

چون نامه بیان رسید و آنرا مهر و موم کردیگر پیاسی از شب گذشته بود، میخواست بخوابد امام پدانت که خواهش تمیزه دهد و بدترین افکار در بستر برس اغش می‌آید و ناچار تپخون را خواندوبایا او با طاقت‌ها

رفت تابوی دستوردهد که آن شب بستر را در کجا بگسترد. هنگام راه رفتن تمام گوشه هارا از زیر نظر میگذراند.

همه جا در نظرش بد جلوه کرد اما بدتر از همه جا نیمکتی در اطاق دفتر بود که عاده روی آن می نشد. از این نیمکت ظاهراً بسب اندیشه های دشوار ورنج آوری که هنگام دراز کشیدن مزاحم او بود، وحشت داشت. هیچ جا خوب و راحت نبود اما در هر حال گوشة تالار، هشت بیانو، را از همه جا بهتر دانست زیرا تا کنون هر گز در آنجا نخواهد بود.

تیغون با خدمتکاری بستر را آوردند و مشغول گستردن آن شدند.

شاهزاده فریاد کشید:

- اینطور نه، اینطور نه!

و خود تختخواب را باندازه چندسانه میمتر از گوشش دیوار دور کرد و بعد دوباره آنرا جلوه کشید.

شاهزاده با خود گفت: «خوب، بالاخره همه کارها را انجام دادم و حال استراحت میکنم» و به تیغون دستور داد که لباسش را بکند.

شاهزاده از گوش وزحمتی که برای بیرون آوردن جبه و شلوار ضرورت داشت خشمگشدو چهره در هم کشید و لباس را کنده لخت و سنگین روی تختخواب افتاد، پنداشتی در حالیکه با نظر حقارت پاها لاغر و وزدش مینگریست باندیشه فرو رفته است. اما حقیقته مشغول تفکر نبود بلکه چون میدانست این عمل چقدر برایش دشوار است، نمیتوانست تصمیم بگیرد پایها را باندکند و روی بستر دراز بکشد. با خود میگفت: «آخ چد! دشوار است آخ! کاش این زحمات زودتر بپایان میرسید و شما من از هم میساخیتید!» پس لبها یا زرایم فشرده شاید برای بیست هزار مین مرتبه این گوش وزحمت را بخود بارگرد و روی تختخواب دراز کشید. اما هنوز دراز نگشیده بود که تختخواب بجنیش آمد، شاهزاده بدشواری نفس کشید و با حرکت منظم و موزون بجلو وعقب حرکت کرد. هر شب این واقعه تکرار میشد. چشمش را که بسته بود باز کرد.

و با خشم بدشخاص نامعلومی بانک رز: «ملوونیا! راحتی ندارم! آری، آری! مسئله مهم دیگری بود. آری! مسئله بسیار مهم بود که گذاشته بودم تا دستور راجع بآن فکر کنم. کلوزنیا! آنه در باره آنها به آلبانیج دستور دادم. نه، چیزی بود که با طاقت بذیرائی ارتباط داشت. شاهزاده خانم ماریا هم سخن میریم گفت. دسال، این احمق، هم چیزی گفت. مثل اینکه این چیز با جیب من هم ارتباط داشت... یادم نمیآید!»

تیشكا! سرمیز ناهار راجع بجه حرف میزدیم؟

- راجع شاهزاده آندره...

شاهزاده دستش را روی میز کوف و فریاد کشید:

- ساکت، ساکت باش آری، یادم آمد، نامه شاهزاده آندره بود. شاهزاده خانم ماریا آنرا فرائت کرد! دسال مطلی راجع به ویتک گفت. حال این نامه را سرفصلت خواهم خواند. پس به تیغون امر کرد نامه را از جیب او بیاورد و میز کوچک را باشیشه لیموناد و شمع مومی ماریچی شکل نزدیک تختخواب اوبکشد. پس شاهزاده عینکش را بچشم زد و بخواندن نامه پرداخت. تازه در آنجا، در سکوت شب، زیر نور ضعیف شمع که پر توافقن سبزی آنرا منمکی میکرد پس از

خواندن نامه برای نخستین بار بمفهوم واهیت آن بی برد .  
 «فرانسویان درویتبک هستند و پس از چهار روز راه پیمایی به اسمولنسک میرسند . شاید هم  
 اکنون باینجا رسیده باشند .»

- تپشکا!

تیغون از جایبرید . اما پیر مرد فریاد کشید :

- نه ، چیزی لازم نیست ، چیزی لازم نیست !

نامه را زیر پایه شمعدان مخفی کرد و چشمچرا بست و دانوب ، روشنایی نیمروز ، نیز او ، ارد و گاه  
 قشون روس در نظرش مجسم گشت . در عالم خیال خود را ژنرال جوانی که یک چین بصورت نداشت و  
 چابک وزنه دل و شادمان و کلگون تصور میکرد که وارد خیمه رنگا رنگ یا تیومکین میشد و شعله  
 سوزان رشک و حسد باین سوگلی امپراتریس بهمان شدت وحدت آن زمان او را بیجان آورد .  
 تمام کلماتی را که در آنوقت در نخستین ملاقات با یا تیومکین گفته بود بیادش آمد .  
 سپس زن فربه کوتاه اندامی که چیره ای زرده است در نظرش مجسم شد . این زن امپراتریس  
 مادر بود . لبخند و گفته های این زن را در اویین ملاقات کسه با مهر و نوازش اورا پذیرفت بخاطر  
 آورد . چهره اورا در تابوت و کشمکش با زوبوف را بر سرتاوبتش برای حق تقدم بوسیدن دست او  
 مجسم ساخت و با خود گفت :

«آخ ! باید زودتر با آن زمان برگشت ، باید زمان کنونی هر چه زودتر پیایان برسد . کاش .  
 مرا آسوده و راحت بگذارند !»

تپه های لیسی ، املاک شاهزاده نیکلای آندرهئیچ بالکونسکی ، در فاصله شصت و دستی اسکولنیک واقع بود واز جاده مسکو سه و دست فاصله داشت.

در همان شب که شاهزاده پیر آلپاتیچ را به اموریت میرستاد ، دسال از شاهزاده خانم ماریا اجازه ملاقات خواست و نزد او رفت و گفت که چون شاهزاده کاملاً سلامت نیست و برای آهنیت خویش هیچ اقدامی بعمل نمیآورد و چون از نامه شاهزاده آندره چنین مستفاد میشود که توقف در تپه های لیسی خالی از خطر نیست لذا با کمال ادب و احترام بشما آندره میدهم که خود نامه ای باستاندار اسکولنیک بنویسید و بوسیله آلپاتیچ برای او بفرستید و در این نامه از استاندار درباره وضع جنک و درجه خطری که تپه های لیسی را تهدید میکند استقرار نمایید. دسال پس از جلب موافقت شاهزاده خانم ماریا این نامه را از طرف او باستاندار نوشت و شاهزاده خانم آنرا امضا کرد و به آلپاتیچ داد و باو گفت که نامه را باستاندار تقدیم کند و در صورت برخیاره هر چه زودتر مراجعت نماید.

آلپاتیچ پس از کسب تمام دستور ها با کلاه یوستی سفید (که شاهزاده بوی هدیه کرده بود) و عصائی چنانکه شاهزاده بدست میگرفت ، در حالیکه خدمتکاران اورا بدרכه میگردند از خانه خارج شد و در درشکه چرمی که سه اسب قزل با آن بسته شده بود سوار شد.

زبانه زنگهای گزینه ای اسپهار را محکم بسته و داخل زنگوله ها را کاغذ فرو کرده بودند . شاهزاده در تپه های لیسی بکسی اجازه نمیداد که درشکه زنگوله دار سوار شود . اما آلپاتیچ صدای زنگ و زنگوله را در جاده های دور دوست داشت . بدרכه کنندگان آلپاتیچ یعنی دفتر دار و محاسب و آشپز های مطبخ اربابی و مطبخ خدمتکاران ، دو بیرون ، پسر بجه فراق ، کالسکه جی و دیگر خدمتکاران اورا مشایعت کردند .

دخترش بالشهای پردا که رویه کتان داشت زیر پا و پشت او گذاشت ، خواهر زن پیر او پنهانی بسته ای را در درشکه نهاد . یکی از درشگه چیبا دست او را گرفت و در سوار شدن باو کمک کرد . آلپاتیچ فرق فرق کنان درست مانند شاهزاده شتابان گفت :

« خوب ، خوب ! قبیل و قال زنانه ! زنها ! زنها !

و در درشکه نشست . آخرین دستور ها را در باره کار های حسابداری داد و دیگر تقلید از شاهزاده را رها کرده کلاهش را از سر طایی برداشت و سه بار روی سپهه صلپ کشید .

همترش که از شایمات جنک بینناک بود فریاد کشید :

- یا کوف آلپاتیج ! اگر چیزی بود ... برای خاطر مسیح بغارحمن کن !

آلپاتیج پیش خود میگفت :

- زنها، زنها، هیاهوی زنها !

در شگه براء افتاد. آلپاتیج باطراف خود مینگریست و مزارع گندم سیاه زرد شده و جوسیر

انبوه و کشتزارهای سیاهی را که تازه شخم خورده بود تماشا میکرد. از تماشای حاصل فراوان کشت بهاری آنسال لذت میبرد، بعایشه مزارع جو درو شده مینگریست و میزان بذر کاشته شده و محصول بدست آمده را حساب میکرد و در خمن بیاد میآورد که آیا دستورهای شاهزاده را فراموش نکرده است؟

آلپاتیج پس از آنکه در راه دوبار بایسها علیق داد، روز چهارم اوت شهر وارد شد.

آلپاتیج در راه بستوهای ارایه فتوون رسید و از آنها پیش افتاد. در حسوالی اسمولنک شلیکهای از دور نشید اما این صداها اورا متعجب نساخت بلکه بیشتر از این مأله تعجب کرد که نزدیک اسمولنک مشاهده کرد که عده‌ای از سربازان ظاهرآ برای خواراک اسپان خود مزروعه زیبای جو را درو میکردن و میان کشتزارها از دور زده بودند. این وضع موجب شکفتی آلپاتیج شد اما بزودی آنرا فراموش ساخت و در آندیشه کار خود فرورفت.

متجاوز از سی سال بود که تمام علاقه‌زنندگان آلپاتیج تنها در پیرامون اراده شاهزاده دور میزد و خود او هرگز از حدود این اراده خارج نشده بود نه تنها آنچه با اجرای او مردم دستورهای شاهزاده ارتباط نداشت مورد علاقه وی نبود بلکه حتی برای او وجود خارجی نداشت.

آلپاتیج عصر روز چهارم اوت وارد اسمولنک شد، پشت دنبیر در کاچن واقع در حومه شهر در مهمنغانه فرابونتف در بیان که از سی سال پیش با او آشناشی داشت توقف کرد. فرابونتف دوازده سال پیش با کمل خیرخواهانه آلپاتیج جنگلی را از شاهزاده خرید و شروع بتجارت کرد و اینک یک خانه، یک همیانخانه و یک دکان آرد فروشی در اسمولنک باو تعلق داشت. فرابونتف موژیک چهل ساله فربه و سیاه مسوی و سرخ روی بود، لبهای کلفت، بینی بین و شکمی طبل مانند داشت. و برآمد گهیای بزرگی بالای ابروان سیاه و درهم کشیده اش دیده میشد.

فرابونتف با جلیقه و پیراهن کتانی در خیابان کنار دکان خود ایستاده بود و بمحض مشاهده آلپاتیج بجانب اورفت و گفت :

- یا کوف آلپاتیج ! خوش آمدی ! مردم از شهر میکریزند.

آلپاتیج گفت :

- چرا از شهر میکریزند؟

- من هم همین حرف را میزنم. مردم احمدقند. همه از فرانسویان صیرت سند.

آلپاتیج گفت :

- حر فهای زنانه، حر فهای زنانه !

- عقیده من همین است. یا کوف آلپاتیج ! من میگویم چسون دستور داده شده است که فرانسویان را بشهر راه ندهند بدون تردید این دستور اجرا خواهد شد. موژیکها سه روبل

میگیند تایکنفر را در ارایه خود سوار کنند. اصولاً اینها دین و وجودان ندارند.  
یا کوف آلباتیج بحر فهای او توجه نکرد. دستور داد معاوری برایش آتش کنند و باز اسپها  
بونچه بیاورند و پس از صرف چای در بستر خواب دراز کشید.

تمام شب از خیابان کنار مهمانخانه فشون حر کت میکرد. روز بعد آلباتیج لبادهای را که  
 فقط در شهر میپوشید بتن کرد و بدنال کارها رفت. آنروز آفتابی و هوای از ساعت ۸ گرم بود، آلباتیج  
 میاندیشید که آنروز برای دروی گندم بسیار مساعد است. از آن‌وی شهر از صبح زود سدای شلیت  
 شنیده میشد.

در ساعت ۸ صدای شلیک توپها بصدای تپاندازی تفنگها افزوده شد، در خیابان جمعیت  
 کثیری شتابان ب محل نامعلوم میبرفت و سربازان بسیاری درفت و آمد بودند اما مثل همیشه در شکدها  
 در حر کت بود، کسبه در دکانهای خود ایستاده بودند و مراسم دعا در کلیساها انجام میگرفت.  
 آلباتیج بدکانها مراجمه کرد و بادارات دولتی واداره پست و سپس نزد استاندار رفت. در داکین،  
 در ادارت، در پستخانه همه مردم درباره جنگ و دشمن که دیگر بشهر حمله کرده بود سخن میگفتند.  
 همه از یکدیگر میبررسیدند که چه باید کرد و همه میکوشیدند تا یکدیگر را آرام کنند.

آلباتیج مشاهده کرد که دعوهای از مردم با فراهم کنار خانه‌والی ایستاده اند و کالسکه‌های  
 سفری استاندار هم در آنجاست. در هشتی بدون فر از اشراف برخورد که یکی از ایشان را میشناخت.  
 این نجیب‌زاده که پیش ازین رئیس پلیس حومه بود با حرارت حرف میزد و میگفت:  
 - این وضع شوخی بردار نیست. خوش باش کسانی که تنها و مجردند! یکنفر هم در سر  
 دارد چه برسد بخانواده سیزده نفری باتمام اسباب و اثاثه ... کار را بجهات رسانده‌اند که ما همه  
 بیچاره و نابود خواهیم شد. در این اوضاع دیگر ریاست و استانداری چه معنی دارد؟ ... باید این  
 پست‌فطرتان را بدار کشید.

دیگری میگفت:

- خوب بس است!

رئیس پلیس سابق گفت:

- بگذار بشنو! برای من یکسان است آخر ما که سک نیستیم.

و همچنانکه بگرد خویش مینگریست آلباتیج را دید و از وی پرسید:

- آه، یا کوف آلباتیج! تو برای چه باین‌جا آمدی؟

آلباتیج سر را مغورانه بلند کرد و مانند تمام موافقی که نام شاهزاده را میبرد دستش را  
 بینه‌گذاشته جواب داد:

- بدستور حضرت اجل نزد آقای استاندار آمده‌ام. دستور فرموده‌اند در باره اوضاع تحقیق  
 کنم.

ملالک فریاد کشید:

- پس بدان که وضع را بجهات کشانده‌اند که دیگر یک ارایه در شهر یافت نمیشود!

و با این سخن بجهتی که از آنجا صدای شلیک شنیده میشد اشاره کرده گفت:

- میشنوی، دشمن آنجا رسیده است ...

### باز هنگام خروج از هشتی گفت :

— کار بچانی کشیده شده که همه مانابود شده ایم ... راه نان !

آلپاتیج سر اتکان داده از پلدها بالا رفت. در اطاق انتظار مستخدمین، چند زن و مرد، کاسب و تاجر نشسته بودند و خاموش بیکدیگر مینگریستند. یکمرتبه در دفتر گشوده شد و همه از جابر خاستند و بجلو رفته اند. از در مستخدمی بیرون شتافت، سخنی را بیکی از تجار گفت و مستخدم فرم بھی را که صلیبی بگردنش آویخته بود خواند. و دوباره پشت در مخفی شد، گوئی از نگاهها و سؤالهای مردم بر هیز میکند. آلپاتیج بیش رفت و دیگر بار که مستخدم از دفتر بیرون آمد، دست را روی سینه نیم تنگ کمکه بسته خود گذاشته دو نامه ای را که آورده بود بوی داد و با همینه گفت :

— نامه نرال شاهزاده بالکوئنکی با قای بارون « آش ». .

آن هنگام صدایش مستخدم را متوجه او ساخت و نامه هارا ازاو گرفت و چند دقیقه نگذشت که والی

آلپاتیج را بحضور پذیرفت و با عجله بوی گفت :

— شاهزاده و شاهزاده خانم عرض کن که من همچو اطلاعی نداشتم. من طبق دستور مافوق رفتار

کرده ام. بگیر !

و کاغذی را به آپاتیج داد.

— بعلاوه چون شاهزاده بیمار است بنظر من باید بمسکوبه بود. من هم اکنون با نجامیروم با ایشان اطلاع بده که ....

اماستاندار نتوانست سخن را تمام کند، زیرا افری عرق آلود غبار گرفته شتابان از در داخل شدویزیان فرانسه سخنی گفت که از شنیدن آن آثار و حشمت بر جبهه ای استاندار هویدا گشت و سررا بجانب آپاتیج حر کت داده گفت :

— برو !

سپس مشغول تحقیق از افسر شد. چون آپاتیج از دفتر والی بیرون آمد مردم با حرص و ترس و بیچارگی بوی مینگریستند. آپاتیج دیگر بی اختیار بشلیکهای نزدیکی که بیوسته شدیدتر میشد گوش میداد و شتابان بسوی همان خانه میرفت. در نامه ای که والی به آپاتیج داد چنین نوشته شده بود :

« بشما اطمینان میدهم که هنوز کوچکترین خطر ای اسمولنلک را نهدید نمیکنند و نیز احتمال نمیروند که اصولاً چنین خطری وجود داشته باشد. من از یک طرف و شاهزاده داکر ایشون از جانب دیگر حر کت میکنیم تا جمله ای اسمولنلک بهم در سیم واين الحاق در بیست و دوم ماه عملی خواهد شد سپس هردو فشون با قوای کمکی جمع شده از هموطنان که اکن ای استان تعت فرماندهی شما هستند از میهن دفاع خواهند کرد و خواهند کوشیدند اشمنان وطن را نار و مار سازند یا آخرين نفر صفو دلاور شان در عرصه انتخاب و شرف شربت شهادت بنوشنند. بنابراین ملاحظه میکنید که شما کاملاً حق داریدا گرسکنند ای اسمولنلک را مطمئن و آسوده خاطر بازیم، زیرا هر کس مدافعانی نظیر این دو قشون بسیار شجاع داشته باشد میتواند در پیروزی ایشان تردید نداشته باشد ». .

(دونوشت نامه بار کلای دوتولی باستاندار ای اسمولنلک، بارون آش، سال ۱۸۱۲)

در این موقع مردم مضطرب در خیابانها از دحام کرده بودند ..

ارابههای که از ظرف و صندلی و کنجه و انائه خانه پر شده بود گاهگاه از در خانهها بیرون

می‌آمد و در خیابانها رامهایتاد. در خانه‌های فرایون توف از ایله‌ها ایستاده بودند و زنان شیون کنان از یگدیگر وداع میکردند. سکه‌ای خانگی پارس کنان بیرون اینمهای از ایله میگشند.

آلپاتیج تندتر از خدمتمنار وارد حیاط شد و یکسر طرف اسبهای در گلخود در زیر سایه‌ان رفت. در شکنجه خواهد بود. آلپاتیج اورا بیدار کرد و دستورداد که اسبهای را بدرشگه بینند و خود وارد آنوارش از اطاق نشیمن صاحب همانخانه صدای گریه کود کی با آه و ناله‌زنی هصی مزاج و صدای گرفته و خشم آلود فرایون توف شنیده میشد. چون آلپاتیج وارد شد، آشپز مثل مرغ رمیده و ترسیده درده لبین باطراف میدویدو میگفت:

— اورا کشت! ارباب زن را کشت! کیش را گرفته بود و اورا در اطاق میگشید!

آلپاتیج پرسید:

— برای چه؟

— او از شوهرش تقاضاداشت که او را از اینجا ببرد. زنانه بازی در آورد! میگفت مرد از اینجا ببر! نگذار من با چه‌هایم تلفشو. میگفت که همه مردم رفته‌اند، پس مادر اینجا برای چه معطل هستیم؛ ولی شوهرش اورا کنکزد، آنقدر کنکزد... آنقدر کیش را گرفت و در اطاق کشید...

آلپاتیج بشنیدن این سخنان کوئی از روی موافقت سر احر کت داد و چون میلنداشت بش از این وصف این صحندر اینجا بنشود بسوی اطاقی که در ش مقابل در اطاق میزبان بازمی‌شد. آلپاتیج اشیائی را که خربیده بود در این اطاق گذاشت بود.

در این حال زنی لاگر و نیک باخته که دستمال برسته بود و طفلی را در آغوش داشت از اطاق بیرون دوید و در حالیکه از یله‌ها بطرف حیاط میدویدو فریاد میگشید:

— پست قطرت! آدمکش!

فرایون توف بدنبال وی از اطاق بیرون آمد و چون چشمش با آلپاتیج افتاد سر و لباس خود را مرتب کرد، خمیزه‌ای کشید و در پی آلباتیج با اطاق آمد و پرسید:

— مگر میخواهی بروی؟

آلپاتیج بی آنکه بسوال وی پاسخ دهد و بیا باونگاه کندر حالیکه آنچه خربیده بود جمع میکرد پرسید که چه مبلغ باید برای توقف در همانخانه بپردازد. فرایون توف گفت:

— حساب خواهیم کرد! بیش استاندار رفقی؟ چه تصمیمی گرفته شده است؟

آلپاتیج جواب داد که استاندار اصولا هیچ حرفی بامن نزد.

فرایون توف گفت:

— با کسب و کاری که مادر ایم چگونه میتوانیم اینجا را ترک کنیم؟ کرایه از ایه تادو بی و گوز هفت روبل است و من میگویم: آنها دین و ایمان نداشند. سلیوانوف روز پنجشنبه معامله پر منفعتی کرده، مقداری آردو آتش فروخته، هر کیسه ۹ روبل. خوب! چای میلدارید؟

هنگامیکه اسیان را بدرشگه می‌ستند آلباتیج و فرایون توف چای میخوردند و در باره‌های کندمو محفول آنسال و هوای مساعد آن روزهای باری جمع آوری محصول گفتگو میکردند.

فرایون توف که سه فنجان چای خورده بود بر خاسته گفت:

ـ اما تپاندازی رو بخاموشی رفته است تصور میکنم که قوای ما غالب شده اند . قرار بزاین بود که دشمن را شهر راه ندهند . پس قدرت ما زیادتر است . دیروز شنیدم که ماتوی ایوان نجیب پلاتوف ایشان را بر بودخانه مارینا ریخت و هنجه هر آرنغز را در ظرف یکروز غرق کرد . آلپاتیچ آنچه خریده بود جمع کرد و بدرشکهچی که باطاق وارد شد داد و با میزان ثقیه حساب نمود . در این موقع در حیاط صدای چرخ در شکه وزنگوله ها و سه اسب شنیده شد .

چند ساعت از نیمروز میگذشت . نصف خیابان را سایه گرفته بود ولی برصغیر دیگر شاشمه خیمه کننده خورشید میتابید . آلپاتیچ از بنجره بخارخ نگریست و بوی در رفت . ناگهان صدای عجیب صفير مانند و ضربتی از فاصله دور بگوش رسید و در بی آن غرش در هم آمیخته رگوارهای توب چنان برخاست که از شدت آن جامهای بنجره بلر زده افتاد .

آلپاتیچ بخیابان رفت . در خیابان دونفر بطرف پل میدویتدند . صفير گلوله ها و انفجار تارنجکها که روی شهر می ریخت از جهات مختلف شنیده میشد . اما این صداها دربرابر شلیکهای غرانی که از آنسوی شهر بگوش هم رسید تقریباً نامحسوس بود و توجه ساکنان شهر را جلب نمیکرد این صدا از گلوله هائی بود که از ساعت ۵ با مر نابلشون از دهانه ۱۳۰ توب بر روی شهر فرموده ریخت مردم در ابتدا کار اهمیت و مفهوم این گلوله بزاران را درک تمیکردن .

صدای انفجار نارنجکها و گلوله هائی که سقوط میکرد فقط حس کنچکاوی مردم را بر میانگیخت . همسر فراپونتف که تا آن لحظه زیر سایبان انبار داد و فریاد میکرد خاموش شد و بعدم نگریست وبصای شلیکها گوش فراداد .

آشیز و خدمتکار مهمانخانه از در حیاط خارج شدند . همه با کنچکاوی سرت آمیزی کوشش داشتند میر گلوله های توب را که از فرازشان بر او میکرد دنبال کنند . چند نفر در حالیکه با حرارت گفتگو میکردند از گوشة خیابان ظاهر شدند . یکی از ایشان میگفت :

ـ چه نیروی ! بام و سقف را خرد و متلاشی ساخت .

دیگری میگفت :

ـ مانند خوک زمین را زیر و رو میکند .

و با خنده بسخن خود افزود :

ـ چه کار مهمی ! مارا سرحال آورد !

ـ اقبالت بلند بود که عقب جستی و گرنگ کارت را ساخته بود .

تمام مردم متوجه این چندنفر شدند . ایشان ایستادند و حکایت کردند که چگونه در مجاورشان گلوله توپی روی یک خانه افتاد . در این میان گاهی گلوله ها با صفيری تند و منحوس و زمانی نارنجکها با صدای فشن مطبوع افزار جمعیت پرواز میکرد . اما شاید یک گلوله هم در آن نزدیکی بزمین نیفتاد و همه از بالای سرشاران گذشت . آلپاتیچ در کالسکه دوچرخه تاک اسپه خود نشست . میزان در آستانه در حیاط ایستاده بود ولی یکمرتبه با آشیزی که با آستینهای بالازده و یا چین قرمز ، در حالیکه آرنجها عریانش را باطراف حرکت میداد ، بگوشة حیاط میرفت تا بداستانی که نقل میکردند گوش بدهد بانک زد :

ـ مگر ندیده دیدی ؟

آشپزگفت :

- چه حکایت هجیجی!

اما چون صدای اربابش را شنید دامن پاچینش را بالا کرفت و بجای خود برگشت و دوباره (اما این بار در فاصله بسیار نزدیک) چیزی مانند پرسیده ای که از بالا بپائی پر واژ میکند، صفير کشید. شعله آتش درمیان خیابان درخشیده، صدای انفجاری برخاست و پرده دود غلظی خیابان را فرا کرفت.

میزان بطرف آشپز دویده فریاد کشید:

- پست فطرت! تواینچا چه میکنی؟

درهمان لحظه از جهات مختلف نالهوشیون زنان برخاست و کودکان بینناک بگریه افتادند و مردم همه رنگ باخته و خاموش کنار آشپز ازدحام کردند.

- او - او - اوخ! عزیزان من! کبوتران سفید من! نگذارید من بعیرم! کبوتران سفید من!

پس از یین دقيقه دیگر هیچکس در خیابان دیده نمیشد. آشپز را هم که تپی کاهش از قطعات نارنجک مجروح و شکسته شده بود با آشپزخانه برداشت. آلپاتیج و درشکه چیز و وزن فرایوتوف و کودکانش با دریان مهمانخانه در زیر زمین نشته بودند و بصدای انفجارها گوش میدادند. غرش توپها، صفير کلولهها و ناله رقت انگیز آشپز که صدای های دیگر از تحت الشاعر قرار میداد لحظه ای خاموش نمیشد. زن میزان گاهی طفلش را در آغوش حرکت میداد و با او حرف میزد، زمانی با صدای آهسته و تأثیر انگیز از هر کسی که وارد زیرزمین میشد میپرسید که ارباب در کجاست. شاگرد دکان فرایوتوف در جواب او گفت که اربابش با جمعیت یکلیسانی رفت که در آنجا شما میل معجز آسای اسولونیک را نصب کرده اند.

نزدیک غروب صدای شلیک توپها بخاموشی گرائد. آلپاتیج از انبار بیرون آمد و در آستانه درایستاد. آسمان شامگاهی که پیشتر صاف و روشن بود اینک از دور غلظی تیره مینمود از میان این دور تیره مامن چون داسی از فراز آسمان بطرز شکفت انگیزی میدرخشد پس از غرش عجب توپها که دیگر زقتصارفت خاموش شده بود بنظر میپرسید که خاموش و سکوت حجابی در فراز شهر گشته است، فقط گاه گاه صدای شلپ شلپ پاها در آب و صدای نالهها و فریادها از مسافت دور و جرق جرق شکسته شدن اشیاء درمیان حريق که ظاهرآ تمام شیر را فرامیگرفت بردۀ خاموشی را پاره میکرد. در این موقع دیگر صدای ناله آشپز خاموش شده بود. ستونهای سیاه دود حریق از جوچه بالا میرفت و سپس در اکنده میشد. دسته های - رهازان نامنظم در جهات مختلف مانند انبوه درهم بیرون چگان بالباسی کوناکون در خیابان میرفتد و میدویبدند. ناگاه آلپاتیج متوجه شد که چندتن از ایشان بحیاط فرایوتوف شتابند. آلپاتیج از در حیاط بیرون آمد ولی یکی از هنگها که با بینظمی و شتاب عقب می نشست راه خیابان را مسدود کرده بود.

افسری که قیافه آلپاتیج توجهش را جلب کرد بوی گفت:

- شهر تسلیم میشود، بروید، بروید!

و سپس سربازان بانل رُد :

- معنی دویدن بغانه ها را بشما نشان خواهم داد !

**آلپاتیج** بکلیه برگشت و باشدشگه چی را طلبیده دستور حرکت داد. در پی آلپاتیج و در شکه چی تمام افراد خانواده فرایونتوف نیز از خانه میون آمدند. زنان که توانست خاموش بودند بعض مشاهده دود و حتی شعله های حریق که اینک در تاریخ روش شامگاهان مرئی بود ناگهان بشیرون و زاری پرداختند. پنداشتی در جوایشان صدای گیری وزاری دیگر نبهم از گوشه های دیگر خیابان برخاست. آلپاتیج و در شکه چی در زیر سایبان نا دستهای لوزان افزار و یراقبای در هم پیچیده اسیان را در قب کردند.

وقتی آلپاتیج از در حیاط بیرون آمد مشاهده کرد که قریب به نفر از سربازان در دکان فرایونتوف را گشوده در آنجا کیسه ها و کوله پشمیهای خودشان را از آرد و نخم گل آفتاب کردان پر میکردند. در همان موقع فرایونتوف که از خیابان برگشته بود وارد دکان شد. چون سربازان را دید خواست برایشان بانکشند اما ناگهان ایستاد و بموهای خود چنگ انداخته با صدای گریان قمهه زد و در حالیکه خود کیسه ها را بر میداشت و در خیابان میانداخت فریاد کشید :

- بچه ها ! همه را ببرید ! برای این ملعونها چیزی باقی نگذارید !

چند سرباز بیناگریختند ولی دیگران همچنان مشغول انباشتن کوله پشتی های خود بودند

فرایونتوف متوجه آلپاتیج شده با او گفت :

- رویه ازدست رفت ! آلپاتیج ! وطن از دست رفت ! من آلان خودم همه چیز را آتش میزنم . همه چیز از دست رفت ....  
و با این سخن بسوی حیاط دوید.

ستون بی پایان سربازان در خیابان حرکت میکرد و تمام پهناهی خیابان را گرفته بود. آلپاتیج که نمیتوانست از خیابان عبور کند، ناگزیر انتظار میکشید. همسر فرایونتوف نیز یا کودکان خود در ازابه نشسته منتظر بود تا خیابان باز شود.

دیگر کاملا هوا تاریک شده بود. در آسمان ستاره ها چشمک میزدند و هلال ماه نو گاهگام از پشت پرده های دود میدرخشید. در جاده سراشیبی که بسوی دنیپر میرفت در شکه روسی آلپاتیج و ازابه همسر میزان که آهسته در میان صوفی سربازان حرکت میکردند ناگزیر متوقف شدند. در نزدیکی چهار راهی که ازابده ایستاده بودند، دریکی از کوچدها خاندها و دکانها میسوخت ولی حریق دیگر بانتها رسیده بود. شعله آن کاهی فرومن نشست و در میان دود سیاه میلرزید و زمانی بازوری خیره کننده زبانه میکشید و چهره های مردم را که در سر چهارراه از حمام کرده بودند با وضع عجیبی روشن میاخت. در مقابل حریق هیا کل سیاه مردم در حرکت بود و از میان جرق خاموش نشدنی آتش صدای گفتگوها و فریادها بکوش میرسید. آلپاتیج چون متوجه شد که باین زودیها راه عبور بلوی نخواهد داد از در شکه پیاده شد و آن کوچه رفت تا حریق را تماشا کند. سربازان از مقابل محل حریق لا ینقطع ببالا و پائین میشافتند. دوسرباز و مردمی با شتل پشمی از محل حریق الوارهای سوزان را از میان خیابان بعیاط همایه میکشیدند. چند نفر دسته های یونجه را حمل میکردند.

آلپاتیج بجانب جمعیت که در مقابل انبار مرتفع و سوزان ایستاده بود، رفت انبار از همه طرف میسوخت، دیوار هقبش ویران شده بود، بام تخته ای آنهایم میخواست فروزیزد. آلپاتیج هم منتظر

حین لحظه بود .

ناگهان صدای آشناهی بکوش پیر مرد رسید که میگفت :

- آلپاتیغ !

آلپاتیغ بدرنگ صدای شاهزاده حوان خود را شناخته جواب داد :

- آفاجان، حضرت والا!

شاهزاده آندره با شنل سوار در اسب سیاه در عقب جمعیت ایستاده بود و آلپاتیغ مینگریست از آلپاتیغ پرسید :

- توجظور اینجا آمدماهی ؟

آلپاتیغ با صدای گریان گفت :

- حضرت .... حضرت والا .... حضرت ، حضرت .... آیا حقیقت ما نایبود شده ایم ؟

پدر ...

شاهزاده آندره تکرار کرد :

- توجظور اینجا آمدماهی ؟

در این دقیقه شعله آتش با نوری خیره کننده زبانه کشید و چهره رنگ باخته و فرسوده از این جوان را در بر این آلپاتیغ روشن ساخت. آلپاتیغ حکایت کرد که چکونه او را باینجا فرستاده اند و اینک مراجعت او چه اندازه دشوار است و در خانمه سخن خود دویاره پرسید :

- حضرت والا! راستی ما نایبود شده ایم ؟

شاهزاده آندره جوابی نداد ولی دفترچه یاد داشت خود را از جیب پیرون آورد و زانویش را بالا کرفت و ورقی را از دفترچه کند روی زانو گذاشت و برای خواهرش چنین نوشت : « اسمولسک را تسليم کردند. یکمته دیگر تبه های ایسی از طرف دشمن اشغال خواهد شد. بیترنک بمسکو حرکت کنید. قورا وقت حرکت خود را بمن اطلاع دهید و فاصلی را به «او سیاژ» بفرستید. »

شاهزاده آندره نوشتند را به آلپاتیغ داد و بوسیگفت که چکونه باید حسر کت شاهزاده پیر و شاهزاده خانم ویرش با معلم سرخانه عملی شود و چکونه و درجه محلی باید هرچه زود تر بوسی جواب دهدن. شاهزاده آندره هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که یکی از افسران ستاد بامتلزمین رکابش بجانب او آمد و بالهجه آلمانی و صدائی که در نظر شاهزاده آندره آشنا بود فریاد کشید : « شما سرهنگ هستید؟ در حضور شما خانه ها را آش میزنند و شما ایستاده اید و تماسا میکنید؟ این عمل چه معنی دارد؟ از شما موافخه خواهد شد .

این افسر که فریاد میکشید بزرگ بود و اینک مقام معاونت فرماندهی ستاد جناب چپ پیاده نظام آرتش اول را داشت که بقول خود او مقام سیار دلبند و جالب توجهی بود ، بعلاوه او همیشه در مقابل نظر مقامات عالی بود .

شاهزاده آندره بوسیگفت و بی آنکه جوابش را بدده بگفتگوی خود با آلپاتیغ ادامه داده گفت :

- پس بگو که من تا دهم ماه منتظر جواب خواهم بود و اگر روزدهم بعن خبر نرسد که همگی

بمسکور قته اند نایجار باید خودم همه کارها را رها کنم و بتهه های لیسی بیایم .  
اما برگ چون شاهزاده آندره را شناخت گفت :

- شاهزاده ! من فقط باینجهت این حرفرا زدم که باید امر مافوق را اجرا کنم ، بعلاوه همیشه  
هم او امر را بدقش اجرا میکنم ... خواهش میکنم من را بینخشد .  
برگ میکوشید خودرا تهرئه نماید .

دراین میان صدای شکستگی چیزی از میان آتش شنیده شد و لحظه‌ای شعله ها خاموش گشت .  
ستونهای سیاه دود از زیر بام پیچید و غلطید . صدای شکستگی وحشتناکتری از میان آتش برخاست  
و شیشه عظیمی واژگون گشت .

جمعیت با فربادی رساصدای فررویختن سقف انبار را بدوفه کرد . غلات سوخته شده بوئی  
را می‌پراکند که ببوی کلیک تازه پخته شباخت داشت . دوباره شعله های آتش زبانه گشید و چیزهای  
فرسوده و پر هیجان مردم را که خرسند مینموده گرد خویش روشن ساخت .

مردی که شنل پشمی دربرداشت دستش را بالا برد و فرباد کشید :

- بسیار عالی ! اکنون شروع شد ! بچه‌ها ! بسیار عالی ! ...

یکمرتبه چند نفر گفتند :

- این صاحب انبار است .

دوباره شاهزاده آندره رو با آلتایی آورده گفت :

- پس فرمیدی ؟ پیغام مرآ هیچنان که بتوکفت بایشان برسان !  
و بن آنکه به برگ که خاموش در کنارش ایستاده بود کلمه‌ای جواب دهد نهیبی با سپش زد و  
داخل کوچه شد .

فشوں از اسمولنسک بعقب نشینی خود داده می‌داد . دشمن هم در بی‌ایشان حر کت می‌کرد . دهم اوست هنگی که تحت فرماندهی شاهزاده آندره بود از کنار دوراهی جاده بزرگ که جاده‌فرعی آن بتپه‌های لیسی میرسید عبور می‌کرد . از سه هفته پیش هوگرم و خشک شده بود . هر روز ابرها در آسمان حر کت می‌کرد و گاهی خورشیدرا مخفی می‌ساخت اما هنگام عمر دوباره آسمان صاف می‌شد و خورشید در دریای مه و غبار ارغوانی و فروزان فرومی‌نشت . تنها شبم فراوان شبانگاه زمین را طراوت و تازگی می‌بخشید . گندم‌های درونشده می‌سوخت و دانه‌های آن از خوش‌ها فرو میریخت . مرداها خشک شده بود . گواون از گرسنگی نعره میزدند و در مراتع سوخته از تابش خورشید خوراک‌نیایافتنند فقط شبها در موافقی که شبم ذوب نمی‌شد ، جنگل خنک بود . اما در امتداد جاده بزرگ که فشوں از آن می‌گذشت هنگام شب ، حتی در جنگل‌هم ، اثری از این طراوت و خنکی نبود . شبم در گرد و خالک وشن جاده‌ای که پاتا قورزک در آن فرومیرفت نفوذ می‌کرد و اثر آن محسوس نمی‌شد . هنگام سپیده دم حر کت فتوں آغاز می‌شد . اراده‌ها و غرایه‌های توب بیضدا حر کت می‌کرد و چرخهای آن ها تامحور در خالک فرومیرفت . گرد و خالک نرم و سوزان و خفغان آور که طراوت شبانگاه بهیچوجه از حرارت آن نمی‌کاست تا مج پای پیاده نظامزا فرا می‌گرفت . قسمتی از این خالک‌آمیخته با شن په‌اها و چرخها می‌چسبید و قسمتی دیگر متصاعد می‌شد و مانند ابری بر فراز سر فشوں می‌باشد و بچشم و موی و گوش و منخرین و بیشتر از همه بریه مردان و حیواناتی که در این جاده حر کت می‌گردند فرو میرفت . هر چه خورشید بالاتر میرفت ابر گرد و غبار نیز بیشتر متصاعد می‌شد واژ میان این بردۀ غبار رفیق و گرم خود را می‌شود مرئی بود و مانند قرصی ارغوانی بزرگ جلوه می‌کرد . باد نمی‌زید . نفس مردم در این جو بیحر کت بندآمد بود . همه بینی و دهان خود را با دستمال بسته میرفتند . همینکه بدنه کده ای میرسیدند بسوی چاههای آب هجوم می‌آوردند بر سر آب نزاع می‌کردند و آب چاهه را تاریخ سوب گل . آلود آن می‌نویشندند .

شاهزاده آندره فرمانده هنک بود و اداره امور هنک و وسایل آسایش افراد و ازوام کسب و صدور اوامر اورا بخود مشغول می‌داشت . حریق اسمولنسک و تخلیه آن برای شاهزاده آندره حادثه‌ای بود که ویرا د گرگون ساخت . حق خصوصت فوق العاده بدشمن غم و اندوه او را از یادش بردا . سراها مجذوب امور هنک خود بود و در راه رفاه و آسایش افراد و افسران خود می‌کوشید و با ایشان

مهم بانی و محبت میگرد. در هنک اورا شاهزاده‌ما مینامیدند و بوجود دش فخر و میباها میگردند و اورا دوست داشتند. اما او فقط نسبت با فرادر هنک خود و تیمورخین و نظایر او و با مردم تازم که متعلق به محیط وی بودند و با مردمی که نمیتوانستند کذشته اورا باداند و درگاه کنند مهم بان و شفیق بود. ولی چون بایکی از همقطاران سابق خود یعنی یکی از اعضای ستاد بر میغورد بیدرنک برآق میشد و بپیمان میآمد و کین توزی و تمخر و تعقیب را پیش میگرفت. بالجمله آنچه با خاطرات کذشته اش مر بوط میشد در نظرش نفرات انگیز مینمود و باینچه میگوشید تائیت باین جهان کذشته‌ها بی انصاف و ستمگر نباشد و وظیفه خود را انجام دهد.

صحیح است که همه مسائل در نظر شاهزاده آندره، مخصوصاً این از تخلیه اسم لانک (که بعقیده وی دفاع از آن هم ممکن و هم ضروری بود) از ششم او تا پس از آنکه پدر بیمارش ناگزیر بمسکو گریخت و تپه‌های لیسی را که آنقدر دوست داشت و در آبادانی آن زحمات فراوانی کشیده بود ناچار در معرض غارت و چپاول گذاشت، تبر و تاریک جلوه میکرد ولی با اینحال چون شاهزاده آندره فرمانده هنک بود میتوانست درباره موضوع دیگری که کاملاً از مسائل عمومی جدا بود، یعنی درباره هنک خود، بیندیشد. روز دهم اوت سالی که هنک اوجزو آن بود به تپه‌های لیسی رسید و هر چند بشاهزاده آندره دو روز قبل اطلاع داده بودند که پدر ویس و خواهرش بمسکو رفتند و دیگر در تپه‌های لیسی کاری نداشت باز سب تمايلی که برای تجدید خاطرات غم انگیز خسود داشت، مصمم شد که بپنهان لیسی برود.

پس دستورداد امشی را زین کنند و از مسیر راه پیمائی قشون بدھکده پدری خود که در آنجا بدنیا آمد و ایام کود کی را بر پرده بود رفت. هنگام عبور از کنار استخری که هیشه زنان بسیاری در کنار آن نشته گفتگو کنان لباسهای خود را چنگ میزدند یا با جوب گازری آذبار امیکو قند، متوجه شد که کسی کنار استخر نیست و مسکوی چوبی که رختشویان روی آن می‌ایستادند کنده شده در میان استخر شنامیکند. شاهزاده آندره بطرف خانه‌گوربان رفت. در کنار درستگی هشتی هیچکس را ندید. در باز بود. در جاده‌های باغ علف روئیده بود و گوساله‌ها و اسیان در پارک انگلیسی میچریدند. پس بسوی گلخانه رفت. شیشه‌ها شکسته بود، قسمی از گلدانهای شکسته و قسمی واژگون شده و بارهای خشک شده بود. شاهزاده آندره تاراس باغیان را خواند ولی کسی بوسی جوابی نداد. گلخانه را دور زد و روی مهتابی رفت و مشاهده کرد که هر چنین چوبی کامل‌لاشکسته شده و آلوها با شاخه‌ها از درخت کنده شده است. روستایی بیری که شاهزاده آندره در ایام طفوایت خود گاهی اورادر کنار در خانه‌دیده بود روی نیعمکت سبزی نشسته چارق میبافت.

این روستائی کر بود و مدارای پایی شاهزاده آندره را نمیشنید. بوی نیمکتی نشسته بود که شاهزاده بید دوست داشت روی آن بنشیند! ولی فرانی را که با آن چارق میبافت در کنار خود بشاخه‌های درخت ماگنولیا ای خشک و شکسته آویخته بود.

شاهزاده آندره بخانه نزدیک شد. چند درخت زیزوفون در باغ کهنه بینده شده بود. مادیان ابلقی با کرمه اش در برخانه میان بوته‌های گلسرخ را میرفت. تمام پنجه‌ها بجزیکی، بسته بود. کوهکه خدمتکار بمحض مشاهده شاهزاده آندره بدرون خانه دیده بود.

آلپتیج خانواده اش را بمسکو فرستاده تنها در تپه‌های لیسی مانده بود. اوردخانه نشسته بود.

و کتاب مقدس میخواند . چون از ورود شاهزاده آندره اطلاع یافت باعینکی که نوای بینی گذاشته بود ، در حالیکه کمدهای خود را می بسته ، از خانه بیرون آمد و شتابان بسوی شاهزاده آندره رفت و بی آنکه سخنی پکوید کریان زانوی شاهزاده آندره را بوسید .

آلپاتیج خشنناک از ضعف خویش رویش را بر گرداندو باری باب جوان گزارش داده گفت :

تمام اشیاء قیمتی و گرانبهای با گوچاروف حمل شده است . در حدود ۱۰۰ چتور گندم انبوی به ماند یونجه و کشت بباری را که معقیده من امال حاصل فراوانی داشت ، قشونی که از این تاحیه مبگذشت در حال سیری در کرده است . موژیکها را شکسته شده و بخال سیاه نشسته اند ، برخی از ایشان بد با گوچاروف رفته اند . وعده قلیلی در تپه های لیسی مانده اند .

شاهزاده بی آنکه بسخان وی تا آخر گوش دهد پرسید :

- چه موقع پدرو خواهرم رفتند ؟

و منظور شاهزاده آندره این بود که پدرو خواهرش چدوفت بمسکونی عزیمت کرده اند اما آلپاتیج بتصور اینکه شاهزاده از هزیمت ایشان بد با گوچاروف سوال میکند ، جواب داد که روز « فتم حر » کرت کرده اند .

آلپاتیج دوباره راجع بامور کشاورزی سخن گفت و از ادب ایشان کسب دستور کرد آلباتیج

میپرسید :

- آیا دستور میدهید که در مقابل گرفتن رسید بواحدهای قشون جو تحویل دهم ؟ ماهنوز ششصد چتور جوداریم .

شاهزاده آندره بسر طاس پیر مرد که در اشمعه خورشید بنق میزد مینگریست و در قیافه اش میخواند که او خود به بیجا ائی این سؤالها اوقف است اما فقط ببرای فرونشاندن اندوه خویش چنین میپرسد و با خود آن دیشید :

« چه جوابی باید باورد ؟ »

بنی باو گفت :

- آری ، تحویل بده !

آلپاتیج میگفت :

- بیشک بخر ابی و بینظمی با غرتوچه فرموده اید . جلو گیری از آن میسر نبود ، زیرا سه هنک مخصوصاً هنک در اگون ، از اینجا گذشتند و در باغ بیوته کردند . من در جدونام فرمانده هنک را باد داشت کندم تا برای جبران خسار عرضحال داده شود .

شاهزاده آندره از اوی پرسید :

- خوب ، توجه خواهی کرد ؟ اگر دشمن این محل را اشغال کند همینجا خواهی ماند .

آلپاتیج صورت را بجانب شاهزاده آندره گردانده بودی نگریست و ناگهان با حرکت باشکوهی آسمان را نشان داده گفت :

- او حمامی و پشتیبان من است ، تازاراده اوچه باشد !

عدمای از موژیکها و خدمتکاران کلام از سر گرفته از روی چمن شاهزاده آندره نزدیک میشدند .

شاهزاده آندره بجانب آلباتیج خشم شده گفت :

- خوب ، خدا جاقطا بیتر است توهمن از اینجا بروی ، هرچه را میتوانی با خود ببر و به

آدمها دستور بده که به املاک ریازان یا حوالی مسکون وند.

آلپاتیج صورتش را پهای او فشد و زاد زارگریست. شاهزاده آندره با احتیاط او را دور کرد و اسپیش را بحر کت آورد و چهارنعل درسر از پیری خیابان پیش رفت.

هنوز آن پیر مرد چون مگسی کدروی صورت جنازه هزیزی نشسته باشد بی اعتنا درمهتابی نشته مشغول باقتن چارق بود. دودختر با دامنهای پراز آلو که از درختهای گلخانه کنده بودند سراسیمه شاهزاده آندره برخوردند و چون چشمشان باریاب جوان افتاد دختر بزرگتر با چهره بینالک دست رفیق کوچکش را گرفت و با او در پشت درخت سپیدار مخفی شد و در حال عجله فرست نکرد آلهای سیزی را که از دامنش میریخت جمع کند.

شاهزاده آندره هر اسنالک و شتابزده روی از ایشان بر تاقت، بیم داشت میادا دختران متوجه شوند که او ایشان را دیده است. دلش بحال این دختر زیبای وحشتزده سوخت. بیم داشت باونگرده اما در عین حال تفاصل مقاومت ناپذیری اور ابانجام باین عمل و امیداشت، هنگام نگریشتن باین دختران متوجه شد که در او علله دیگر انسانی که هر چند در نظرش کاملا بیگانه جلوه میکند ولی باندازه علاقتی که وی سر امشغول میدارد، قانونی و طبیعی است میدارد و اورا در سیطره نشاط بخش خود گرفت این دختران ظاهر آشتباق آتشینی داشتند و آرزومند بودند که این آلهای سیز را ببرند و بخورند و گرفتار نشوند. شاهزاده آندره نیز موقیت ایشان را در این عمل آرزو میکرد. بالآخر نتوانست از نگریشن مجدد بسوی ایشان خودداری نماید. دختران که دیگر خود را دور از خطر میپنداشتند از پناهگاه بیرون جستند و در حالیکه با صدای زیر ظریف چون پرنده‌گان کوچک چوچه میزندند و دامن خود را بالا نگهداشتند بودند شادمان و سریع با پاهای بر هنره ظریف و سوخته از آفتاب روی چمن میدویندند.

شاهزاده آندره پس از خروج از منطقه غبار آلوده جاده بزرگی که قشون در آن حر کت میکرد اندکی احسان طراوت و تازگی کرد. اما در فاصله کمی در آنسوی تپه‌های لیسی دوباره وارد جاده شد و هنگام راحت باش در کار سلام استخر کوچکی بهینه خود رسید. دو ساعت از ظهر میگذشت. خوشید چون قرصی ارغوانی در میان پرده غبار، با حرارت تحمل نایابی خود پشت اورا در زیر لباس رسمی سیاه میسوزاند. گرد و غبار مانند پیشتر بر فراز زمزمه گفتگوهای قشون که در حال راحت باش بسر- میبرد بیعر کت ایستاده بود. باد نمیزید. شاهزاده آندره هنگام حر کت بسوی سنتیم تازه استخر و بوی گیاهان آبی را احسان کرد. دلش میخواست در این آب، هر قدر هم پاکیزه نباشد، آب تنی کنده پس باطراف استخر کفریاد و قبه از آنجا بگوش میرسید نگریست. آب گل آلود و خزه کرفته استخر کوچک ظاهر آن چند جو جب بالا آمد بود و از روی سد فرمیریخت، زیرا بر از بیکرهای سفید و عربان سر بازانی بود که با صورتها و گردنها و دستهای سرخ آجری رنگ در آن غوطه میخوردند. تمام این بدنها عربان و سفید با فقهه و فریاد چون هاهیانی که در تور ماهیگیری اتفاده باشند را گودال آب چر کن در بیچ و تاب و حر کت بودند، از این جنب و جوش نشاطی بر میخاست ولی مخصوصاً بهمن سبب مشاهده این صحنه شاهزاده آندره را اندوهگن کرد.

سر باز جوان و موبوری از دسته سوم که شاهزاده آندره اورا میشناخت و تسمه‌ای را باقیای خود بسته بود روی سینه صلیب ساخت، عقب رفت تا دور خیز کند و بداخیل آب شیر جه رود، دیگری،

گروهبان سیاه چرده‌ای که همیشه موهای ژولیده داشت، تاکمر در آب فرو رفته پیکر پر عضله خود را بیچ و تاب میداد و شاید مان فرف فر نمیکرد و با دستهای سیاه روی سرش آب میریخت صدای پاشیدن آب بیکدیکر و داد و فریادهای شادمانی بگوش میرسید.

در اطراف استخر و روی سد و در میان استخر بدنها گوشت آلو و سفید و تندرست مشاهده میشد. افری بنام تیموخین روی سد ایستاده با حوله بدنش را خشک میکرد، از مشاهده شاهزاده آندره شرمنده شده اما با اینحال تصمیم گرفت با اوی گفتگو کند.

- حضرت اجل! آبتنی انسانرا خنک میکند، بدنیود شما هم آبتنی میکردید.

شاهزاده آندره چهره درهم کشیده گفت:

- آب پاکیزه نیست.

- الان استخر را برای شما تعیز خواهیم کرد.

و با این سخن هنوز لباس نپوشیده برای پاک کردن استخر شافت و گفت:

- شاهزاده میخواهد آبتنی کند.

- چند نفر گفتند:

- کدام شاهزاده؟ شاهزاده ما؟

و همه چنان شتاب کردند که شاهزاده آندره بزحمت توانست ایشان را از این عمل بازداردو با خود اندیشید که بتر است در انبار خود را شسته شود هم.

هنگامیکه بین عریان خود نگریست بلرزوه افتاد اما این لرزش او سرمانبود بلکه از نفرت و وحشت نامفهومی بود که مشاهده این شماره عظیم بدنها غوطه ور در آب نایاب استخر موجب آن گردید. شاهزاده آندره با خود میگفت: «گوشت انسان، (۱) Chir à canon»

\*\*\*

هفتم اوت شاهزاده با گرانیون از توقفگاه خود در میخائیلوفکا در کنار جاده اسмолنسک نامه زیر را نوشت:

«کنت آلسکی آندره بیچ محترم!

(اونامه را برای آرا کچیف مینوشت اما میدانست که امپراتور نامه او را خواهد خواند و باینجهت تا آنجا که میتوانست هر کلمه را بادقت و فکر انتخاب میکرد.)

«تصور میکنم که دیگر جناب وزیر تسليم اسмолنسک را گزارش داده است. اینوضع بسیار حزن انگیز و دردناک است و تمام شفون از تسليم بیهوده وغیر ضروری مهمترین نقطه بدنش نومید و دلشکسته شده است. من بنویسه خود نخست مصراذه از وزیر تقاضا کردم وبالآخره باونوشتم که از این اقدام خودداری کند. اما او با تقاضای من موافقت نکرد. بشرطمن سوگند که ناپلئون در چنان تکنائی افتاده بود که هر گز خود را در آن ندیده بود و شاید در صورت ایستادگی و مقامت نصف افراد شفون خود را ازدست میداد و بتصرف اسмолنسک موافق نمیشد. شفون مابا حرارت و دلاوری بسایقه ای جنگیدند و باز هم میجنگند. من با ۱۵ هزار نفر مشجاع از ۳۰ ساعت حمله شفون دشمن را دفع کردم و آنها را تارومار ساختم. اما اونمیخواست حتی ۱۴ ساعت از موضع خود دفاع کند. این

شکست موجب شدن مددگی شد و لکه نگی بدامن قشون ما گذاشت و بعدها من بهتر آن بود که او خود با یک گلو له بزنده گانیش خاتمه میداد. اگر او گزارش بدهد که تلفات بسیار است دروغ گفته است. شاید ما در حدود چهار هزار نفر تلفات داده باشیم. اگر تلفات ما از این میزان کمتر نباشد، بیشک پیشتر نیست. فرض آهن اگر ده هزار نفر کشته شده باشند اهمیت ندارد، زیرا جنگ با کشتار همراه است. امداد رعوض تلفات قوای دشمن از شماره بیرون است ..

«چه تقاضات داشت اگردو روز از مواضع خود دفاع میکردیم؛ لااقل ایشان خود عقب می نشستند. زیرا آب آشامیدنی برای افراد سپاه خود نداشتند. او بمن وعده داد که هفچ قب نشینی نخواهد کرد اما ناگهان بیغام فرستاد که شب هنگام عقب نشینی میکند. با این وضع نمیتوان جنگید و مادر شمن را بزوی خواهیم کشانید ...»

«شایع شده است که شما بیفکر انعقاد صلح افتاده اید. خدا نکند که این شایعه صحت داشته باشد! آیا پس از این همه فرباتیها و پس از این عقب نشینیهای جنون آمیز بایصلح کرد؟ شما با این عمل تمام و سیدرا بر علیه خود تحریک خواهید کرد و از آن پس پوشیدن لباس نظامی برای هر یک از ماموج شرمانی است. حال که کار باینجا کشیده شده است باید تا هنگامیکروسمیه قدرت داردو افراد مسریا هستند بیکار کرد ..»

«یکنفر باید فرماندهی کند نه دونفر! وزیر شما شاید شایستگی اداره وزارت خانه ای برآد اشته باشد اما برای احراز مقام فرماندهی قشون نه تنها لیاقت ندارد بلکه بسیار ناشایسته و بیکفایت است و با این حال سرنوشت وطن را بدست او سپرده آند ... حقیقت من از غم و اندوه دیوانه شده ام. من از لحن شدید نامه خود مفترض میخواهم. معلوم است که هر کس انعقاد صلح را توصیه میکند و فرماندهی قشون را بدست وزیر سپرده است امپراطور را دوست ندارد و آرزومند نابودی همه ماست . من حقیقت را با صراحت تمام برای شما مینویسم : قوای دفاع محلی را برای جنگ آماده سازید . زیرا وزیر با استادانه ترین طرزی مهمنان بیگانه را بدبند خود بپایخت هدایت میکند. آقای والنسوگن، آخوندان مخصوصش ، مورد سوء ظن شدید تمام قشون است . میگویند که او بنا پلشون بیشتر ارادت دارد و با این حال مشاور دائمی وزیر است . من نه تنها با او مؤبدانه وقتار میکنم بلکه با وجود برتری مقام خود چون گروهبانی مطیع او مرا هستم . این وضع درد نالک است اما اچون و لینعمت خویش یعنی امپراطور را دوست دارم اطاعت میکنم . من تنها دلم بحال امپراطور میسوزد که فرماندهی چنین قشون پر افتخاری را بدست این اشخاص میپاره . باید توجه کنید که در نتیجه این عقب نشینی متجاوز از ۱۵ هزار نفر از افراد ما از خستگی و بیماری تلف شده اند. اگر ما حمله میکردیم هر گزین تلفات را متحمل نمیشدیم . ترا بخدابمن بگوئید که اگر ما تا این حد بترسیم و چنین میین گرامی و آماده بجنگ را باین دسته از ا Dahl تسلیم کنیم و در نتیجه در دلهای اتباع باوفای تزار حس نفرت و شرمانی را برانگیزیم ، روییم - مادر وطن ما - بماچه خواهد گفت؟ چرا باید بیم داشت و از که باید ترسید؟ من گناهی ندارم که وزیر بی تصمیم و متزلزل و ترسوو بیعقل و لخت و تقبل است و تمام خمائیل مذموم را در خود جمع کرده . باری قشون سوگوار است واز خداوند سرک او را طلب میکند ...»

در عداد طبقه بندیهای بیشمار مظاہر زندگانی میتوان این پدیده‌ها را بدو طبقه اصلی تقسیم کرد که دریکی از آنها مضمون تقوقدارد و در دیگری تقوق با قالب یاشکل ظاهری است. زندگانی در پطرزبورک، خاصه زندگانی سالنهای پطرزبورک، را عنوان زندگانی متضاد با زندگانی روستائی و حومه‌ای و شهرستانی و حتی مسکوی میتوان جزو این طبقه بندی‌اخیر بشمار آورد. این زندگانی هرگز تغییر نمیکند.

ما از سال ۱۸۰۵ بابنایارت آشتی و صلح و بازقهر و نزاع کردیم، فوائین اساسی وضع نمودیم و باز آنرا ملنی ساختیم اما سالن آنایاولونا و سالن ان درست بهمان وضع باقیمانده بود که یکی در هفت سال پیش و دیگری در بینچ سال قبل داشت. هنوز در سالن آنایاولونا با همان تعجب ساق در باره کامیابیهای نایلشون گفتگو میکردند. و این موقیتها و رفتار مطیعانه پادشاهان اروپا را در مقابل او نتیجه توظفه بداندیشانه‌ای میدانستند که یگانه هدف آن ایجاد بیم و نگرانی و اضطراب آن محفل درباری بود که آنایاولونا نماینده آن محبوب میشد. بهمن ترتیب در سالن پذیرائی ان که حتی رومیان تنفس ویرا باملاقات خود سفر از می‌ساخت و اورازن فوق العاده عاقل و بالاستعداد می‌بندشت، در سال ۱۸۱۲ درست مانند سال ۱۸۰۸ با وجود اشتیاق درباره ملت کبیر و مردم بزرگ گفتگو میکردند و یقه بر داده ای روسیه از فرانسه که بمقیده شرکت کنندگان این سالن میباشد سرانجام صلح و آشتی گرایید بادیده تأسف هینگر یستند.

در ایام اخیر، پس از آنکه امیر اطور قشون را ترک گفت، در این محاذی سالنی متضاد هیجانی بوجود آمد و چند مرتبه بر علیه یکدیگر تظاهرات خصوصت آمیزی انجام دادند امام‌سیر فکر و تعابیل این سالنهای بهمان وضع سابق باقیمانده بود. در محفل آنایاولونا از فرانسویان فقط سلطنت طلب دو آتشه بودند پذیرائی میشد و در آنجا اندیشه‌وطن پرستی باینصورت بیان میشد که نایابد بنا تر های فرانسوی رفت و معتقد بودند که مخارج نگهداری یک دسته هنری شئون انسوی بقدر یک سپاه کامل است. ایشان حریصانه حوادث جنگی را دنبال میکردند و مساعدترین شایعات را بنفع قشون روسیه منتشر می‌ساختند. در محفل فرانسوی ان که رومیان تنفس باش تعلق داشت، شایعاتیکه بیرونی و قیامت دشمن چنک را تأیید مینمودند و میکردند و تمام کوشش‌های نایلشون را در را صلح و آشتی مورد بحث قرار میدادند. در این محفل کسانی را شمات میکردند که باشتابزد گی فوق العاده انتقال دربار و آموزشگاه‌های نسوان

را تحت سرپرستی امیراطریس مادر به قازان توصیه مینمودند. بطور کلی در سالن پذیرائی‌الن تمام امور جنک بصورت تظاهراتی بیهوده مجسم میگشت که بسیار زود بصلح و صفا منتهی میشد و هقیده بی‌لی بین که اینک در پطرزبورک یکی از مهمانان همیشگی‌الن محضب میشد (هر مرد خردمندی مبایست در خانه اورفت و آمد داشته باشد) مبنی بر این نظریه که بازوت سرنوشت جنک را تعین نخواهد کرد بلکه مختربین بازوت سرنوشت جنک را تعین خواهند نمود و اجاج داشت. خبر شور میهین پرسنی اهالی مسکو که با ورود تزار پطرزبورک رسیده بود در این محل فریاد زیر کانه ولی در عن حال باحتیاط کامل مورد تمسخر واقع میشد.

بر عکس در محل آنایاولونا این شور میهین پرسنی موجب وجود وصرور نمیشد و همچنانکه پلوتارک از مردان بزرگ عهد باستان سخن گفته است درباره آن گفتگو میکردند. شاهزاده واسیلی که هنوز مقام مهمی داشت، چون حلقه اتحادی این دو محل فریاد را بهمی بیوست. او نزد *ma bonne amie* آنایاولونا و *dans le salon diplomatique de ma fille* (۱) میرفت و هنگامی ازدواج و گاهگاه در سالن *الن آنجیزی* را میگفت که باید در خانه آنایاولونا بگوید یا بر عکس.

بزودی پس از ورود امیراطور شاهزاده واسیلی در خانه آنایاولونا نظریات خود را درباره امور نظامی شرح داد و از بارگلای دو تویی بیهمانه انتقاد کرد و لی نتوانست بطور قطیع بگوید که بعقیده وی چه کسی باید به مقام فرماندهی کل منصوب گردد. یکی از مهمانان که بنام *un homme de beaucoup de mérite* (۲) شهرت داشت پس از آنکه گفت: من امروز کوتوزوف، رئیس انتخابی قوای دفاعی پطرزبورک، رادرشورای سر بازگیری منعقده در خزانه داری دیده‌ام، بخود اجازه داد با احتیاط تمام پیشنهاد کند که شاید کوتوزوف آنمردی است که دارای تمام صفات فرماندهی کل میباشد.

آنایاولونا با لبخندی اندوهناک تذکر داد که کوتوزوف جز ایجاد کر فتاری کار دیگری برای امیراطور انجام نداده است.

شاهزاده واسیلی سخنی را بریده گفت:

- من در اجتماع اشراف بارها گفتم اما کسی بعرف من گوش نداد. من گفتم که انتخاب او بریاست قوای دفاعی خوش آیند تزار نخواهد بود ولی اینشان بعرف من گوش ندادند. اصولاً همه کس بجهون مخالفت مبتلا شده است. اما مخالفت با که؟ تمام اینها نتیجه آنست که میضواهیم چون میمون از شور میهین پرسنی احمقانه مسکویها تقلید کنیم.

شاهزاده واسیلی مرتكب اشتباهی شد، زیرا فراموش کرده بود که خانه *الن* باید بشور میهین پرسنی مسکویها خنجدید ولی در خانه آنایاولونا باید از آن تمجید و ستایش کرد. اما بیدرنک اشتباه خود را اصلاح کرد و گفت:

- خوب، آیا نشتن کنت کوتوزوف، پیر ترین ژنرالهای روسیه، در خزانه داری شایسته

۱- دوست مهر باینم

۲- در سالن دیپلماتیک دخترم

۳- مرد بسیار شایسته.

است، et il en restera pour sa peine(۱) مگر میتوان مردی را که نمیتواند اسب سوار نشود و در شوراها چرت میزند، مردی که دارای رشت ترین خصائل اخلاقی است بمقام فرماندهی کل منصب کرد؟ راستی که در بخاراست بیداد کرد؟ دیگر از صفات فرماندهی او صحبت نمیکنم، اما مگر ممکن است در چنین دقيقه‌ای فرماندهی کل آرتش را بمرد علیل و نابینائی سپرد؟ آدم کور چگونه میتواند فرمانده خوبی باشد؟ او هیچ نمی‌بیند. با دشمن بازی غایب موشك راه میاندازد. اصلاً هیچ جارا نمی‌بیند.

هیچیک از حاضرین بسخنان وی اعتراض نکرد.

روز ۲۴ زوئیه این سخنان کاملاً صحیح بود. اما روز ۲۹ زوئیه عنوان شاهزادگی به کوتوزوف اعطای گردید ولی اعطای عنوان شاهزادگی میتوانست این مفهوم را داشته باشد که میخواهد خود را از شر او خلاص کنند و باینجهت اظهارنظر شاهزاده واسیلی، اگرچه دیگر در بیان آن شتاب نمیکرد، هنوز صحیح بنظر میرسید. اما روز هشتم اوت کمیته‌ای از ژنرال‌فلدمارشال سالیکوف، آرا کچیف، ویازمی تینوف، لوپوخین و کاچوی برای بحث در اطراف مسائل جنگی تشکیل شد. کمیته ناکامیهارا معلول عدم وحدت و تمرکز فرماندهی دانست و با وجود اینکه اعضای کمیته از عدم تمایل امیراطور به کوتوزوف آگاه بودند، پس از مشورت کوتاهی پیشنهاد کردند که کوتوزوف بمقام فرماندهی کل منصب کردد. و در همان روز کوتوزوف بمقیم فرمانده کل تام الاختیار آرتش و تمام مناطق نظامی روسیه منصب گشت.

L'homme de beaucoup de mérite(۲) تهم اوت شاهزاده واسیلی دو باره درخانه آنایاولونا را ملاقات کرد. این مرد بامید آنکه بواسطه آنایاولونا کفالت آمورشگاه نسوان را تحریص کند از روی چاپلوسی میکرد. شاهزاده واسیلی با قیافه مردی فاتح و خوشبخت که با آرزو خود رسیده است وارد اطاق شده گفت:

- Eh bien , vous savez la grande nouvelle ? Koutouzoff cst maréchal (۳)

تمام اختلافات پایان یافت. من بسیار خوشبخت و بسیار خوشحال !  
و در حالیکه با قیافه جدی و پر معنی بتمام حضار اطاق پذیرائی مینگریست بسخن خود افزود:

- Enfin voilà un homme! (۴)

L'homme de beaucoup de mérite (۵) با وجود تمایل که بتحصیل مقام داشت نتوانست از یاد آوری نظریه پیشین شاهزاده واسیلی خود داری کند و این تذکر هم در برابر شاهزاده واسیلی و هم در اطاق پذیرائی آنایاولونا و هم در برابر آنایاولونا که با شور و شفعت از این خبر استقبال کرد. ادبانه بود اما مرد بسیار شایسته نمیتوانست از اظهارنظر آن خودداری کند و کلمات شاهزاده واسیلی را یاد آور شده گفت :

۱- رحماتش بیهوده بهدر میرود

۲- مرد بسیار شایسته

۳- خوب، از خبر مهیم اطلاع دارید؛ کوتوزوف فلدмарشال شده است .

۴- بالآخره مردی پیدا شده !

- Mais on dit qu'il est aveugle, mon prince ? (۱)

شاہزاده واسیلی با صدای تند و به و آمیخته با سرفه خود، با همان صدا و همان سرفه‌ای که تمام مشکلات را بوسیله آن حل میکرد گفت:

- Allez donc, il voit assez (۲)

و بسخن خود افزود:

- أما من بیشتر از اینجتی خرسندم که قزار قدرت و اختیار تمام اورا بر تمام فشوون و بر تمام مناطق نظامی - قدرت و اختیاری که تاکنون هیچ فرماندهی نداشته است - تصویب کرده است.

و با لبخندی پیروزمندانه سخن خودرا پایان داد:

- او فرمانروای مطلق دوم ما خواهد بود.

آنپاولونا گفت:

- خدا کند ! خدا کند !

مرد بسیار شایسته که در اجتماع درباری تازهوارد بشمار میرفت بمنظور چاپلوسی از آنپاولونا از حقیقت سابق او در مقابل این نظریه جدید حمایت کرده گفت:

- میگویند که امپراطور با بی میای این قدرت را کوتوزوف داده است.

- On dit qu'il rougit comme une demoiselle à laquelle on lirait joconde, en lui disant : "Le sruverain et la patrie vous decernent honneur". (۳)  
آنپاولونا گفت:

- Peut-être que le coeur n'était pas de la partie (۴)

ولی شاهزاده واسیلی با حرارت دفاع کرده و گفت:

- آه، نه، نه ! اینک دیگر امپراطور میدانست که کوتوزوف نظری و مانند ندارد.

بعقیده شاهزاده واسیلی نه تنها کوتوزوف خوب بود بلکه همه کس کوتوزوف را میپرستید.  
او گفت:

- نه، چنین چیزی ممکن نیست، زیرا امپراطور در گذشته نیز همیشه برای لیاقت و شایستگی او ارزش قائل بوده است.

آنپاولونا گفت:

- خدا کند که شاهزاده کوتوزوف قدرت حقیقی را بدمست گیرد و بهیچکس اجازه ندهد که جوب‌لای چرخ او بگذارد. (۵)

شاهزاده واسیلی بیدونک دریافت که این هیچکس کیست و آهسته گفت:

۱ - شاهزاده ! اما میگویند که او نابیناست؟

۲ - چه مهملاتی ! بقدر کفایت می‌بیند !

۳ - میگویند وقتی باو میگفتند که: «امپراطور وطن شما را با این افتخار سرفراز میسازند» مانند دوشیزه‌ای که ژوکوند را برایش میخوانند سرخ شده است.

۴ - شاید حضور قلب کامل نداشت.

۵ - جوب‌لای چرخها

— من مطمئن‌میدام که کوتوزوف شرط قلمی قبول فرماندهی کل را از طرف خود عدم حضور وليعهد در آرتش قرار داده است . [۱] *vous savez ce qu'il a dit à L'Empereur*  
پس شاهزاده واسیلی کلماتی را که کوتوزوف میباشد بتزار گفته باشد تکرار کرد :

«من نمیتوانم او را برای اعمال بدی که مرتكب میشود تبیه کنم و در مقابل کارهای نیکی که انجام میدهد تشویقش نمایم .» آه ! این شاهزاده کوتوزوف عاقلترین مردان است . من مدتهاست که او را میشناسم .

مره بسیار شایسته که هنوز کاملاً با آداب و رسوم درباریان آشنا نبود گفت :  
— میگویند حتی حضرت اشرف برای قبول فرماندهی مؤکداً شرط گرده است که امپراطور بقشون نرود .

ولی همینکه این سخن از دهانش خارج شد شاهزاده واسیلی و آنایا ولونا روی ازوی بر گردانند و آهی کشیدند و از ساده لوحی او محزون بیکدیگر نگریستند .

---

۱ - میدانید که با امپراطور چه گفته است ؟

## ۷

در آن موقع که این حوادث در پطرزبورگ روی میداد، فرانسویان دیگر از اسمونسک گذشتند و بیوسته مسکو نزدیکتر میشدند. بی‌بر، تاریخ‌نویس دوره نایلشون، مانند تمام مردمین دیگر بمنظور تبرئه قهرمان خود میگوید که نایلشون بی‌اراده بپای دیوارهای مسکو کشانده شد. او در ادعای خود باندازه تمام مرخینی که تفسیر حوادث تاریخی را در اراده یک نفر جستجو میکنند محقق است. او نیز مانند مرخین روسی که مدعی هستند نایلشون بوسیله مهارت و هنر سرداران روس بمسکو کشانده شد محق است. در اینجا بجز قانون عطف بمقابل که تمام وقایع گذشته را تدارک و پیش درآمد حادثه‌ای میداند که سرانجام بوقوع خواهد بیوست قانون روابط مقابل را نیز که موجب پیچیدگی حوادث میشود باید در نظر گرفت شترنج باز ماهر صادقانه معتقد است که باخت او مولود ارتکاب اشتباه است و این اشتباه را در مراحل اولیه بازی خود جستجو میکند اما فراموش می‌سازد که در تمام مدت بازی اشتباهات بیشماری را مرتکب گشته و همچنان یک اژدر کات او صحیح نبوده است و تنها اشتباهی که توجه اورا جلب کرده آن اشتباهی بوده که حریفش از آن استفاده برده است. اما راستی بازی جنک که تابع شرایط زمان و مکان معینی است و در آن شرایط تنها یک اراده ماشینهای بیرون را رهبری نمیکند بلکه همه چیز از تصادفات بیشمار اراده‌های گوناگون نتیجه میشود تا چه حدازی بازی شترنج بفرنگیست !

نایلشون پس از تصرف اسمونسک در صدد بی‌آمد در آنسوی «دارا گوبوژ» در حوالی ویازما و سپس در حوالی تزاروا - زایمیشچا باقیشون روسیه پیکار کند. اما در نتیجه اتحاد عوامل بیشماری بروزها نمیتوانستند تا بارادینو در ۱۲ ورسی مسکو پدیده دهند پیکار او جواب بکویند. نایلشون از ویازما دستور پیشوی مستقیم بعجان مسکورا صادر کرد.

Moscou, la capitale asiatique de ce grand empire, la ville sacrée des peuples d'Alexandre, Moscou avec ses innombrables églises en forme de pagodes chinoises (۱)، این مسکو آرام و قرار از نایلشون سلب کرده بود. نایلشون در راه بیعائی از ویازما تا تزاروا - زایمیشچا سوار بر اسب انگلیسی شیرشکری خود ببود و دسته‌های گاره و قراولان ۱ - مسکو پایتخت آسیائی این امپراتوری عظیم، شهر مقدس ملت آنکساندر، مسکو با کلمه‌های بیشمارش چون بتکده‌های چینی است.

وآجودانهایش بدنبال اوروان بودند. بر تیه رئیس ستاد برای استطاقت از یک آسین سواره نظام روس عقب ماند. و پس از مدتها به مرأهی مترجمی بنام «اللورم دیدمهول» خود را بناپلئون رسانیده باش و شادمان آسیش را نگهداشت. ناپلئون پرسید :

- Eh bien? (۱)

- یک فراق سپاه پلاتوف میگوید که سپاه پلاتوف با آتش بزرگ میپیوندد و کوتوزوف به

- فرماندهی کل منصب شده است. (۲) !

ناپلئون تیمی کرد و دستورداد باین فراق اسب بدنه و بزند وی هدایتش کنند. ناپلئون میل داشت بشخصه با او گفتگو کند. پس چند آجودان پیش تاختند و پس از یکساعت لاوروشکا، خدمتکار برده دنیسوف، را که بر استوف واگذار شده بود، با نیمتنه مصدری، سوار روی زین سوار نظام فرانسوی، با قیافه محیلانه و مستانه و شادمان بنزد ناپلئون آوردند. ناپلئون بوی امر کرد که در کنارش حرکت کند واز وی پرسید :

- آیا شما فرازید؟

- حضرت اشرف، فرازم.

تی پر این داستان را چنین نقل میکند :

«Le cosaque ignorant la compagnie dans laquelle il se trouvait, car la simplicité de Napoléon n'avait rien qui putrévéle à une imagination orientale la présence d'un souverain, s'entretint avec la plus extrême familiarité des affaires de la guerre actuelle» (۳)

لاوروشکا روز قبل مست کرده و اربابش را بدون ناهاگ کذاشته بود و ارباب هم کثک مفصلی باو زد و ویرا بدنبال مرغ بدھکه فرستاد. لاوروشکا در دھکه سرگرم غارت و چهارول شده بود که فرانسویان رسیدند و او را اسیر کردند. لاوروشکا یکی از آن خدمتکاران یا چه ورمالیده و وفیحی بود که خود را موظف میدانند تا در همه کارها پستی و ردالت و حیله و نیز نیک بکار ببرند و آماده هستند که هر عملی را برای ارباب خود انجام دهند و با زیر کی با فکار زشت ارباب خود، بخصوص خودبینی و حقاروت ایشان، پی ببرند.

وقتی لاوروشکا بحضور ناپلئون که اورا بیدرنگ شناخت، رسید، بهیچوجه پریشان و سراسیمه نشد بلکه از صمیم قلب کوشید تا نظر این ارباب جدیدرا جلب کند.

او بسیار خوب میدانست که این مرد ناپلئون است و حضور ناپلئون نمیتوانست بیش از حضور راستوف یا کروهبان با تازیانه او را پریشان خاطر نماید، زیرا او چیزی نداشت که ناپلئون با کروهبان بتوانند ویرا از داشتن آن مجروم سازند.

تمام طلاقلاتی را که میان گماشتنگان گفته میشد تکرار کرد. بسیاری از سخنان او عن حقیقت بود

۱ - خوب؟

۲ - بسیار عاقل و پر گواست.

۳ - فراق چون نمیدانست در مصاحبت کیست (زیرا در سادگی ناپلئون چیزی نبود که بتواند برای نیروی تخیل یک شرقی حضور امپراتور را فاش سازد) با شادی فوق العاده راجع باوضاع جنگ حاضر گفتگو میکرد.

اماچون نایلشون ازوی پرسید که آیاروسها تصور میکنند نایلشون را شکست خواهند دادیانه، لاوروشکا چهره درهم کشیده بفکر فرورفت.

لاوروشکا همچنانکه مردمی نظیر وی همیشه در همه چیز نیرنگی را دخیل میدانند در سؤال نایلشون نیرنگ ضعیقی را مشاهده کرد. پس ساخت شدو بلکهای چشمش را بهم گذاشت و پس از لختی آندیشه گفت:

- اگر کار بجنك بکشد و جنك بسیار زود شروع شو، دراینصورت برد باشماست ولی اگر سه روز بگذرد و آنوقت جنك شروع شود دیگر این جنك طولانی خواهد بود.

سخنان لاوروشکارا له لورم دیده و بیل خندان برای نایلشون چنین ترجمه کرد:

- Si la bataille est donnée avant trois jours, les Fiançais gagneraient. mais que si elle sera, it donnée plus tard, Dieu sait ce qui en arriverait.(۱)  
نایلشون با آنکه بسیار شادمان شد تبعیمی نکرد و دستور داد این کلمات را برای او تکرار کنند.

لاوروشکا این مطلب را دریافت و برای اینکه اوراشادمان سازد چنین و انمود کرد که اوران شناخته است و گفت:

- مامیدانیم که شما بناپارت دارید و اعتماد دنیارا فتح کرده است اما وضع ما بادیگران تفاوت دارد ...

لاوروشکا هنگام اظهار این سخن خود نمیدانست که چگونه و چرا در آخر کار سخشن رنگ وطن پرستی خودستایانه گرفته است. مترجم این کلمات را برای نایلشون ترجمه کردو بناپارت تبسم نمود. تی پر در این باب میگوید:

«Le jeune Cosaque fit sourire son puissant interlocuteur .(۲)

نایلشون خاموش چند گام بیموده رو به رو تیه کردو گفت که میخواهمن تأثیر این خبر را که مصاحب این enfant du Don شخص امپراتور، یعنی همان امپراطوری است که نام جاویدان و پیروزی بخش خود را برآ هم مرص نتش کرده است، دراین enfant du Don بیازمایم.

مترجم بلاوروشکا گفت که این شخص نایلشون است.

لاوروشکا دریافت که این سخن را برای آزمایش او گفته اند و نایلشون در فکر ترساندن اوست. پس برای خوش آیند ارباب جدید بیدرنگ خود را میبیند و متوجه نشان داد، و چشمها را گشود و قیافه ای که معمولا هنگام شلاق خوردن داشت بخود گرفت. پس پر در اینمورد میگوید:

« A peine l'interprète de Napoléon avait-il parlé, que le Cosaque, saisi d'une sorte d'ébahissement ne proféra plus une parole et marcha les yeux constamment attachés sur ce conquérant, dont le nom avait pénétré jusqu'à lui, à travers les steppes de l'Orient. Toute sa loquacité s'était subite-

۱ - اگر پیکار قبل از سه روز دیگر آنجام گیرد، در اینصورت فرانسویان پیروز خواهد شد، اما اگر پس از سه روز شروع شود، در اینصورت خدا میداند که عاقبت آن بکجا خواهد کشید.

۲ - فراق جوان مصاحب مقدار خویش را بخنده و داشت.

۳ - بجهه دون

ment arrêtée, pour faire place à un sentiment d'admiration naïve et silencieuse. Napoléon, après l'avoir récompensé, lui fit donner la liberté, comme à un oiseau qu'on rend aux champs qui l'ont vu naître» (۱)

نایلشون همچنان میرفت و دراندیشه آن مسکوبود که نیروی تخلیش را کاملابخود مشغول ساخته بود اما پرندمای که بزادگاه خود برگشت، بسوی موضع پاسداران مقدم فتوون روسیده میباخت و مشغول اخراج داستانی بود که میخواست برای رفقايش نقل کند زیرا حادثهای که حقیقته برایش روی داده بود در نظرش شایسته حکایت کردن نبود. او نزد قزاقها بارف، تحقیق کرد که هنک جزو انباب جمعی سپاه پلاتوف در کجاست و تزدیک غروب ارباب خود، نیکلای راستوف، را که در یانکوا افاقت گزینده بود و در همان لحظه برای گردش با ایلین در دهکده‌های حومه سوار اسب میشد، یافت. راستوف اسب دیگری به لاوروشکا داد و اورا همراه خود برد.

۱ - هنوز مترجم نایلشون این سخن را بقراط نگفته بود که قراط مبهوت و متعبیر گشت و دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد و بنی آنکه از فاتحی که نامش از میان دشتهای مشرق بگوش وی رسیده بود چشم بردارد برآم خویش ادامه داد. تمام فصاحت او ناگهان خاموش شد و حس شکفتی و تحسین ساده لوحانه آمیخته با سکوت جایگزین آن گشت. نایلشون پاداشی بقراط داد وامر کرد بوي چون پرندمای که بزادگاهش باز میگردانند آزادی دهند.

## ۸

جنانکه شاهزاده آندره میاندیشید ، شاهزاده خانم ماریا در مسکو و در محل امن و بیخطری نبود . شاهزاده پیر پس از مراجعت آلپانیج از اسمولنک گوشی یکباره از خواب بیدار شد و امر کرد از دهکده افراد فوای دفاعی را جمع آوری کنند و ایشان را مسلح بازنده و نامهای بقماناهی کل نوشت که طی آن قصد خود را دائز بتوقف در تپه های لیسی و دفاع از آن تاحد امکان بود اطلاع داده ولی ضرورت دفاع از تپه های لیسی که در آن ممکن است یکی از پیر ترین ژنرال های روسی کشته شود یا با سارت افتد و پس تخلیه این ناحیه را با اختیار وی گذاشت و با فراد خانواده خویش اعلام کرد که اورد تپه های لیسی خواهد ماند .

اما با آنکه شاهزاده پیر تصمیم گرفت که خود در تپه های لیسی بماند ولی ترتیب عزیمت شاهزاده خانم و دسال و شاهزاده کوچک را به باگچاروف و از آنجا بمسکو داد و شاهزاده خانم ماریا که از کوشش های تب آلوده و بیخوابی و ناراحتی پدرش که جایگزین بیلافگی و خونسردی سابق وی شده بود بیم داشت ، نمیتوانست خود را راضی کند و او را تنها بگذارد و برای نخستین بار در زندگانی بخود اجازه داد از فرمان او سریچی نماید . پس از رفقن امتناع ورزید طوفان سهمگین خشم شاهزاده پیر بروی وزیدن گرفت . شاهزاده پیر برای اثبات خطاكاریهای دخترش آنچه که در حقیقت از بعدهالتی وی بشاهزاده خانم ماریا حکایت میکرد یادآور شد . برای متهم ساختن دخترش میگفت که تو مرا رنج و عذاب داده ای و باعث نزاع من با شاهزاده آندره شده ای و بنن سوه نلن نفرت انگیز داری ، بعلاوه مسوم ساختن زندگی مرا تنها وظیفه خویش قرار داده ای . پس دخترش را از دفتر کار بیرون کرد و گفت رفقن یا نرقن تو برای من یکسان است . و گفت دیگر نمیخواهد از وجود او خبر داشته باشد اما و پیرا متنه ساخت که دیگر نهاید پیش چشم باید . این مسئله که با وجود مخاطرات موجود برای شاهزاده خانم ماریا دستور نداد بزور او را بمسکو ببرند و فقط امر کرد که پیش چشم نماید سبب خرسندی شاهزاده خانم ماریا شد . او میدانست که این دلیل آنست که پدرش در اعمق دل و زوایای روح خود از ماندن وی دد خانه و خودداری از عزیمت بمسکو شادمان است .

صبح روز بعد ، پس از عزیمت نیکولوشکا ، شاهزاده پیر لهاس رسمی خود را پوشید و آماده رفقن نزد فرمانده کل شد ، کالسکدآماده و حاضر بود . شاهزاده خانم ماریا مشاهده کرد

که چگونه پدرش با لباس رسمی و تمام مدارا خود از خانه خارج شد و برای بازدید مؤیکها و خدمتگزاران مسلح بیانگرفت . شاهزاده خانم ماریا کنار پنجره نشسته بود و بصدای او که از باغ شنیده میشد گوش میداد . ناگهان از خیابان باغ چند نفر با چهره های وحشتزده بیرون دویدند .

شاهزاده خانم ماریا بهشتی و از آنجا بجاده گل کاری شده خیابان باغ شتافت ، جمعیت کثیری از افراد قوای دفاعی و خدمتکاران پیش میآمد و در میان این جمعیت چند نفر زیر بازوی پیر مرد کوچک اندام را با لباس رسمی و مدلار گرفته میآوردند . شاهزاده خانم ماریا بسوی او دوید و در دوازه نور کوچکی که از میان سرگهای درختان زیزفون اطراف خیابان باغ میتابفت و بازی میکرد ، تغییرات جدیدی در چهره پدر آشکارا مشاهده نمود یعنی دریافت که حجب و اطاعت جایگزین تصمیم و اراده شده است . چون دخترش را دید لبهای ناتوان خودرا حرکت داده خس کرد ولی در گاه آنچه او میخواست بگوید میسر نبود . اورا روی دست گرفتند ، بعفتر کار بردنده و روی همان نیمکتی که در ایام اخیر از آن بیمه داشت خواباندند .

طبیبی که بعیادت وی آمد در همان شب ازاو خون گرفت و گفت که سمت راست بدن شاهزاده فلجه شده است .

توقف در تپه های لیسی پیوسته خطرناکتر میشد . ناچار فردای آنروز شاهزاده را به باکوچاروف بردنده . طبیب نیز همراه ایشان رفت .

هنگامیکه ایشان به باکوچاروف رسیدند ، دسال و شاهزاده کوچک بمسکورفه بودند . شاهزاده پیر که بواسطه سکته فلجه شده بود با همان وضع روز اول بیماری سه هفته در باکوچاروف در خانه شاهزاده آندره بیهود چون لاشهای که شناخته نمیشد در بستر افتاده بود . پیوسته ابرو و لبهای خود را جمع میکرد و زیر لب چیزی میگفت و معلوم نمیشد که آیا اطرافیان خود را میشناسد یانه ؟ تنها یک مسئله آشکار بود . اورنج میکشید و لازم میدانست مطلوب را اظهار کند . اما هیچکس تمیتوانست در گذشت که آن مطلب چیست . شاید این مطلب هوش بیمار نیمه مجذونی بود ، یا بجزیان کلی جنک ارتباط داشت و یا باوضع خانوادگی مر بوط بود .

طبیب میگفت که ناراحتی شاهزاده اهمیت و معنای خاصی ندارد و دارای علل فیزیکی است اما شاهزاده خانم تصور میکرد که پیر مرد میخواهد سخنی بوی بگوید و این نکته که حضوروی همیشه بر اضطراب پدرش میافزود ، حسن او را تأیید میکرد . آشکار بود که او جسمآ و روحانج میکشید .

دیگر امیدی بمعالجه آونبیود ونمیتوانستند او را بمسکو برند زیرا ممکن بود در بین راه بعیرد . گاهی شاهزاده خانم ماریا با خود میگفت : «بپتر نبود پایان ، پایان کامل فرا میرسیدا !» روز و شب ، تقریباً بدون آنکه لحظه ای چشم برهم بگذارد ، از او پرستاری و مراقبت میکرد و با کمال وحشت باید گفت که این مراقبت اغلب اوقات بامید یاقتن علامت بهودی و تخفیف رنج و درد بیمار بود بلکه با آرزوی نزدیک شدن مرگ پدر از اوی مراقبت مینمود .

هر چند شاهزاده خانم ماریا از آگاهی خوبیش باین حس وحشت میکرد ولی این حس در وی وجود داشت . اما برای شاهزاده خانم ماریا این مسئله وحشتگرانه نبود که از موقع بیماری پدرش - شاید هم زود تر - یعنی از آن موقع که بانتظار وقوع حادثه ای تسمیم گرفت نزد او بماند

تمام آرزوها و امیدهای شخصی فراموش شده و خفته در نهاد وی بیدار شد. آنچه سالهای باختراش نمیرسید - اندیشه زندگانی آزادبدون ترس از پدروختی اندیشه امکان عشق و معاشرخانوادگی مانند وسوسه شیطانی لاینقشع نیروی تخیلش را بخود مشغول میداشت. و هر قدر میکوشید تا خود را منصرف سازد باز پیوسته این سوال باخترش میرسید که پس از وقوع این حادثه زندگانی خود را چگونه ترتیب خواهد داد. اینها وسوسه شیطان بود و شاهزاده خانم ماریا این مطلب را میدانست. او میدانست که یگانه سلاح رفع این وسوسه‌ها دعا بود و میکوشید تا دعا بغواید. پس وضع دعا خواندن بخود میگرفت و بشما میگریست، کلمات دعا را ادا میکرد اما حضور قلب نداشت. احسان میکرد که اینکه بجهان نوین زندگی واقعی، جهان کار و فعالیت آزاد کشیده شده است و این جهان با آن محیط معنوی که تاکنون خویشتن را در آن مقید میدید و خواندن دعا یگانه تسلی وی محسوب میشد بلکلی متضاد است. او دیگر نمیتوانست دعا بخواند و نه میتوانست بگرید. نگرانیهای زندگانی بر او مسلط گشته بود.

دیگر توقف در باگوجاروف خطرناک میشد. از هر طرف خبر نزدیک شدن فرانسویان بگوش میرسید. در دهکده‌ای واقع در ۱۵ میلی باگوجاروف غارتگران خانه اربابی را تاراج کرده بودند.

طبیب اصرار میکرد تا شاهزاده را ب محل دیگری ببرند. فرماندار نظامی حومه مستخدمی را نزد شاهزاده خانم ماریا فرستاد که او را متعاقع سازد تا هرچه زودتر از باگوجاروف ببرود. رئیس پلیس حومه‌نیز به باگوجاروف آمد و گفت که فرانسویان در فاصله ۴۰ میلی هستند و بیانیه‌های فرانسوی در دهکده‌های نزدیک منتشر گشته است و چنانچه شاهزاده خانم باید از قبل آذینزدهم ماه از آنجا حرکت نکند و بیچوچه مسئول حوادثی که روی خواهد داد نخواهد بود.

شاهزاده خانم تصمیم گرفت روز پانزدهم باگوجاروف را ترک کند، نگرانیهای تدارک سفر، صدور دستورها که برای کسب آن همه کس بوی مراجعه میکرد تماه روز اورا مشغول داشت. شب پانزدهم را مانند معمول بالایا در اطاق مجاور اطاق پدر بیمارش بسر برده. چندبار از خواب بیدار شده و صدای ناله و من من بیمار و فرج و فرج. تختخواب و صدای پای تیخون و طبیب که بیمار را پهلو پهلو میکردند شنید. چندبار پیش در گوش ایستاد و بنظرش رسید که بیمار در آن شب بلندتر از معمول من من میکند و بیشتر پهلو پهلو میشود. شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست بخوابد و چندبار بقصد دخول باطاق بیمار بجانب در رفت امانتوانت تصمیم بانجام این عمل بگیرد. اگرچه بیمار حرف نمیزد ولی شاهزاده خانم ماریا مشاهده میکرد و میدانست که هر نوع ابراز ترس و نگرانی برآیش چقدر تأثیرگذار است. او متوجه میشد که بیمار با عدم رضایت بسیار از نگاه وی که گاهی بی اراده و مصراحته برچهره‌اش دوخته میشود روبروی بر میتابد. او میدانست که ورود او هنگام شب و دراینوقت بیمار را خشمگین میسازد.

اما هر گز اندیشه قدان پدر تا این اندازه برای شاهزاده خانم ماریا رقت انگیز و وحشتناک نبود. سراسر زندگانی خود را باوی بیاد می‌ورد و در هر کلمه و رفتار پدر بیان عشق اورا بخود میاعیند میدید. گاهگاه در میان این خاطرات وسوسه شیطان یعنی این اندیشه که پس از مرگ وی چند خواهد شد و زندگانی جدید و آزاد وی چگونه ترتیب داده میشود پنهانی در خیالش میغزید. اما این افکار را با

نفرت از خود دور می‌ساخت. نزدیک صحیح بیمار آرام شد و شاهزاده خانم ماریا بخواب رفت.  
او دیگر از خواب بیدار شد و صداقتی که اغلب اوقات بالحظه بیداری از خواب همراه است آشکارا  
بوی نشان داد که در بینماری پدرش چه مطلبی بیش از همه اورا بخود مشغول می‌ساخت. از خواب بیدار شده،  
صدای آنسوی در گوش داد و همین‌که ناله پدر را شنید آهی عمیق کشیده بخود گفت که هنوز تغییری روی  
نماید است.

پس با تصریف خوبی شتن فریاد کشید:

– چه تغییری باید روی داده باشد؟ من خواستار جه بودم؟ مرد! اورا طلب می‌کنم؟

آنکه لباس پوشید و شستشو کرد و دعا خواند و بهشتی رفت. کفار هشتی کالسکه‌ای بدون اسب  
ایستاده بود که اثناهار در آن می‌گذاشتند. هوا صبح گرم و آسمان خاکستری بود. شاهزاده خانم ماریا در هشتی ایستاد، هنوز از بستی و دنائی  
خوبی و حشمت داشت و می‌کوشید قبل از رفتن با طاق بیمار اذکار خود را منظم کند.

طبیب از پله‌های بائین آمد و بیوی نزدیک شده گفت:

– امروز حالت بهتر است. بر ویم! او شما را می‌طلبید...

قلب شاهزاده خانم ماریا از شنیدن این خبر با چنان شدتی طبلید که برای آنکه زنی نمی‌باشد چهره  
رنگ باخته بدر تکیه داد. مشاهده پدر و گفتگو با او و تو قفس زیر نگاه او در این موقعیع که تمام بروج شاهزاده  
خانم ماریا را در این وسوسه‌های وحشت‌ناک جنایتکارانه فرا گرفته بود سبب رنج و عذاب وی می‌شد و اورا  
بوحشت می‌انداخت.

طبیب گفت:

– بر ویم!

شاهزاده خانم ماریا با طاق پدر وارد شد و بسوی بستراو رفت. بیمار پیش دراز کشیده ببالها  
تکیده داده بود، دستهای کوچک استخوانیش بر از رگهای پیچ و ایج از خوانی روی لحاف قرار داشت، چشم  
چپ بخلو خیره مینگریست و چشم راستش بگوشه‌ای دوخته شده بود، ابر و هاول بانش حر کن نمی‌کرد.  
سر و پایش بسیار لاغر و کوچک ورقت آور بود. بنظر میرسید که چهره‌اش خشک شده و خطوط سیماییش  
در هم فشرده شده است. شاهزاده خانم ماریا نزدیک رفت و دست او را بوسید. دست چپ بیمار چنان دست او را  
فشرد که معلوم بود مدتها در انتظار وی بوده است. پس دست دخترش را بطرف خود کشید و ابر و ان و لبان  
وی پیش نهاد بحر کت آمد.

شاهزاده خانم ماریا باونگریست، می‌کوشید دویا بد که پدرش ازوی چمیخواهد! بیر مرد چون  
شاهزاده خانم ماریا جای چشید و نزدیک شد، چنان‌که چشم چپ جبهه اورا درید آرام گرفت چند  
لحظه چشم از وی بر نداشت. سیس لبها وزبان او جنبید و صدأهائی از آن بیرون آمد و بیمار  
شروع بستن گرد، او محظوظ بانه و تضرع آمیز بدخلترش مینگریست، پنداشته بیمداد اسخانش  
ران نهاد.

شاهزاده خانم ماریا تمام نیروی توجه خوبی را متبر کز ساخت و بیوی نگریست. گوش  
خنده آوری که بیمار دارد گرداندن زبان بکار می‌برد موجب گردید که شاهزاده خانم ماریا چشم را

پائین بیندازد و بازحمت بفضی را که در گلوبیش شکسته میشد فرونشاند. بیمار سختی را گفت و جندبار کلمات خود را تکرار کرد. شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست مفهوم کلمات اورا درک کند. امامیکوشید تا حدس بنزند که او چه میگوید و کلماتی را که او میگفت پرسان تکرار میکرد.

بیمار چندبار تکرار کرد:

— هاها... می... می...

ولی ببیچو جه درک مفهوم این کلمات میسر نبود. طبیب تصور میکرد که مفهوم این صد آهارا دریافته است و این کلمات را تکرار کرد پرسید: «شاهزاده خانم میترسد؟» بیمار بعلامت نفی سر را خود کشداد و بازمان خداهارا تکرار کرد...

شاهزاده خانم منظور اورا دریافته گفت:

— دردی بدل داره، دردی بدل دارد.

بیمار بعلامت موافق صدای ازدهان خارج ساخت، دست اورا گرفت و پنداشتی در جستجوی محل مناسبی برای آنست، بقمهای مختلف سینه خود فشرد و با لکت زبان گفت:

— دائم در فکرم... در فکر توهیست.

بیمر مرد که اینک مطمئن شده بود سخن‌دار را میکنند بر اتاب بیش و مفهومتر ازیش کلمات را ادامیکرد. شاهزاده خانم ماریاسر را بdest او فشرده میکوشید بفض و گریه خود را مخفی نمایند.

بیمار دستش را به های او کشید و گفت:

— تمام شب ترا صدا میزدم..

شاهزاده خانم ماریا زمیان اشک گفت:

— ایکاش میدانستم... میترسیدم باین جایایم.

بیمار دست او را فشرد.

— تو شب نغوا بیدی؟

شاهزاده خانم ماریا بعلامت نفی سر را حر گتداده گفت:

— نه، نخوا بیدم.

شاهزاده خانم ماریا بی اراده از پدرش متابع میکرد و میکوشید شیوه سخن گفتش را با اوی تطبیق نماید و بیشتر با ایمه و اشاره مقصود خود را بیان نماید، پنداشتی او نیز با رحمت زبانش را مهکر داند.

— هزیم ... (با) دوست من... (شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست این کلمه را کاملاً درک گند. اما حالت نگاه بیمار نشان میداد که کلمه هر آمیز و ملایمی را میگوید که بیشتر هر گز نگفته است) دوست من! چرا نزد من نهادی؟

شاهزاده خانم ماریا با خود اندیشید: «امان من را اورا آرزو میکردم»

بیمار اندکی خاموش شدو سپس درحالیکه اشک از چشم فرود میریخت گفت:

— از تومتشکرم... دخترم، دوست من... برای همه چیز، برای همه چیز... مرا حال کن..

مشکرم!

نمایکن!

- آندرمیوش را صدای بین !

با این تقاضا آثار حجب و عجز و ناتوانی درجه‌رده پیر مرد ظاهر شد. پنداشتی خود میداند که تقاضای بی‌معنی است. لااقل در نظر شاهزاده خانم ماریا چنین جلوه کرد. شاهزاده خانم ماریا جواب داد:

- نامه‌ای از او بمن رسیده است .

بیمار محبوبانه و متوجه بیو نگریست و پرسید:

او کجاست ؟

- پدرجان! دو آرتیه در اسمولنسک است .  
بیمار چشم را بسته دستی سکوت کرد . سپس علامت تصدیق، پنداشتی در جواب شک و تو دید  
خود و در تأیید اینکه آگنون همه‌چیز را دریافت و بخاطر آورده است، سر را حرکت داده چشم را  
کشید و آهسته اما واضح گفت :

- آری! رو سیمه مدمود شد؛ آنرا نابود گردند!  
و دوباره بکریه افتاد و اشک از چشم سرازیر شد . شاهزاده خانم دیگر قادر بخود داری نبود  
و پیش‌نگاه می‌کردم می‌گریست .  
آنگاه بیمار چشم بکشود سخنی گفت که مدت‌ها هیچ‌کس نمی‌توانست مفهوم آن را درک کند. سرانجام  
نهایتیخون مفهوم آن را دریافت و بدیگران اطلاع داد شاهزاده خانم ماریا مفهوم سخنان اورا درجهت  
گفتاریک دقیقه بیش جستجو می‌کرده . گاهی می‌اندیشید که او درباره رو سیه و یا شاهزاده آندره سخن  
می‌گوید و زمانی تصور می‌کرد که راجع بخود او بنا نهاد و بارا جمع بمرگش حرف می‌زند و بهمین جهت  
نمی‌توانست سخن اورا درک کند .  
بیمار می‌گفت :

- جامه سفید را پوش، من آنرا دوست دارم .  
چون شاهزاده خانم ماریا مفهوم این سخن را دریافت باشدای بلند گریست ، طبیب زیر  
بازوی شرا گرفت ، اورا از اطاق بایوان برد و اورا مقاعد ساخت که آرام بگیرد و بتدارک و سایل  
سفر بپردازد .

چون شاهزاده خانم ماریا از اطاق بیرون رفت بیمار دوباره از پیش واژ جنک واژ  
امپر اطور سخن می‌گفت و خشنناک ابروانش را دهم می‌کشید ، صدای گرفته‌اش را فתרفت بلند می‌کرده  
سرانجام سکته دوم بروی عارض شد .

شاهزاده خانم ماریا باریکی ایوان ایستاده بود ، آسمان صاف و در خشان هوا گرم و آفتابی  
بود ، اونمیتوانست چیزی درک کند و یاد رباره چیزی بیندیشید و بجز عشق آتشین خود پیدر ، عشقی  
که می‌پنداشت تا این لحظه از وجود آن اطلاع نداشته چیز دیگری را احسان نمی‌کرد . پس بساع  
دویدوشیون کنان از دام باریکی که شاهزاده نهالهای زیزفسون در اطراف آن کاشته بسود بجانب  
استخراج رفت .

شاهزاده خانم ماریا تندتند در باغراه میرفت و با دستها سینه‌اش را که هر دم صدای ناله  
و شیون از آن خارج می‌شد می‌فرمودا صدای بلند می‌گفت :

- آری ... من ... من مرک او را آرزو می‌کرم ! آری! آرزو می‌کرم که زود تر

همرش تمام شود... من میخواهم آرامشوم... اما وضع من چه خواهد شد؟ وقتی او نباشد آرامش بجهه درد من میخورد! یکمرتبه دورباغ کشت و دورباره بخانه رسید. مادمساواز بورین را (که ددبار گوچاروف مانده بود و نیخواست از آنجا برود مشاهده کرد که با مرد ناشناسی بطرف او می‌آید) این مرد فی مانده قوای دفاع ملی بود و خود آمده بود اطلاع دهد که هزینت فوری شاهزاده خانم ماریا ضرورت دارد. شاهزاده خانم ماریا بسخنان او گوش میداد امام قیوم آنرا درک نمیکرد و دیداً بدرون خانه برد و بیوی پیشنهاد کرد که چاشت صرف کند. مدتی در کنارش نشست، آنگاه از فرمانده قوای دفاعی محل مذربت خواست، بسوی اطاق شاهزاده پیرفت. طبیب باجهله مضطرب از دد اطاق بیرون آمد و بشاهزاده خانم ماریا گفت که اونباید باطاق وارد شود.

- بروید، شاهزاده خانم بروید، بروید.

شاهزاده خانم ماریا دویاره بیان رقت و پای تپه‌کنار استخر، در محلی که هیچکس نمیتوانست اورا بینند، روی علفها نشست. نمیدانست چه مدت آنها نشسته بود. ناگهان صدای گامهای سریع زنی روی جاده باریک اورا بخود آورد، از جا برخاست و خدمتکار خود دونیاشا را دید که ظاهرآ بجستجوی او شتافته بود اما یکمرتبه خدمتکار بینماک از مشاهده بانوی خود توقف کردو باسادای گیخته گفت:

«شاهزاده خانم! بفرمائید... شاهزاده...»

شاهزاده خانم بدونیاشا مجال نداد که آنچه را میخواست بگوید تمام کند و شتابان گفت:  
— الان، آمد، آمد.

و درحالیکه میکوشید باجهله دونیاشا ننگره بجانب خانه دوید.

فرمانده قوای دفاع محلی در مقابل درورودی باوی مصادف شده گفت:

— شاهزاده خانم ماریا! خواست خدا چنین است، شما باید برای همچین آماده باشید.

شاهزاده خانم ماریا کین توڑانه بموی یانکزد:

— من ازها کنید، دروغ است!

طبیب میخواست او را متوقف سازد. شاهزاده خانم ماریا او را بکنار زد و بسوی دد دوید و بخود گفت: «چرا این مردم باجهله های بینماک سرراه مرا گرفتند؟ من بهیچکس نیازی ندارم! اصولاً در اینجا چه کاردارند؟»

در اطاق را گشود. نور خیره گشته این اطاق که بیشتر نیمه تاریک بود اورا بوحثت انداخت زنان و دایه در اطاق بودند، همه از کنار تختخواب دور شدند و راه اورا گشودند. پیش: هنوز روی تختخواب دراز کشیده بود اما چهره آرام وی چنان جدی و خشن بنظر میرسید که مشاهده آن شاهزاده خانم را لحظه‌ای در آستانه در متوقف ساخت.

شاهزاده خانم ماریا بخود گفت: «نه، او نمرده است، چنین چیزی محال است.» بسوی تختخواب رفت، ترسی که بر روی چیزه شده بود از خود دور کرد و لبهای خود را بر گونه های پدر فشد. اما بیدرنک از تختخواب دور شد و یکمرتبه تمام نیروی محبتی که پیش احسان میکرد در یک لحظه ناپدید گشت و حس وحشت از جنازه‌ای که در مقابلش بود جای آنرا گرفت. «نه، او دیگر وجود ندارد! او وجود ندارد و بجای او، در همان محل که او بود، چیزی بیگانه

و کین تو زورا زی و حشتناک و بیم آور و نفرت انگین فرار گرفته است!» شاهزاده خانم ماریا با دستها چونه اش را پوشانده بروی دستهای طبیب که بر عرعت برای گرفتن او درازش افتاد.

\* \* \*

زنان در حضور تیغون و طبیب آنچه را که زمانی هنوان شاهزاده داشت شستند و چانه و یا های او را بادستمال بستند. سپس این جسد کوچک و خشکیده را با لباس رسمی و مدالها و وی میز گذاشتند خدامیداند چه کس و چه موقع تدارک این کل را دید اما همه کارها خود بخود انجام گرفت. شب هنگام شمعها اطراف تابوت میتوخت. رویزشی روی تابوت کشیده شده بود، روی زمین بر گهای عرقه و پیخته بود، ذیرسر جنازه خشکیده کتاب دعا گذاشته بودند و شما در گوش اطاق نشسته کتاب را بور میخواند.

مانگونه که اسبان رمیده بالای سر لاشه اسپی از دحام میگند و شیشه میکشند، در اطاق بذیرائی مردم آشنا و بیگانه - فرمانده قوای دفاعی محل، کدخدا، زنان - در اطراف تابوت جمع شده بودند و همه با چشمها بیحر کت و بیناک بر سینه صلب میکشیدند و تعظیم میکردند و دست سرد و منجمد شاهزاده پیر را میبسویدند.

خانواده بالکونسکی قبلاً از اقامت شاهزاده آندره در باکوچاروف توجهی باین ملک نداشتند. موژیکهای باکوچاروف از نظر اخلاق با موژیکهای تبههای لیسی متفاوت بودند و طرز سخن گفتن و لباس پوشیدن و آداب و رسوم ایشان نیز با موژیکهای تبههای لیسی فرق داشت. هنگامیکه برای کمک در برداشت محصول یا حفر استخر و قنات بتبههای لیسی می‌آمدند شاهزاده پیر از طاقت و پیر کاریشان تعجید میکرد ولی آنان را بسب وحشیگریها ایشان دوست نداشت.

اقامت شاهزاده آندره در باکوچاروف و اصلاحات او که هبارت از تأسیس بیمارستان و ایجاد مدارس و تهیل پرداخت سهم مالکانه بود ایشانرا ملایم و خلیق ناخت بلکه بر عکس سیمای اخلاقی ایشان را که شاهزاده پیر توحش مینامید تقویت کرد. پیوسته شایعات مبهمی در میان ایشان در گردش بود. کاهی گفته میشد که میخواهند ایشان را بقزاقی ببرند، زمانی درباره کمیش جدیدی که باید با آن بکروند سخن میرفت، زمانی از صدور بیانیه‌های تزار سخن میگفتند و کاهی از سوگند وفاداری سال ۱۷۹۲ به پاول بطریویچ که اگر با مخالفت ملاکان موافق نمیشد ممکن بود با آزادی دهقانان منجر گردد حرف میزندو زمانی میگفتند که هفت سال دیگر بطریویچ بتحت سلطنت خواهد نشست و در زمان امپراتوری او همه بردگان آزاد خواهند شد و درایام سلطنت وی همه مسائل و امور آنچنان ساده و دوشی خواهد شد که ساده‌تر و روشنتر از آن چیزی وجود نخواهد داشت. شایعات جنگ و آنچه درباره بنیادارت و حمله او میشنیدند در نظر ایشان با تصورات مبهمی درباره ظهور دشمن مسیح و پیایان هالم و آزادی مطلق درهم می‌آمیخت.

در حومه باکوچاروف قریه‌های بزرگ وجود داشت که قسمی بدربار و فستی بملائکان مختلف متعلق بود. شماره ملاکانی که در این ناحیه زندگانی میکردند بسیار اندک بود. شماره اشراف و سواد داران نیز بسیار قلیل بود. آن جریان اسرار آمیز زندگانی ملی روسی کمکل و مفهوم آن برای معاصران مغایر قابل تفسیر است در زندگانی روس‌تایان این منطقه محسوس‌تر و شدیدتر از مناطق دیگر مشاهده میشد. یکی از این مظاهر جنبشی بود که در حدود بیست سال پیش میان روس‌تایان این مقطعه برای کوچ کردن بسوالی رودخانه‌های کرم بوجود آمد. صدھا دهقان و از جمله روس‌تایان باکوچاروف ناگهان بفروش احتشام خود پرداختند و با خانواده‌های خوش بمحلى در جنوب شرقی کشور مهاجرت کردند. این مردم با زنان و اطفال خود چون برنده‌گان که با آنسوی دریا پرواز

میکنند، محلی در جنوب شرقی روسیه که پیش ازین هرگز بآنجا نرفته بودند شناختند. ایشان بصورت کاروان راه افتادند. یکان یکان آزادی خود را بازخرید کردند یا از خانه ارباب خود گریختند و سواره یا پیاده با آنجا یعنی ساحل رودخانه کرم رفتند. سیاری از ایشان مجازات شدند و سویه به تبعید گردیدند، سیاری نیز از سرما و گرسنگی در راه جان سپردنده، سیاری هم خودشان مراجعت کردند و این نهضت همچنانکه خود بخود آغاز شده بود بدون علت واضح به خاموشی کراید اما جریان پنهانی در میان این مردم قطع نکشت و برای نیروی جدیدی که میباشد همچنان عجیب و ناگهانی و در ضمن ساده و طبیعی و نیرومند ظاهر شود مایه‌ای شد. چنانکه در سال ۱۸۲۲ برای کسیکه با این دسته از مردم از نزدیک معاشرت و حشر و نشر داشت محسوس بود که این جریانهای پنهانی بیش ازیش قوت گرفته و زمان تجلی و ظهور آن نزدیک است.

آلپاتیج اندک زمانی قبل از قوت شاهزاده پیر به باکوچاروف آمد و دریافت که هیجانی در میان مردم موجود است و برخلاف روسیان تیه‌های لیسی که تاسعاً شانزده میل را تخلیه کرده‌اند و دهکده‌های خود را بدست تاراج قزاقها سپرده‌اند روسیان منطقه باکوچاروف، چنانکه شایع بود، با فرانسویان ارتباط دارند و بیانیه‌هائی دریافت کرده‌اند که در میانشان دست بدست میگردد، بعلاوه مساکن خود را ترک نکته‌اند. آلپاتیج از اجراء‌داران ارادتمند خود اطلاع یافت که موزیکی بنام کلارک که در میان دهقانان نفوذ سیاری دارد، اخیراً از مشایع特 کاروان دولتی مراجعت کرده و خبر آورده است که قزاقها دهکده‌های دی‌سکنده و تاراج و ویران میکنند ولی فرانسویان بین‌جیز دست نمیزنند و نیز مطلب شد که موزیک دیگری دوزپیش از قزاق ویسل او خوف که فرانسویان در آنجا موضع گرفته بودند، بیانیه‌ای را از طرف ژنرال فرانسوی آورده که در آن بسکنه اعلام شده است که اگر در دهکده‌های خود بمانند هیچ زیانی متوجه آنها نخواهد شد و بهای آنچه از ایشان گرفته شود پرداخته خواهد شد و این موزیک برای اثبات مدعای خود میگفت که در ویسل او خوف صد روبل اسکناس (نمیدانست که این اسکناسها جعلی است) از بابت بیغانه خرید یونجه باو داده شده است.

بالاخره مهمترین اطلاعی که آلپاتیج کسب کرد این بود که صحیح همانروز که به کدخداستور داد چند از ابه برای حمل اثاثه شاهزاده خانم از باکوچاروف جمع آوری کند اجتماعی در دهکده تشکیل شده است و در آنجا تعمیم گرفته‌اند که هیچکس فرار نکند و در انتظار بماند مادراین اثاثه زمان بسرعت میگذشت و فرصت ازدست میرفت. فرمانده فوای دفامی محل در روز مرگ شاهزاده، پانزدهم اوت، شاهزاده خانم ماریا اصرار کرد که همان روز از باکوچاروف عزیمت کند، زیرا خطر دهکده را تهدید مینماید. این فرمانده میگفت که پس از روز شانزدهم دیگر او به پیچورجه مسئول بیش آمدتها نخواهد بود. او در همان روز مرگ شاهزاده از آنجا رفت ولی وعده کرد که در مراسم تدفین روز بعد حضور یابد. اما فرای آنروز نتوانست مراجعت کند، زیرا طبق اخباری که باو رسیده بود فرانسویان ناگهان بحمله پرداخته بودند و او توanst فقط خانواده‌اشیاه گرانهای خویش را از دهکده بیرون بود.

در حدود سی سال اداره باکوچاروف با کدخدا درون بود که شاهزاده پیر او را درون‌شکا هینامید. درون یکی از آن موزیکهای بود که جسمآ و روحآ نیرومند و جون بحر حلّ پیری می‌ستند

ریش میگذارند . و بدون شفیر محوسی تا سن ۶۰ سالگی بدون وجود یک ضمیمه سپیده یا فدان یک دندان زندگانی میگذارد و هنوز مانند دوران میسالگی چون شمع راست واه میرودند . درون نیز مانند دیگران پس از مهاجرت بساحل برودخانه گرم را جست کرد و بروزدی کددخای با گوچاروف شد و پس از آن مدت ۲۳ سال همواره در این مقام باقیماند موژیکها از او بیش از ارباب بیمهداشتند . اربابان یعنی شاهزاده پیر وجوان و مباشر بوی حرمت میگذاشتند ، واز روی مزاج اورا وزیر مینامیدند . درون در تمام مدت خدمت خودحتی یکباره بیمار نشدویکده هم مستی نکرد ، پس از شیها بیخواهی و پس ازان عجام کارهای پر مشقت کمترین سختی از خستگی نمیگفت و با آنکه سواد خواندن و نوشتن نداشت هر گز حساب بول یا وزن ارابهای آردرا که بی دریه میفر وخت فراموش نمیساخت و حساب خرمنهای گندم هر دستاین مزرعه با گوچاروف را نگمیداشت .

آلپاتیج پس از عزیمت از دهکده تاراج شده تبه های لیسی به با گوچاروف در همان روز بخاک سپردن شاهزاده پیر درون را بنزه خود طلبید و بوی دستورداد ۱۷۲ اسب برای کالسکه های شاهزاده خانم و ۱۸۴ ارباب برای حمل اشیاء و لوگزمی که میباشد از با گوچاروف خارج شود حاضر کند هر چند موژیکها اجاره دار بودند ولی بعقیده آلماتیج اجرای این دستور نمیباشد با اشکال موافق شود ، زیرا در با گوچاروف ۲۳۰ خانواده وجود داشت و موژیکها مرغفالحال بودند . اما کددخدا درون پس از شنیدن دستور خاموش سربزیر انداخت . آلماتیج موژیکها را که میشناخت و دستورداده بود که درون ارباب از ایشان بگیرد نام برد .

درون جواب داد که اسبهای این موژیکها در راه هستند . آلماتیج موژیکهای دیگر را نام برد . درون گفت که این موژیکها اسب ندارند زیرا عدمهای از اسبها بارابه های دولتی بسته شده ، عدمهای هم بیمار و ناتواند و عدمهای دیگر بسب کمود علیق سقط شده اند و نظر من تهیه اسب برای اربابها و برای کالسکه ها مقدور نیست .

آلپاتیج با توجه و دقت به درون نگریست ، چهره درهم کشید . همچنانکه درون در میان کددخدايان نمونه ویکانه بود آلماتیج نیز بیهوده مدت بیست سال مباشرت املاک شاهزاده را بهده نداشت بلکه در امور املاک مباشري نمونه ویکانه بشمار میرفت . برای درک و شناسائی آرزوها و تعیینات مردمی که با ایشان سروکار بیدا میکرد استمداد فطری فوق العاده ای داشت و بهمین جهت مباشر برجسته ای محسوب میشد ، پس نگاهی بدرون انداخت و بیدرنک دریافت که جوابهای درون مبین نظریه اونیست بلکه اونظریات روسایان با گوچاروف را بیان میکند و او خود نیز در قار و پود این اجتماع محصور گشته است . اما در عین حال میدانست که درون چون ثروتی بیدا کرده و مورد تنفس روسایان است باید میان دولطنه - ارباب و دهقان - متزلزل باشد . آلماتیج این تزلزل را در نگاه او خواند ، باینجهت چهره درهم کشید و بدرون نزدیک شد و گفت :

- در تو شکا ! گوش کن ! بعن حرفهای بیهوده نزن ! حضرت اجل شاهزاده آندره نیکلائیه بنی دستورداده اند که تمام روسایان را ب محل دیگر بفرستم تا هنگام ورود دشمن هیچکس اینجا نماند . بعلاوه هین این دستور از طرف تزار صادر شده است . هر کس پس از ورود فرانسویان در اینجا بعائد به تزار خیانت کرده است . میشنوی ؟

آلپاتیج بی آنکه سر بردارد جواب داد :

- میشوند .

- آلباتری سر را حرکت داد و گفت :

- آیه درون ابرای توبید خواهد شد .

درون اندوهنا کفت :

- اختیار با شماست !

آلباتری دستش را از جیب جلیقه داش بیرون آورد و با شکوه و ابهت زمین زیر پای درون را نشان داده در حالیکه با آنجا مینگریست گفت :

- درون! دیگر بس است! من نه تنها باطن ترا می بینم بلکه سه مترا زیر پای ترا هم مشاهده می کنم .

درون برشان شد و نگاهی سریع به آلباتری افکند و باز سردا پائین آنداخت .

- حرفهای مهمل را کنار بگذار! و بد هفچانان مکو که وسائل خود را جمع کنند و بمسکو بروند و فردا صبح اربابها را برای حمل اشیاء شاهزاده خانم آماده سازند و تو خود هم با جماعت دهستانان نرو، میشنوی ؟

ناگهان درون روی پای آلباتری افتاد و گفت :

- یا کوف آلباتری! مرا از مقام کخدائی معذور دار! کلیدها را از من بگیر و برای رضای مسیح مرا معدور دار!

آلباتری با خشونت گفت :

- حرف نزن! من سه مترا زیر پای ترا هم می بینم .

آلباتری میدانست که چون درپرورش زنبور عسل استفاده شده است واژ زمان کشت جو اطلاع دارد و توانسته است بیست سال تمام رضایت شاهزاده پیر را از هرجت فرام سازد، مدتی است در میان روستایان مشهور بجادو گردیده است. بعلاوه میدانست که مشاهده سه مترا زیر پای انسان معمولاً کار جادو گران است .

درون بر خاست و خواست سخنی بگوید اما آلباتری سخن را بردید گفت :

- این چه تصورات باطل است که شما را فرا گرفته ها؟... آخر شما چه فکر می کنید؟ها؟

درون گفت :

- با این مردم چه باید بکنم؟ همکی یکسره در جوش و خروشند . من بایهان گفتم ...

آلباتری گفت :

- آری، در جوش و خروشند .

دوباره کوتاه و مختص پرسید :

- مشروب میخورند ؟

- همیشه در جوش و خروشند، یا کوف آلباتری! بشکله هرق دوم را باز گرده آند.

- پس گوش کن! من میروم بیش رئیس پلیس و تو بایشان اطلاع بده که از اینکار دست بردارند و اربابها را تا فردا حاضر کنند .

درون جواب داد :

- اطاعت میشود .

یا کوف آلماتیج بیش از این اسرار نکرده، مدتیا بود با این مردم سروکارداشت و میدانست که وسیله اصلی برای مطیع ساختن ایشان آنست که نهاید در بر ارشان تردید نشان داد تا باین فکر نیفتد که میتوان نافرمانی کرد و چون کلمه «اطاعت میشود» را از درون شنید قاتع شد، هرجتنده تنها قرویدداشت بلکه تقریباً مطمئن بود که اراده ها بدون کمل یک کردان ژاندارم آماده نخواهد شد. حقیقت نیز تزدیک هصر اراده ها هنوز جمع نشده بود، در کنار میخانه دهکده دوباره اجتماعی برپا شد و همانند در این اجتماع تصمیم گرفتند که ایمان را بجنگلها برآورده اند و اراده ها تغیریل ندهند آلماتیج بی آنکه در این بابت بشاهزاده خانم سخنی بگوید مستورداد اثاث خود را که از تهدیهای لیسی آورده بود از اراده خالی کنند و اسبها را برای بستن بالکن شاهزاده خانم آماده سازند و خود بنزد فرماندار رفت.

شاهزاده خانم ماریا پس از مراسم تدفین پدرش در اطاق را بروی خود بست و کسی را نزد خویش راه نداد . در این میان دختری پشت درآمد و گفت که آلبانیج برای کسب دستور حسر کت آمده است.

در آن موقع هنوز آلبانیج با درون گفتگونکرده بود . شاهزاده خانم ماریا از نیمکتی که روی آن دراز کشیده بود براحتی واژ پشت در بسته گفت که من هر گز دیگر بجایی عزیمت خواهم کرد و خواهش میکنم که مرا آسوده بگذارید.

پنجه اطاقی که شاهزاده خانم ماریا در آن دراز کشیده بود بطرف مغرب بازمیشد . شاهزاده خانم روی نیمکت روبردیوار دراز کشیده بود و با انگشت با دکمه های بالش چرمی بازی میکرد . او چشم را به اش دوخته و افکار پریشان و تیره اش در پیرامون یک مالهٔ متعرک زبود؛ یعنی درباره اجتناب ناپذیری مرگ و راجع بدنائی باطنی خویش که نا آن موقع از وجود آن اطلاع نداشت و هنکام بیماری پدرش ظاهر گشت میاندیشد . شاهزاده خانم میخواست دعا کند اما جرأت اینکلر را نداشت . آری ! جرأت نمیکرد با آن حالی که داشت بدرگاه خداوند روی آورد و ناچار مدتی بدینحال گذراند .

خودشید در طرف دیگر خانه فرومی نشست و اشتمورب شامگاهان از پنجه کشود بدرون اطاق میتابید و قسمتی از بالش تیماجی را که شاهزاده خانم مدان خیره شده بود روشن میساخت . ولی ناگهان از اندیشه بازایستاد، نا آگاهانه نیمه خیزش و موهای خود را مرتب کرد، از جابر خاست بجانب پنجه رفت، و بی اراده از هوای خنک هصر که صاف و روشن و نسیم دار بود تنفس کرد.

بخود گفت: «آری، اینکه با آسودگی میتوانی از هوای همر لذت ببری! او دیگر وجود ندارد و کسی مزاحم تو نیست» پس خودداری صندلی انداخت، چنانکه سرش روی درگاه پنجه قرار گرفت . در اینحال کسی با صدای آهته وظریف از طرف باغ اورا خواند و سرش را بوسید . شاهزاده خانم بعقب نگریست . مادمواژل بورین با لیبان سیاه مقابله پنجه ایستاده بود، آهسته بجانب شاهزاده خانم ماریا آمد، آهی همیق کشید و اورا بوسید و بکریه افتاد . شاهزاده خانم ماریا بپی نگریست و تمام کشمکشها ساق خود را با او وحداتی را که بیو میورزید بیاد آورد و متوجه شد که رفتار پدر در ایام اخیر زندگیش با مادمواژل بورین تغییر کرده بود و دیگر پدرش تحملیدین اورانداشته

و شاید شاتقی که او در دل ازایین دختر میکرده ظالله بوده است. پس با خود گفت: «آیامن... آیا من که مردن او را آرزو میکردم حق دارم و باره اعمال دیگران قضاؤت کنم؟» وضع مادموازل بورین که در ایام اخیر دیگر صاحب او نبود و لی در عین حال ازوی تبعیت میکرد و در خانه دیگری میزیست و دنظر شاهزاده خانم ماریا روش و واضح مجسم شد و بحال این دختر رفت آورده و بانگاه ملایم پرسان دستش را بجانب او دراز کرد. مادموازل بورین فوراً بگرید افتاد و دست او را بوسید و از آن غم و اندوه که بشاهزاده خانم بروی آورده بود سخن گفت و خود را شریک فهم اوساخت و گفت که یگانه تسلی من اینست که شاهزاده خانم بن اجازه دهد تادر غم او شریک باشم. می گفت که باید تمام سوتعقاهمات سابق در برابر این اندوه عظیم از هیان برخیزد و من خود را در بر همه یالکو معصوم میبایم و او یعنی شاهزاده پیر از آنجا عشق و سیاستگاری مرا می بیند. شاهزاده خانم بسخان وی گوش مبداد ولی کلمات اورانی فمیداما کا هاگاه بوسینگریست و با هنک صدایش توجه میکرد.

**مادموازل بورین پس از اندکی سکوت گفت:**

- شاهزاده خانم عزیز! وضع شما دوبرابر و حشتناک است. من میدانم شما نمیتوانستید و نمیتوانید بفکر خود باشید. اماعشق من بشمارم او ادار میازد که در فکر شما باشم... آلباتریع نزد شما بوده است؟ آیا راجع بمزیمت از اینجا با شما گفتگو کرده است؟

شاهزاده خانم ماریا جواب نداد. او نمیفهمید که چه کس باید عزیمت کند و بکجا باید عزیمت کرد. مگر در این حال میتوان بکاری اقدام کرد یاد را به چیزی اندیشید؛ آیا همچیزی کان نیست؟ مادموازل بورین جواب نداد ولی مادموازل بورین دوباره گفت:

- ماری عزیز! آیا میدانید که مادر خطر هستیم؛ فرانسویان مارا محاصره کرده اند. اکنون دیگر رفتن از اینجا خطرناک است. اگر ما حرکت کنیم بطور قطع اسیر خواهیم شد و خدا میداند که...

Shahزاده خانم ماریا بر فیش مینگریست ولی مفهوم سختان اورا درک نمیکرد. پس گفت: - ایکاش بکفر میدانست که اینکه همه چیز، آری! همه چیز برای من یکسان است. البته من بهیچ قیمت مایل نیستم ازا و در شوم... آلباتریع راجع بمزیمت از اینجا گفتگوئی کرد... باو بکوئید که من بانجام کاری قادر نیستم و هیچ چیز نمیخواهم.

**مادموازل بورین گفت:**

- من با او مذاکره کردم. او میدوار است که مامیتوانیم فردا حرکت کنیم. اما من تصور میکنم که مانندن مادر اینجا بهتر است. زیرا، ماری عزیز! تصدیق کنید که اگر در راه بندستسر بازان اینا موزیکهای شورشی بیفتحیم بسیار وحشتناک خواهد بود.

مادموازل بورین از کیف خود اعلامیه رامو، ژنرال فرانسوی، را (که کاغذ آن نشان میداد اعلامیه بیکانگان است) ببرون آورد. در این اعلامیه نوشته شده بود که ساکنان قراء نباید خانه های خود را ترک کنند. ایشان در حمایت مقامات فرانسوی خواهند بود. مادموازل بورین اعلامیه را بشاهزاده خانم داده گفت:

- تصور میکنم بهتر باشد که ماباین ژنرال مراجده کنیم. من اطمینان دارم که احترام شایسته

شارهایت خواهد شد...

شاهزاده خانم ماریا اعلامیه را خواندو آز بدن که گلوبش را گرفته بود هفلاط صورتش  
متنه شد و گفت :

- چه کس این اعلامیه را بشما داده است؟

مادموازل بورین سرخ شده گفت :

- بیشک از اسمون فرمیده اند که من فرانسوی هستم.

شاهزاده خانم کاغذ بست از گنار پنجه برخاست و با پنجه و نیک باخته از اطاق خارج شد  
بدفتر کار سابق شاهزاده آندره رفت و گفت :

- دونیاشا! آلباییع بادردن یا یکنفر دیگر را پیش من بفرستید!

و همینکه نصدای مادموازل بورین را از دهلیز شنید اضافه کرد :

- و به آمالیا کارولونا بگویید که بنزد من نیاید.

شاهزاده خانم ماریا از وحشت آنکه مهادا بست فرانسویان بیفتند بخود میگفت : «باید  
هرچه زودتر رفت! باید زودتر رفت.

اگر شاهزاده آندره بداند که خواهش بست فرانسویان افتاده است چه خواهد شد؛ این اندیشه  
که او یعنی دختر شاهزاده نیکلا آندره بیچ بالکوئنکی از آقای ژنرال رامو تقاضای حمایت و پیشیبانی  
میکندو از نیکوکاری او برخوردار میشود او را بوحشت انداخت ولرزاند، چیره اش از شرم  
گلگرون شد، غرور و کینه بی سابقه ای را احسان کرد. تمام دشواری، مخصوصاً حقارت ویستی وضع  
او روشن و واضح در نظرش مجمل شد. شاهزاده خانم ماریا بخود گفت :

«فرانسویان در این خانه مسکن خواهند کرد. آقای ژنرال رامو اطاق دفتر شاهزاده  
آندره را مقر خود فرامیده ده، برای تفربیت نامه ها و کاغذ های اورا بهم میزند و می خوانند  
مادموازل بورین هم در باکو چاروف محترمانه ازوی پذیرائی خواهد کرد، از نظر ترحم نیز اطاقی  
پمن خواهند داد. سربازان فرانسوی بیشک مزار تازه پدرم را ویران خواهند کرد تا مدارا ها  
و ستاره های طلای او را ببرند. دامستانهای پیروزی خود را در روسیه برای من خواهند گفت،  
و بیدمودی باقم واندوه من تظاهر خواهند کرد...» ولی این افکار و اندیشه های شاهزاده خانم  
ماریا نبود بلکه او وظیفه خود میدانست که با اندیشه های پدر و برادرش درباره خود بیندیشد.  
برای شخص او فرق نداشت که در کجا منزل داشته باشد و چه برش بیاید. اما در عین حال  
خود را نماینده پدر مرحومش و شاهزاده آندره میدانست. بی اراده با توجه ایشان می اندیشیدند توجه  
داشت و احساسات آنان را در خود مشاهده میکرد. در این حال خود را موظف به پیروی از گفتار  
و کردار ایشان میدانست. پس با اطاق دفتر شاهزاده آندره رفت و در حالیکه میکوشید بجهان افکار  
برادرش قدم بگذارد درباره وضع خود اندیشید.

قبودات زندگی که از موقعیت مرگ پدرش آنرا حقیر و ناچیز میشمرد ناگهان بانیروی جدید و  
بسابقه ای در بر ابر شاهزاده خانم ماریا مجمل شد و بر ازیز سلطه خود گرفت.

با اضطراب و هیجان و چهره گل انداخته در اطاق را میرفت و گاهی آلباییع، زمانی میغایل  
ایوانیج، گاهی تیخون، زمانی درون را احضار میکرد. دونیاشا و دایه و تمام دختران خدمتکار

نمیتوانستند باو بگویند که اظهارات مادموازل بورین تاچه حد صحت دارد ، آلپاتیج درخانه نبود و بنز فرماندار رفته بود . میخایل ایوانیج معمار که با چشمها خواب آلود بحضور شاهزاده خانم آمدن توانت اطلاعی در این باب بود و با همان لبخند موافق آمیز که در علی پانزده سال بدون اظهار عقیده عاده ب تمام سخنان شاهزاده پیر جواب میگفت ، بسوالات شاهزاده خانم ماریا نیز پاسخ داد ولی از جوابهای اولمطلب مثبت و معنی دستگیر نشد . تیخون پیر با چهره لاغر شده و چشمها کود افتاده ، در حالیکه آثار غم و اندوه چاره نایدیر در چهره اش خوانده میشد ب تمام سوالات شاهزاده خانم ماریا جواب میداد : « قربان اطاعت میشود ! » و هنگامیکه بدخلت اربابش می نگریست بزحمت از گریه خودداری میکرد .

بالآخر کدخدا درون وارد اطاق شد و تنظیم غرائی کرده کنار درآیستاد .

شاهزاده خانم ماریا در اطاق قدم زد و در مقابل وی توقف کرد و بدرون که او را همان دوست قابل اعتماد و همان در و نوشکانی میدانست که از مسافرت های سالیانه خود بیازار مگاره ویازما هر دفعه تان شیرینی مخصوصی برای او می آورد و بالبخندی با تقدیم میکرد ، گفت :

- درونو شکا . اینک پس از بدینختی ما...

شاهزاده خانم ماریا چون نیروی ادامه سخن را نداشت سکوت کرد . درون آهی کشیده گفت :

- مرگ همه‌ما بدمت خدمت .

لختی هر دو خاموش شدند و سپس شاهزاده خانم ماریا گفت :

- درونو شکا ! آلپاتیج اینجا نیست ، هیچکس نیست تامن باو مراجمه کنم . آیامن راست گفته اند که عزیمت من از اینجا امکان ندارد .

- حضرت والا چرانی توانی بر روی ؟

- بمن گفته اند که بسبب وجود دشمن راه خطر ناک است . عزیزم ! من بایجام هیچ کاری قادر نیستم

هیچ نمیفهم و هیچکس بامن نیست . میخواهم امشب یافردا صبح زود از اینجا بروم .

درون خاموش بود ، از زیر چشم باشزاده خانم ماریا نگریسته گفت :

- اسب نیست ! من به یا کوف آلپاتیج هم گفتم .

شاهزاده خانم گفت :

- چرا نیست ؟

درون گفت :

- بواسطه عذابی که خداوند برای مافرستاده است ، بسیاری از اسماها را برای قبور جمع کرده و برده اند ، بسیاری هم سقط شده اند . امسال سال بدمی است . نه تنها اسبان علیق ندارند بلکه خودما هم از گرسنگی تذریج میمیریم ! الان سه روز است که ما امدا نخورده ایم هیچ چیز موجود نیست ، یکباره تغیر و بیچاره شده ایم .

- مؤذیکها قبیر و بیچاره شده اند ؟ ننان ندارند ؟

درون گفت :

- از گرسنگی دارند میمیرند . اراده هم...

- درونو شکا ! پس چرا تاکنون این مطلب را بمن نگفته ای ؟ مگر نمیشود بایشان کمک کردد ؟

من هرچه از دستم برآید انجام خواهم داد...

این اندیشه که اینک ، در این دقیقه که اندوهی مزركبردلش تخته است ، ممکن است در این جهان مردم غنی و فقیر وجود داشته باشد و اغنية بقدر اکمل نکنند در نظر شاهزاده خانم ماریا عجیب بود. بطور مهمندانست و شنیده بود که انبارهای اربابی مملو از گندم موجود است و در صورت لزوم مقداری از آن را بموژیکها میدهند و همچنین میدانست که برادر ویدوش هر گز از فرع حوانی موژیکها خودداری نمیکردند ولی میترسید که برای صدور دستور توزیع گندم میان هفچانان نتواند کلمات صحیحی را انتخاب نماید. بسیار خوشحال بود که اینک بیهانه اقدام درفع نیازمندی موژیکها میتواند بدون شرمساری در پیشگاه وجدان خود اندوه و غم خوش را فراموش سازد ، پس جزئیات نیازمندیهای موژیکها موجودی انبارهای اربابی را ازدواج نوشکا تحقیق کرد ویرسید :

— مگر ما در انبارهای اربابی برادرم گندم نداریم؟  
درون متکبر آنکه گفت :

— انبارهای اربابی دست تخرورده است ! شاهزاده‌ما اجازه نمیداد گندمها را بفروشیم .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

— گندمها را بموژیکها بده . هرچه احتیاج دارند بایشان بده . من از طرف برادرم بتو اجازه می‌دهم . درون جوابی ندادو آهی عقیق کشید .

— اگر این گندم برای ایشان کافیست میانشان توزیع کن ! همه گندمها را تقسیم کن ! من از طرف برادرم بتوا مر میکنم و بایشان بگو که مال‌ماومال آنها یکی است . ماهیچه چیز را از ایشان درین نمیکنیم . همین‌طور بایشان بگو !

هنگامیکه شاهزاده خانم این سخنان را میگفت درون خیره خیره بوی مینگریست . سپس گفت :

— بانوی حزیر ! ترا بخدا مرا از کار معمذور بدارید . دستور بدهید کلیدها را از من تعویل بگیرند . ۴۳ سال است که خدمت میکنم و هر گز کار بدی انجام نداده‌ام ، ترا بخدا دیگر مرا مذور بدارید !

شاهزاده خانم ماریا نمیدانست که درون ازوی جه میخواهد و بجه سبب تقاضای مذوریت میکند . بوی جواب داد که او هر گز در صمیمت واردۀ شی تردیدی نداشته است و حاضر است برای موژیکها آنچه میسر است انجام دهد .

## ۱۱

- یکساعت پس از آن دونیاشان زد شاهزاده خانم رفت و خبرداد که درون آمده است و تمام موزیک ها کنار انبار جمع شده میخواهند با خانم گفتگو کنند.
- شاهزاده خانم با آنها گفت:
- اممن هر گز ایشان را احضار نکرد ام ، فقط بدرودنوشکا گفتم که گندمها را میانشان تقسیم کند. دونیاشا گفت :
  - شاهزاده خانم ! برای خدا دستور بدھید ایشان را بپرون کنند و نزدشان نروید. همه اینها نیرنگ است . یا کوف آپاتیچ مراجعت خواهد کرد و مالاز اینجا خواهیم رفت ... اما برای خدا ...
  - شاهزاده خانم با توجه پرسید :
  - چه نیرنگی؟
  - من اطلاع دارم ، برای خدا بحر فمن گوش بدھید . اگر میخواهید از دایه هم پرسید . میگویند که ده قانون مایل نیستند دستور شمارا انجام دهند و از اینجا بروند .
  - شاهزاده خانم ماریا گفت :
  - شما اشتباه میکنید ! من هر گز دستور نداده ام که موژیکها از اینجا برونند ... درونوشکا را بخوانیدتا بیاید اینجا .
  - درون آمد و سخن دونیاشا را تائید کرد و گفت که موژیکها بدستور شاهزاده خانم به اینجا آمده اند .
  - شاهزاده خانم گفت :
  - اممن هر گز ایشان را احضار نکرد ام . قطعاً تو پیغام را درست با آنها نرسانده ای . من فقط گفتم که تو گندمها را میانشان تقسیم کن .
  - درون بی آنکه جواب دهد آهی عمیق کشید و گفت :
  - اگر دستور بدھید بروند، خواهند رفت .
  - شاهزاده خانم گفت :
  - نه، نه ! من میآیم نزد ایشان !
  - شاهزاده خانم با وجود تذکرات دونیاشا و دایه بهشتی دفت و درونوشکا ، دایه و میخائل

ایوانیچ نیز بدبیال او را مافتادند.

شاهرزاده خانم ماریا در هوای تاریک روشن بسوی جمعیتی که در چمن‌کنار اپار ایستاده بودند میرفت و با خود می‌اندیشید: «ایشان بیشک تصور کرده‌اند که منتظر من از پیشنهاد تو زیع گندم در میان ایشان اینست که میل‌دارم آنها را مسکن خود بیانند و بدست خود آنان را بجنگال فرانسویان بیندازم و خود از اینجا بروم. من در املاک حومه مسکون و حیره‌ماهیانه بایشان خواهم داد. من مطمئنم که اگر آندره هم بسیاری من در اینجا بود بیشتر بایشان کمک می‌کرد.»

جمعیت و هقانان که از دحام کرده بود، بجنیش آمد. موژیکها بسرعت کلاه از سر برداشتند. شاهزاده خانم ماریا سر بر زیر در حالیکه پایش بخششی‌چگاه‌اش گیر می‌کرد نزدیک ایشان رفت. در آنجا باندازه‌ای چشمها گوناگون بین و جوان بوی خیره شدید و باندازه‌ای چشم‌های مختلف وجود داشت. که شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست بهره‌خاصی توجه داشته باشد دریافتند بود که باید ناگهان با همه کیم صحبت کند اما نمیدانست که چگونه باید شروع کرد. دوباره این اندیشه که او نماینده پدر و برادر است نیروئی بوی بخشد و شجاعانه نطق خود را آغاز نمود.

در حالیکه قلبش بشدت و سرعت می‌طیبدی آنکه بکسی بنگرد گفت:

- من بسیار خرسندم که شما اینجا آمدید. درونوشکا بنم گفت که جنک‌شمارا و رشکستو قبیر کرده است. این اندوه غم عمومی ماست و من برای کمک بشما از همیج چیز درینه ندارم. من از اینجا می‌روم، چون توقف در اینجا خط‌زنیک است... و دشمن نزدیک است... چون دوستان من... من همه چیزرا بشما میدهم خواهش می‌کنم همه‌جیز، تمام گندمها را ما را بردارید تا دیگر محتاج نباشید. اگر بشما گفته‌اند که من گندمها را از اینجهت بشامیم که شما در اینجا بمانید صحیح نیست. بر عکس من از شما خواهش می‌کنم که با تمام مایلک خود بملک حومه مسکوی مابروید و تمهد می‌کنم که در آنجا تمام نیاز مندیهای شمار افعی کنم... در آنجا هم بشما خانه خواهند داد و هم نان خواهید داشت.

شاهرزاده خانم ماریا خاموش شد. چند نفر از میان جمعیت آمده کشیدند. پی‌شاهرزاده خانم ماریا دوباره شروع بخشن کرده گفت:

- من از طرف خود اینکار را انجام نمیدهم، من اینکار را از طرف پدر مرحوم که برای شما از باب خوبی بودواز طرف برادرم و از طرف پسرش انجام میدهم.

شاهرزاده خانم ماریا باز آنکه خاموش شد. هیچکس سکوت اورانشکست و باز در حالیکه به چهره‌های رو بروی خود مینگریست گفت:

- این غم و اندوه عمومی ماست، بایدهم در آن شریک باشیم. آنچه بنم تعلق دارد بشما هم متعلق است.

تمام چشمها بایک حالت بوی مینگریست و او نمیتوانست مفهوم این نگاه‌ها و اندیابد. معلوم نبود آیا این نگاه‌ها از کنیکاواری و وفاداری و سیاسگزاری حکایت می‌کرد یا ترس و بی اعتمادی را جلوه گر می‌ساخت؟ تمام چهره‌ها یلکحال داشت.

صدائی از ردیقهای حقق برخاست:

پ ما از لطفو مرأحم شما بسیار راضی هستیم، فقط قبول کردن گندم اربابی شایسته مانیست.

شاہزاده خانم گفت :

- آخر برای چه ؟

هیچکس جواب نداد. شاہزاده خانم ماریا بجمعیت نگریست و متوجه شد که تمام چشمهاشی که او را مینگریست بیدرنگ بیان افتد.

دوباره پرسید :

- آمارای چه نمیخواهید ؟

هیچکس جواب نداد.

این سکوت برای شاہزاده خانم ماریا دشوار بود، میکوشید تا نگاه یکنفر را باید. پس بنامهار پیر مرد سالخورده‌ای که بچوبدمتش تکید داده در مقابل او ایستاده بود و کرد پرسید :

- چرا شما حرف نمیزند ؟ اگر تصور میکنی که بچیز دیگری محتاجی بگو من هر کاری را انجام خواهید داد.

اما بیر مرد گویا از این سؤال خشمگین شد و سر بر زیر انداخته گفت :

- چرا باید با شما موافقت کنیم ؟ مانگندم احتیاج نداریم.

یکمن تبه از هر سوار میان جمیعت صدابرخاست که :

- چرا باید همه چیز خود را در اینجا را کنیم ؟ موافق نیستیم، موافق نیستیم ... ماموافقت نمیکنیم. دلمن بحال تو میسوزد اما با تو موافقت نمیکنیم. خودت تنها برو ...

دوباره قیافه تمام این جمیعت یکسان چلوه کرده که اینحالات دیگر بدون تردید حکایت از کنجه‌کاری و سپاسگذاری نمینمود بلکه تصمیمی کن توان انها آشکار می‌باشد.

شاہزاده خانم ماریا بالیندی اندوه‌ناک گفت :

- بیشکشها منتظر مرادرک نکردید. چرا نمیخواهید از اینجا بروید ؟ من قول میدهم در آنجا بشامسکن و خدا بدهم. اما اینجا دشمن شما را غارت خواهد کرد.

اما صدای او را هیاهوی جمیعت خاموش کرد :

- ماموافقت نمیکنیم، بگذار دشمن مارا غارت کند ! گندم‌ترا قبول نمیکنیم. با تو موافق نیستیم !

شاہزاده خانم ماریا کوشید و باره نگاهی کی از افراد این جمیعت را بخود جلب کند اما حتی یک نگاه متوجه او نبود. گوشی چشمها از نگریستن بوی اجتناب میکرد. متوجه و ناراحت شد. از جمیعت صد اهائی بگوش رسید :

- بین ! چه خوب در سرش را روان است، میخواهد مارا ببرد گی ببرد ! میگوید خانه‌ات را خراب کن و بی‌اغلام من شو ! میگوید گندم بشمامیدم !

شاہزاده خانم ماریا سر بزیر انداخت و از میان جمیعت خارج شد و بخانه رفت. و بار دیگر بدون دستور داد که فرد اصلی اسپ برای حرکت آماده باشد و با طاق خود خزید و با اکلر خویش تنها ماند.

آن شب شاهزاده خانم ماریا تامتدتی در اطاقش کنار پنجره گشوده نشته بود و با هنک گفتگوی موژیکها درده کدنه گوش میداد. دیگر در فکر ایشان نبود زیرا هر قدر در باره ایشان میاندیشدید نمیتوانست منظور آنانرا درک کند. او فقط درباره یک مساله یعنی درباره اندوه خویش که اینک، پس از وقایه ای که براثر نگرانیهای زندگانی روز مره حاصل شده بود، دیگر در نظرش مانند حوادث گذشتگلوه میکرد - میاندیشدید. و دیگر میتوانست خاطرات گذشتگرها بیاد آورد و بگیرد و دعا کند. آنروز با غروب خورشید باد خاموش شدو شب آرام و باطرافت فرا رسید. ساعت دوازده دیگر صدایها خاموش شد، بانی خرس براخاست، از پشت درختهای زیزفون فرص ماه بالا آمد، همسفید و باطرافت و شنیده ای برخاست، همچهارا سکوت عمیقی فرا گرفت.

مناظر گذشته نزدیک - بیماری و آخربن دفایقی حیات پدرش - یکی پس از دیگری درین ابرش مجسم گردید و باحالتی در میان شادی و غم بر سر این تصاویر توقف میکرد و آخرین منظرة مرگ پدرش را کدمی پنداشت در این ساعت آرام و اسرار آمیز شب نیز قدرت توجه بدانرا حتی در عالم خیال ندارد از خود دور میساخت. این مناظر با چنان وضوح و با چنان جزئیات در خاطرشن مجسم میشد که گاهی حقایقی از زمان حال و زمانی واقعیت‌های گذشته وزمانی حقیقت‌های آینده در نظرش جلوه میکرد.

گاهی لحظه‌ای که سکته بر پدرش عارض شدو اورا روی دست از باغ تپه‌های لیسی می‌آوردند و او باز بان منگین و بندآمده ناتوان من میکرد و این راههای خاکستری رنگش را در هم میفردو محجوب و ناراحت بودی منگریست با خاطر می‌آورد و با خود میگفت: «اود آن موقع هم میخواست آنچه در این روز مرگش گفت بمن بگویید:

«آری! او همیشه در باره آنچه بمن گفت میاندیشدید.» سپس شب قبل از عارضه سکته پدر را در تپه‌های لیسی، که چون بواسطه حس قبل از وقوع احتمال این حادثه را میداد، برخلاف میل پدرش با وی ماند، باتمام جزئیات بیاد آورد و باز در نظرش مجسم شد که آنش خواش نبردو نیمه‌های شب پاورچن پاورچن از یلمهای بائین رفت و بدر گلخانه که پدرش در آنها خوابیده بود نزدیک شد و بصای او گوش داد. پدرش باحالتی رنج دیده و خسته باتیغون گفتگو میکرد و ظاهرآ آرزوداشت سخنی بگویید. شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که در آن موقع مانند اکنون از خود

می پرسید: «چرا اومرا بحضور خود نظرلیبید؟ چرا بمن اجازه نداد که بجای تیخون در آنجا باشم؟» اما آنکنون دیگر آنچه را در داشت بکسی نمیتواند گفت. دیگر برای او و برای من آن دقیقه‌ای که او میتوانست بجای تیخون با من گفتگو کند و من بسخانش گوش بدhem و منظورش را دریابم هرگز بازنخواهد گشت! چرا من در آن موقع وارد اطاق نشدم؟ شاید اوردر آن موقع نیز آنچه را که در روز مرگش گفت بمن میگفت. او در آن موقع هم در گفتگوی با تیخون همچون منظورش را درگاه نمیکرد، برای او دشوار و آندوهناگبود. آری من بیاددارم که درباره لیزما ناند کسیکه زنده است با تیخون گفتگو میکردم، فراموش کرده بود که لیزام را است و وقتی تیخون بوی خاطر نشان ساخت که لیزما دیگر وجود ندارد، فریاد کشید: «احمق!»

آری! وضع اود شوار بود. من از پشت در میشندم که چگونه ناله کنان روی تخت دراز کشیدو با صدای رسما فریاد زد: «پرورد گارا!» چرا من در آن موقع وارد اطاق نشدم؟ اگر میرفتم بمن چه میکرد؟ چه چیزی را از دست میدادم؟ شاید در همان موقع تسلی می‌بافت و این سخن را بمن میگفت. سپس شاهزاده خانم ماریا با صدای بلند آن کلمه محبت آمیزی را که پدر در روز مرگش بوی گفته بود ادا کرد. کلمه «عزیزم» را چند بار تکرار نمود و بگریه افتاد و اشکهایی که عقده دل را میگشاید و رنج روحی را سبک میسازد از چشمش سرآزیز شد. در اینحال چهره او را در برای برخود میدید آمانه آن صورتی که از وقتی خود را میشناخت با آن آشنا بود و همیشه آنرا از دور میدید بلکه آن چهره محبوب و ضعیفر امشاهده نمود که در روز آخر حیاتش وقتی برای شنیدن آنچه میگفت خود را بدهان وی نزدیک کرد، برای نخستین مرتبه از نزدیک توانست باتمام چن و چروکها و جزئیات آن تماشا کند.

### شاهزاده خانم ماریا تکرار کرد: «عزیزم!»

ناگهان این سوال بخاطر ش رسید: «رأستی وقتی این کلمه را گفت چه میاندیشید؟ و اینک چه فکر میکند؟» و در جواب این پرسش یکمرتبه اورا با همان قیافه‌ای که با جانه بسته در تابوت داشت و مقابله خود دید و همان ترس و بیم که هنگام فشردن لب خود بگونه‌ای پیدا و یقین حاصل کردن با یعنیکه آنچه در تابوت است دیگر او نیست بلکه چیزی اسرار آمیز و نفرت انگیز است در او پیدا شد، ناگهان بروی چیره گشت. خواست درباره موضوع دیگری بیندیشید و بدعا متول شود ولی دیگر کاری ازاوساخته نبود. با چشمها درشت و گشوده بروشنائی ماه و سایه‌ها مینگریست، هر لحظه انتظار مشاهده قیافه بیرون او را داشت و احساس میکرد که این سکوت که بر فراز خانه معلق و در خانه حکم‌فرمات چون انبی آهین اوردهان خود می‌شارد. آهسته گفت:

دونیاشا!

و دوباره با صدای سیمانه‌ای فریاد کشید:  
- دونیاشا!

و خود را از پنهانهای این نسکوت آزاد ساخت و بسوی اطاق کوکان باستقبال دایه و دونیاشا که بجانب سوی مجده‌اوین ثبت‌آفتد.

روزه‌دهم او راستوف و ایلین بالا و رو شکا که تازه از اسارت بازگشته بود و یک گماشته دیگر از ارد و گاهی ایلک در ۱۵ درستی با گوچاروف سواره بگردش رفته‌تاهم اسپی را که ایلین تازه خریده بود آزمایش کنند و هم تحقیق نمایند که آیا درده‌کده‌ها یوتجه موجود است یانه.

با گوچاروف در مدت سه روز آخر میان دو قشوں مختص ام قرار گرفته بود، چنانکه عقبداران آتشروی و طلاخی قشوں فرانسه بسیولت میتوانستند با آنجا وارد شوندو باینجهت راستوف بعنوان فرمانده اسواران مأمور. تبیه آذوقه‌علیق شد و میلداشت به فرانسویان پیشستی کندواز آذوقه وعلیقی که در با گوچاروف باقیمانده بود استفاده ننماید.

راستوف و ایلین بسیار شادمان و سرحال بودند. در راه با گوچاروف که ملک شاهزاده آندره بود و ساختمنهای اربابی داشت برای آزمایش اسب ایلین مافی را بمسابقه میگذاشتند و میتابخندند. بعلاوه امیدداشتند که در با گوچاروف دختران زیبائی را بینند و در راه گاهی از لاروشکارباره نایلگون تحقیق میکردند و بداستانهای او می‌خندیدند.

راستوف نمیدانست که این دهکده که بجانب آن می‌ود متعلق بهمان بالکونسکی است که نامزد خواهرش بود.

راستوف و ایلین چون بدانمنه کم‌شیب تیه‌مقابل با گوچاروف رسیدند برای آخرین مرتبه مسابقه گذاشتند و راستوف که از ایلین بیش افتاده اول بخیابان دهکده با گوچاروف وارد شد ایلین با چهره برآورده می‌گفت:

— تو بیش افتادی.

راستوف با دست اسپه عرق آلوهه اش را نوازش داده جواب داد:

— آری! من همیشه بیش می‌افتم، هدمر متبع بیش افتاده و هم در اینجا.

لاروشکارازهشتسر گفت:

حضرت اجل! من میتوانستم با فرانسوی خود از شما جلو بیافتم اما فقط نخواستم شما را خحمل و سرافکنند کنم.

لاروشکا یابوی اراده کش را که بر آن نشسته بود فرانسوی مینماید.

ایشان آهسته بانهاری نزدیک شدند که جمیعت کثیری از موژیکهادر کنار آن ایستاده بودند.

برخی از موژیکها کلاه از مرگرفتند ولی دیگران بی آنکه کلاه از سر بردارند بر سوارانی که با همار نزدیک می گذرند مینگریستند. دوموزیک پیر و بلند قامت با چهره های چروک خورده و ریشه ای تناک از میغاهه بیرون آمدند در حالیکه از های نمی شناختند تیسم کنان تصنیف می خوانند و بسوی افسران می فرند.

راستوف خندان گفت:

- آفرین! بجمعها یو تجهه دارید!

ایلین گفت:

- این دونفر چقدر بهم شبیهند...

موژیک بالبخندی که حکایت از سعادتمندی می کرد، می گواند:

- جوا ... آ ... نهای ... ای ... خو ... شعا ... ل ...

موژیک از جمیعت بیرون آمد و نزدیک راستوف رفت و پرسید:

- شماز کدام طرف هستید؟ فرانسوی یا روسی؟

ایلین خندان جواب داد:

- فرانسوی.

ولاوروشکارا نشان داد و گفت:

- اینهم خود تایلریون است.

موژیک دوباره پرسید:

- پس شماروسی هستید؟

موژیک کوتاه اندازد یگری با یاشان نزدیک شده پرسید:

- قوای شما در این ناحیه بسیار است؟

راستوف جواب داد:

- بسیار! بسیار! شماچرا اینجا جمع شده اید؟ مگر امر و زعید است؟

موژیک ازوی دور شده گفت:

- پیر مردان برای مشورت در امن اتحادیه دهستان اینجا جمع شده اند.

در این موقع دوزن و مردی که کلاه سفید بس داشت داز طرف خانه اربابی بسوی افسران آمدند.

ایلین چون دو نیاشا را که مصممانه بجانب او میدوید متابده کرد، گفت:

- پیراهی گلی مال من است، کسی حق ندارد باونگاه چپ کند.

لاوروشکا بایلین چشمک زده گفت:

- مال ما خواهد بود!

ایلین تهم کنان گفت:

- دلبر زیبا! چه لازم دارید؟

- شاهزاده خانم دستور داد تحقیق کنم که شما از کدام هنر هستید و نام خانوادگی شما

چیست؟

- این گفت راستوف، فرمانده اسواران است و من هیفلام مطیع شما هستم.

موژیک مستنی که لبخند سعادتمندی بر لب داشت به این که با دونیا شاگفتگو مینگردمینگریست و آواز میخواند. بدنبال دونیا شاگلایاتیچ از دور کلاهش را برداشته بسوی راستوف آمده استش را در جیب جلیقه فروکرد و بالادب امانتحقیری که نسبت بجوانی این افسر مینمود گفت:

اجازه میخواهم بحضورت اجل تصدیع دهم. بانوی من، دختر زنرا شاهزاده نیکلای آندره یویچ بالکونسکی که پانزدهم این ماه بر حملت ایزدی پیوست، چون بسب جهل و حماقت این اشخاص (موژیکها را نشان داد) بوضع دشواری افتاده است از شما خواهش مینکند که بحضورشان تشریف بیاورید ...

پس آلباتیچ بالبخند اندوهناکی بسخن خود افزود:

— لطفاً اندکی باینطرف بیاگید، زیرا شایسته نیست در مقابل این ...

آلباتیچ بدو موژیکی که چون خرمگن بدور اسپ در اطراف زمزمه هینگردند اشاره نمود. موژیکها خرسند اینکه زده گفتند:

— آه! ... آلباتیچ! ... آه! یا کولوف آلباتیچ! ... خوب، برای رضای مسیح ببخش! خوب، ها؟

راستوف به موژیکها نینگریست و تبسیم میکرد.

یا کوف آلباتیچ باقیافه مردی موقر، در حالیکه دیگر دست در جیب جلیقه اش فرو نکرده بود، پیده هارا نشان داد گفت:

— یاشاید اینوضع موجب تغییر و سر کرمی حضرت اجل را فراهم میسازد؟

راستوف گفت:

— نه، دراینچه حاجیزی نیست که سبب سر کرمی شود.

وازموزیکها دور شده پرسید:

— خوب، چه شده؟

اجازه میخواهم بحضورت اجل گزارش دهم که مردم خشن و بی تربیت این جامیل ندارند بانوی من از ملک خود خارج شود و برای تهدید او سبان را از ارابه ها باز کرده اند طوریکه از صبح تمام اشیاء و اثاثه بر ارابه ها برآشده است ولی حضرت والا نمیتوانند عزیمت نمایند.

راستوف فریاد کشید:

— ممکن نیست!

آلباتیچ تکرار کرد:

— افتخار دارم که عن حقیقت را بشما گزارش میدهم.

راستوف از اسب پیاده شد و افسار آنرا بدست گماشتهداد و در حالیکه جزئیات امر را تحقیق میکرد با آلباتیچ بسوی خانه رفت. ولی حقیقت گندمی که شاهزاده خانم بموژیکها و عده کرده بود و مذاکرات او با دونون و با جمعیت دهستان چنان وضع را خراب کرد که در نتیجه دونون کلییدهارا تعویل داد و بموژیکها پیوست و هنگامیکه آلباتیچ او را احضار کرد، نزداو نرفت و باشداد، آنگاه که شاهزاده خانم دستور داد کالسکه را بینندن، موژیکها بصورت جمعیت انبوهی بطرف انبار آمدند و پیغام فرستادند که نمیگذارند شاهزاده خانم از ده خارج شود زیرا دستور رسیده

آمیت که هیچکس دهکده را ترک نکند و ایشان اسباب را از کالسکه و ارادهها باز خواهند کرد. آلباتیج نزد آنان رفت و ایشان را اندرز داد اما بوي جواب دادند (در میان موژیکها بیش از همه کارپ حرف میزد و درون خود را نشان نمیدارد) که دستور رسیده است نگذارند شاهزاده خانم از ده خارج شود. شاهزاده خانم باید بماند و ایشان مانند سابق با خدمت خواهند کرد و مطیع وی خواهند بود.

در آن دقیقه که راستوف و ایلین در جاده پناخت حر کت میکردند، شاهزاده خانم ماریا با وجود تذکرات آلباتیج و داینه و دختران دستور داده بود کالسکه را بینندند و میخواست حر کت کند. اما چون سوارانی را دید که پناخت بجانب دهکده می‌آیند ایشان را بچای فرانسویان گرفت، کالسکه چنان نیز باطراف گریختند و از خانه شیون وزاری زنان برخاست. در آن موقع که راستوف از دهلیز میگذشت صدای تصرع آمیزی میگفت:

— آفاجان! پدر عزیز! خداوندنا فرستاده!

شاهزاده خانم ماریا پریشان و درمانده در سالن نشته بود که راستوف را نزد او هدایت کردند. او نمیتوانست دریابد که راستوف کیست و چرا با آنچه‌امده است و عاقبت کار بکجا خواهد کشید. چون چهره روسی او را دید و از طرز ورود او با ساحل و شنیدن نخستین کلماتش دریافت که این جوان به محیط اجتماعی که او خود بدان تعلق دارد متعلق است با چشمها آبی و تابانگخویش بوی نگریست و با صدائی که از هیجان می‌شکست و میلرزید شروع بسخن کرد. بین‌رُنگ این ملاقات بصورت داستان عاشقانه‌ای در نظر راستوف مجسم شد. درحالیکه بوی مینگریست و بسخانش گوش میدارد با خود میاندیشید: «دختر بیدفاعی که غم و غصه اورا ازیای انداخته و تنها در دست مؤثیکهای خشن و آشوبگر افتاده است؟ سر نوشت عجیبی مر را باینجا کنید! خطوط سیماش چقدر زیباست وجه قیافه نازنین و اصلی دارد!»

هنگامیکه شاهزاده خانم ماریا درباره روز پس از مراسم تدفن پدرش سخن میگفت و صدایش میلرزید، رویش را برگرداند ولی از بیم آنکه میاد راستوف تصور نماید که منظور وی از اظهار این کلمات تحریریک حس رقت و ترحم اوست بینناک و پریشان باز بسوی وی نگریست. اما اشک در چشمها راستوف پرشده بود. شاهزاده خانم ماریا متوجه چشمها اشک آلوده اوشد و سپاسگزارانه با همان نگاه چشم تابناک خود که نازبائی چهره اورا ازیاد میبرد براستوف نگریست.

راستوف از جا برخاسته گفت:

— شاهزاده خانم! من نمیتوانم بیان کنم که تاچه کند از این تصادف و امکان کمک و مساعدت بشما خرسند و سعادتمند. لطفاً عازم حر کت شوید و من شرافت خودرا نزد شما گرگوگان میلهمم که اگر از روی لطف و عنایت من اجازه مشایعت خودرا بدھید هیچکس حر کت نخواهد داشت و وضع نامطلوبی را برای شما فرامهم آورد.

پس چنانکه رسم تعظیم بیانوان خانواده تزاری است، مؤدبانه تعظیم کرد و بجانب در رفت. پنداشتی راستوف با لحن محترمانه و مؤبدانه خود نشان میداد که کرجه آشناهی خود را وی خوشبختی و سعادت میدانست با این حال نمیخواست از موقعیت بدبحتی او برای نزدیکی با وی استفاده نماید.

- شاهزاده خانم ماریا این لعن را درکشید و برای آن ارزش بسیار قائل بود . بزبان فرانسه بوی گفت :
- ـ من بسیار بسیار از شما سپاسگزارم امامامیدوارم که تمام این حادثه سوء تفاهمی باشد و هیچکن درایتمورد تعمیر و گناهی نداشته باشد .
- ـ ناگفтан شاهزاده خانم بگریه افتاده گفت :
- ـ مرأ ببغشید ا
- راستوف چهره درهم کشیده باردیگر تعطیله فرانسی کرد و از اطاق خارج شد .

## ۱۴

– خوب؟ قشنگ بود؟ نه، برادر! آن بیراهن کلی جذاب بود، اسمش دونیاشا ...  
اما همینکه ایلن بچهنه راستوف نگریست خاموش شد و دریافت که فهرمان و فرمانده او  
اندیشه دیگری بسردارد.

راستوف کن توزانه گاهی به ایلن افکند و بی آنکه بوی جواب دهد با قدمهای سریع بجانب  
دهکده رسپار شد. باخود میگفت:

– من باین راهنمای نشان خواهم داد، حقشان را کف دستشان خواهم کذاشت.  
آپاتیج برای آنکه ندود با قدمهای لرزان چون اسی که یورته میرود بزمت خود را  
براستوف رسانده گفت:

– لطفاً چه تصمیم گرفتاید؟

راستوف توقف کرد و مشتها را گره کرد و تهدید کنان بسوی آپاتیج رفت و بوی بانک زد:  
– تصمیم؟ چه تصمیمی؟ حفه باز پیر! تو آنجا ایستادی و تماشا کردي؟ ها؟ موژیکها شورش  
میکنند و تونمیتوانی آنها را اداره کنی؟ تو خودت خائن هستی. من شما را میشناسم، پوست از کله  
همه خواهم کنند ...

وینداشتی از بیم آنکه مبارا ذخایر خشم و حرارت خود را بیهوده هدر دهد آپاتیج را عقب  
کذاشت و شتابان پیش رفت، آپاتیج حس رنجش را فرو نشاند با گامهای لرزان در بی راستوف  
میرفت و همچنان افکار و تصورات خویش را برای وی تشریح میکرد. او میگفت که موژیکها خیره  
سر وستیزه جو شده‌اند و در این لحظه بدون داشتن یک دسته سرباز مخالفت شدید با یشان از هقل و  
حرز دور است و بهتر آنست که قبلاً دنبال سربازان بفرستید.  
نیکلای که از خشم غیر منطقی و حیوانی لزوم فرو ریختن این خشم نفس نفس میزد چون  
دیرانهای فریاد کشید:

– با یشان نشان خواهم داد که دسته سرباز چگونه است ... حقشان را کف دستشان خواهم  
کذاشت.

بی آنکه درباره اقدام بعدی خود اندیشه باشد با قدمهای مصمم و سریع بسوی جمعیت  
خر کت کرد، هرجه بجمعیت تزدیکتر میشد، بهمان اندازه آپاتیج بیشتر احسان میکرد که اقدام

غیر منطقی او ممکن است نتایج خوبی بیار آورد . جمعیت موژیکها نیز گه را در فتن سریع و محکم و چهره درهم کشیده ومصمم اورا تماشا میکرد نیز همین احسان را داشت .

پس از آنکه هوسارها وارد دهکده شدند و راستوف نزد شاهزاده خانم رفت در جمعیت پریشانی و نفاق ظاهر گشت ، برخی از موژیکها آرام آرام میگفتند که تازه واردین روس هستند و شاید چون از عزیمت دختر ارباب جلو گیری شده رنجیده باشد . درون هم همین عقیده را داشت اما همینکه عقیده خود را بیان کرد کارپ و موژیکهای دیگر به کدخدای سابق تاختند کارپ بوی بانک زد :

— چند سال است که تو خون دهقانان را میمکی ؟ برای توجه فرق دارد ! پولهائی که زیرزمین کردی درمیآوری و فرار میکنی ، برای توجه اهمیت دارد که خانه های مارا خراب کنند یانه ؟  
دینگری فریاد کشید :

— گفته است که باید نظم و ترتیب برقرار باشد ، هیچکن خانه خود را ترک نکند ، و هیچ چیز از دهکده خارج نشود - همین وسی !  
ناگهان پیر مرد کوچک اندامی بدرون تاخته شتابان گفت :  
— نوبت سر بازی پسر توبود اما دلت بحال پسر فربه خودت سوخت و بجای او سر «وانکای»  
مرا تراشیدی آخ ؟ دروز قیامت بهم خواهیم رسید .  
— آری ، صبر کن ، صبر کن !  
درون گفت :

— من هر گز چیزی را از دهقانان مضايقه نکردم .  
— چطور ؟ عجب مضايقه نکردی ؟ شکمت را پر کردی ! ...  
دوموژیک بلند قامت و مست نیز وارد گفتگوش شدند .

همینکه راستوف با ایلین لاوروشا و آلپاتیچ بجمعیت نزدیک شد ، کارپ انگشتانش را پشت کمر بندش گذاشت بالبخندی ملایمه پیش رفت . درون بر عکس بصفوف عقب خزید و جمعیت متراکمتر شد .

راستوف در حالیکه با قدمهای تند بجمعیت نزدیک میشد فریاد کشید :  
— آی ! کدخدای شما کیست ؟  
— کارپ پرسید :  
— کدخدا ؟ با اوچه کار دارید ؟ ...

اما هنوز نتوانسته بود حرفش را تمام کند که کلاه از سرش بر بدو سرش از شرم سیلی سخت پهلو خشم شد .

راستوف نهره کشید :  
— خائن ! کلاهتان را بردارید ! کدخدا کجاست ؟  
— صدای شتابزده و مطیع برخاست :  
— کدخدا ، کدخدا را صدا میزنند ...  
و کلاهها از سر برداشته شد .

کارپ گفت :

- هیچکس نمیتواند بگوید که ما شورش کردی‌ایم، ما نظم و ترتیب را رعایت میکنیم.

چند صدا درهمان لحظه‌از عقب برخاست :

- ما مطیع تصمیم پیرمردان هستیم، چقدر فرمانده زیاد شده ...

راستوف یقه‌کارپ را گرفته دیوانه‌وار، باصدایی که بصدای او شباخت نداشت فریاد کشید :

- حرف میزند! شورش! ... راهنمان، خائنان! دستهای اورا بیندید.

هیچکس بجز لاوروشکا آلباتیج در آنجا نیوک که دستهای کارپ را بیندید. ولی لاوروشکا

بعجانب کارپ دویید و دستهای اورا از عقب گرفت و فریاد کشید :

- امر میفرماید افراد خودرا ازپای تپه صدا کنم.

آلباتیج رو بموزیکها کرده دونفر را بنام خواند تا دستهای کارپ را بیندند، موژیکها مطیعانه

ازمیان جمعیت خارج شدند و شروع بیاز کردن کمر بند خود کردند.

راستوف فریاد کشید :

- کدخدا کجاست؟

دون باجهله عبوس ورنک پریده ازمیان جمعیت خارج شد.

راستوف فریاد کشید :

- تو کدخدا هستی؟ لاوروشکا! دستهای اورا هم بیند!

- پنداشتی این دستور نیز نمیتوانست با مانع مواجه شود. حقیقته هم در موژیک بیستن دستهای دون مشغول شدند و او خود مثل اینکه نخواهد بایشان کمک کند کمر بندش را گشود و به آنها داد.

پس راستوف رو بموزیکها کرده گفت :

- حال همه شما بعرف من گوش کنید! فوراً راه خانه‌های خودرا بیش بگیرید! یگر نباید صدای شما را بشنوم.

- صدایی که یکدیگر را شماتت میکردند بگوش میرسید:

- هاکاربدهی نکرده‌ایم، ماقضی از روی حمامت... آخر من که گفتم اقدام باین عمل شایسته نیست ...

آلباتیج که مقام قانونی خودرا دوباره بست آورد بود گفت :

- آخر من که بشما گفتم، بچدها! این کارها خوب نیست.

چند صدا جواب داد :

- یا کوف آلباتیج! ما حمامت کردیم.

و بیدرنگ جمعیت در اطراف دهکده پراکنده گشت.

دو موژیک کت بسته را بحیاط اربابی آوردند. آن دو موژیک مست نیز در بیشان می‌آمدند.

یکی از ایشان کارپ را مخاطب ساخته گفت :

- آخ! تمایشی تولذت دارد!

دیگری دنیال حرف اورا گرفته گفت :

- مگر میتوان با ارباب چنین حرف زد؟ احمق! چه فکری میکردی؟  
دو ساعت بعد اربابها در حیاط خانه با گوچاروف ایستاده بود. موژیکها با حرارت و جنب و جوش اشیاء اربابی را بیرون میآوردند و روی اربابها یاد میکردند و درون که بیل شاهزاده خانم ماریا از صندوقخانه‌ای که در آن محبوس شده بودند آزاد شده بود در آنجا ایستاده بموژیکها مستور میداد.

پیکار میکرد که مرد بلند قامتی بود و چهره‌ای گرد و متیم داشت از دست تدبیه‌ای صندوقی را گرفت و گفت:

- با احتیاط بارگن! آخر یول پای آن داده شده. چرا همینطور پر میکنی یا زیر طناب میگذاری؟ ممکن است ساقیه شود. من اینطور دوست ندارم. باید همه کارها را شر قبضه دانه و مطابق قانون انجام داد. آنرا زیر حصیرها بگذار و روی آن کاه بزین، آها! حالا خوب شد؟ موژیک دیگر که گنجه کتابخانه شاهزاده آندره را حمل میکرد گفت:

نگاه کن چقدر کتاب اینجاست! مواظب باش پایت گیر نکند! بچهها! منگین است! کتابها خیلی ضخیم است!

موژیک بلند قامتی که صورت گرد داشت بفرهنگ لفظی که روی کتابها فرار داشت اشاره کرده با فیاقهٔ یارمنی چشمک زد و گفت:

- آری، برای نوشتن اینها بسیار زحمت کشیده‌اند!

\* \* \*

رامستوف میل نداشت مزاحمت شاهزاده خانم ماریا را فراموش نمود او ترکت و بانتظار عزیمت وی درده کده ماند. چون کالسکه شاهزاده خانم از خانه خارج شد رامستوف بر اسب خود نشست و تا آنجا که جاده در تصرف قشون بود یعنی تا حدود دوازده میل از با گوچاروف سواره اورامتاییت کرد. درینکجا، در مهمانخانه سرمه، برای نخستین بار دست او را بوسیده از وی وداع کرد.

رامستوف در جواب سپاسگزاری شاهزاده خانم ماریا از نجات خویش سرخ شده جوابداد:  
- دیگر از این مقوله صحبت کنید! هر راندار مساده‌ای همین کار را انجام میداد. اگر ماممیور بودیم فقط با موژیکها چنگ کنیم، هر گز نمیگذاشتم دشمن این اندازه بیش روی کنند.

پس چون کسیکه از شرمساری میخواهد موضوع گفتگورا تغییر دهد گفت:  
- من فقط از آشنائی با شما مفتخر و سعادتمندم. شاهزاده خانم! خداحافظ! از صمیم قلب بشما تسلیت میگویم و سعادت شمارا آرزو میکنم و امیدوارم در خوشبختی و شادمانی شعارا ملاقات کنم و اکنون خواهش میکنم که اگر نمیخواهید من را شرمنده سازید از من سپاسگزاری نکنید.

اما شاهزاده خانم، هر چند دیگر از بیان سپاسگزاری خودداری کرد، ولی برق سپاسگزاری و محبت از چهره‌اش میدرخشید او نمیتوانست مخنان رامستوف را مبنی بر اینکه حاجت سپاسگزاری نیست باور کند. بلکه بر عکس تردیدی نداشت که چنانچه این افسر جوان باین ده تمیاً مدد بیشک بددست شورشیان و فرانسویان بهلاکت میرسید. بعلاوه یقین داشت که این جوان تنها برای نجات وی خود را آشکارا بختترین مخاطره انداخته است و نیز مطمئن بود که این جوان که توانسته است بغم و اندوه

وی بیند روحی بلند ودلی مهربان دارد. در آن موقع که با دیده‌گریان از قدان پدر سخن می‌گفت اشک غم‌خواری در چشم این جوان حلقه‌زده بود و شاهزاده خانم ماریا میدانست که این چشمها گریان و مهر آمیز را که برق شرافت در آن میدرخشید هر گز لحظه‌ای از یاد نخواهد بود.

چون شاهزاده خانم ماریا پس از وداع با راستوف تنها ماند ناگهان دریافت که بی اختیار می‌گردید و بار دیگر این سوال عجیب که آیا این جوان را دوست دارد از خاطر شکنند.

در راه تا مسکو دونیاشا که در کالسکه اوجای داشت بارها متوجه شد که شاهزاده خانم، با آنکه وضع سرت آمیز نداشت، سرمازدیرچه کالسکه بیرون می‌کند و با حالتی میان شادمانی و آندوه لبخند می‌زند.

شاهزاده خانم ماریا بخود می‌گفت: «خوب، اگر من عاشق او شده باشم چه عیبی دارد؟» هر چند شاهزاده خانم ماریا از اعتراف بعشق خود بمردم که شاید هر گز اورا دوست نداشته باشد شرم داشت با اینحال خود را با این‌اندیشه تسلی میداد که هر گز کس از این عشق آگاه نخواهد شد و چنانچه تا آخر عمر، بی‌آنکه از این مقوله با کسی سخن بگوید، این مرد را که برای اولین و آخرین بار در زندگی بُوی دلسته است، دوست داشته باشد گناهی نخواهد داشت.

گاهی نگاههای راستوف و غم‌خواری و سخنان ویدا بخطاب می‌آورد و این سعادت را غیر ممکن نمیدانست. و در این موقع بود که دونیاشا متوجه می‌شد که وی تبسی کنان از دریچه کالسکه بخارج می‌نگرد.

شاهزاده خانم ماریا بخود می‌گفت: «آری! امی‌باید مخصوصاً در چنین موقع به باگوچاروف بباید! درست در چنین موقع می‌باید خواهش پیشنهاد خواستگاری شاهزاده آندره را رد کرده باشد!» و در تمام این حوادث دست تقدیر را مشاهده می‌کرد.

از طرف دیگر راستوف از ملاقات شاهزاده خانم ماریا بسیار خرسند بود. هنگامیکه بیاد او می‌فتابد شادمان می‌شد و چون رفاقتی که از ماجراهای باگوچاروف اطلاع یافته بودند با وی مسراج می‌کردند و می‌گفتند: آری! تو بدباند یونجه رفتی ولی یکی از ثروتمندترین دوشیزگان روسیه را بتور آنداختی، خشمگین می‌شد. مخصوصاً باینجهت خشنمانگ می‌شد که بارها اندوهه ازدواج با شاهزاده خانم مهربان و نازیتی که مورد پسندش واقع شده بود و ثروت عظیمی داشت برخلاف اراده‌اش از خاطر او گذشته بود. نیکلای برای خود نمیتوانست همیزی بیتر از شاهزاده خانم ماریا آرزو کند. ازدواج باوری مادرش را سعادتمند می‌ساخت و وضع مالی پدرش را دربراءه می‌کرد و حتی راستوف چنین احسان می‌کرد که این ازدواج موجب خوشبختی شاهزاده خانم ماریا نیز خواهد شد.

اما سوئیا وعده‌ی که با او داشت چه می‌شد؟ باینجهت بود که چون درباره شاهزاده خانم بالکونسکایا با وی مزاج می‌کردند خشمگین می‌شد.

کوتوزوف پس از قبول فرماندهی کل قشون بیاد شاهزاده آندره افتاد و او را بستاد کل احضار کرد.

شاهزاده آندره در همان موقع که کوتوزوف نخستین سان را از قشون خود میدید وارد تزاوو و زایمیشچا شد. و در دهکده مقابله خانه کشیشی که کالسکه فرماندهی کل در آنجا استاده بود توقف کرد و با منتظر حضرت اشرف (در آن موقع همه کس کوتوزوف را حضرت اشرف مینامید) روی نیمکتی کنار خانه نشست. از مزارع پشت دهکده آهنگ موزیک هنک و نمره هورای توده عظیم قشون بافتخار فرمانده کل جدید شنیده میشد. در همانجا کنار خانه، شایده قدم دور تراز شاهزاده آندره، دو گماشته با استفاده از غیبت اربابان خود ایستاده از هواز زیبا لذت میردند. در این اثنا سرهنگ دوم هوسار که چهره‌ای سیاه و سبیلی کلفت و ریشی انبوه و دوشقد داشت بطرف درآمد و بشاهزاده آندره نگریسته پرسید آیا حضرت اشرف در اینجا اقامت دارند و بزوودی مناجت خواهند فرمود؟

شاهزاده آندره در جواب گفت که من نیز تازه وارد و جزو ستاد حضرت اشرف نیستم. سرهنگ دوم هوسار بگماشته شیک و ونطیقی مراجعت کرده و گماشته فرمانده کل با لحن تحقیر آمیزی که گماشتنگان فرماندهان کل با افسران سخن میگویند بوسیله گفت:

- چه، چه حضرت اشرف؟ الساعه مناجت خواهند کرد. چه کار دارید؟

سرهنگ دوم هوسار از لحن گماشته نیشخندی زد واژ اسب پیاده شد. افسارش را بدست گماشته خود داد و با تعظیم خفیقی بجانب بالکونسکی رفت. بالکونسکی روی نیمکت جای گذاشت. سرهنگ دوم هوسار کنار او نشست و گفت:

- شما هم منتظر فرمانده کل هستید؟ میگویند ملاقات او برای همه کس آزاد است، خدارا شکر! وقتی کارها در دست این کالباس سازها بود، چه بد بختی ها داشتم! بیهوده نبود که یرمولوف تقاضا کردتا بدرجۀ آلمانها ارتقاء یابد. اینک شاید روسها هم بتوانند حقیقت خود را اظهار کنند. شیطان میداند اینها چه کارها کردند. هر روز عقب نشستند. هر روز عقب نشستند. شما هم در این عملیات شرکت داشتید؟

شاهزاده آندره جواب داد:

- نه تنها از شرکت در عقب نشینی مفتخر بودم بلکه در عقب نشینی آنچه گرانها بود

ازدست دادم از املاک و خانه پدری خود حرف نمیزتم ... اما پدرم از غصه هلاک شد . من اهل اسموئیل  
همست .

دنیسوف دست شاهزاده آندره را فسرد و ماتوجه خاصی بچهره بالکونسکی نگریست و گفت :  
— آه ! شما شاهزاده بالکونسکی هستید ؟ از آشنازی باشما بسیار خرسندم ! من سرهنگ دوم  
دنیسوف هستم که بیشتر بنام و اسکا مشهور است .

پس دنیسوف با همدردی گفت :  
— آری ! داستان شما راشنیده‌ام .  
و پس از اندکی سکوت بسخن خود افزود :

— اینهم شیوه جنک‌سکاها ! بسیار خوب است اما فقط نه برای گرانیکه باید رنج و مشقت آنرا  
تحمل کنند . پس شما بالکونسکی هستید ؟ (سررا حرکت داد ) شاهزاده ! از آشنازی باشما بسیار  
بسیار خرسندم .

و دوباره بالبغند محزونی دست او را فسرد .

شاهزاده آندره دنیسوف را از داستانهای ناتاشا درباره خواستگار اولش می‌شناخت ، این  
خطاطه‌شیرین و دردناک باز آن احساسات رنج آوری را که چندی بود ویرا ترک کفته ولی هنوز  
در روانش خفته بود و باره زنده کرد . در ایام اخیر غم‌های دیگری مانند تخلیه اسموئیل و مشاهده  
دهکده‌های متروک تپه‌های لیسی و خبر تازه رسیده مرک پدرش که با باندازه این خاطرات مهم و جدی  
بود چنان اورا مشغول می‌شناخت که خاطرات سابقدا بیاد نمی‌آورد . و چنانچه بی اختیار صحنه‌ای  
از خاطرات گذشته در نظرش مجسم می‌شد دیگر مانند پیش در وی تأثیر نمی‌کرد . برای دنیسوف  
نیز آن سلسله خاطراتی که نام بالکونسکی به آن بستگی داشت صحنه عاشقانه‌ای از گذشته دور بود .  
او بخطاطر آورده که در آن موقع پس از صرف شام و شنیدن آواز ناتاشا بی اختیار بدختر پانزده  
ساله‌ای پیشنهاد ازدواج کرد و پس از تجسم آن خاطرات لبخندی زد و بیدرنگ بمطلبی که اینک اول  
را کاملاً بخود مشغول ساخته بود و چون عاشق دلباخته ویرا بسوی خود می‌کشید پرداخت ، این  
مطلوب نقشه اردوکشی بود که دنیسوف در تمام مدت عقب نشینی درباره آن می‌اندیشید . او این نقشه  
را به بارگلای دوتولی پیشنهاد کرده بود و اینک قصد داشت آنرا به کسوتوزوی نیز عرض دارد .  
اساس نقشه دنیسوف این بود که چون خط جبهه فرانسویان بسیار طویل است بجای آن که برای  
جلوگیری از پیشرفت فرانسویان بجهه قلعون نایلشون حمله شود یا هم‌مان با این عملیات جنگی  
بغلطوط موصلات ایشان حمله کنند . دنیسوف پتشریع نقشه خود برای شاهزاده آندره پرداخته گفت :  
— فرانسویان نمی‌توانند از تمام این خط دفاع کنند . این عمل ممکن نیست ! من مسئولیت  
در هم شکستن این خط را بهمde می‌گیرم . پانصد نفر در اختیار من بگذارید تامن این خط را بشکنم .  
بیشک آنرا خواهم شکست ! در اینجا باید فقط از شیوه جنک‌پاریزی‌انی استفاده کرد .  
دنیسوف از جا برخاست و با حرکات دست نقشه خود را برای شاهزاده تشریح کرد .  
ناگران فریادهای افراد قلعون ، رسانو و نام آهنگتر از پیش آمیخته با موسیقی و تصنیف ، از  
 محل رژه شنبیده شد و صدای سه اسبان در میان فریادهای هورا در خیابان دهکده برخاست .  
فرازی که کنار درایتاده بود فریاد گشید :

- تشریف آوردندا! تشریف آوردندا!

بالکونسکی و دنیسوف بسوی دری رفتند که در کنار آن گارد احترم ایستاده بود. گوتوزوف سواربر اسب کبر کوتاه اندام در خیابان حر کت میکرد. همه بسیاری از نرال هابندبال اوی آمدند با لکلای تقریباً دوشادوش او حر کت میکرده، انبوه افسان دری و در پیر اموشان میدویدند و هورا میکشیدند.

آجودانها پیشاپیش گوتوزوف بعیاط تاختند. گوتوزوف با بش که زیربیکر سنگینش پور تمہ بیرفت باعجله مهیزنمیزد و دستوراً بکنار کلاه سفیدسوار نظام که بی نقاب بود و نوار سرخ داشت گذاشتند بیوسته سرش را حر کت میداد. چون بگارد احترام که همچو انان خوش قامت واکثر از هنک تارتیجک انداز سوار بودند رسیده قیقهای خاموش بانگاه دقیق و نافذ فرماندهان محبوب به ایشان نگریست و سپس بجمعیت زن الها و افسان بیرون خود توجه نمود و قیاده ای ملایم و هوشمندانه بخود گرفت و در حالیکه شانه ها را باتعبیج بالایانداخت گفت:

- با وجود چنین جوانان بی دری هفچ نشینی میکنند و عقب نشینی میکنند!

پس سخن خود افزود:

- خوب، ژنرال! خدا حافظ!

واز کنار شاهزاده آندره و دنیسوف گذشت وارد حیاط شد. بازدربی او فریاد: «هورا! هورا! هورا!» برخاست.

گوتوزوف فربهتر و تنومندتر از آن زمانی بود که شاهزاده آندره ویدرا دیده بود. اما کاسه هشکر چشم و اثر زخم صورت و خستگی جهره و اندام او پاییش فرق نداشت. او نیمته رسمی یوشیده و تازیانه سواری را حمایل کرده بود. هیکل تنومندش روی اسب چاپک باطراف می جنبدید. هنگامیکه وارد حیاط میشد آهسته نفس میزد.

بر جهره او آثار خرسنده از استراحتی که بس از انجام کار تشریفاتی در پیش داشت نقش بسته بود یاچوش را از کاب بیرون آورد و در حالیکه از شدت ذممت و کوشش چهره درهم می کشید با تمام سنگینی پیکر خود را از روی زین رد کرد، زانویش را بکنار زین تکیدادو باناله ای روی دست قزاقها و آجودانها که اورانگکهداشتند افتاد.

بس راست ایستاد و چشم را تنک گرده بگرد خویش نگریست و نظری بشاهزاده آندره کرده کرد ولی گویا اورانشناخت و باقدمهای لرزان بجانب هشتی رفت.

صدای نقش مانند صفيری بگوش میرسید.

با زیسوی شاهزاده آندره نگریست. قیافه شاهزاده آندره بس از چند ثانیه - همچنانکه اغلب اوقات برای بیزان دست میدهد - با خاطراتی که ازوی داشت در حافظه اش تر کیمیشد.

باردیگر باطراف نگریسته با صدای خسته ای گفت:

- آه! سلام، شاهزاده! سلام! هزیزم، برویم...

و بدمشواری از پله ها که زیر سنگینی پیکر او صدای میکرد بالا رفت و دکمه های نیمته اش را گشوده روی نیمکتی که درده لیز قرار داشت نشست.

- خوب، پدرشا چدمیکند؟

— ۱۰۰۰ میلیون نفر بینهایت سر برخاست درچار خطر شده اند که این را تا اینجا بخود رسانیده اند این انسانیان خواسته اند

۱۰۰۰ میلیون نفر بینهایت سر برخاست درچار خطر شده اند که این را تا اینجا بخود رسانیده اند این انسانیان خواسته اند

خواسته اند



شاھزاده آندره کوتاه و مختصر گفت :

- دیروز خبر فوت او بمن رسید .

کوتوزوف با چشمهاي گشوده از ترس بشاهزاده آندره نگریست ، پس کلاه از سر گرفت و روی سینه صلیب کشیده گفت : «جاایش در بهشت باشد ! آری ! این راهی است که همه ما باید برویم » آهي عميق از دل برآورد . و پس ازاندگی سکوت دوباره گفت : «من اورا دوست داشتم و بوي احترام میگذاشتمن ، من از صمیم قلب بتولیت میگویم !» و شاهزاده آندره را در آغوش کشید و پیرا بینه فربه خود فشرد و چند ثانیه بهمان حوال نگهداشت . چون اورا رها ساخت شاهزاده مشاهده کرد که لبهای کلفتش میلرزد و قطرات اشک در چشم میدرخشد . کوتوزوف دوباره آهی کشیده هردو دوست را روی نیمکت گذاشت تا برخیزد هنگام برخاستن میگفت :

- برویم ، برویم باطاق من !

اما در این موقع دنیسوف که بهمان اندازه که در مقابل دشمن بی برووا بود از فرمانده کل نیز ترس و بیم نداشت ، هر چند آجودانها میخواستند در کناره شتی با تعوی خشناک اورام تو قفسازند ، شجاعانه با جرنیک جرنیک مهمیز از پله ها بالا رفت . کوتوزوف همچنانکه دستها را روی نیمکت تکیه داده بود ناراضی به دنیسوف نگریست . دنیسوف خود را معروف کرد و گفت که امر بسیار مهمی را برای خیر و صلاح وطن میخواهم باطلاع حضرت اشرف برسانم ..

کوتوزوف با چشمهاي خسته دنیسوف را تماشا کرد و با خشم و ملال دستش را روی نیمکت برداشت و روی شکم گذاشت و گفت :

- برای خیر و صلاح وطن ؟ خوب ، این امر مهم چیست ؟ حرف بزن !

دنیسوف چون دختر بچهای سرخ شد (مشاهده سرخ این صورت سبیل دار و بیرون معتاد بالكل بسیار عجیب بود) و شجاعانه بتشریع نقشه خود درباره درهم شکستن خط چبهه دشمن میان اسمولنیک و پیازکا پرداخت . دنیسوف در این منطقه میزیست و با اوضاع واحوال محل بخوبی آشنا بود . نقشه او بیشک خوب و بی نقص بنظر میرسید ، مخصوصاً اکر از نیروی اعتقادی که در کلمات او بود فضای میشید . کاملتر مینمود . کوتوزوف پهپای خویش مینگریست و گاهگاه بحیاط کلیه هماینه نگاه میکردم ، پنداشتی انتظار نامطبوعی را در آنجا دارد . حقیقته هم هنگام سخن گفتن دنیسوف از در آن حیاط ژنرالی با گفای زیر بغل ظاهر شد .

کوتوزوف در میان سخن دنیسوف گفت :

- خوب ، آماده شد ؟

ژنرال گفت :

- حضرت اشرف ! حاضر شد .

کوتوزوف سررا حر کت داد ، گوئی میگفت : «چگونه یکنفر بنهائی با جام اینهمه کار قادر است » و با استماع سخنان دنیسوف برداخت .

دنیسوف میگفت :

- بشارافت یک افسر رون سو گند میخورم که خطوط موصلات نایلثون را فطلع کنم .

کوتوزوف سخنش را پریده گفت :

کبیریل آندره بیویه دنیسوف که رئیس کارپردازی است با تو چه خویشاوندی دارد؟

حضرت اشرف ا عمومی منست.

کوتوزوف شادمان گفت:

اوه! ما با هم دوست بودیم! خوب، خوب! عزیزم، همینجا درستاد بمان، فردا دراین باب گفتگو میکنیم.

پس به دنیسوف تعظیم کرد و بن گشت و دستش را برای گرفتن کاغذهایی که کانوونیتسین برایش اورده بود دراز کرد.

ژنرال کشیک بالحن ناراضی گفت:

حضرت اشرف! میل ندارید با طاق تشریف فرمایشی شوید؟ باید نقشه‌ها را بازدید نمود و چند نامه را امضاه کرد.

آجودانی از خانه بیرون آمد و گزارش داد که درخانه همه چیز آمده و مرتب است. اما کوتوزوف میخواست ظاهرآ پس از فراغت از کار با طاق خود برود، از اینجتبا چهره درهم کشیده گفت:

نه، عزیزم! دستود بده میز کوچکی را اینجا بیاورند. همینجا کاغذها را می‌بینم!

پس بشاهزاده آندره توجه کرده گفت:

تونرو و همینجا بمان!

شاهزاده آندره در هشتی ماند و بگزارش ژنرال نگهبان کوش داد.

هنگام عرض گزارش شاهزاده آندره نجوای زنان و خشن جامه ابریشمی آنان راشنید. چند بار با آنجهت نگریست و پشت در زن زیبا وجاق و گلگونی را با جامه گلی و روسری ابریشمی ارجوانی دید که قدری بدست داشت و ظاهرآ منتظر ورود فرمانده کل بود. آجودان کوتوزوف آهسته بشاهزاده آندره گفت که این زن میزبان و همسر کشیش است و میخواهد بعلامت مهمان نوازی بحضور اشرف نان و نمل تقدیم دارد. شوهرش در کلیسا باصلیب از حضرت اشرف استقبال کرده است و او درخانه از او بیدیرائی میکند... آجودان لبخندی بسخن افزود: «بسیار زیباست!»

کوتوزوف بشنیدن این سخنان رویش را بر گرداند. همچنانکه کوتوزوف بگفته های دنیسوف کوش میداد، همچنانکه هفت سال پیش بمحاجات شورای جنگی اوسترلیتس کوش میداد بگزارش ژنرال نگهبان نیز که موضوع اصلی آن انتقاد از مواضع اصلی قشون روس در تزار و رازیمیشچا بود گوش میداد و گوئی فقط باین جهت کوش میداد که گوشی برای شنیدن داشت و نمی‌توانست نشنود، هرچند در یکی از آنها یک تکه طناب کشته فرو کرده بود. اما آشکار بود که آنچه ژنرال نگهبان باو میگفت موجب شگفتی او نمیشد یا توجهش را جلب نمیکرد، زیرا قبل میدانست کمچه باو گفته خواهد شد و تنها باینجهت باین سخنان گوش میداد که مانند دعای کشیش در کلیسا ضرورت داشت آنها را بشنود. آنچه دنیسوف میگفت عاقلانه و عملی بود و آنچه که ژنرال نگهبان میگفت عاقلانه تر و عملی تر جلوه میکرد اما معلوم بود که کوتوزوف هم داشت وهم عقل را تحقیر میکرد و از نیزی دیگر که میباشد کار را یکسره کند - از نیزی دیگری که بعقل و دانش بستگی نداشت - آگاه بود. شاهزاده آندره متوجه تغییراتی بود که در قیافه کوتوزوف حاصل میشد

این حالات مختلف از بیعوصلگی و افرادگی و از کنجهکاوی برای درک نجوای زنان در پشت در و از تمایل بر عایت آداب و رسوم حکایت میکرد . معلوم بود که کوتوزوف عقل و دانش و حس میهن برسنی را که دنیسوف نشان میداد تحقیر میکرد اما تحقیر وی از اینجهت نمود که برای خود عقل و دانش بیشتر و احساسات عالی مرتبهای فائق بود . او بهیچوجه نشان دادن عقل و دانش و در ابراز احساسات خویش نمیکوشید بلکه از نظر کهولت سن و تعازب زندگانی خود آنها را تحقیر میکرد . بگانه دستوری که کوتوزوف از جانب خود باین گزارش افزود بفارغ و چیاول فتوهای روسی ارتباط داشت . ژنرال نگهدار در بیان گزارش خود سند جبران خسارات ملاکی را که فرماندهان واحدها جوسبز اورا چیزه بودند برای افظاع بکوتوزوف تقدیم کرد .

کوتوزوف هنگام استماع این قذیه بالهائش ملجم ملجم کرد و سر را حرکت داد و گفت :

— این کاغذها را بینداز توی بخاری ... در آتش ! عزیزم ! یکبار برای همیشه بتو میگوییم که این کاغذها را باید در آتش سوخت . بکذار بچههای آسوده خاطر گندمهای را درو کنند و چوبها را بسوزانند . البته من برای اینکار نه فرمایی صادر میکنم و نه بکسی اجازه این عمل را میدهم اما با اینحال تعیتوانم از کسی بسب ارتکاب این اعمال مؤاخذه کنم . جلوگیری از آن ممکن نیست آری ! هرجا چوب رنده کنند، بوشال باطراف میریزد .

پس بار دیگر بکاغذ نگریست و سردا نکان داده گفت :

— آه ! امان ازدقت این آلمانها !

کوتوزوف آخرین کاغذ را امضاه کرده گفت :

– خوب، تمام شد !

و بدشواری از جابر خاسته گردن سفید و فربه خود را راست کرد و خرسند بسوی در رفت. زن کشیش با چهره‌ای که یکباره گلگون شد فدحی را که هر چند برای آماده ساختن آن وقت صرف کرده بود، نتوانست موقع تقدیم نماید برداشت و با تعظیم‌غراصی آنرا بکوتوزوف عرضه‌اشت. چشم‌های کوتوزوف تنک شد، تسمی ملیع نقش بست، بادست زیرچانه او را گرفت و گفت :

– چه دلیر زیبائی ! عزیزم، متشرکرم !

با این سخن از جیب شلوارش چند سکه طلا آورد و در قدر گذاشت و همچنانکه بجانب اطافی که برای او ترتیب داده بودند میرفت گفت :

– خوب، وضع شما چگونه است ؟

همسر کشیش دنبال او میرفت و تبسم میکرد، از لبخندش حفره‌های کوچکی در گونه‌های گلگونش پدید میآمد. در این میان آجودان بنزد شاهزاده آندره بهشتی رفت و اورا بصرف چاشت دعوت گرد. پس از نیمساعت کوتوزوف درباره شاهزاده آندره را احضار کرد. کوتوزوف روی صندلی راحت با همان نیعتنگی که گشوده دراز کشیده بود، کتاب فرانسه‌ای را در دست داشت و هنگام ورود شاهزاده آندره چاقوی یا کت باز کنی زا میان صفحه کتاب گذاشت و آنرا بست و بجانب وی بر گشت این کتاب چنانکه شاهزاده آندره از روی جلد آن دریافت یکی از آثار مادام دوڑانلیس بنام : *(1) Les chevaliers de Cygne*.

کوتوزوف گفت :

– خوب، بنشین ! اینجا بنشین تا با هم گفتگو کنیم ! اندوهنا کاست، بسیار اندوهنا کاست ! اما دوست عزیزم ! بخارتر داشته باش که من پدر تو هستم ، پدر دوم ... شاهزاده آندره آنچه درباره مرگ پدر خود میدانست و آنچه را هنگام عبور از تپه‌های لیسی مشاهده کرده بود برای کوتوزوف حکایت کرد .

کوتوزوف که ظاهرآ از دستان شاهزاده آندره وضع روسيه را با کمال وضوح در بخارتر مجسم

کرده بود ناگهان با صدائی که از هیجان میلرزید گفت:

— وضع را بکجا... بکجا کشانده‌اند!

و باز خشم آلود گفت:

— بایدین فرصت بدهن! بایدین اندکی فرصت بدهن!

و ظاهرآ چون میل نداشت باین گفتگو ادامه دهد گفت:

— من ترا احضار کرده‌ام که درستاد خود نگهدارم.

شاهزاده آندره جواب داد:

— حضرت اشرف! از لطف شما سپاسگزارم امامیترسم که دیگر کاری از دست من بر نیابد.

شاهزاده آندره این سخن را بالبخت خفیفی گفت ولی کوتوزوف که متوجه این بخندش، پرسان به وی نگیریست.

باز شاهزاده آندره گفت:

— از این گذشته من بخدمت هنک عادت کرده‌ام و با افران خوگرفته‌ام و ظاهرآ افراد هم بمن

علاوه‌پیدا کرده‌اند. اگر مجبور بترفعه‌کش شوم، متأثر خواهم شد. باور کنید که علت امتناع من از خدمت در حضور شما...

آنارقلو درایت و مهر و محبتی که خالی از تمخر طریقی نبود بر جهله فربه کوتوزوف ظاهر شد و سخن بالکوئسکی را بر پرده گفت:

— بسیار متأسفم، من بتواحتیاج دارم. اما حق باست، حق باست. ما در اینجا بمقدم کاردان احتیاج نداریم، مشاوره‌مه جافراو است امام مردم کاردان وجود ندارند. اگر تمام این مشاوران مانند تو در هنک خدمت می‌کردند، وضع‌هنجارها چنین نبود. من ترا آزوستر لیتس بیاد دارم. وبخاره دارم، بخاره دارم، بخاره دارم که چگونه پرچم بدست پیش‌میرفتی.

از یاد آوری این خاطرات چهیر شاهزاده آندره از شادمانی گلگون شد:

کوتوزوف دست او را گرفته بجانب خود کشید، کونهایش را در مقابل او گرفت و باز شاهزاده آندره در چشم‌های پیر مرد قدرات اشک را مشاهده کرد. شاهزاده آندره با آنکه میدانست که کوتوزوف اشک در آستان دارد و مخصوصاً اورانواز میدهد و بواسطه تمایل با برآز همدردی در قدان پدرش بر حال اود لژی می‌کند معدّلک یاد آوری خاطرات اوتستر لیتس برای شاهزاده هم شادی بخش و هم تملق آمیز نبود.

— بامان خدا برآه خود برو! من میدانم که راه توراه شرف و افتخار است (لغتی سکوت کرده آری! در آن موقع که ترا از بخاره است بماموریت فرستادم متأثر شدم!). کوتوزوف موضوع گفتگو را عرض کرد و درباره هنک باز که و اتفاقاً فرارداد صلح بسخن پرداخت و گفت:

— آری، هم بسب جنگ و هم بسب انعقاد صلح مرآ بسیار شمات کردند.... اما همه کارها بموقع و بجا انعام گرفت.

*Tout vient à point à celui qui sait attendre* (۱) آنگاه دوباره بموقع مشاوران که ظاهر آتوجه اورا جلب کرده بودند بمرگ شته گفت:

۱- برای کسی که باشکنیائی آشنا باشد همه کارها بموقع انعام خواهد گرفت

— در آنجانیز عدمشاوران کمتر از اینجا نبود. آخ! مشاوران! امان از این مشاوران! اگر در آن موقع سخنان ایشان گوش میدادم نه میتوانستیم در ترکیه فرارداد صلح منعقد نمایم و نه بوضع آبرومندی جنثرا خاتمه دهیم. آری! هر کاری را که بخواهد با شتاب انجام دهن بیشتر طول میکشد، اگر کامن‌سکی نمیمرد، بیشک معنو و تابود میشود. او باشون سی هزار نفری بدُّها حمله می‌کرد. تصرف قلاع دشوار نیست، پیروزی در جنک‌دشوار است. و برای احراز پیروزی هجوم و حمله لازم نیست بلکه شکیبائی و وقتضورت دارد.

کامن‌سکی سر بازان را بظرف روچچوک فرمستاد اما من شکیبائی و وقترا بمیدان کار زار گشیل داشتم و پیش از کامن‌سکی بدُّها رام‌سخره کردم و تو کهارا بخوردن گوشت اسبان و ادار ساختم.

پس سر ش راحر کت داد و در حالیکه بیهجان آمد، بود و بینه میکوفت گفت:

— فرانسویان نیز بهمین سرنوشت دچار خواهند شد، ایشان را هم بخوردن گوشت اسبان و ادار خواهم ساخت.

باز در چشم‌های او اشک حلقه‌زد.

شاهرزاد آندره گفت:

— با اینحال آیا بجنك شروع نخواهیم کرد؟

— اگر همه طالب شروع بیکار باشند باید بجنك شروع کرد، چاره‌ای نیست... اما عزیزم باور کن که دو عامل شکیبائی و وقت از هر جنث آوری نیرومندتر است. اینها با انجام همه امور قادرند، ولی مشاوران. (۱) *Dans le doute' mon cher' abstiens toi* n'entendent pas de cette oreille, voilà le mal.

والله همار میکنند و عده‌دیگر عقیده دیگری دارند.

پس با منتظر جواب لختی سکوت کرد و ناگهان پرسید:

— چاره‌چیست؟ اگر فرماندهی با توبود چه میکردد؟

و در حالیکه چشم آبیش زیر کانه میدرخشد تکرار کرد:

— بتوجهیکویم که چه باید کرد؟

و چون باز شاهزاد آندره جواب نداد گفت:

— من بتو میگویم که چه باید کردو من چه خواهم کرد.

لعله‌ای مکث کرد و سپس آهسته و شمرده گفت:

*Dans le doute' mon cher' abstiens toi* (۱)

و باز دیگر شاهزاد آندره را در آغوش گرفته بوسید و گفت:

— خوب، دوست من، خدا حافظ! بیاد آشته باش که من با جان و دل در قدان مرگ پدرت با تو شریک هستم و من برای تونه حضرت اشرف و ند شاهزاده و ند فرمانده کل هستم بلکه پدر توام. اگر احتیاجی بیدا کردد، مستقیماً بمن مراجعه کن. عزیزم، خدا حافظ!

هنوز شاهزاده آندره از در بیرون نرفته بود که کوتوزوف نفس عمیقی بخرسنده کشید و

۱- در این مورد گوش شواندارند. غیب کار در اینجاست.

۲- عزیزم! در حال قریدید، پرهیز کن!

بپرواندن رمان (۱) *Les chevalier de cygne* اثر مادام دو زانلیس که نیمه تمام مانده بود شروع کرد.

شاهرزاد آندره به پوچه نمیتوانست دریابد که چگونه و بچه سبب پس از ملاقات با کوتوزوف آسوده خاطر از جریان عمومی جنک و راضی از فرماندهی که رهبری این پیکار عظیم بدبست او سپرده شده بود بینک خود مناجت کرد. هرچه بیشتر متوجه میشد که این بیر مرد دیگر مبری از مقاصد و اغراض شخصی است و علاقه خاصی ندارد و تنها با برآز علاقه‌های عادی اکتفا میکندو بجای عقل و فهم، که از طبقه بندی حوادث و رعایت روابط آنها نیگیرد، تنها استعدادی که دارد اینست که میتواند جریان حوادث را آرام آرام و دقیق مطالعه کند بیشتر آسوده خاطر میشد و معتقد میکشد که همه کارها چنانکه شایسته است انجام خواهد کرفت. شاهزاد آندره با خود میگفت: «کوتوزوف اگر امن خود را در حالت نمیدهد، تفکر نمیکند، بیچر عملی افدام نمینماید بلکه به مه حر فها گوش میدهد و بهمه چیز توجه میکند، هر کس را بمقابلیکه شایسته آنست میکارد، از هیچ عمل مفیدی جلوگیری نمیکندو انجام هیچ کار زیان آوری را اجازه نمیدهد. کوتوزوف میداند که نیروی مقندرتر و مهمنش از اراده اوجود دارد. و آن نیروهای از جریان اجتناب ناپذیر حوادث است ولی او قدرت مشاهده این حوادث و درگاه احتمیت آنها را دارد و درنتیجه میتواند از مداخله در این حوادث اجتناب کند و از مخالفت جامطلبانه خود با این حوادث صرف نظر نماید. مهتر از همه این استدلالات با نیجهت باید با اعتماد داشت که هر چند اورمان ژانلیس رامطالعه میکند و در گفتگو ضرب المثلهای فرانسه را پیکار میبرد معاذ الله یکنفر روسی است. آری! بهمین جهت بود که وقتی گفت: «وضع روسیه را بکجا کشاند اند!» صداش میلرزید و هنگامیکه میگفت: «ایشانرا بخوردن کوشت اسیان و ادار خواهم ساخت!» اشک در چشم میدرخشید.

تمام مردم کم و بیش همین احسان را داشتند و بهمین سبب بود که کوتوزوف برخلاف امیال معافی درباری با تفاق آراء فرماندهی کل منصب کردید و انتخاب وی باین مقام مورد موافقت فاطمه ملت قرار گرفت.

وقتی پی‌پر بغانه مناجعت کرد دو اعلامیه جدید راستویچن را که در همان روز صادر شده بود بتوی دادند. اعلامیه اول مبنی بر این بود که این شایعه که کنت راستویچن خروج از مسکو را منوع ساخته است صحیح نیست و بر عکس کنت راستویچن خرسند است که با توان اشراف وزنان تجار مسکو را ترک می‌کنند زیرا در صورت خروج ایشان از مسکو ترس و وحشت و نشر اخبار دروغ کمتر خواهد بود. امامن بشرط خود سوگندمی‌خورد که پای این تبعکار هر گز بمسکون خواهد رسید.» این عبارت برای نخسین مرتبه آشکارا پی‌پر را متوجه ساخت که فرانسویان وارد مسکو خواهند شد. اعلامیه دوم مشعر بر این بود که سنا دفتر مانده قشون روسیه در پیازماست و کنت ویتنگتون اشاین فرانسویان را مغلوب ساخته است اما چون بسیاری از مسکونی مسکو میل دارند مسلح شوند باینجهت برای عمه اسلحه آماده شده است و شمشیر و طباقچه و تفنگ موجود است و مردم می‌توانند با بهای ارزان بدأنها دست یابند. لعن این دو اعلامیه مانند گفتگوهای سابق چی کیرین دیگر مراح آمیز نبود. پی‌پر درباره این اعلامیهای میاندیشید، ظاهراً آن طوفان مهیبی که هم با تمام نیروی روح خود در آذربای فراسیدن آن بود و هم از آن وحشت داشت پیوسته نزدیکتر می‌کشد.

پی‌پر برای صدمین بار از خود پرسید: «بخدمت نظام وارد شوم و بجهه بر روم یا باز هم صبر کنم؟» پس با این اندیشه بسته ورقی را که روی میز بود برداشت و بقال گرفتن مشغول شد. پی‌پر ورقها را در هم کرد و ببالا نگیریسته بخود گفت:

- اگر این فال درست بیاید.. اگر این فال صحیح درآید، در این صورت... در این صورت چه؟ پی‌پر هنوز نتوانسته بود با این نتیجه برسد که از فال ورق چه بخواهد که صدای شاهزاده خانم بزرگ از پشت در شنیده شد که اجازه ورود می‌طلبید.

پی‌پر اندیشه خود را درباره درست در آمدن فال ورق چنین تمام کرد:  
- در این صورت من باید وارد آرتش شوم.

پس بجانب شاهزاده خانم روآوردہ گفت:  
- بفرمائید، بفرمائید!

( تنبی شاهزاده خانم بزرگ با بالاتنه بلند و چهره خشکیده و منجمدش هنوز در خانه پی‌پر میزیست و خواهران کوچکتر او هردو شوهر کرده بودند ).

از خوردن آش روی خواهند تر گردید و از خوردن سوپ روی خواهند شد و چون فرانسویان اصولاً کوتاه‌قاوهند بیکارن روسنائی میتوانند با یک چنگال یعنی بالا کنی سه نفرشان را باهم بدرک واصل کنند. شادمان میشندند اماعده‌ای لعن این اعلامیه‌ها را خوش نداشتند و میگفتند که مبتذل و احمقانه است. در میان مردم شایع بود که راستویچین فرانسوی و تمام خارجیان دیگر را از همسکو اخراج کرده است، زیرا در میان ایشان جاسوسان و عمال نایلشون وجود داشته‌اند. اما این دستان را بیشتر از اینجنبت حکایت میگردند که ضمن آن لطیفه‌ای را که راستویچین هنگام اخراج ایشان گفته بود بیان نمایند. هنگامیکه اجنبیان را با کشتی به نیزه‌نی میفرستادند راستویچین بایشان گفته بود :

*«Rentrez en vous-même, entrez dans la barque et n'en faites pas une barque de Charon»*(۱)

مردم میگفتند که تمام مستخدمین عالی‌تبهدیگر مسکو را ترک کرده‌اند و ضمن حکایت این دستان لطیفه شین‌شین را که گفته بود : «مسکو باید تنها برای این پیش‌آمد سپاسگزار نایلشون باشد» نقل میکردند. بعلاوه میگفتند که مامونوف برای ایجاد یکی از هنگهای نیروی دفاعی محلی که پرداخت مخارج آنرا بعده گرفته ۱۰۰ هزار روبل خرج کرده است و بزوخوف برای چهیز سربازان داود طلب خوبیش بیش از این مبلغ صرف کرده است اما بزرگترین جوانمردی و سخاوتی که بخرج داده اینست که لباس نظامی میپوشد و سواره در پیش‌آپیش هنلخود حرکت میکند و از کسانیکه او را با این وضع تعاشا میکنند حتی پول بلیط و روادی نمیگیرد.

ژولی دروبتسکایا در حالیکه با انگشت‌های ظریف‌مزین با انگشت‌های خود نکهای از پارچه‌زخم

مندی را می‌بیچید گفت :

— شما به چیکن رحم میکنید.

ژولی میخواست روز بعد مسکور اترک کند و باین مناسبت برای وداع از دستان خودش نشینی ترتیب داده بود.

— بزوخوف (۲) اما بسیار مهریان و دوست‌داشتنی است ولی جهان‌لطفی دارد که انسان اینقدر (۳) caustique باشد.

جوانی که لباس داوطلبان نیروی دفاعی محلی دربرداشت و ژولی ویرا (۴) «mon chevalier» مینامید و میخواست باوی به نیزه‌نی مسافت کند گفت :

— باید جریمه بپردازید!

در معقول ژولی مانند بسیاری از محافل دیگر مسکو مقرر بود که فقط بزمان روی (تفکو) کنند و کسانیکه این قرارداد را فراموش کرده در گفتگوی خود کلمات فرانسه‌بار میبرند میباشد بنفع کمینه جمع آوری اعانه چریمه‌ای بپردازند.

۱- در خود فرو روید، سوار این گرجی شوید و مرافق باشید که برای شما بصورت کرجی خارون در نیاید.

۲- مضحك است.

۳- بذیبان

۴- پیلوان من

یکنویسنده روسی که در اطاق پذیرآمی بود گفت :

- یک جرمۀ دیگر هم باید برای پیروی از شیوه گالیسیم (۱) پرداختند . ترکیب «چه لطفی دارد» روسی نیست .

ژولی بدون توجه به ذکر نویسنده سخن خود را با داوطلب نیروی دفاعی محلی ذنبال کرده گفت :

- شما بیچاره رحم نمیکنید . من در استعمال کلمة *caustique* گناهکارم و جرمۀ ممیر دارم و برای خرسندی از اظهار حقیقت بشما نیز مبالغی علاوه بر آن خواهم پرداخت .

پس بجانب نویسنده روسی آورده گفت :

- اما برای گالیسیم خود را مقصراً نمیدانم ، زیرا من مانند شاهزاده گالیسین نه وقفت دارم و نه بولتا معلم بگیرم وزبان روسی را تحصیل کنم .

ناگهان ژولی گفت :

- اینهم خود او!... (۲)

پس رو بدواطلب نیروی دفاعی آوردۀ گفت :

- نه ، نه دیگر نمیتوانید من اگر بیندازید! وقتی راجع بخورشید گفتگو میکنند ، اشمه آن در نظر مجمع میشود . در این موقیع میزبان لبخندی مهر آمین به پی بیزد و با همان بی پروائی خاص زنان اجتماع ممتاز در دروغگوئی گفت :
- ماهم اکون در بارۀ شما حرف میزدیم . میگفتنیم که هنک شما بیشتر از هنک مامونوف بهتر خواهد بود .

پی پر دست میزبان را بوسیده کنار او نشست و جواب داد :

- آخ ، از هنک من بامن گفتگو نمیکنید . نمیدانید چقدر از آن بیزار شده‌ام !
- میان ژولی و داوطلب نیروی دفاعی محلی نگاهی تمخر آمیزو مکارانه ردوبدل شد .
- قطعاً خود شما فرماندهی آنرا بعده خواهید گرفت ؟

داوطلب نیروی دفاعی در حضور پی بیزد میگذرد و میگویند که اینها اش آثار تعجب از عدم درک مفهوم لبخند ژولی ظاهر گشت . زیرا با وجود پریشان خواستی و مهر بانی پی بی شخصیت وی بیدرنگ بتمام تمخرها در حضور او بایان داد .

پی بی حسیم فربه و بزرگ خود نگریسته خندان جواب داد :

- نه ، من برای تیراندازان فرانسوی هدف خوبی هستم و از این گذشتۀ میترسم نتوانم روی اسب بنشینم ...

پس سخن از استوفها بیان آمد و ژولی گفت :

- میگویند که وضع ایشان بسیار بد است و کنت پی بیچاره عقل معاش ندارد . راز موافکی هامیخواستند خانه‌شهری و خانه‌بیلافی اورا در خارج مسکونی خود را نگرفته ایشان سر نگرفته است . کنت قیمت فوق العاده گرانی و امطاله میکند .
- یکی از حاضرین گفت .

---

۱- اصطلاح ویژۀ فرانسویان یا فرانسوی‌ماهی .  
۲- وقتی او ...

- نه ، ظاهر آیه‌مین روزها معامله تمام خواهد شد ، هر چند کار بسیار احمقانه‌ای است که امروز کسی در مسکو ملکی دا بخرد .

ژولی گفت :

- برای چه؟ آیا شما تصور می‌کنید که خطری مسکو را تهدید می‌کند؟

- پس چرا شما از مسکو می‌روید؟

- من؟ سؤال عجیبی می‌کنید! من با اینجهت می‌روم .. از اینجا میروم که همه از مسکو می‌روند، بعلاوه من که زاندارک یا آمازون نیستم .

- خوب، آری، آری، یا تکه کتان دیگر بمن بدھید .

افسر داوطلب نیروی دفاعی بگفتگو درباره راستوف ادامه داده گفت :

- او اگر اندکی عقل معاش داشته باشد، میتواند تمام فروض خود را بهردازد .

ژولی گفت :

- پیرمرد خوبی است اما بسیار بیچاره است .

پس بالبخندی مکارانه از پی‌پرسید :

- چرا تا بحال در شهر مانده‌اند؟ بایستی مدت‌ها پیش بده رفته باشند. ظاهرآ ناتالیا دیگر بی‌بودی یافته است؟

پی‌پرسید :

- منتظر پیر کوچکشان هستند. او بهنک قراقوی آیولسکی وارد شده و به بلایاسر کوف رفته است. اما اکنون درنتیجه اقدامات پدر و مادرش اورا بهنک من منتقل کرده‌اند و هر لحظه در انتظار او هستند. گفت مدت‌ها پیش می‌خواست بدھکده برود اما کنتس بھیج قیمت قبل از ورود پرش حاضر بتراک مسکونیست .

- من سه روز پیش ایشان را در خانه آرخاروفها دیدم. ناتالی باز زیبا و بشاش شده است. او در آنجا یک آواز رومانی خواند. راستی چکونه بعضی از مردم بزودی همچیز را فراموش می‌کنند!

پی‌پرسید :

- همچیز را فراموش می‌کنند؟

ژولی تبسم کرد و گفت :

- گفت! آیا میدانید قهرمانانی نظیر شما فقط در رمانهای مادام سوزا وجود دارند .

پی‌پرسید :

- کدام قهرمان؟ برای چه؟

- خوب، گفت عزیز! بس است.

C'est la fable de tout Moscou. Je vous admire,  
ma parole d'honneur. (۱)

افسر نیز وی دفاعی محلی گفت :

- جریمه! جریمه!

- خوب، تصور می‌کنم که با این ترتیب دیگر نباید حرف زد! راستی که ملال انگیز است!

۱ - این داستان را تمام مسکو میداند، راستی که من از شما تعجب می‌کنم .

بی پر ازجا بر خاست و خشنناک گفت :

-Qu'est ce qui est la fable de tout Moscou ? (۱)

- گفت ! بس است . شما خود میدانید ؟

بی پر گفت :

- من هیچچیز نمیدانم .

- من میدانم که شما با ناتالی دوست بودید و باینجهت ... نه ، من هیشه ورا را بیشتر دوست داشتم . (۲)

بی پر با دلتنگی بسخن ادامه داده گفت :

- من هر گز نقش شوالیه رامستورا بهده نگرفتم و الان قریب یکماه است که بخانه ایشان نرفتم . اما من نمیفهمم که بیرحمی ...  
ژولی تسم کنان نوا کنان را تکان داده گفت :

-Qui s'excuse-s'accuse (۴)

وبرای آنکه سخن آخر خودرا بکرسی بنشاند موضوع گفتگوها تغییر داده گفت :

- راستی امروزشندید که ماریا بالکونکایی بیچاره دیر و زوارد مسکو شده است . شنیده اید که پدرش مرده است ؟

بی پر گفت :

- راستی ؟ او کجاست ؟ بسیار دلم میخواست اورا بینم .

- من دیشب را با او گذراندم . امروز با فردا با برادرزاده اش به خانه بیلاقی حومه مسکو خواهد رفت .

بی پر گفت :

- خوب ، حال خودش چگونه است ؟

- عیوبی ندارد ، فقط افرده و اندوهگین است . اما میدانید که چه کسی او را نجات داد ؟ این فصه داستان عشقی کاملی است . نیکلای راستوف اورا نجات داد . آری ؟ او را محاصه کردند ، میخواستند اورا بکشند ، خدمتکارانش را مجروح کردند . اما راستوف مداخله کرد و اورا تعجب داد . افسر نیروی دفاعی گفت :

- اینهم داستان عشقی دوم . اقطعآ این فرار عمومی برای این ترتیب داده شده است که تمام دختران پریشان بیدا کنند . اولی کاتیش بود و دومی شاهزاده خانم بالکونکا یا میدانید ؟ من حقیقت فکر میکنم که او (۵) !

un petit peu amoureuse de jeune homme

- جریمه ! جریمه ! جریمه !

- اما چگونه باید این جمله را بزبان روسی گفت :

۱ - چهچیزی را تمام مسکومیداند .

۲ - این ورای عزیز .

۳ - نه ، مدام !

۴ - هر کس عنزد خواهی کند خودرا متهم میسازد .

۵ - اندکی عاشق مردان جوان است .

پس از عزیمت امپراطور از مکو زندگانی اهالی شهر در همان میر عادی بیشین جریان داشت، این زندگی بقدری عادی بود که بادآوری ایام سرشا، از شور و حرارت میهن پرستی و تصور اینکه حقیقت روسیه در خطر است و اعضای کلوب انگلیسی که علاوه بر داشتن عضویت در آن کلوب فرزندان وطن استندواز هیچگونه فدایکاری در راه نجات میهن خود درین ندارند بسیار دشوار بود. آنچه شور میهن پرستی عمومی ساقدا در زمان توقف تزار در مکو با خاطر می آورد نزوم پسر داخت مبلغی بول و تشکیل دسته های قوای دفاعی بود که چون انجام آن بهده گرفته شد بصورت رسمی و قانونی در آمد و دیگر سریچی از اجرای این تهدیات امکان نداشت.

با ازدیک شدن دشمن بمسکو نظریه اهالی مکو درباره وضع خودشان نه تنها جدیتر نشد بلکه بر عکس بشیوه کسانی که شاهد نزدیکی خطرات بزرگ هستند با سیکرسی و بی اعتمانی بیشتر به وضع خوش مبنگریستند. هنگام نزدیکی خطر همیشه انسان بادو ندای وجودان مواجه است: یکی از آن دو بایان منطقی میگوید که توباید در باره کیفیت این خطر و سیلوفع آن بیندیشی ولی ندای دومی وجودان که منطقی تر است میگوید که اندیشه خطر بسیار دشوار ورنج آور است، زیرا پیش بینی امور و نجات از جریان عمومی حوادث در قدرت آدمی نیست. پس بیشتر آنست که تاوقتی مدینتی و مصیبی فرا نرسیده است با آن وقی نگذاری و آنچه مطیوع و دلیلزیر است بیندیشی. انسان در تنها و هزل تسلیم ندای اول و بر عکس در اجتماع تسلیم ندای دوم وجودان میشود. وضع اهالی مسکونی در آن موقع چنین بود. و شاید مدتها بود که در مسکونی آنسال جشن و سرور پیان نمیشد.

اعلامیه های راستویچین رامانند اشعارنو و بحر طویله ای و اسبیلی لوویج یوشکین میخوانند و در اطراف آن بحث میکردند. در صدر این اعلامیه ها تصویر میخانه و باده فروشی و یکی از بیشهوران مسکونیان «کاریوشکاچی گیرین» چاپ شده بود. کاریوشکاچی گیرین که در شمار داوطلبان نیروی دفاعی بود پس از نوشیدن چند جام بیش از عادت خود چون شنید که گویا بنایارت میخواهد بطرف مسکو بیارید خشمگین شد و دشنامه ای رشت و نفرت انسکیزی نثار فرانتسویان کرد واز میخانه بیرون آمد و برای مردمی که زیر بر جم عقاب نشان روی گرد آمده بودند نهانی ایجاد کرد.

مردم برای مطالعه این اعلامیه ها دیگری از اطافه ای دور افتاده کلوب جمع میشدند واز تکرار دشنامه ای که کاریوشکا بر انسویان داده بود نظیر فرانتسویان از خود بن کلمه ای روی باد خواهند کرد،

شاھزاده خانم بزرگ با هیجان و ملامت گفت :

- پسرعمو، ببخشید که من با طاق شما آمدم. آخر باید تصمیمی گرفت! چه خواهد شد؟ همه از مسکو بیرون رفته‌اند و مردم شورش کرده‌اند. برای چه ما اینجا مانده‌ایم؟

بی‌پر که همیشه با پیرشانی نقش و لینعمت را درباره‌پر شاهزاده خانم ایقا مینمود با همان لحن مزاح آمیزی که همیشه با شاهزاده خانم سخن می‌گفت جواب داد :

- دختر عمو، بر عکس همه چیز خوب و خوش بنظر می‌رسد.

- آری، خوب و خوش... چه وضع خوب و خوشی! امروز وار وار ایوانونا داستان رشادت و فهرمانی فشون ما را برای من حکایت کرد. واقعاً که موجب افتخار و سر بلندی آرتش است. اما مردم دیگر یکباره شورش کرده‌اند و دیگر از کسی اطاعت نمی‌کنند. کنیز من هم رفاقت خشن شده است، چیزی نخواهد گذشت که ما را خواهند کشت. دیگر نمی‌شود در خیابان رفت. از همه مهتر اینکه امروز یا فردا فرانسویان وارد شهر می‌شوند. بنابراین ما در انتظار چه هستیم؟ پسرعمو! من فقط یک خواهش از شما دارم. دستور بدیهید من را به پطرزبورک برسانند. من هر کسی باشم نمی‌توانم در حکومت ناپلئون زندگانی کنم.

- دختر عمو، بس است! شما این اخبار را کجا کسب‌می‌کنید؟ بر عکس...

من از نایلشون شما اطاعت نخواهم کرد. دیگران هر چه میل دارند... اگر شما نمی‌خواهید این کار را انجام دهید.

- انجام میدهم، هم‌اکنون دستور خواهم داد.

- شاهزاده خانم ظاهراً از این جهت ملوو بود که نمی‌توانست خشم و غضب خود را برسورد روی کسی فرو دیزد. زیرا چیزی کفت و روی صندلی نشست. بی‌پر گفت :

- اما این خبرهای که بشما میدهند صحیح نیست. شهر آرام است و هیچ خطری وجود ندارد. اکنون من این اعلامیه را می‌خواندم... کدت مینویسد که من سر می‌بارم که دشمن وارد مسکو نخواهد شد.

شاھزاده خانم با خشم گفت :

- آخر، این کنت شما، این حقه باز، این تهه کارکه خودش مردم را بشورش واداشته است مگر خودش در این اعلامیه‌های احمقانه نوشته است که یقلاً هر کس را بگیرند و به بازداشتگاه بکشند (چقدر احمقانه است!) در اعلامیه کفته است که افتخار و شرف از آن کسی است که اینکار را انجام دهد. اینکونه از مردم تعلق می‌کوید. وار وار ایوانونا می‌گفت که نزدیک بود مردم او را برای آنکه بزبان فرانسه سخن می‌گفت دکشند.

بی‌پر گفت :

- اما، خوب، خوب... شما همه چیز را جدی می‌گیرید.

و ما این سخن بگرفتن فال ورق مشغول شد.

با آنکه نتیجه فال ورق خوب بود باز بی‌پر بازتر نرفت بلکه در مسکو خالی از سکنه، در میان اضطراب و تردید و ترس ماند و در ضمن با خرسندی انتظار واقعه وحشتناکی را داشت.

فردای آنروز شاهزاده خانم نزدیک غروب از مکوعزیمت کرد و سرمهابر بیرونزد او آمد و بوی گفت که آن مبلغ پولیکه برای تجهیزات هنلکستر ورت دارد بدون فروش یکی از املاک نمی‌توان تهیه کرد . بعلاوه اصولاً به بیرخاطر نشان ساخت که صرف این مخارج هنگفت برای هنگ موجب و دشکستگی او خواهد شد . بی‌پر که هنگام شنیدن سخنان سرمباشر باز همت لیختند خودرا پنهان می‌ساخت ، گفت :

« خوب ، بفروشید ! چاره‌چیست ؟ من دیگر اکنون نمیتوانم تمهد خود را پس بگیرم ! »

بی‌پر هرچه وضع کارها ، مخصوصاً کار خودش بدتر می‌شد ، بیشتر احساس خرسندی می‌گردد برای او آشکارتر می‌گشت که فاجعه‌ای که اوردا نظر آنت نزدیک می‌شود . تقریباً دیگر هیچکی از آشنایان بی‌پر در شهر دیده نمی‌شند . از آشنایان نزدیک وی تنها راستوفه‌دار شهر مانده بودند . ولی بی‌پر بخانه‌ایشان نمیرفت .

در آنروز بی‌پر بقصد تقویح و انصراف خاطر خود برای نمایشای بالن هوائی بزرگی که «له پیغ» جبه انهمام دشمن ساخته بود بالن آزمایشی که می‌بایست روز بعد به افساده شود بقریه وارونتسوف رفت . این بالن هنوز حاضر نبود ولی چنانکه به بی‌پر خبر دادند آنرا بستور تزار ساخته بودند . امپراطور راجع باین بالن به کنت راستوچین چنین نوشت بود .

*« Aussitôt que Leppich sera prêt, composez lui un équipage pour sa nacelle d'hommes sûrs et intelligent et dépêchez un courrier au général Koutousoff pour l'en prévenir . Je l'ai instruit de la chose . »*  
*« Recommandez, je vous prie, à Leppich d'être bien attentif sur l'endroit où il descendra la première fois, pour ne pas se tromper et ne pas tomber dans les mains de L'ennemi. Il est indispensable qu'il combine ses mouvements avec le général-en-chef(۱) »*

بی‌پر در مراجعت از وارونتسوف بخانه‌خود هنگام عبور از میدان بالوتایا چون در میدان مجازات جمعیتی را مشاهده کرد بدرشکه‌چی دستور توقف داد از درشکه بیاده شد . در آنجاییک آشپز فرانسوی را که متهیم بمحاسوسی بود مجازات می‌کردند . مجازات تازه تمام شده بود و دو خشم مرد فریبی را که ریش قرمز داشت و جوراب آبی و نیمتنه سیزیو شیده بود و وقت انگیز ناله می‌کرد از تخته‌شلاق بازمی‌گرد . در همانجا تپهکار دیگری ، لاغر و رنگ باخته ، ایستاده بود . از قیافه هر دو چنین برمی‌آمد که فرانسوی هستند ، بی‌پر با قیافه بیمزده و رنجور شبیه بقیافه فرانسوی لافر ، راه خود را از میان جمعیت می‌گشود و می‌رسید :

۱- همینکه له پیغ آماده شد برای کشتی هوائی او سرنشینانی از مردم مورد اعتماد و زیرگ جمع آوری کنید و یکی را نزد نرال کوتوزوف بفرستید تا بوى خبر دهد . من او را از این امر مطلع ساخته‌ام .

خواهش می‌کنم به له پیغ توصیه کنید که در محل فرود آمدن خود دقت کند تامبادا راه خود را کم کرده بdest دشمن بیفتد . او باید قطعاً حرکات خود را به رنحوی که هست با حرکات فرماندهی کل بطباق داشته باشد .

- چه خبر است ؟ این کیست ؟ چرا مجازاتش میکنند ؟

اما توجه جمعیت - مستخدمین ، بیشواران ، تجار ، موژیکها ، زنان با نیمنه و پالتوی پوست - باجنان حرص و لعی بمحل مجازات متوجه شده بود که کسی با وجود اتفاق از زیرشلاق برخاست ، چهاردرهم کشیده شانهها را بالا آنداخت ، ظاهرآ چون میل داشت استقامت و پایداری خود را نشان دهد ، بآنکه باطراف خویش نگردد بپوشیدن نیمنه خود را داشت آماناگیان لبهاش لرزید و خشمگین از خود بگریه افتاد ، کریه اوبکریه مردم بزرگ و بلغمی مراجعت شدند . مردم بلند بلند گفتگومی کردند . بی پرچنین پنداشت که علت هیاهوی مردم اینست که حس رفت و تأثیر را در وجود خودشان خاموش و خفه سازند .

- آشیزیک شاهزاده است ...

مستخدمی با چهار چین خوده که کنار پیر استاده بود ، در آن موقع که فرانسوی میگریست گفت :

- آه ، میلو ، سوپرسی با معدہ فرانسوی سازگار نیست ... دندانهارا کند میکند .

مستخدم بگرد خویش نگریست ، ظاهرآ انتظار داشت که از مراجعت او قدردانی کنند . چندنفر خندیدند ، چندنفر بیم زده مجازات کننده که لباس محکوم دیگر را میکند مینگریستند .

بغض گلوی هی پر را گرفت و چهاردرهم کشید ، شتابان بر گشت و بوی درشگه رفت هنگامی که بطرف درشکه مر اجعت کرد و در آن سوار شذیز لب جیزی میگفت ، درین راه چند مرتبه بخود لرزید و چنان فریاد کشید که درشکه چی ازوی پرسید :

- چه امر میفرمائید ؟

بی پرس درشکه چی که به لو بیان کا وارد شده بود ، بانک زد :

سپس کجا میروی ؟

درشکه چی جواب داد :

- امر فرمودید بمقرباندار کل بروم .

بی پرس خلاف عادت خود بدرشکه چی دشنامداده گفت :

- احمق ! حیوان ! من امر کردم بخانه بروی . پر حرف ! زودتر بران !

وبخود گفت :

- بایدهمین امروز حرج کنم .

بی پرس هنگام مشاهده مجازات فرانسوی و مردمی که بیرون محل مجازات حلقه زده بودند تصمیم قطعی گرفت که دیگر بیش از این در مسکونماند و همان لحظه بصوب جیمه عزیمت کند . این تصمیم بقدرتی در نظرش راسخ بود که تصور کرد یا خود مطلب را بدرشکه چی گفته است یاد رشکه چی باید آنرا بداند .

بی پر چون بخانه رسید بالسکه چی خود بستاییو بیو یعنی که همه چیز را میدانست واز همه کار آگاه بود و تمام مسکوا و رامی شناخت امر گرد و گفت که چون من فصد دارم امشب بمن کز فشون بهموزائیک بروم اسبهای سواری مرا آب آنجا بفرست . انجام این امر در همان روز میسر نبود . بیمین جهت بعقیده بستاییو بیو بی رمی باشد . این امر در همان روز میسر نبود . بیمین جهت بعقیده بمنزلهای میان راه فرست بباشد .

آسان روز بیست و چهارم برخلاف چند روز گذشته صاف شد و در همان روز بی برس از صرف ناهار از مسکو بیرون رفت . شب هنگام که در پرخوشکوا اسب عوض میکرد اطلاع یافت که عصر همان روز نبرد بزرگی در گرفته است . مردم حکایت میکردند که در اینجا ، یعنی در پرخوشکوا ، ذمین از شدت انفجار میلرزید . بسؤال بی برس که کدام طرف در این نبرد پیروز شده است کسی نمیتوانست جواب دهد . (این نبرد ، بیکاریست و چهارم در شوال دین بود) سپهه دم بی برس به موژاییسل رسید . تمام خانه های موژاییسل را قشون برای افتخاگ آفراد خود گرفته بود . در مهمنانه ای که در آن مهتر و در شکه چی بی برس از او استقبال گردند اطاق خالی موجود نبود ، تمام مهمانخانه ای پراز افسر بود .

همه جا ، در داخل و خارج موژاییسل قشون اردو زده یا در حرکت بود . در هر طرف قراهمی ، سربازان پیاده و سوار ، ازابه ها ، صندوقها ، توپها دیده میشد . بی برس میکوشید هر چه ذودتر بیش بود و هرچه از از مسکودورتر میشد ، بیشتر در عمق این دریای قشون غوله میخورد . در هین اضطراب و ناراحتی سرور و شادمانی که تاکنون از آن خبر نداشت بروی چیره میشد . بی برس نظیر این حالت را در کاخ اسلوبودسکی ، هنگام ورود امیر اططور ، در خود مشاهده کرد . این حالت لزوم انجام عملی و فداء ساختن چیزی را بوى گوشزد میساخت . در این موقع با کمال خرسندی دریافت که آنچه سعادت مردم را تشکیل میدهد یعنی آسایش و رفاه زندگانی و ثروت و حتی حیات و زندگی هم کرد و غبار بی ارزشی است که در مقام مقابله با چیز دیگری باید بامیل و رغبت از آنها دست برداشت . اما بی برس نمیتوانست بگوید که آن چیز دیگر چیست ، بعلاوه امیکوشید تا دریابد که چرا و برای چه کسی میخواهد با خرسندی خاص همه چیز خود را فدا کند . او بهیچوجه در این اندیشه نبود که چرا میخواهد فدا کاری کند بلکه نفس فدا کاری در وی نشاطی تازه و نشنه آور بوجود آورده بود .

روز بیست و چهارم در پیرامون استعکافات خارجی شواردین پیکاری بوقوع پیوست ولی روز بیست و پنجم هیچیک از طرفین حتی یک تیرشلیک نکردند و روز بیست و ششم نبردبارادینو انجام گرفت.

بجه سبب و چکوانه پیکارهای شواردین و بارادینو بوقوع پیوست؛ پرا نبردبارادینو واقع شد؛ این نبرد نه برای فرانسویان و نه برای روسها کوچکترین معنی و مفهوم نداشت. این نبرد جزو اینکه برای روسها انهدام مسکوداراندیلک کرد (جاده‌ای که روسها بیش از همه چیز در جهان از آن بیم داشتند) و همچنانگه برای فرانسویان انهدام تمام قشون را سبب شد (بمعنی آنچه که فرانسویان بیش از همه در جهان از آن بیم داشتند) نتیجه دیگری نداشت و نمیتوانست داشته باشد. این نتیجه در همان موقع نیز کاملاً آشکار بود اما با اینحال ناپلئون نبرد را شروع کرد و کوتوزف نیز در میدان مصاف حاضر شد.

اگر سرداران جنگی دو قشون پر و دلال منطقی بودند، ظاهرآ میباشد برای ناپلئون کاملاً آشکار و واضح باشد که پس از دویست و دوست راه پیمایی اقدام ببردی که باحتمال قوی با انجام آن یک چهارم افراد آتش خود را از دست میداد، بیشتر او را بسوی انهدام و نابودی سوق خواهد داد و بهین اندازه نیز باستی برای کوتوزوف آشکار و واضح باشد که این پیکار که باحتمال قوی روسها ایزطی آن پاک چهارم افراد آتش خود را از دست میدادند سبب ازدست مردم مسکو نمیشد. این مطلب مانند قول این ثابت ریاضی برای کوتوزوف کاملاً واضح بود، همچنانکه واضح است که اگر در مهره بازی من یک مهره کتر از حریف داشته باشم و جای مهره خود را عوض کنم، بیشتر بازی را خواهم باخت و باین جهت نایابی‌جای مهره‌هارا تغییر دهم.

وقتی حریف ۱۶ مهره دارد و من ۴ تا، در اینصورت نیز وی من نقطه با اندازه یک هشتمن از حریف ضعیفتر است ولی پس از آنکه سیزده مهره من و سیزده مهره حریف ازین رفت، حریف سه بار از من قویتر خواهد شد چون برای من یک مهره و برای حریف سه مهره باقی خواهد ماند.

بیش از نبرد بارادینو قوای ما و فرانسویان نسبت بنج بشش را با هم داشت ولی پس از این پیکار نسبت این دوقوا چون نسبت یک به دو شد (معنی بیش از نبرد نسبت دوقوا مثل نسبت صدهزار بصدو بیست هزار بود، اما پس اذاین نبرد نسبت ۵ هزار بصدهزار را بیدا کرد و با اتمام این احوال

کوتوزوف عاقل و معتبر این نبرد را پنیرفت. ناپلئون یا، چنانکه طرفدارانش او را می‌نامند، سردار تابعه نیز این نبرد را آغاز کرد و درنتیجه یک چهارم افراد قشون خود را از دست داد و خط جبهه خود را بیشتر گسترش داد. اما اگر بگویند که ناپلئون تصویر میکرد با تصرف مسکو، مانند اشغال وین، چنگ را با تمام خواهد رساند درست نگفته‌اند؛ زیرا برای رد این مدعای دلالت بسیار وجود دارد. مورخین طرفدار ناپلئون می‌گویند که حتی او می‌خواست از اسپولنسک پیشتر فرود و بعطر گشترش وسیع جبهه خود پی‌برده بود و بلاآوه این مورخین می‌نویسنده که ناپلئون می‌دانست که اشغال مسکو پایان چنگ نخواهد بود، زیرا پس از تصرف اسپولنسک مشاهده کرد که شهرهای روسیه درچه حال و وضعی با او و آگداشته می‌شود و در مقابل آبراز تاایل مکرر خودبشاروغ مذاکرات برای عقد قرارداد صلح حتی یکمرتبه هم جوابی دریافت نیکند.

هم کوتوزوف و هم ناپلئون در اجرای نبرد بارادینو بدون اراده و فکر عمل کردند. اما مورخین بعدها، یعنی سالها پس از وقوع این حادثه، برای اثبات کاردارانی و دور اندیشه و نبوغ این دوسردار چنگی معیلانه دلالت معمولی اقامه کردند و حال آنکه هردو ایشان بی اراده ترین و بی اختیارترین آلت حوادث جهانی بودند.

بیشینیان برای ما نوتهایی از منظومه‌های قهرمانی باقی گذاشته‌اند که در آنها تمام توجه تاریخ در اطراف شخصیت قهرمانان دوربین نهادند و ما هنوز نمی‌توانیم با این اندیشه خوب‌گیریم که در مرحله کوتولی تکامل بشریت اینکونه تاریخ نویسی مفهوم و معنی ندارد.

در جواب این سوال که چگونه بیکار بارادینو ویش اذآن نبرد شواردین بوقوع پیوست نیز روایت معین و معروف همکان که با احتمال بکلی متأیر است وجود دارد. تمام مورخین واقعه مزبور را چنین توصیف می‌کنند:

گویا قشون روسیه پس از عقب نشینی از اسپولنسک هیکل‌کشید تا بهترین  
مواضع را جهت پیکار عمومی پیدا کند و سراجام آن‌وضع را در حوالی  
بارادینو پیدا کرد.

روسها گویا قبل این موضع را درست چپ جاده مسکو به اسپولنسک،  
تقریباً در امتداد عمود بآن، از بارادینو تا اوتیسا، یعنی در همان محلی که  
پیکار بوقوع پیوست مستحکم ساختند.

مقابل این موضع پست مقدم و مستحکمی برای مشاهده وضع آرایش  
دشمن در ارتفاعات شواردین ساخته شد. روزیست و چهارم ناپلئون باین  
پست حمله کرد و آنرا تصرف نمود و روزیست و ششم هم ب تمام قشون روس  
که دردشت بارادینو موضع گرفته بود حمله و رشد.

در تواریخ چنین مسطور است ولی تمام این گفته‌ها یکباره عاری از حقیقت است و هر کس  
بغواه بیطرفا نه ماهیت امر را مورد مطالعه و تدقیق ناردهد بلکه بگذب مدعای فوق یقین خواهد کرد.  
روسها درجه‌جوی بهترین موضع نبودند بلکه بر عکس هنگام عقب نشینی از مواضع بسیاری  
که از موضع بارادینو برآت بهتر بود گذشتند، روسها در هیچ یک از این مواضع توقف نکردند:

زیرا کوتوزوف موضع را که ب شخص انتخاب نکرده بود قبول نداشت، زیرا لزوم پیکار عمومی و تهدیدی بعد کلایت احساس نشده بود، زیرا هنوز میلوارادویچ با قوای دفاعی داوطلب خود بقشون اصلی روس بیوسته بود ... خلاصه بطل بسیاری که از شماره بیرون است روساهنگام عقب نشینی در هیچیک از این موضع توقف نکردند.

حقیقت اینستکه «موضع قبلی مساعدتر و قویتر بود و داشت بارادینو که پیکار در آن انجام گرفت نه فقط بهبوده... امداد نبود بلکه از لعاظ موضع جنگی از هر محل دیگر در بهته وسیع امپراطوری روسیه که شخصی بروجت تصادف باعجیب روی نقشه نشان کند نامتنا برترینند».

روسها نه فقط موضع داشت بارادینو در سمت چپ عود بجا ره - یعنی محل وقوع نبرد- مستحکم و تقویت نکردن بلکه قبل از روز بیست و یکم اوت سال ۱۸۱۲ نیز تصور نمیکردند که ممکن است نبردی در این محل بوقوع بیوامد. دلیل این مدهما اینستکه اولانه فقط روزیست و پنجم دراین محل استحکاماتی وجود نداشت بلکه تنها خاکریزی استحکامات هم که دوزیست و پنجم شروع شد تا روز بیست و ششم پیاپی نرسید، تایبا وضع سنگر بنده شواردین این مطلب را کاملاً مدلل می‌سازد. سنگر بنده شواردین جلوتر از آن موضعی که پیکار در آنجا بوقوع بیوست بکلی بیمعنی و بینایده بود، پس این سنگرهای از تمام سنگرهای دیگر مستحکمتر شده بود؛ برای چه روز بیست و چهارم نادری شب از این سنگرهای دفاع کردن و با آنکه هزار نفر تلف شدند تمام تلاشها بی تیجه ماند؛ برای مرافت دشمن یک دسته کشی فرقان کافی بود. نالنا دلیل اینکه موضعی که پیکار در آن صورت گرفت پیش بینی نشده بود و سنگرهای شواردین نقطه مقدم این موضع نبود اینست که بارکلای دوتویل و باگراتیون تا پیش از روزیست و پنجم معتقد بودند که سنگرهای شواردین جناح چپ «موضع اصلی است و حتی کوتوزوف در گزارش خویش که بیدرنک پس از نبرد نوشت سنگرهای شواردین را جناح چپ موضع اصلی نامیده است». سپس مدتی بعد از این واقعه یعنی هنگامیکه خواستند نبرد بارادینو را در حال آرامش روی کافنه توصیف کنند (ظاهره برای برد پوشی از اشتباهات فرمانده کل که ظلمان بايدختان بایدیر باشد) این ادعای نادرست و عجیب اختراط شد که گویا سنگرهای شواردین بتوان پست مقدم بکار رفته است (حال آنکه شواردین نقطه مستحکم جناح چپ بوده) و گویا در بارادینو قشون روسیه در موضع مستحکمی کا قبلانه تغاب شده بود پیکار کرده است حال آنکه این نبرد در محلی تقریباً غیر مستحکم که بهبوده پیش بینی نشده بود بوقوع بیوسته است.

ظاهرآ جریان این نبرد چنین بوده است: موضع درامتداد رودخانه کالوچاگه شاهراه را نه همودا بلکه بصورت زاویه حاده‌ای قطع میکردا انتخاب شد، چنانکه جناح چپ در شواردین و جناح راست در منطقه «نودیه» و مرکز در بارادینو، در ملاقای رودخانه‌های کالوچا و اوینا، واقع میکشت اگر کسی بدون در نظر گرفتن اینکه نبرد بارادینو حقیقت چکونه بوقوع بیوسته است بنشاند بارادینو بگردید بیدرنک متوجه خواهد شد که این محل که بر رودخانه کالوچا تکباده برابر این موضع گرفتنه شونی که هدفش متوقف ساختن دشمن است که از اسلامانسک بسوی مسکو پیش روی میکند کاملاً مناسب است، ناپلشون روزیست و چهارم ضمن پیش روی بجانب والویوا، چنانکه در تواریخ مسطور دارد، موضع روسها را از اذایتسا تا بارادینو نمیدید (چون این موضع وجود نداشت ناپلشون نمیتوانست

آنها را بینه) و متوجه بست مقلم قشون زوس نشد بلکه ضمن تعقیب قوای هقدار قشون روس بعنای  
چپ موضع روسها یعنی سنگرهای شواردین تصادف کرد و برخلاف انتظار روسها قشون خود را  
از رو دخانه کالوچا عبور داد.

روسها که فرصت نداشتند بنبرد کلی دست بزانه جناح چپ خود را از موضعی که قصد اشغال

آنرا داشتند عقب کشیدند و موضع جدیدی را بدون آنکه پیش یافته باشد یا مستحکم نموده باشند  
اشغال کردند. نابلشون پس از عبور از کالوچا، واقع در سمت چپ جاده، عرصه کارزار آینده را  
بعاپ چپ (از نقطه نظر روسها) کشید و آنرا بدشت واقع میان اویتیسا و سیمیونوفسکی و بارادینو  
(در این دشت که برای آرایش قشون ببیجوچه کوچکترین مزیتی بر سایر نقاط سرزمین روسیه  
نداشت) منتقل ساخت و تمام پیکار روز یست و ششم در این دشت بوقوع یوست.

اگر نابلشون غروب روز یوست و چهارم برو دخانه کالوچا نمیرسد و بیدرنک فرمان حمله  
استحکامات را صادر نمیکرد و صحیح روز بعد به عمله میردادست ابته در این صورت دیگر کسی تردیده  
نمیکرد که سنگرهای شواردین جناح چپ موضع ما بود و بنبرد با آنوضی که انتظار داشتند، بوقوع  
مبیوست - در این صورت ما از سنگرهای شواردین، یعنی جناح چپ خود، مصروفه تردیع میکردیم  
و چنانچه از مرکز یا از راست به نابلشون حمله میکردیم، پیکار عمومی روز یست چهارم در آن  
وضع که پیش یافته شده بود، انجام می‌یافرست. اما چون حمله بجنای چپ هنگام عمر، بیدرنک  
پس از عقب نشینی قوای عقبدار، یعنی بلا فاصله پس از نبرد حوالی گردید و اصورت گرفت و علاوه  
فرماندهان روس نمیخواستند یا فرصت نکرند که در همان وقت، یعنی هصر روز یست و چهارم، پیکار  
عمومی را آغاز گنند، لذا مرحله اول و مهم پیکار بارادینو در همان روز یوست و چهارم  
 بشکست قشون روس متفوی گشت و ظاهرآ بشکست پیکاری که روز یوست و ششم انجام گرفت منجر  
گردید.

سحرگاه روز یوست و پنجم پس از آنکه سنگرهای شواردین از دست رفت ماتمام و اضع  
خود را در جناح چپ از دست دادیم و بنا چار جناح چپ خود را عقب کشیدیم و هرجاتوانستیم با  
شتاب آنرا مستحکم و تقویت نمودیم.

اما علاوه بر آنکه روز یوست و ششم قشون روس فقط استحکامات ضیف و ناتمام را در  
اختیار داشت، ارزش دفاعی این استحکامات بیشتر از اینجهت کاهش میافتد که فرماندهان روس  
واقعیت انجام گرفته - یعنی از دست دفنن مواضع را در جناح چپ و انتقال عرصه کارزار آینده را از  
داست بچپ - قبول نداشتند و مواضع موجود را میان قریه «نوویه» و اویتیسا حفظ گردند و در  
نتیجه ناکری بر شدائد قشون خود را هنگام نبرد از داست بچپ انتقال دهند. بدینترتیب جناح چپ  
خشون روس در تمام مدت پیکار با تمام آرتیش فرانسه یعنی با نیرویی دو برابر خود مواجه بود،  
ذیرا عملیات جنگی بونیاتوفسکی در حوالی اویتیسا و فعالیت‌های او و او ووف در جبهه راست فرانسویان  
عملیات جنگی کم‌اهمیتی بود که با جریان اصلی برده هیچ ارتباطی نداشت.

بنابراین نبرد بارادینو ببیجوچه چنانکه سورخین بمنظور پرهه بوشی اشتباهات فرماندهان  
خشون ما توصیف میکنند و در نتیجه شهرت و افتخار آرتیش و ملت روس را کوچک جلوه میدهند  
بوقوع نیوسته است. این در بارادینو در موضع برگزیده و مستحکم و باقشونی که شماره افراد آن

اند کی کمتر از قشون فرآنه بود صورت نگرفت بلکه بیکار بارادین و درنتیجه از دست رفتن استحکامات شواردین در داشت هموار که تقریباً سلکر بندی و مستحکم نشده بود و با قشونی که شاره افراد آن اصف قشون فرآنه بود یعنی در اوضاع و شرایطی صورت پذیرفت که تصویر نیافت باواندختی سه ساعت قشون را از پراکندگی و گریز بازدارند چه رسید با آنکه ده ساعت متوالی بینگند و بدون اخذ نتیجه قطعی میدان کارزار دائره گویند.

بی بر صحیح روز بیست و پنجم از موزاییک خارج شد و در دامنه تپه پیچا پیچ و بسیار سرشاریب که بشهر منتهی میشد، کنار کلیسا میگردید که در طرف راست تپه واقع بود و صدای ناقوس آن مردم را با جام فرا پنهان مذهبی فرا مینحواند، از کالسکه پیاده شد و پیاده برآه خود ادامه داد. هنک سواری که دسته موزاییک و سرورد خوانان پیشاپیش آن حرکت میکردند از تپه پایین میآمد. ستونی از اراده ها که از مجروحین نبرد روز پیش بر بود پیش روی از تپه بالامی آمد. سورتمه چیبا اطراف کاریها میدویتدند و با سبیها نهیب و شلاق میزدند. کاریها تک که در هر یک از آنها سیا چهار سر باز مجروح دراز کشیده یا نشسته بودند بر روی سکه های که بشکل سنگفرش روی دامنه سراسر ایشیب ریخته شده بود بالا و پایین میجست. مجروحین رنگ پریده که هر احانت شان با پادچه های زنده بسته شده بود بالبهای فشرده و جینهای درهم کشیده بدنه کاریها را محکم گرفته بی اختیار تکان میخوردند و بالا و پایین میپریدند و همه تقریباً با گنجکاوی کودکانه و ساده احواله بکلاه سیلندر و فراک سیز بی بر نگاه میکردند.

کالسکه چی بی بر خشنناک بستون مجروحین پانک میزد که از یکطرف جاده حرکت کنند هنک سوار نیز که با هنک موزاییک و سرورد از تپه پایین میآمد بکالسکه بی بر رسید و راه را سد کرد. بی بر توقف کرد، خود را بکنار جاده ای که در میان تپه کشیده شده بود فشرد. جاده چنان در میان سراسبی های تپه گود افتاده بود که اشتعه خود شدیم با آن نیر رسید. هوای آنجا سردو مرطوب بود. در این بامداد روشن ماه اوست بی بر آنکه نشاط بخش ناقوس را میشنید. یکی از گاریها مجروحین در کنار جاده فزدیک بی بر توقف کرد. سورچی که کفشهای بافته شده از لیف درخت پیاداشت نفس. زنان بشت گاری دوید و زیر چرخهای عقب که حلقه آهی نداشت سنگی گذاشت و بر تکردن بر ایش اسب پرداخت.

یکی از مجروحین که سرباز پیری بود و با بازوی بسته بدنیال ادایه میآمد مست سالمش را بکاری کرفت و به بی بر نگریست و گفت:

— هشتری ام ارا در اینجا خواهند خواباند یا بسکو خواهند برد؟

بی بر چنان در بصر اندیشه غوطه ور بود که سوال سرباز را نشنید. او گاهی بهنک سوار که در این موقع بستون ادایه های مجروحین رسیده بود وزمانی با آن ادایه ای که در کنارش ایستاده

بود مینگریست . در این ازابه میروسی خلته بود و دو نفر مجروح دیگر نشته بودند . یکی اذ ایندو که ظاهراً کونهاش مجروح بود تمام سرش را با نوار پیچیده بودند و یک طرف صورتش بالدازه سرطانی آماس کرده بود . درنتیجه این تورم بینی و دهانش کج شده بود . این سرباز بکلیسا نگاه میکرد و بر سینه صلیب میکشید . سرباز دیگر که بسیار جوان و سفید روی بود و موی بوری داشت و گومی در چهره لاغرش اصلاً خون چربیان نداد ، با لبخندی مهرآمیز خیره به بی ابر مینگریست . سرباز سوم برو خواهد بود و صورتش دیده نمیشد . دسته خواندن کان هنله سوار در ایشان از کنادر ازابه میگذشتند و آهنگرقن نظامی را میخواهندند .

پنداشتی صدای فلزی ناقوسهای کلیسا برای هر ای همراهی با آهنگ سرود در قضا طنین میافکند اما سرور و شادی طنین ناقوسها با سرور شادی آهنگ سرود متفاوت بود . اشمه کرم خورشید که چون طلای مذاب بر سر اشیبی مقابله فرموده بیخت از شادمانی و نشاطی بیرون از عالم مادی حکایت میکردا ماما در ذیر این سر اشیب داطراف کارهای مجروحین و در کنار اسب کوچکی که نفس نفیس میزد و بی بر پهلوی آن ایستاده بود ، هوانمر طوب و گرفته و اندوه گین بود .

سر بازی که گونهاش متورم بود خشمگان سرودخوانان سوار نظام مینگریست و شات کنان می گفت :

- آه ، چه شیک و قشنگ !

سر بازی که پشت گاری ایستاده بود بی بردا مخاطب ساخته گفت :

- امروز من بجز سربازان ، موذیکها را هم دیدم ! حال موذیکها هم باید دست بکار شوند دیگر تمیز سرباز و موذیک ممکن نیست . میخواهند تمام ملت را بر علیه دشمن بشورانند ... خلاصه مسکو .... میخواهند بالاخره کاردا یکسره کنند ... بی بر با وجود ابهام سخنان سرباز آنچه منظور روی بود درک کرد و بخلاف تأیید و موافقت سر را حرکت داد .

رام بازش و بی بر پیاده از تپه پائین رفت و بازدرا کالسکه خود سوار شد و برآه خود ادامه داد . بی بر همچنانکه میرفت درستجوی آشنايان باطراف جاده مینگریست ولی همچنان با چهره های ناشناس نظامیان واحد های مختلف قشون که همه بدون استثناء باشکنی بکلام سفید و فراز سپر او مینگریستند مصادف شد .

سر انجام پس از بیرون عالیرتبه قشون آشنا برخورد شادمان بی روی آورد . این آشنا یکی از طبیعتان عالیرتبه قشون بود که در ازابه ای کنار طبیب جوانی نشته بود و بجانب بی بر می آمد . طبیب چون بی بردا دید بقراقی که ازابه را میراند فرمان توقداده از بی بر بر سید :

- گشت ! حضرت اجل ، شما اینجا چه میکنید ؟

- میخواستم تماشاگنم ...

- آری ، این واقعه تماشایی خواهد بود ..

بی بر از کالسکه بیاده شد و برای دکتر توضیح داد که قسم حضور در بیکار را دارد . طبیب به بروخوف اندرز داد که مستقیم بحضور اشرف فرمانده کل مراجمه نماید و در حالیکه با همکار جوان خود نگاهی رد و بدل کرد گفت :

- برای شما چه فایده دارد که هنگام نبرد در گوشه گفتم که شما می‌دانند گنجاست بلواید.  
حضرت اشرف در هر حال شما را می‌شandasو با مهربانی و لطف از شما پذیرایی خواهد کرد، آقاجان،  
نصیحت مرآگوش کنید! ا  
دکتر خسته و عجول بنظر میرسید.

بنی بر گفت:

- پس شما فکرمی کنید.. اما من می‌خواستم از شما بپرسم که موضع اصلی قشون ما کجاست؟  
دکتر جواب داد:

- موضع؟ من دیگر از این مسأله اطلاعی ندارم، چون چزو وظایف من بست. از تاتارینوا  
عبور کنید، در آنجا پیوسته مشغول حفر زمین هستند. بروید بالای آن بلندی، از آنجا کاملاً  
دیده می‌شود.

- از آنجا دیده می‌شود؟ اگر شما لطفاً...  
اما طبیب سخن‌ش را قطع کرد و بطرف ادابه رفت و با دست بطرف گلویش اشاره کرد

گفت:

- تا اینجا کاردارم و گرنه شما را راهنمایی می‌کردم. هم اکنون باید بتاخت نزد فرمانده  
سپاه بروم. نمی‌دانید ما در چه حالی هستیم... گفت: راستی می‌دانید که فردا روز نبرد است. در  
این نبرده صدهزار نفر کشته می‌کنند و حداقل باید وجود ۲۰ هزار نفر می‌خواهد. ولی ما  
حتی برای شش هزار نفر هم تخت دوان و تختخواب و پرستار و طبیب نداریم. ده هزار از اینها در اختیار  
ماست اما بجهزهای دیگر هم نیازمندیم. با این حال باید در حدود قدرت خود گوش کنیم.  
این اندیشه عجیب که از میان آن هزاران مردم زنده و سالم و برنا و پیر نظیر آنان که چند  
لحظه قبل متوجهانه بکلامه وی می‌نگریستند بیشک ۲۰ هزار تن بکشته شدن یا معمروح شدن محکوم  
خواهند بود؛ بنی بر را مبهوت و متعجب ساخت و بخود گفت:

«شاید ایشان فردا کشته شوند، پس چرا درباره چیز دیگری جز مرک می‌اندیشند؟» پس ناگهان  
در تبعیه یك رشت افکار پنهانی جاده سر اشیب کنار موزاییک، ادابه‌های مجروه‌حن، آهنگ تاؤ و سهای  
کلیسا اشمه مورب خود شد، سرود هنگ سوار نظام آشکارا در نظرش مجمم گشت.

بنی بر در حالی که بسوی تاتارینو احرکت می‌کرد با خود می‌اندیشید: «افراد سوار بیدان کارزار  
می‌روند و در راه بامجر و حین مصادف می‌شوند و شاید یك دقیقه نیز در باره آنچه در انتظار ایشانست  
نمی‌اندیشند یلکه مستقیم بیش می‌دوند و بمحرومین چشمک می‌زنند. از تمام این عده شاید ۲۰ هزار  
نفر محکوم بمرک است. با این حال باز ایشان شکفت زده بکلامه من خیر خیره می‌نگرند. راستی  
عجیب است!»

در مقابل خانه اوبایی، طرف چوب جاده، کالسکه‌ها و گاری‌های بار کش ایستاده بود، این به  
گماشکان و پاسداران در آنجا دیده می‌شدند. این خانه مقر حضرت اشرف بود. اما در آن هنگام که  
که بنی بر آنجا رسید، نه فرمانده کل در آنجا بود و نه هیچیک اذاقسان ستاد در مقر فرماندهی  
حضور داشتند. همه در کلیسا دعا می‌کردند. نساجار بنی بر راه خود را بسوی دهکده گورکی  
ادامه داد.

بی بر هنگام ورود بعیا باز دهکده گور کی که بالای تپه ای قرار داشت برای نخستین بار موزیک های عضو نیروی دفاعی محلی را دید که صلیبی بکلاه زده و پیراهن های سفید پوشیده بلند بلند گفتگو می کردند و قوهه می زدند و با چهره های عرق آسود و هیجان آمده روی تپه عظیمی درست داشت جاده که از علوف مستور بود بکاری مشغول بودند.

از این جماعت عده ای با پیلها زمین را حفر می کردند، دسته ای دسته ای اراده های دستی را که از خانه پرشده بود از روی الوارها حمل می کردند، دسته ای دیگر هم بیکار ایستاده بودند.

بی بر مشاهده کرد که دونرافسر نیز روی تپه ایستاده با ایشان دستور می دهن. بی بر مشاهده این موژیکها که ظاهرآ از وضع سربازی جدید خود خشنود بودند دوباره سربازان مجرح موژاییک را پنهان آورد و منتظر آن سرباز را اذاین سخن که: « تمام ملت را می خواهند بشورانند. » دریافت. منظره این موژیکهای دیشو با گفته های عجیب و ذمخت و گردنه های عرق آسود و پیراهن های یقه کج که از زیر دکمه های کشوده برخی از ایشان گفته های آفتاب زده دیده می شد بیش از آن چه تاکون داجع باهیت و شکوه این مناظر شنیده و یا دیده بود اورا بهیجان آورد.

## ۲۱

پی بر از کالسکه بیرون آمد و از کنار موز بیکهای که سنگر میکند نگذشته بیالای آن تپه‌ای رفت که بنا باطلها و طبیب میدان نبرد از آنجا دیده می‌شد. ساعت ۱۱ صبح بود. خورشید در طرف چپ و پشت سربی برق فرازداشت و از میدان هوای صاف و رقیق دورنمای عظیم دشت مقابل را که مانند آمفی تاتر تدریجی بلندتر میشد با نوری خیره گشته روشن می‌ساخت.

جاده بزرگ ماریچی شکل اسوانک قسم بلا و چپ این دشت راقطع می‌کرد و از وسط قریه‌ای می‌گذشت که در پا نصد قدمی آن مقابل تپه‌ای کلیسا سفید رنگی قرار داشت. این قریه بارادینو بود. جاده در زیر قریه از پلی هبور می‌کرد و سراسی‌های بسیار را پشت سر گذاشت به پوسته بالاتر می‌پیچید و بقریه والویف در فاصله شش و نهادی می‌رسید. این قریه مقر فرماندهی ناپلئون بود.

در آنسوی والویف جاده در میان جنگل که در کنار افق زرد می‌بود بنهان می‌شد در این جنگل سپیدار و صنوبر، طرف راست جاده صلیب و برج ناقوس صومعه کالوتسکی از فاصله دوری در پرتو خورشید می‌درخشید. در تمام این بهنه عظیم آبیکون طرفین جنگل و جاده‌خرا منهای مشتمل آتش و توده‌های نامشخص قشون ماوتشن دیده می‌شد. درست راست در امتداد جریان آب رودخانه‌های کالوچا و مسکوازین کوهستانی و دیا بولیه دره‌هایی از یکدیگر مجزی می‌شد. در میان این دره‌هاده‌کده‌های بزرگ بوف و زاخارینو دورادور نمایان بود. در طرف چپ که زمین هموارتر بود، کشتزارهای گندم فرار داشت و دهکده سوخته سیپونوسکایا که هنوز دود از آن بر می‌خاست مشاهده می‌شد.

آنچه بی پر درست راست و چپ می‌دید باندازه‌ای نا مشخص و نا آشکار بود که مناظر مقابل چشم او بهیچوجه با آن تصویری که در خاطر خویش مجسم می‌ساخت، شماحت نداشت. در هیچ جامیان نبردی را که انتظار داشت مشاهده کنند نمیدید بلکه در بر ابرخود کشتزارها، دره‌های کوچک، توده‌های قشون، خرمهای آتش که دود می‌کرد، دهکده‌ها، تپه‌ها، جویبارها را مشاهده می‌کرد و هر چه بیشتر بمنزد فشار آورد توانست در این ناحیه که جنب و چوش و جیات همه‌جای آنرا گرفته بود هیچ موضوعی را کشف نکند و حتی قشون ما را از قشون دشمن تشغیص دهد.

پی بر بخود می‌گفت: «باید از یکنفر خبره و کارشناس پرسید.» و افسری را که با گنجکاوی

بیویگل تقومند و لباس او مینگریست مخاطب ساخته گفت:

- اجازه میدهد از شما سوالی کنم؟ نام این دهکده روبرو چیست؟

افسر درحالیکه تصدیق سخن خود را از دیگران انتظار داشت گفت:

- بودینو؟ چنین نیست؟

دیگری حرف اورا تصمیح کرده گفت:

- بارادینو.

افسر که ظاهرآ اذاین گفتگو را خنی مینمود بجانب بی بر عرکت کرد.  
بی بر پرسیده.

- در آنجا افراد ماهتند؟

افسر گفت:

- آری، اندکی دورتر هم فرانسویان هستند. آنجا، آنجا دیده میشوند.  
بی بر پرسیده:

- کجا؟ کجا؟

افسر بادست بدودی که درست چپ رودخانه دیده میشد اشاره کرده گفت:

- با چشم دیده میشوند. آری، آنجا

برچهره این افسر آثارخوشت و تصمیمی که بی بر آنروز در چهره بسیاری از افراد قشون روس  
دیده بود، هویدا گشت.

بی بر قله تبهای را که در کنارش قشون دیده میشد نشان داده گفت:

- آخ پس اینها فرانسویان هستند آنجا چطور؟...

- اینها افراد ما هستند.

- آه؛ افراد ما آنجا چطور؟..

با این سخن بی بر تبهای را که درخت بزرگی روی آن روییده بود نشان داد.

در زندگی تبهای دهکده ای میان دره ای دیده میشد از کنار دهکده دود خرمنهای آتش متصاعد

بود و چیزی ای در آنجا می جنبید.

افسر گفت:

- این دوباره خود است. آنجا استحکامات شواردین است. دیر و زمال ما بود ولی امروز دز

دست اوست.

- پس قشون مادر کجا موضع کرفته است؟

افسر با خستگی لبغندی زده گفت:

- موضع من میتوانم این مطلب را برای شما توضیح دهم، ذیرا تقریباً تمام استحکامات

خشون دا من ساخته ام. خوب توجه کنید، قلب قشون ما در بارادینو، در آنجاست (دهکده ای را که

کلیسای سفید رنگی داشت نشان داد) گدار رودخانه کالوچا در آنجا قرارداده. در آن زمین پستی هم

که هنوز یونجه های دروغ شده کشتر از ها خرمن شده است یک بیل دیده میشود. این قلب قشون ماست

جناح راست ما نیز در آنجاست (افسر دره ای را در مسافت دوری طرف راست نشان داد) رودخانه

مسکوا آنجاست و ما سه ردیف سنگر بیار مستحکم و نیرومند در آنجا ساخته ایم، جناح چپ ....  
(دراینجا افسراند کی مکت کرد) تشخیص جناح چپ ما دشوار است ...

دیروز جناح چپ ما در آنجا، در شوادرین بود، می بینید آنجا که آن درخت بلوط روییده است. اما اینک ما جناح چپ را هفته کشیده ایم و حال جناح چپ ما آنجاست. آن دهکده و آن دود را می بینید آن دهکده سی و نو سکایاست. آنجا هم جزو منطقه جناح چپ ماست (و با این سخن تپه را یوسکی را نشان داد) اما بعد بنظر میرسد که در آنجا نبردی بوقوع یافتد، اول فقط برای فریب ما قشونش را با آنجا آورده است اما بیشک از طرف راست رودخانه مسکوا پیش روی خواهد کرد. خوب، جناح چپ هرچا باشد فرق ندارد، در هر حال فردا بسیاری از افراد نمیتوانند خود را در موقع حاضر غایب معرفی کنند.

استوار پیری که هنگام ادای این توضیحات با فسر زدیک شده بود خاموش و در انتظار ختم سخن فرمانده خود بود اما در اینجا ظاهرآ با نارضایتی از بیان افسرش سخن او راقطع کرده با لعن خشنی گفت :

— باید دنبال سید (۱) فرستاد.

افسر گوئی بر بشان شد و دریافت که اندیشه درباره اینکه فردا بسیاری از افراد خود را در موقع حاضر غایب معرفی نخواهند کرد مجاز است ولی باید اذ آن سخن بیان آورد و شتابان گفت :

— خوب، آری، کروهان سوم را دوباره بفرست!... راستی شما کبستید، طبیب قشون

هستید!

بی بر جواب داد :

— نه، من بیبل خود باینچا آمده‌ام.

بس دوباره از کناردا و طلبان نیروی دفاع محلی گذشت از تپه باشین رفت.

افسری که بدنبال او می‌آمد، درحالیکه بینی اش را گرفته از کنار حفاران میدوید، گفت :

— آخ، ملمونها :

ناکهان صدامهای بکوش رسید :

— دارند می‌باشد، آنرا می‌آورند.. رسیدند.. آلان باینچا میرست!

افسران و سربازان و موذیکهای نیروی دفاع محلی بخشیابان دویدند.

ستونی که از کلیسای بارادینو بیرون آمده بود از تپه بالا می‌آمد. بیشاپش ستون یک واحد پیاده نظام کلاه بدست با تفنگهای که لوله‌های آن بطریق زمین متوجه بود به عالت خبردار و منظم در جاده هبار آسود حر کت می‌کرد. پشت سر پیاده نظام آهنگ سرود کلیسا ای طنین افکن بود.

سر بازان و داوطلبان قوای دفاعی محلی کلام از سر گرفته از بکدیگر پیش می‌اندازند و باستقبال ستون میدوینند.

یکی گفت :

— مادر جان را می‌آورند؛ پشت و بناء مارا می‌آورند.. مادر مقدس ابو رسکی را می‌آورند..

— منظور رسید استوانه شکل بی سرو تهی بود که از خاک بر می‌کردند و بعنوان جان بناء در سنگرهای

دیگری سخن اولی را اصلاح کرد:  
— مادر مقدس اسوانسک است.

داوطلبان نیروی دفاعی محلی، هم آنها که درده کده بودند و هم کسانیکه درستگرهای مواضع آتشوارها کار میکردند، یلما را بزمین انداخته باستقبال ستون مذهبی دویدند. بدنبال گردانی که در جاده غبار آلوهه حرکت میکرد کشیشها بالباده های بلند و پیر مردی کوچک اندام با باشق راهبان و یک شناس و دسته آوازخوانان مذهبی روان بودند. سربازان و افسران شمايل بزرگ قاب شده ای را با چهره سپاه دربی ایشان حمل میکردند. این شمايل را از اسم ولنیک آورده و همه قادر به قشون میبردند. در اطراف شمايل انبوه سربازان با سرهای بر هنر میدویتدند و باحترام سر را تازمین فروه میآورند. چون شمايل ببالای تپه رسید ستون مذهبی توقف کرد. مردم تازه نفس شمايل را از کسانیکه آنرا روی شال برودری دوزی شده حمل میکردند، گرفتند. کشیشان مجرمها را آتش زدند و خواندن ادعیه شروع شد.

اشنة خورشید از بالا مستقيم میباشد. نیسم ملایم و باطرافتی باموهای سرهای بر هنر و نوارهایی که شامل رازبینت میداد بازی میکرد. آهنگ ملایم سرود در ذیر گنبد نیلکون آسمان طین افکن شد. انبوهی از افسران و سربازان و موژیکها با سر بر هنر اطراف شمايل حلقه زده بودند. بیشتر سرکشیش و شمايل در محل همواری افسران عالی رتبه ایستاده بودند. ڈنرالی که سرطاس داشت و مدلل ڈورڈ بر سینه اش میدرخشد درست پشت سرکشیشان ایستاده بود و بی آنکه بر سینه خود صلیب بسازد (این ڈنرال ظاهر آللائی بود) با صبر و شکیبایی بایان دعا را انتظار میکشید. زیرا شرکت در این مراسم مذهبی را بیشکه برای تحریک حس وطن برستی مردم روس ضروری می شود. ڈنرال دیگری بحال خبردار ایستاده بوده و هنگام صلیب ساختن دستش را روی سینه باین طرف و آن طرف برتاب میکرد و باطراف خوش مینگریست. بی بر که در میان موژیکها ایستاده بود، چند تن از آشنايان خود را درین این افسران عالی رتبه مشاهده کرد. اما بایشان توجه ننمود زیر اسام توچهش را قیافه های جدی این جمعیت، از سر باز و افسر و موژیک که همه یکسان با حرم و ولع بشمايل مینگریستند، جلب گرده بود.

بعد از آنکه شناس خسته که دعای بیست را بینخواندند با بیحالی وستی طبق هادت بخواندن دعای: «مادر مقدس خدا؛ بندگان را از بد بختی نجات بده» پرداختند و کشیش راهب با او همراهی کرده و بخواندن دعای: «زیرا ما دریناه توابیم و بتو روی آورده ایم، حامی ما!» مشغول شدند، دوباره بر تمام چهره ها آشار معرفت باهمیت وعظمت آن دقیقه ای که نزدیک میشد و بی بر اظیان آن آن روز صبح در پای تپه های موژاییک در قیافه سربازان دیده بود، هویتا گشت. سرها فرو افتاد، موها پریشان شد و صدای آه و ناله و ضربات صلیبها بسر و سینه بگوش رسید.

جمعیت پیر امون شمايل از هم گشوده شد و بی بر را در میان خود فشرد و بکنفر که چون همه برای اوراه را میکشودند بیشک مردی بسیار مهم و عالیرتبه بود بجانب شمايل آمد. این شخص کوتوزوف بود که پس از بازدید مواضع برای شرکت در مراسم دعا به تاتارینوا آمده بود. بی بر بیدرنک کوتوزوف را از هیکل نتومندش که از دیگران متبايز بود شناخت.

کوتوزوف با نیمنه بلندی که اندام فربهش را میپوشاند و با پشت خمیده و سربرهنه و موی سبید و چشم سفید و کاه خشک و صورت گوشتالو در حالیکه کچ و راست میشد و خود را تاب میداد وارد حلقه جمعیت گشت و پشت کشیش ایستاد و با اطوار و حرکاتی که ظاهرآ عادت وی شده بود بر سینه صلیب کشید. چنان در مقابل شایبل تعظیم کرد و با آهی عیق سرسبید موی خود را فروزد آورد که دستش بزمین رسید. بنیکسن و ملتزمن رکاب همه پشت سر کوتوزوف بودند. با وجود حضور فرمانده کل که توجه تمام افسران را بخود جلب کرده بود، سربازان و موذیکهای باشی نمینگریستند و همچنان پغواندن دعا مشغول بودند.

چون دعا بایان یافت کوتوزوف بجانب شایبل رفت و در مقابل آن بزانو افتاد، سر را روی خالک گذاشت و سپس مدتی گوشید تا از جا برخیزد ولی از شدت سنگینی وضعف قادر با نجات این عمل نبود. سرفروتش از تلاش و گوشش میلارزید. سرانجام از جا برخاست و مانند کودکان باساد کی لبها را پیش آورد و بشایبل چسباند و دو باره چنان تعظیم کرد که دستش بزمین رسید. ذرا الای دیکر از عمل او بیرونی گردند. سپس افسران و بدبانیان سربازان و موذیکها در حالی که بیکدیگر تنها میزدند و با یکدیگر را لکدمیکردند نفس ذنان یا قیافه‌های بهیجان‌آمده بجانب شایبل رفتهند و آنرا بوسیدند.

## ۲۲

بی بر که از شار جمعیتی که او را در میان گرفته بود پیچ و تاب می خورد باطراف خویش نگر بست  
وصدای کسی را نمی دید که می گفت :

— کنن ، پیطر کیر پلیچ ! شما چکونه باینجا آمدید ؟  
بی بر بغل نگاه کرد .

بوریس دروبنیکوی با دست زانوهای شاک آلدش دا — بیش او نیز در مقابل شما بدل  
زانو زده بود — پاک می کرد و تسم کنان بجانب بی بر می آمد . بوریس لباس شبکی با برش ورنک  
متناوب با عرصه بیکار پوشیده بود . او مانند کوتوزوف نیمتنه بلندی در برداشت و تازی با های را بوسیله  
تسمه ای از شاه آویخته بود .

در این میان کوتوزوف بسوی دهکده رفت و روی نیمکتی گه فراقی دوان دوان آرا آورد  
وقزاق دیگری شنا بان با ۀالیجه ای بولشانه در سایه خانه ای ناشت . ملتزمین رکابش بالباسهای پرزق  
و برق گرداد و را گرفتند .  
شایل را حرکت دادند ، جمعیت بدنبال آن روان شد . بی بر درسی قدسی کوتوزوف ایستاده  
با بوریس گفتگو می کرده .

بی بر قصه خود را مینی بر شرکت در بیکار و بازدید موضع بیان گرد .  
بوریس گفت :

— بهتر است اینکار را بکنید ! (۱) je vous ferai les bonheurs du camp !  
شما از آن محلی گه کنن بنیکن خواهد بود همه چیز را خواهید دید . آخر من درستاد او هستم  
در این باب باو گردش خواهم داد . اگر می خواهید موضع را تماشا کنید با ما بیانید . ما لسانه  
بنجاح چپ میرویم . شما امشب دا پس از مراجعت لطف فرموده نزد ما باشید . یك پارتی ورق  
تشکیل خواهیم داد . شما قطعاً با دمیتری سرگه پیچ آشنا هستید؛ محل اقامت او در آنجاست .  
و با این سخن خانه سوم را در دهکده گور کی نشان داد .

بی بر گفت :  
— اما من میل دارم که چنان راست دا بیشم . میکویند که بسیار مستحکم و نیرومند است .  
— من در اراده گاه از شما پذیراگی خواهم کرد .

میخواستم از رو و دخانه مسکوا شروع کنم و تمام خط جبهه را بپیمایم .

- خوب این عمل را میتوانید بمدهم انجام دهید، اما اهمیت جناح چوب از همه جا بیشتر است ...

بی بزر سید :

- آری، آری؛ راستی هنگ شاهزاده بالکو نسکی کجاست؟ تیتو ایت آرا بن نشان بدھیده؛

- هنگ آندره نیکلابویچ؛ ما از کنار آن هنگ عبور خواهیم کرد، من شما را نزد او هدایت خواهم کرد.

بی بزر سید :

- مکروضع جناح چوب چگونه است؟

بودیس آهنگ صداش دا پست کرده گفت:

- اگر داشتش را بخواهیدا بین خودمان باشد، خدا میداند جناح چوب ما در چه وضعی است، گفت بنسکن برای آرایش جناح چوب پیشنهاد دیگری دادم بود، او پیشنهاد کرده بود که آن تپه را بصورت دیگر مستحکم نمایند ... اما (بوریس شانه هایش را بالا انداخت) حضرت اشرف موافق نبود یادهنش را مشوب ساختند. آخر...

بوریس توانست سخن خود را تمام کند، زیرا در این موقع کایساروف، آجودان کوتوزوف، بجانب بی بزر آمد. بودیس بالخندی به کایساروف رو آورد و گفت:

- آما پاییسی سر گمیچ! من کیفیت مواضع قشون را برای گفت توضیع میدادم، جای تعجب است که حضرت اشرف چه خوب بنقشه های فرانسویان بی بزرده است! کایساروف گفت:

- مقصود شما جناح چوب است.

- آری، آری؛ جناح چوب ما اینک بسیار، بسیار مستحکم و نیز وند است.

هر چند کوتوزوف تمام افسران زاد را از ستاد اخراج کرد معلمک بودیس پس از این تغییرات، توانست باز مقام خود را در ستاد فرماندهی کل حفظ کند و شغلی را در ستاد گفت بنسکن برای خود بیابد. گفت بنسکن مانند رؤسای سابق بوریس این شاهزاده در دبتسکوی جوان را مرد لایقی مینهادشت که هنوز کسی، آنچنانکه شایسته است، بلیاقت و شایستگی او بی نبرده است.

در فرماندهی قشون دو دسته کامل مخالف بایکدیگر وجود داشتند: یکی دسته کوتوزوف و دیگری دسته بنسکن یعنی دیس ستاد بود. بوریس جزو دسته دوم بشمار میرفت و هیچ کس مانند او نیتوانست با مهارت و استادی مراتب احترام و بندگی خوبش را بکوتوزوف نشان دهد و در عین حال بهمه بفهماند که پیر مرد دیگر بدرد فرماندهی نمی خورد و همه کارها را بنسکن اداره میکنند و اینک آن لحظه قاطع پیکار که میباشد کوتوزوف را نابود کند و قدرت و فرماندهی را بدست بنسکن بسارد فرار سیده است. حتی اگر کوتوزوف پیکار را هم فتح میکرد میباشد همه در یابند که تمام کارها را بنسکن انجام داده است. در هر حال بتایبود روز بعد بیانشها و ترفهات بسیاری داده شود و باینجهت بوریس هم تمام روز را در هیجان و چسب جوش بود.

پس از کایساروف عده ای دیگر از آشنايان بی بزدنبال از آمدند و او توانست بحقیقتانی که در باره مسکو ازاو میشد جواب دهد و یاد استانهای را که نقل میکردند تا آخر بشنود. بر تمام

چهره‌ها آثارهای خوانده می‌شد. اما بی‌رچشی می‌بندادشت که اضطراب بعضی اذایشان پیشتر بسأله موقوفیت شخصی ارتباط دارد و اذاینجهت آن هیجان و اضطرابی که در چهره‌های دیگر دیده بود و خالی از اغراض و مطامع شخصی از مرگ و زندگی حکایت می‌کرد او را آرام نیگذاشت. درین میان گوتوزوف چشم بی‌رچشی بی‌رچشی که در اطرافش جمع شده بودند اتفاقاً دو گفت:

— اورا نزد من بیاورید!

آجودان تسلیم حضرت اشرف را بدوا بلاح کرد و بی‌بر بجانب نیمکت روان شد. اما قبل از او یکی از سربازان نیروی دفاع محلی بسوی گوتوزوف رفت. این سرباز دالخوف بود.

بی‌بر سید:

— ایشرد چگونه باینچه آمده است؟

به بی‌رجواب داده شد:

— این رو به مکار بهم‌جا می‌خورد! آخر دوباره خلخ درجه شده و باید جدیت کندنا درجه اش را بدست آورد. او نقشه‌ای را بر مانده‌ی کل تقدیم کرده و بخط ذیجیر دشن شبیغون زده است... اما جوان شجاعی است!

بی‌بر کلام از سر گرفت و موده‌بانه در مقابل گوتوزوف تعظیم کرد.  
دالخوف می‌گفت:

— بخود گفتم که اگر آنچه را در آنجا دیده‌ام بحضرت اشرف گزارش دهم شاید حضرت اشرف را ازحضور خود برآیند یا بگویند که از این اخبار اطلاع داشته‌اند. امامن حتی این اعمال حضرت اشرف را نیز بجان و دل می‌خیرید...

— اینطور! اینطور!

— و اگر حق بامن باشد از اینراه بوطن خود که حاضرم در راهش جان بدhem خدمتی کرده‌ام.

— اینطور! اینطور!

— و چنانچه حضرت اشرف بکسی محتاج شود که از بنل جان خویش در راه وطن بیمنانه نباشد داینصورت اطلاع بیادمن باشند... شاید من بدد حضرت اشرف بخورم...

کوتوزوف درحالیکه با چشم نیمه بسته خندان به بی‌بر مینگریست تکراز می‌گردد:

— اینطور! اینطور!

دراین موقع بوریس بامهارت وزرنگی در باریان همراه بی‌راند فرمانده کل آمد و آهسته باطیحی ترین قیافه‌ها، چنانکه کوئی دنباله‌گفتگویی را ادامه میدهد، به بی‌ر گفت:

— داوطلبان قوای دفاع محلی بپراهنی‌ای تمیز و سفید بوشیده‌اند و می‌گویند که کفن بدن کرده و خود را برای مرک آماده ساخته‌اند. گفت: چه قهرمانی و شجاعتی!

بوریل ظاهرآ این سخن را اذاینجهت به بی‌ر گفت که فرمانده کل آنرا بشنوید، او میدانست که کوتوزوف باین مطلب توجه خواهد کرد، چنانکه حقیقت هم حضرت اشرف با آن توجه کرده به بوریس گفت:

— توده باره افراد قوای دفاع محلی چه می‌گویند؟

— حضرت اشرف! ایشان خود را آماده گرده‌اند تا در نبرد فردا جانبازی کنند. هم

پیراهن‌های سفید پوشیده‌اند.

کوتوزوف چشم را بسته سردا حرکت داده گفت:

- آه! ملت عجیب و بی‌نظیری است!

بس‌آهی کشیده تکرار کرد:

- ملت بی‌نظیری است!

آنگاه بی‌بر گفت:

- میخواهید بوی باروت بشنوید؟ آری، بوی مطبوعی است. افتخار دارم که جزو برستندگان همسرشما باشم، حالشان خوب است؛ اقامشکاه من هر اختیار شماست.

بس کوتوزوف چنان‌که عادت پیران است پریشان‌حال یاطراف خود نگریست، بنداشتی آنچه را که میخواست بگوید یا انجام دهد فراموش کرده است.

ولی گویا آنچه را که میجست یافت، زیرا آندره سرگه فیچ کایساروف، برادر آجودان خویش، را بحضور طلبید و چون کیمکه میخواهد بخند گفت:

- این اشعار مارینا چه بوده؟ چه بوده؟ درباره کراکوف چه نوشته است؟

«درسیاه معلم خواهی بود» بگو، بگو...

کایساروف اشعار را خواند... کوتوزوف تیسم‌کنان سردا پاھنک شعر حركت میداد. چون بی‌بر از کوتوزوف دور نشد دالخوف بجانب اورفه دستش داگرفت و بدون هرمه از حضور دیگران با صدای رسما و پیروزمندانه گفت:

- گفت! من از ملاقات شمادراینجا بسیار خرسندم. در آستانه روذی که خدا میداند کدام یک از مازنده خواهد ماند با کمال خرسندی اذاین فرصت استفاده کرده بشما میگویم که من از آن سوء تفاهماتی که میان ما وجود داشت متأسفم و آذومندم که شما کینه‌ای اذ من بدل نداشته باشید و از شما خواهش میکنم که مراغه‌ی فرمایند.

بی‌بر تیسم‌کنان به دالخوف مینگریست و نمیدانست چه جوابش دهد. دالخوف با چشم‌های اشک آسوده بی‌بر را درآغوش گشیده بوسید.

بودیس به ژنرال خود سخنی گفت و گفت بنیکن بی‌بر را مخاطب ساخت و بوی پیشنهاد گرد که همراه وی بخط جبهه برود. او میگفت:

- تمثاهای خط جبهه برای شما بسیار جالب خواهد بود.

بی‌بر گفت:

آری، بسیار جالب است.

کوتوزوف پس از نیمساعت به تاتارینو رفت و بنیکسن با ملتزمین رکاب خود که بی‌بر نیز جزو ایشان بود عازم خط جبهه شد.

بنیکن ازدهکدۀ گور کی، از جادۀ بزرگ بطرف پل سرازیر شد این همان بلی بود که آن افسر از بالای تپه بنوان مرکز موضع قشون روس نشان میداد و در ساحل رو دخانه مجاوز آن خرم‌های علف درو شده که بتوی یوقجه میداد قرار داشت. ایشان از روی پل بطرف قریب بازادینو خرکت کردند و اذ آنجا بطرف چی پیچ خوردند و از کنار انبو افراد قشون بمحلى گره داوطلبان قواي دفاعي محلی زمين را خفريکردن رفتند. اين استحکامات در آن موقع هنوز اسم نداشت ولی بعدها نام استحکامات را يوسكى يابيه های آتشبار را بخود گرفت.

بي بر توجه خاصی باین استحکامات داشت. او تعید است که این محل بيش از نقاط دیگر داشت بازادینو در خط اطلاع باقی خواهد ماند. سپس ایشان از دره بدهکدۀ سیو نو قسکی رفتند، در آنجا سر بازان آخرين الوارهارا از خانها و ابشارها بیرون می‌شدند. آنکه از فراز و نشیب تپه‌ها و از میان مزادع جولکده‌عال شده که پنداشتی تکرک شدیدی با آن زده است و از جاده‌ای که بتازگی توپخانه کشیده بود گذشتند و با استحکامات بیکانی که در آن موقع خفر می‌شد رسیدند.

بنیکن فارکنار این استحکامات توقف کرد و بتماشای سنگرهای شواردین که روزی بش بش قشون روس بود و چند سوار در آنجادیده می‌شدند پرداخت. افسران که همه حرصانه باین چند سوار می‌نگرستند عقیده داشتند که این سواران که اینک تشیخیم ایشان می‌رسیست همان نایابون و یا مورات و اطراف ایشان هستند. بی بر نیز بدانسوی مینگریست و می‌کوشید تا در میان ایشان که بزمت دیده می‌شدند نایابون را بشناسد اما طولی نکشید که آن سواران از تپه‌ها پایین رفتند و از نظر پنهان شدند.

بنیکن بونرالی که بجانب وی می‌آمد روی آورد و بتریح موضع قشون روس پرداخت، بی بر بسخنان بنیکن بادقت بسیار گوش میداد تا اصل و ماهیت ییکاری را که دریش بود دریابد اما بالندوه و تأثر دریافت که استماده این برای درک مسئله کافی نیست و هیچ چیز را توقیف نمد. در این میان بنیکن سخن را قطع کرد و چون چشمش بهیکل بی بر که سراپا گوش شده بود افتاد بدروکرده گفت:

- تصور می‌کنم که این مطلب برای شما جالب نباشد.

بی بر جواب داد:

- آخ ، بر عکس بسیار جالب است .

اما این سخن را با صداقت کامل اظهار نکرد .

ایشان پس از مشاهده استحکامات پیکاری باز هم پیشتر بطرف چپ جاده ای که بجنگل ابوه و کوتاه سپیدار می بیچید رفتند . در وسط این جنگل خرگوش قهوه ای رنگی با پاهای سفید در بر ابر شان روی جاده پر برد و رمیمه و بینال از صدای سه اسبان چنان سرامیمه و بر بشان شد که مدتی بیش از سوادان روی جاده دوید و توجه همگان را بخود جلب کرد و موجب خنده ایشان شد و فقط وقتی که چنده نفر باهم بجای او باشند که برآوردند خود را از جاده بیرون انداخت و در میان جنگل پنهان شده بس از بیمودن دوورست میافات در جنگل بیدان کوچکی رسیدند که افراد سپاه توچکوف مأمور دفاع جناح چپ در آنجام وضع کردند .

بنیکن در اینجا ، در آخرین نقطه جناح چپ مدتی باحرارت سخن گفت و دستورهای داکه بنظر بی بر از لحاظ تاکتیکی بسیار مهم بود صادر کرد . در بر ابر قشون توچکوف ارتفاعاتی قراردادشت . این ارتفاعات از طرف قشون اشغال نشده بود . بنیکن با صدای رسا از این اشتباه انتقاد کرد و گفت که عدم اشغال ارتفاعات مشرف بر تمام این ناحیه و نگهداشتن قشون در بای آن دیوانگی محض است .

برخی از ژنرالها نیز همین عقیده را اظهار کردند . یکی از ایشان باحرارت مخصوص نظامیان گفت که این افراد را برای قتل عام اینجا نگهداشتند . بنیکن بمثولیت خود دستور داد که قشون آن ارتفاعات را اشغال کند .

این تغییر موضع در جناح چپ پیش از برداشتمان خود در درک امور نظامی و جنگی مردد ساخت . بی بر سخنان بنیکن و گفته های ژنرالهارا که از وضع قشون در بای تبه انتقاد میکردند کاملا درک میکرد و با ایشان هم عقیده بود . اما مخصوصاً بهمین سبب نمیتوانست در بای بدکه بچه سبب آن کسی که افراد قشون را بای تبه گماشت است چنین اشتباه عظیم و آشکاری را مر تک میشود .

بی بر نمیدانست که این قشون را ، چنانکه بنیکن میاندیشد ، برای دفاع از موضع در اینجا نگماشته بودند بلکه این قشون میباشد در این محل مستور کمین نماید یعنی از نظر های پنهان باشد و ناگهان بدشمن که میخواهد پیشوایی کند ضربت بزند . بنیکن این مسأله را نمیدانست و برایه تفکر و قضایت شخصی خویش ، بدون آنکه قبله در این باره از فرمانده کل ، کسب اجازه کند ، دستور انتقال موضع قشون را صادر گرد .

شاهزاده آندره در آن هصر روز بیست و پنجم اوست که هوآ آرام و آسمان صاف بود در انبار نیمه ویران دهکده کنیا زوف یعنی آخرین نقطه موضع هنک دراز کشیده آرنجها را روی زمین تکیه داده بود واژ شکاف دیوار شکسته ردیف درختان سبیدار سی ساله امتداد نرده را که شاخه های یا گل آن هرس شده بود و مزدعاً ای را که خرمتهای جو در اطراف آن قرار داشت و بوته زاری را که از آنجا دودخرمتهای آتش آشیز خانه سر بازی بر میخاست مینگریست . هرچند شاهزاده آندره زندگی خود را محدود و بیقاپده و دشوار مینداشت با اینحال مانند هفت سال قبل ، شب پیش از جنک اوستر لیتس . بهیجان آمد و بود .

چون فرمان پیکارفردا بُوی رسید و دستورهای لَزَم را صادر کرد ، از کارروز فراغت یافت اما بیوسته از دست ساده ترین و آشکار ترین اتفکار که بصورت بسیار وحشتناکی مجسم میشد رنج میبرد . او بیدانست که نبرد فردا قطعاً موحشترین پیکاری است که تحال در آن شرکت داشته است و از این جهت برای اختیان بار استعمال مردن بدون کوچکترین ارتباطی بازنده کانی روز مرد و بدون تفکر و سنجش تأثیر مرد خود در دیگران بلکه فقط از لعاظ رابطه مرد باروان او چنان ساده و وحشتانک واضح و روشن در نظرش مجسم میشد که آنرا واقعیت مشخصی می بیند اشت . از قرار این تصور و تعجب ناگهان آنچه بیشتر اورا شکنجه میداد و بخود مشغول میداشت با نور سپید و سردی روشن شد و بدون سایه روشن و دور نساو حواشی جلوه گردید . در نظرش تمام زندگانی چون فانوس شعبده بازی جاوه میکرد که مدتها ازبشت شیشه و نور غیر حقیقی بلوون آن نگریسته است ولی اینک ناگهان این مناظری را که بطرز زشی تقاضی شده بود بدون شیشه و در نور خیره گفته روز میگاهد مینیابد : در حالیکه طومار مناظر اصلی فانوس مشبد زندگانی خود را در خیال میکشود و اینک در این نور سرد و سپید یعنی اندیشه آشکار مرد ، با آنها مینگریست بخود میگفت : « آری ، آری ! اینهاست آن تصاویر و اشکال کاذبی که موجب اضطراب و رنج و شکنجه ویا وجود و سور و شادمانی من بود . اینهاست تصاویر و اشکال زشت و خشنی که در نظر من ذیبا و باشکوه و اسراره آمیز جلوه میکرد . شهرت و انتشار ، رفاه و آسایش عموم ، عشق بزم ، وطنخواهی ... آری ! این مناظر در نظر من چقدر بزرگ جلوه میکرد و از چه مفاهیم اوجستنی سرشار بمنظر میرسید و لی تمام اینها اینک در میان این نور سپید و سرد بامدادی همین بامدادیکه برای من در حال مطلع

است، چقدر ساده و بسیاره وحیر و خشن است. ناگامی در عشق بزن و اندوه مسرک پدرو حمله فرانسویان که نبینی از رویه را اشغال کرده بودند سه اندوه اصلی زندگانی وی بود که مخصوصاً توجهش را جلب میکرد. با صدای بلند و کین توزانه میگفت: «عشق ... آه! آن دخترک که در نظرم از نیروهای اسرار آمیز سرشار بود ... راستی چند دوستش داشتم؛ چه تقشهای شاعرانه برای عشق و سعادت زندگانی مادی میکشیدم. آری! چه جوان ساده دلی بودم؟ آری، آری! من بعشق حقیقی و معنوی ایمان داشتم و تصور میکردم که این عشق میباشد پس از یکسان غبت من این دختر را بمن وفادار نگهدازد و چون کبوتر ظریف افسانه ها در آتش هجران من بسوزد و بیمار و تکبیده شود، تمام اینها بمراتب ساده تر ... تمام اینها بسیار بی ارزش و نفرت انگیز است!»

«پدرم نیز تبهای لیسی را آباد کرده باخود میاندیشید که آنجام محل اولو خاک او و هوای او است و رعایای آنجاموزیکهای او هستند. اما نایلتن آمد و بدون اطلاع از وجود پدرم چون بوشالی گه در جاده ای افتاده باشد اورالگدمال کرد و تپه های لیسی و تمام زندگانی اورا منهم ساخت. شاهزاده خانم ماریا میگوید که این آزمایشی است که اذ آسمان فرستاده میشود. وقتی پدرم وجود ندارد وجود نخواهد داشت! دیگر این آزمایش برای چیست؟ او دیگر وجود ندارد! هرگز وجود نخواهد داشت! بس این آزمایش برای کیست؟ میهن، سقوط و انهدام مسکو؛ فردا یکنفر مر اخواهد گشت. شاید قاتل من فرانسوی بباشد و یک فراز افراط فتوون ما را بقتل رساند، همچنانکه دیروز سربازی تفنگش را کنار گوش من خالی کرد، سپس فرانسویان سرمهیر سنه و دست و پای، هر ایگر ندوه در گودالی مسандازند تا بوى عفونت من آزارشان ندهد. و شرایط و اوضاع زندگی تغییر خواهد کرد و مردم آن اوضاع و شرایط جدید عادت خواهند کرد و من هیچ اعلامی از ایشان نخواهم داشت و دیگر درابن جهان نخواهم بود.»

شاهزاده آندره باز بخشش درختان سپیدار نگریست که با برگهای زرد و سبز بیحرکت و ساقه های سپیدشان در نور خودشید میدرخشد. «باید مرد... فردا مردا خواهند کشت ... فردا دیگر در جهان نخواهم بود... آنچه هست خواهد بود اما من دیگر وجود ندارم» فقدان خود را در این دنیا زنده دروشن پیش خود مجسم ساخت. ناگهان آن سپیدارها باز نگهای سایه روشن، آن پاره ابرهای مجده، آن دودخرمتهای آتش - همه چیز در پیرامونش دگر گون گشت و موحش و تهدیدآور جلوه کرد. سرمای چندش آوری بر وی مستولی شد، لرمه براندامش افتاد. برخاسته از ابیار خارج شد و بگام زدن پرداخت.

\* \* \*

صداهایی از پشت ابیار بگوش رسید.

شاهزاده آندره فریاد کشید:

- که اینجاست؟

سروان تیموخین سرخ بینی، فرمانده سابق گروهان دالو خوف، که اینک بسبب کبود افسان فرمانده گردان شده بود محظوظانه وارد ابیار شد. بدنبال او آجودان و صندوق دارهای نین با ابیار آمدند.

شاهزاده آندره شتابان برخاست، بگزارش افسان گوش داد، دستورهایی پنهان صادر کرد

و میخواست ایشان را مرخص کند که از بیش اینبار صدای آشنای را شنید.  
صدای کسی که ظاهراً باچیزی تصادم کرده بود گفت:

—(Que diable) (۱)

شاهراده آندره بخارج اینبار نگریست و بی بیر دا دید که بجانب وی میآید و باش بمهله‌ای  
که روی زمین قرارداشت گرفت و نزدیک بود بیفتند. برای شاهزاده آندره مشاهده مردمی از  
طبقه خود، مخصوصاً بی بیر که تمام ذقاپی دشواری را که در آخرین سفر خود بمسکو گذرانده بود،  
بیاد میآورد، نامطبوع بود. شاهزاده آندره همینکه چشمی به بی براخورد گفت:

—عجب! توچکو؛ باجنای آمدی؛ هر کجا منتظر ترانداشتمن.

با این سخن نه تنها پشم و قیاده اش حالت سردی او بی اعتمای بخود گرفت بلکه خصوصی را  
که بی بیدرنک متوجه آن شده، آشکار ساخت. بی بیر با میجان شدید بجانب اینبار میآمد. اما  
بجهد مشاهده قیاده شاهزاده آندره بریشان و ناراحت شد. بی بیر که آنروز بارها کلمه «جالب»  
را بدون فکر تکرار کرده بود گفت:

—من آمده‌ام... من آمده‌ام... اینجا... برای من جالب است. دلم میخواست نبرد را  
تساکنم.

شاهراده آندره تسلیخ کنان گفت:

—آری، آری؛ فراماسونها درباره جنک چه میگویند؟ بنظر ایشان چگوئه باید از آن  
جلو گیری کرد؟ خوب، وضع مسکو چگوئه است؟ خانواده من چه میگنند؟ بالاخره وارد مسکو  
شده‌اند؟

سوال آخر را بعنجهی ادا کرد.

—وارد شده‌اند، ژولی دروبت‌کایا و روشنان را بمن اطلاع داد. من برای دیدنشان دقت  
ولی ایشان را ملاقات نکردم. بخانه بیلاقی حوالی مسکوره بودند.

افسان اجازه مخصوصی خواستند ولی کوئی شاهزاده آندره میل نداشت با دوست خود تنها بماند و بایشان گفت که برای نوشیدن چای بشینند، پس نیست و چای آوردند. افسران با نگاهی که عاری از شکفتی نبود به هیکل فربه و عظیمی بر مینگریستند و بدانشان های او در باره مسکو و آرایش قشون روس که توفیق تماشی آن برایش دست داده بود گوش میدادند. شاهزاده آندره خاموش بود، قیافه او چنان نامطبوع بود که بی بر تیموخین خوش خلق، فرماده گردان را بیش از بالکو نگاشت.

شاهزاده آندره سخن داشت که :

- پس توانم آرایش قشون ما را فهمیدی؟

بی بر گفت :

- آری، یعنی چطور؛ چون من نظامی نیستم؛ نمیتوانم بگویم که کاملا فهمیده ام اما در هر حال بوضع آرایش عمومی قشون بی بردم.

شاهزاده آندره گفت :

(۱) Eh bien, vous êtes plus avancé que qui cela soit

بی بر درحالیکه از بیش عینک شاهزاده آندره مینگریست با تعجب گفت :

- آه!

پس بسخن خود افزود :

- خوب، عقیده هم راجح بانتصاب کوتوزوف چیست؟

شاهزاده آندره با افسران اشاره کرده گفت :

- اذاین آفایان بپرس!

بی بر با لبخندی مهر آمیز که همه کس بی اختیار هنگام مخاطب ساختن تیموخین بر ای آورده بود نگریست.

تیموخین درحالیکه نگاههای محجو بانه ای با فرماده هنک خود ردو بدلمیگرد گفت :

- حضرت والا؛ انتصاب حضرت اشرف بفرماندهی کل مانند نوری بود که در ظلمت تایید

(۱) خوب، دراینصورت تو بیش از هر کن اطلاع داری.

پی بر پر صید :  
— از چه نظر ؟

— من فقط وضع قشون را اذ نظر هیزم و علیق برای شما شرح میدهم. ما از سوا انتسیان عقب نشینی میکردیم ولی هیچکس جرأت نداشت بیک تر که خشک یا یک ساقه بونجه دست بزند. اما وقتی ما عقب می نشینیم هرچه هست بدست دشمن میافتد ( با این سخن رو بشاهزاده آندره کرده پرسید : ) حضرت اجل ! چنین نیست ؟ اما هیچکس جرأت نداشت بهیچ چیز دست بزند. در هنک ما دو نفر افسر را بمناسبت سر پیچی از این دستور تحويل داد که نظامی دادند. خوب ، اما چون حضرت اشرف پیرمانده کل منصوب کشت این قضیه سهل و آسان شد و نور در ظلمت تایید ...

— چرا بار کلاه دو تولی اذابن عمل جلو گیری میکرد ؟  
تیموخین چون نمیدانست بچنین سوال چه جواب گوید پریشا محال گرد خوبش مینگریست .  
بی پرهیزین سوال را از شاهزاده آندره کرد .

شاهزاده آندره با تمخر و کین توژی گفت :

— برای اینکه مناطقی را که ما بدمش و امیگناشیم ویران و تهی نشود . این نظر بسیار صحیح و منطقی است . البته نایاب اجازه داد که کشور را غارت کنند و افراد قشون بچاول و دست درازی بهمال مردم معتقد شوند . خوب ، قضاوت او در اسولونیک در این باره که فرانسویان میتوانند قشون ما را دور بزنند و نیروی ایشان زیادتر است نیز صحیح و منطقی بود . اما او نیتوانست بهمکه برای نخستین بار در آنجا یعنی در خاک روسیه بیکار میکردیم و قشون حالتی داشت که من هر گز نظیر آنرا نمیده بودم . ما دو روز پشت سر هم حمله فرانسویان را دفع کردیم . و همین موقوفیت نیروهای ما را ده برابر افزایش میداد . ولی او دستور عقب نشینی را صادر کرد و تمام کوششها و قربانیهای ما بهدر دفت . او تمام امور را بدقت مورد مطالعه و سنجش قرار میداد . اما بهمین سبب نیز او بدرد نیغوره . اینک نیز بدهین چهت نیتوانم در استفاده واقع شود که تمام امود را بسیار عمیق و دقیق ، چنانکه عادت آلمانی است ، مطالعه میکند . چگونه برای توضیح دهم .... خوب ، فرض کنیم که پدر تویک خدمتکار آلمانی بسیار خوب و شایسته ای داشته باشد و تمام اختیارات او را بهتر از شما فراهم سازد . در اینصورت تو مانع انجام خدمت اونخواهی شد . اما اگر بدرست در بستر مرک اقتاده باشد تو خدمتکار را از در میرانی و بادستهای ناآموزده و ناشی خود بمقابل و پرستاری پدرت مشغول میشوی و بهتر از خدمتکار آزموده که بیگانه است او را تسلی و آرامش میدهی . وضع بار کلاهی نیز چنین بود . آئی ؟ نا وقته رو سیمه سالم بود بیگانه ای میتوانست با آن خدمت کند و نقش وزیو شایسته و خوبی را اینها نماید اما همینکه رو سیمه بمخاطره اقتاد بیکی از فرزندان نمود نیازمند شد . اما در کلوب شما مدعی شده اند که او خائن است ! این انتراء تنها موجب آنست که در آینده شرمنده از این اتهام ناروا و دروغ بیجا از خیانتکاران قهرمان یا تابهای بسازند . این عمل اذ حق و انصاف بیشتر بدور است . او آلمانی شرافتمند و بسیار دقیقی است ...

بی پر گفت :

— با اینحال میگویند که او سردار جنگی آزموده و ماهری است .

شاهزاده آندره باتسفر گفت :

— من نیفهم که منظور از سردار جنگی آزموده و ماهر چیست ؟

بی بر گفت :

— سردار جنگی و آزمده کسی است که تمام حوادث را پیش بینی گرده باشد ... خوب ، با فکار داشمن بی برده باشد .

شاهزاده آندره که پنداشتی درباره مسأله ای که مدت‌ها پیش حل کرده است سخن می‌گوید جواب داد :

— امام‌مکن نیست چنین کسی وجود داشته باشد .

بی بر با توجه بی او نگریست و گفت :

— ولی همیشه می‌گویند که جنگ شبهه بیازی شترنج است .

شاهزاده آندره گفت :

— آری ، فقط با این اختلاف جزئی که در بازی شترنج شخص میتواند در هر حرکت مهره هر قدر میل داشته باشد فکر کند و از شرایط زمان بیرون رود . بعلاوه در بازی شترنج اسب همیشه از پیاده قویتر است و قدرت دوپیاده همیشه از قدرت یکی بیشتر است ولی در جنگ یک گردان کامی نیز و مدت‌راز یک لشکر و زمانی از یک گروهان ضعیفتر است . و در تیجه قدرت نسبی قشون نمیتواند برهیچک معلوم شود . باور کن اگر سر نوشت جنگ بنشاهی که در سنادها طرح میشد و دستورهای تاکتیکی که در آنچه تنظیم می‌گردیدهستگی داشت پیشک من هم در آنجا بودم و در طرح این نشانه‌ها و تنظیم این دستورهای تاکتیکی شرکت می‌کردم ولی بعای آن اینک انتشار دارم که در اینجا ، در هنک خود ، با این آقایان خدمت کنم و معتقدم که سر نوشت پیکار فردا حقیقت استگی بعمل می‌خواهد داشت نه بعمل آنها ... موقوفیت در بود هر گز بواضع و تعبیرات و حتی بشماره افراد قشون و آرایش آن بستگی نداشته است و بعد از اینهم با این عوامل بستگی نخواهد داشت .

— پس پجه بستگی دارد ؟

— باحساستی که درمن و دراو (با این سخن تیموخین را شان داد) و در هرس باز و جود دارد .

شاهزاده آندره به تیموخین که بیمانک و شکفت زده بفرمانده خویش مینگریست نظر کرد .

بنظر میرسید که شاهزاده آندره برخلاف چند دقیقه پیش که خاموش و کم حرف بود اینک بهجان

آمده است و ظاهراً نمیتواند از ابراز اذانکاری که ناگهان در خاطرش پیدا آمده خودداری کند . چنانکه

باز سخن خود ادامه داده گفت :

— چنک و اکسی خواهد برده که برای پیروزی تضمیم قاطع در اسلحه گرفته است . چرا ما در نبرد اوسترلیتس مغلوب شدیم ؛ تلفات ما تقریباً با تلفات فرانسویان برابر بود اما مابسیار زود بخود گفتیم که چنک را باخته‌ایم و در تیجه هم مغلوب شدیم . ما باینجهوت این سخن را بخود گفتیم که چنک کردن در آنجا برای ما هیچ معنی و مفهوم نداشت . ما میخواستیم هرچه ذودتر از اعزامه کارزار خارج شویم . در آن موقع بخود گفتیم : «شکست خوردیم - پس فراد کنیم ! » و فراد هم گردید . اگر ما تا عصر آرزواین سخن را بخود نگفته بودیم ، خدا میداند عاقبت آن پیکار پجه میشد . اما فردا این سخن را نخواهیم گفت . تو می‌گویی که مواضع قشون ما در جناح چپ ضعیف است و گسترش آن در جناح راست بیش از اندازه است . نه ! قیام این حرفاها مهل است ! اینها

هیچ ارزشی نداود . میدانی ما فردا چه در پیش خواهیم داشت ؟ میلیونها تصادفات بسیار بسیار متعدد که در لحظه معینی موجب خواهد شد که با آنها از عرصه کارزار بکریزند یا ما و با این روش شود یا آن یکی . ولی آنچه اینکه انجام میبینید بازیچه‌ای بیش نیست . مطلب اینجاست که کسانیکه تو با ایشان بیازدید مواضع رفتی نه فقط در پیشرفت جریان کلی چنگ همکاری نمیکنند بلکه مانع پیشرفت آن نیز هستند . اینها فقط در فکر منافع و علاقه حقیر و بی ارزش خود میباشند .

پی بر بالحن ملامت گفت :

ـ ذر چنین لحظه‌ای ؟

ـ شاهزاده آندره تکرار کرد :

ـ در چنین لحظه ... این لحظه برای ایشان آنچنان لحظه‌ایست که در آن میتوانند زیر پای دشمنان خصوصی خود را بروبنده و صلبی بیان و اواردیگری بیش از آنچه دارند بست آورند . اما بینظیر من وضع فردا چنین است : قشون صدهزار نفری روسیه و قشون صدهزار نفری فرانسه در مقابل هم صفت آدائی کرده‌اند و جای شک و تردید نیست که این دویست هزار نفر را هم بیکار خواهند کرد . و هر طرف که یا کینه بیشتر بجهتگرد و رعایت خوبیشتن را کمتر کند ، پیروز خواهد شد . واگر از من پرسی بتومیکو ! من که هرچه بیش آید و هر قدر آفایان عالیرتبه‌ای که در ستاد نشسته‌ام نه حماقت کنند بازما نداد را جنگ پیروز خواهیم شد ، ماقردا به صورت باشد پیروز خواهیم شد !

تیسوخین گفت :

ـ حضرت اجل ! آنچه گفتید حقیقت بعض است ا ! اکنون دیگر هیچکس در فکر خود نیست ؟ باور کنید که سربازان گردان من از نوشیدن و دکا امتناع کرده‌اند . میگویند : امروز دیگر روز و دکا خوردن نیست .

همه خاموش شدند .

افسانه از جای برخاسته . شاهزاده آندره با ایشان پیش انبار رفت و آخرین دستورهارا میادر کرد . چون افسان رفته بی بر جای بث شاهزاده آندره آمد و تازه میخواست بگفتگو شروع کند که از جاده نزدیک انبار صدای سمه اسب بگوش رسید . شاهزاده آندره بدآنسوی نگریست ، والنسوگن و کلوذویتس را که غرافي بدنیان میآمد ، شناخت . ایشان در حال گفتگو از نزدیک کلبه گشتند و بی بر و آندره بی اختیار این جملات را شنیدند :

یکی از ایشان میگفت :

«Der krieg muss im Raum verlegt werden, Der Ansicht kann ich nicht genug preis geben (۱)

صدای دیگر گفت :

«O ja, der Zweck ist nur den Feind zu schwächen, so kann man gewiss nicht den Verlust der privat-Personen in Achtung nehmen (۲)

(۱) چنگ را باید در فضای وسیعی گسترش داد . من نمیتوانم طرفدار این نظریه باشم .

(۲) اوه ! آری ؟ چون هدف اصلی فقط تضعیف قوای دشمن است یقیناً نباید بیهوده تلفقات افراد توجه کرد .

صدای اولی تأیید کرد :

— o ja! (۱)

هنگامیکه آنها از کنارا ببار عبور میکردنند شاهزاده آندره خشنناک با صدایی که درینی افکنده بود تکرار کرد :

— آری، (۲) Raum verlegen مانده اند اما این مسأله برای این آقایان هیچ فرق ندارد. این همان مطلب است که من بتو گفتم. این آقایان آلمانها فردا موجب پیر و زی مادر جنک نخواهند بود بلکه فقط تا حدی که در قدرت دارند بیکارها اطمه خواهند زد، زیرا دردماغ آلسانی آنها تنها افکار و نظریاتی وجود دارد که ارزش آن باندازه یک بوست تخم مرغ نیست و بعلاوه فاقد آن احساساتی هستند که برای فردا ضرورت داردنی تیموخین سرشار از آن اساسات است. ایشان تمام اروپا را به نابلتون تسلیم کردن و حال برای تسلیم باینجا آمده اند — چه آموزگاران شایسته ای!

صدای شاهزاده آندره باز زیر و کوتاه شد.

بی بر گفت :

— پس شا تصور میکنید که مادر پیکار فردا پیروز خواهیم شد؟  
شاهزاده آندره پریشان محال گفت :

— آری، آری!

و بازدنبال سخن سابق را گرفت و گفت :

— میدانی که اگر من قدرت داشتم چه میکردم؛ حتی یک اسیر بیکر گفت. برای چه اسیر بیکر اند؟ این عمل نشانه جوانمردی و فتوت است. فرانسویان خانه مرا خراب کرده اند و برای ویران ساختن مسکو بیش میروند. بنن توهین کرده اند و هر لحظه هم توهین میکنند. ایشان دشمنان من هستند؛ همه آنها در نظر من بدون استثناء جنایتکارند. تیموخین و تمام افراد قشون نیز همین عقیده را دارند. باید آنانرا اعدام کرد. آنها دشمن هستند و با گفتگو و مباحثه ای که در تبلیغات انجام گرفته است نیتوانند دوست من شوند.

بی بر درحالیکه با پیشنهای درخشنان بشاهزاده آندره مینگریست گفت :

— آری، آری؛ من کاملاً، کاملاً باشمام واقعیم!

آن سوالی که در تپه های موذایسک و در تمام آن روز زیرا بر بی بر خود نساعی میکرد و او را نازاحت ساخته بود اینکه در نظرش کاملاً آشکار و حل شده چلوه کرد. اگر کنون او تمام مفهوم و اهمیت جنگی را که در پیش بود دریافت و آنچه آن روز دیده بود و تمام قیافه های خشن و با بهت سر بازان که نتوانسته بودیک لحظه بیشتر بر آنها بنشکر داگنوش در پرونورد جدیدی در مقابلش مجسم کشت. و این حرارت مخفی، یا باصطلاح فیزیکی Latente، وطن برستی داشت که سبب التهاب تمام افراد قشون بود دریافت و برای وی روشن و آشکار گشت که پرا تمام این مردم خود را با آرامش و بیقیدی برای مرک آمده میساختند.

(۱) اووه، آری!

(۲) در فضائیسترش داد.

شاهزاده آندره باز بخن خود را داد و گفت:

- تنها وقتی صورت جنک بکلی تغییر خواهد یافت و از شدت قیامت آن کاسته خواهد شد که اسیر گرفته شود. ولی اینک مادر جنک بازی میکنیم. از هر کاری بدتر آنست که بلند همتی و بزرگواری نشان بدهیم . . . این بزرگواری و حساسیت مانند بزرگواری و حساسیت دو شیوه است که از مشاهده کوساله کشته حالش بهم میخورد. او باندازه ای مهریان و ناز کدل است، که تحمل مشاهده خون را ندارد اما با اشتها بسیار گوشت این گوساله را با چاشنی سوس خوشمه میخورد. در قوانین و مقررات جنک برای «مازجو اندری و قورمانی» از مصوب است در ذیری پیر قهای سفید، از رحم و شفت سیچ و حین و بیچارگان و نظائر آن سخن میگویند. اما تمام این سخنان ترهات است. من در سال ۱۸۰۵ جواندری و مصونیت را در ذیر پرچهای سفید مشاهده کردم، هم ایشان ما را فریب میدادند و هم ما آنها را میفریقیم. خانه های مردم را غارت میکنند، اسکناهای جعلی رواج میدهند، از همه بدتر بدران و فرزندان ما را میکشند و باز اذ قوانین و مقررات جنک و جواندری و فقط بدشمن سخن میگویند. نباید اسیر گرفت بلکه باید کشت و خود بچنگال مرک رفت! هر کس با تحمل همان مشقاتی که من کشیده ام باین عقیده رسیده باشد . . .

شاهزاده آندره که معتقد بود چه مسکور اماماند اسمولنسک بگیرند و په نگیرند برای او بیکسان خواهد بود، ناگهان از شنبه‌ی که بطوط غیرمنتظره کلویش را گرفت سخن خود بر اقطع کرده خاموش چندبار در اینار قدم زد ولی چون دو باره شروع سخن کرد چشمها ایش چون تبدازان میدرخشد و لیباش میلرزید و میگفت:

- اگر فتوت وجوه امردی در جنک نبود، در اینصورت مانند آنگاه بجنک می پرداختیم که رفتن با آغوش مرک مانند پیکار کنونی از شیوه داشته باشد، در آن موقع دیگر باین سبب که با اول ایوانیج به میخاییل ایوانیج توهین کرده است آتش جنک مشتعل نمی شد. و چنانچه جنکی در میگرفت مانند جنک کنونی بیشتر جنک واقعی بود، در آن موقع انگیزه قشون در جنک دیگر مانند امروز نخواهد بود. در آن موقع تمام این مستقالیها و اسنی ها که نایلنون ایشان را هدایت میکنند بدنبالش برویه نیامند و مانیز باطریش و پرسوس نمیرفیم تا در جنکی که خود سبب وقوع آنرا نمیدانستم شرکت کنیم. در جنک هقل و نبات نمیدهنند بلکه نفرات انگیز ترین کارها در زندگانی است. آری باید این مساله را درک کرد و جنک را بازی نپنداشت. باید این چیز و حشتناک را کاملاً جدی گرفت، اصل مطلب در اینست که از دروغ پیرهیزیم و جنک را جنک تلقی کنیم نه بازی و گرنه جنک تفريح دلپسند مردم سکار و سکله می باشد ... طبقه چنکهای از تمام طبقات دیگر محظی می باشد:

اما جنگ چیست؟ برای موفقیت در امور جنگ بچه چیز احتیاج است؛ صفات اصلی جنگجویان کدام است؛ هدف چنگ کشتن و افزار چنگ، جاسوسی و خیانت و غارت و پیال سکن، غارت و پیال آنها یاددازی برای تأمین آذوقه قشون و فریب و دروغی است که بسوان تدابیر جنگی ناممکن می‌شود(۱) .

برای کشتنار یکدیگر مانند برد فردا ، در مقابل هم صفت میکشند ، دهها هزار نفر را بقتل میرسانند و ناقص و ملعول میسازند . و سپس برای توفیق در کشتنار یشتری که هنگام

احصای ایشان در شماره آنها نیز مبالغه خواهند کرد مراسم دعای سپاسگزاری برای میکنند و برای پیروزی خود چشیدگیرند و معتقدند که هرچه بیشتر آدم کشی کرده باشند، مونقیت و کامیابی ایشان عظیمتر است.

بس شاهزاده آندره با صدای زیر و نافذ فریاد کشید:

— چیکونه خدامیتواند اذ آن بالا بین فجایع بشکرد و باز بعزمای ایشان کوش بدهد، آخ، عزیزم در این او اخیر زندگانی من بسیار دشوار شده است . می بینم فته رفته مطالب بسیاری را در کم میکنم. آیا بشرایسته آن نیست که طعم میوه درخت شناخت نیکی وزشتی را پیش میگیرد... خوب، دیگر چنان طول نخواهد کشید.

ناگهان شاهزاده آندره گفت:

— اما تو خوابت می‌آید و من هم باید بخوابم . برو بده کدّه گور کی!

ای برد حالیکه با هم و همدردی بشاهزاده آندره مینگر یست گفت:

— اووه !

شاهزاده آندره تکرار کرد:

— برو، برو قبل از شروع پیکار باید خواب راحت کرد.

بس شتابان بسوی بی برفت ، اورا در آغوش گرفته بوسید و گفت :

— خدا حافظ ، برو! آیا ماده با راه یکدیگر را خواهیم دیدیانه ..

و بسرعت بر گشت و بانبار درفت .

دیگر هوا تاریک شده بود و بی بی نمیتوانست قیافه شاهزاده آندره را بینند و دریابد که آیا آنار خشم و کین تو زی بالطف و مهر بانی بر آن نقش بسته است  
بی بر لحظه ای چند خاموش ایستاده میاندیشید که آیا بدنیال او برود یا بخانه مراجعت کند ؟  
بس با خود گفت: «نه او بمن احتیاجی ندارد. و من میدانم که این آخرین ملاقات ماست.» پس آهی عمیق از سینه برآورد و به گور کی مراجعت کرد.

شاهزاده آندره بانبار بر گشته روی قالی دراز کشید امامتیتوانست بخوابد.

ناچار چشم را بست . تصاویری بی دربی در بر ایشان مجسم میشد. منظره ای اذاین تصاویر که او را خرسند ساخت و در نظرش بیشتر دوام کرد ، یعنی اذشب نشینیهای پطرز بود که بود. بیاد آورد که ناتاشا با چهره سرشاد از هیجان و عشق بزندگی برای او حکایت کرده چیکونه در تابستان گذشته، هنگامیکه دنبال فارج میرفت ، در چنگل بزرگ کم شد و با عبارت از هم کیخته از قاط متروک چنگل و احساسات خود و گفتگوی با کندو دار که بوی برخورده بود سخن گفت . ناتاشا هر دقیقه داستان خود را قطع میکرد و میگفت: «نه نمیتوانم. نه ! من نمیتوانم درست حکایت کنم . نه شما نمی - توانید آنچه را من میخواهم بگویم در خاطر خود مجسم نمایید.»

با آنکه شاهزاده آندره اورا آدم میکرد و بوی اطمینان میداد که داستان اورا بخوبی در کم میکند و حقیقت نیز آنچه را ناتاشا میخواست بگویند در کم میکرد باز ناتاشا از بیان خود راضی نبود و می بیند اشت که نمیتواند آن احساسات آتشین و شاعرانه آن را خود را اکنون در قالب کلمات بگنجاند. ناتاشا برآفروخته و بهیجان آمده میگفت: « آن پیر مرد بسیار جذاب بود ، چنگل چنان

تاریک بود.. قیافه او بقدرتی مهرآمیز... نه، من از داستانسرایی آگاه نیستم.» شاهزاده آندره در اینحال با همان لبخند سرتآمیزی که در آن موقع، هنگام نگریستن بهشم ناتاشا، بر لبش نقش بسته بود تیسم میکرد و با خود میاندیشید: «من مقصود اورا درک می‌کرم.. بعلاوه نیرو و صفا و صداقت و وسعت نظر و گشادگی روح اورا دوست میداشتم. آری، من آن روح را که گویی در قفس تن محبوس بود دوست میداشتم. آری! من بایه نیرویی اورا دوست میداشتم و با خیال آن مشق تاچه اندازه سعادتمند بودم.» ناگهان شاهزاده آندره بایان عشق خود را بیاد آورد. «آناتول باین چیزها توجهی نداشت، هیچیک از این خصائیل اورا تمیید و درک نمیکرد، تنها در وجود ناتاشا دخترزیبا و شادابی را میدید و اورا شایسته آن نمیدانست که تا ابد سرنوشت خود را با او بیرون نمایم؟.. تا مرور زهم هنوز آناتول زنده و خوشبخت و خرسنده است.» ناگهان شاهزاده آندره چون کسی که سوخته باشد از جابرید و دوباره در مقابل انبادرگام ذدن پرداخت.

## ۲۶

بیست و پنجم اوست، در آستانه بیکار بارادینو، میودوبوسه، رئیس تشریفات کاخ امیراطور فرانسه، از باریس و سرهنگ فابویه از مادرید بقر نابلشون دروازویف وارد شدند.  
میودوبوسه لباس نظامی خود را با لباس رسمی درباری عرض کرده مستورداد صندوقی را که برای امیراطور آورده بود یکی از چادرهای مقراقمت نابلشون بیرند و هنگامیکه با آجودانهای نابلشون که اورا احاطه کرده بودند گفتگو میکرد مشغول باز کردن صندوق شد.  
فابویه وارد چادر نشد و در آستانه آن توقف کرد و باز زرالی که با وی آشناگی داشت بگفتگو پرداخت.

امیراطور نابلشون هنوز اخوابگاه خود بیرون نیامده بود و باز ایش خوش اشتغال داشت و در حالیکه نفس میزد و فرمیکرد گاهی پشت فربه و زمانی سینه چاق و پر وی خود را زیر ماهوت پاک کنی میآورد که خدمتکارش با آن بدنش را مالش میداد. خدمتکار دیگری انگشتش را دردهانه شیوه ای نگهداشت با چنان قیافه ای بین تاز بروزه امیراطور اراده کلن میباشد که حاکمی از این بود که تنها او از میزان پاشیدن ادو کلن بهربات از احتیای بدن اطلاع دارد؛ موهای گوتنه و مرطوب نابلشون روی بیشانیش پریشان بود. اما چهره اش، اگرچه باد کرده وزرد بود، با اینحال از آسایش و تن آسامی حکایت میکرد. در حالیکه بدن خود را کج و راست میکردناله میکشید بخدمتکاری که بدنش را باماهوت پاک کن میباشد میگفت:

—Allez ferme, allez toujours ... (۱)

در اینحال آجودانی برای گزارش شاره اسیرانی که در عملیات شبانه گرفته شده بود وارد خوابگاه امیراطور شد و پس از بیان مطلب ضروری با تظاراجازه منحصر در کنار درایستاد. نابلشون جبین درهم کشیده از گوشچشم با آجودان مینگریست و کلمات ویرانکار میکرد:

—Point de prisonniers, ils se font démolier, tant pis pour l'arrestation russe (۲)

در حالیکه پشت خود را دولامیکرد و شانه های فربیش را در معرض ماهوت پاک کن قرار میداد میگفت:

۱- محکمتر، باز هم محکمتر!

۲- وهیچ اسیر گرفته نشده. آنها خود را بود میکنند. بداجمال آتش روس!

- Allez toujours, allez ferme . (۱)

پس سردا حر کت داده با آجودان گفت :

- C'est bien ! Faites entrer m-r de Beausset . ainsi que Fabvier (۲)  
آجودان گفت :

- Oui, Sire . (۳)

و در پشت درچادر نایهید گشت .

دو خدمتکاران بر سرعت اعلیحضرت را بالاس بوسانند و امیراطور با نیمنه آبی هنک گارد با  
کامهای محکم و سریع باطاق پذیرانی رفت .

دراین موقع «بوسه» هدایایی را که از طرف امیراطور ایس آورد بود شتابان روی دو صندلی که  
درست رو بروی محل ورود امیراطور قراردادشت میچید . اما امیراطور با جهان سرعت غیرمنتظری  
بلاس بوشید و از خوابگاه خود خارج شد که بوشه فرست نکرد باهدایی چیزه شده موجبات تعجب  
و شگفتی او را فراهم سازد .

ناپلئون نورآ متوجه شد که ایشان چه میکنند و حدس زد که هنوز آماده نشده اند . میل نداشت  
آنایرا از تهیه وسیله شگفتی خوبیش محروم سازد . باینجهت چنین وانمود کرد که آقای بوشه را  
نمی بیند و فابویه را بحضور طلبید . ناپلئون با چشمهاش تنک شده و خاموش بدانستان فابویه از  
شجاعات و فداکاری قشون او که در سال‌امانکار، در انتهای دیگر اروپا، مشغول پیکار بودند و تنها  
فکر شان این بود که شایستگی خوبیش را با امیراطور نشان دهن و تنها وحشت‌شان این بود که می‌دانم اور  
بی اطمینان او واقع شوندگوش میداد . تیجه پیکار حزن انگیز بود . ناپلئون ضمن شنیدن دستان  
فابویه تذکرات تمثیر آمیز میداد ، پنداشتی او حتی تصور نمیکرد که اوضاع در خیابانی صورت  
دیگر خواهد داشت .

ناپلئون گفت :

- در مکون باید این عمل را جبران کنم .

وبخشن خود افرود :

- A tautôt ! (۴)

و «دو بوشه» را که در این موقع از چیدن اشیاء روی میز و مستور کردن آنها با رو بوش  
فراغت یافته و اسباب شگفتی و برا فراهم ساخته بود بحضور طلبید .

دو بوشه با آن تنظیم درباری فرانسوی که تنها نوکران بیرون بونها از عهده انجام آن  
بر می‌آمدند ، تاروی ذمین خم شد و بسوی امیراطور رفت و با کنی دایوی تقدیم کرد .

ناپلئون شادمان اورا مخاطب ساخته گوشش را کشید و قیافه مهر آمیزی بخود گرفته گفت :  
- با عجله آمدید ، بسیار خرسندم . خوب ، پاریس چه میگوید ؟

دو بوشه چنانکه شایسته بود جواب داد :

۱- محکمتر ! باز هم محکمتر !

۲- خوبست ! میو بوشه و فابویه را اجازه حضور بدشید !

۳- اعلیحضرت اطاعت میشود .

۴- خدا حافظ !

- Sire, tout paris regrette votre absence . (۱)

هرچند نابلتون میداشت که دو بوسه این سخن یا نظیر آنرا خواهد گفت ، هرچند برای او آشکار بود که این سخن نادرست است ، با اینحال امساع این جمله از زبان دو بوسه برایش مطبوع بود و با ینجعت باور دیگر باکشیدن لاله کوش و برآورده لطف و تقدیر اراده گفت :

- Je suis fâché de vous fait faire tant de chemin . (۱)

بوسه گفت :

- Sire ! je m'attendais pas à moins qu'à vous trouver aux portes de Moscou . (۲)

نابلتون تسمی کرد و بر شانحال سر برداشت بست راست نگریست . آجودان با گامهای سبک و چمنه نزدیک آمده اندیه دان طلایی را بوی تقدیم گرد . نابلتون آنرا گرفت و در حالیکه اندیه دان باز شده را سوراخ ینی گذاشت بود گفت :

— آری، اقبال شما بلند است . شما مسافرت را دوست دارید ، روز دیگر مسکود را خواهید دید . شما بیش از انتظار نداشید یا بینخت آسیانی را بینید . این سفر برای شام مطبوع خواهد بود .

بوسه از اینکه هلاقه وی بمسافرت ، که ابهته تا آن موقع خود از وجود آن اطلاع نداشت هم روز توجه امپراتور واقع شده است سپاسگزاری کرد .

چون نابلتون متوجه شد که تمام دربار یان بچیزی که زیر رو پوش متور است مینگر ند گفت :

— آه؛ این چیست ؟

بوسه با مهارت وزرنگی دربار یان ، بی آنکه بامپراتور پشت کند ، دو قدم پس بسکی دفت و در همانحال که روپوش را از روی هدایا بر میداشت گفت :

— هدایای امپراتریس برای اعلیحضرت !

این شیئی تصویر پرچم ای بود که ژرار نقاش بارنگهای روشن و خیره کننده آن را نقاشی کرده بود ، این پسر بچه نتیجه وصلت نابلتون با دختر امپراتور اطریش و دیگر کس بدون سبک معنی اورا پادشاه روم میناید .

این تصویر کوکت بسیار زیبای مجدد موئی را که نگاهش بنگاه مسیح در آغوش مادونای سیکستین شاهد داشت در حال بازی بیل بسوگه (۴) نشان میداد . گوی این کوکت کره زمین و چوب لست عصای سلطنتی بود .

هرچند کاملا معلوم نیشد که نقاش از تصویر برآصل للاح پادشاه روم که کره زمین را با چوب لست سوواخ میکرد چه منظوری داشت اما این کنایه واستعاره در انتظار نابلتون ، مانند تمام کسانی که آنرا در پاریس دیده بودند ، آشکار و کاملا مطبوع بود . نابلتون در حالیکه با حالت دلکشی تصویر را نشان میداد گفت :

۱ - اعلیحضرت انا تمام باریس از غیبت شما متاسف است !

۲ - متأثر که شمارا بیمودن این راه طولانی و ادار ساختم .

۳ - اعلیحضرت انا من انتظار داشتم که لااقل شمارا در بیش دروازه های مسکو بیا به .

۴ - Bilboquet یک نوع بازی است که در آن باید گلوکه سوراخ داری را روی میله محکم شد در جمهه کوچکی بنشانند «م»

—Roi de Rom ! Admirable ! (۱)

نایلشون در آنہنگام که بتصویر نزدیک میشد با استعداد خاص ایتالیا یا ها که بدلاخواه خویش  
حالات چهره خود را تغییر می داشت قیاده مهر آمیز و اندیشه ناک بخود گرفت . او میدانست که آنها در  
ایتحال بگویید و انجام دهد در تاریخ بلت خواهد شد . پس تصویر کرد که بهترین راه که میتواند  
انجام دهد اینست که با وجود عظمت بسیار و قدرت فراوان خویش که پسرش را امکان میدهد تا  
با کرمه زمین کوی بازی کند اینکه برخلاف این قدرت و عظمت شاهانه ساده ترین مهر و محبت  
پدرانه را آشکار سازد . ناگهان برده اشک هیجان و رفت بسیار اطیف چشم را فرا گرفت ، از جا  
حر کت کرد ، بجستجوی صندلی کرد خویش نگریست (شتابان مندلی را زیوبای او گذاشتند) و  
در مقابل تصویر نشست ، یک حر کت دست او کافی بود که مه پاورد چین باور چین اذ اطاق بیرون  
روند و مرد بزرگ را با احساسات تنها بگذراند .

نایلشون اندک زمانی روی صندلی نشست و لکه های برآمده رنگ تصویر را ، بی آنکه خود  
علت این کار را بداند ، لمس کرد ، سپس از جای برخاست و باز بوسه و آجودان نگهبان را احضار .  
نمود و دستور داد تصویر را در مقابل چادر بیر لد تا افراد گوارد قدیم که در کنار چادر وی ازدواج  
زده اند از سعادت مشاهده بادشاه روم ، پرسو و لیمه امپراطوری که مورد پرستش آلمه است <sup>معجزه</sup> نشوند .

چنانکه نایلشون انتظار داشت ، در آنہنگام که او با آقای بوسه که بصرف چاشت با امپراطور  
مفترض شده بود ، صحنه سرگرمی کرد ، در مقابل چادر هله شادمانی وجود و سوره افسران و  
سر بازان گارد قدیم که بطریق تصویر می دیدند بگوش میرسید .

فریادهای شورانگیزی شنیده میشد :

— Vive l'Empereur ! Vive le Roi de Rom ! Vive l'Empereur ! (۲)

پس از چاشت نایلشون در حضور بوسه فرمان خود را بخشنود دیگته کرد .  
در حالیکه فرمان را که بی تأمل و بدون حله و اصلاح دیگته کرده بود خود با صدای بلند  
می خواهد پیوسته می گفت :

— Courte et énergique ! (۳)

در فرمان چنین گفته شده بود :

«جنک آوران ! پیکاری که اینهمه انتظار آنرا داشتید فرا رسیده است . حصول پیروزی  
بسته بگوش و مجاہدت شاست . پیروزی برای ماضروری است ، آنچه لازم داریم با خواهد  
داد از دوهای راحت را در اختیار ما خواهد گذاشت و مراجعت سریع مارا بوطن سبب خواهد  
کشت . همچنانکه در اوستریتس و فریدلاندو و بتیک و اسوونسک کوشش کردند که می دهاید ، سعی و مجاہدات  
نمایید ، بگذارید اخلاق ماباغور و میاهات اعمال قهرمانانه امروز شمارا باد کنند و درباره  
هربیک از شما بگویند : «او در نبرد عظیم نزدیک مسکو شرکت داشته است»

(۱) بادشاه روم ! بسیار عالی !

(۲) زنده باد امپراطور ! زنده باد سلطان روم ! زنده باد امپراطور !

(۳) مختصر و نیرومند

نابلشون تکرار کرد:

— De la Moscowa! (۱)

و آقای بوسه را که علاقه بساغرت داشت دعوت کرد همراه وی بگردش برود و از چادر پیرون آمد و بطرف اسبهای زین شده رفت.

بوسه در جواب دعوت بمشایمت امیر اطهور گفت:

— votre M-jesté a trop de bonté (۲)

بوسه علاوه بر آنکه میخواست بعوايد اسب سواری هم نمیدانست و از اسب سواری نیز میترسید اما نابلشون سردا بجانب مسافر حرف کت داد و بوسه بمشایمت او ناگذیر شد. چون نابلشون از چادر پیرون آمد، فریاد افراد کار در مقابل تصویر پرسش بیشتر شد. نابلشون چهره درهم کشیده در حالیکه بازست شاهانه تصویر را نشان میداد گفت:

— اورا ازا ینجا ببرید، هنوز زود است که میدان نبرد را شاهانه کند.

بوسه چشم را بسته سردا خم کرد و آهی عمیق کشید. با اینحال میخواست نشان بدهد که چگونه میتواند کلمات امیر اطهور را دریابد و ارزش آن را بداند.

(۱) مسکو!

(۲) عظمت و جلال شما خیلی دلپذیر است.

نابلتون تمام آرزویست و پنجم اوست را، چنانکه مورخین وی مینویسند، «سوار اسب بود و وضع محل را، معاینه میکرد، بسطامه نقشه هاییکه سپهبدانش بوی عرضه میداشتند میپرداخت و خود بفرماندهان و اجدهای آرتیش دستور میداد.

خط جبهه مقدم قشون روس در امتداد رودخانه کالوچاگ است که شده بود و قسمتی از این خط مخصوصاً جناح چپ روسها، در تبعیجه تصرف استحکامات شواردین در روز یست و چهارم، بدست فرانسویان عقب رانده شده بود. این قسمت از خط مستحکم نبود و دیگر در بناء رویخانه قرار نداشت و برخلاف قسمت های دیگر زمین هوار و وسیعی در مقابل آن دیده میشد. برای هر نظامی و غیر نظامی آشکار بود که این قسمت از خط جبهه نیز باید مورد هجوم فرانسویان قرار گیرد.

بنظر میرسید که برای این حمله تفکر و سنجش بسیار ضرورت ندارد و آن نگرانی و جنب و جوش امپراتور و سپهبدان او در اینجا لازم نیست و اصولاً با آن استعداد فوق العاده عالی که بیوغ ناید میشود و مورخین وی بسیار مایلند وجود آن را در نابلتون ثابت کنند نیازی نمیباشد. اما مورخین دیگر که بتوصیف این حادثه بعد از وقوع آن پرواخته اند و مردمی که در آن موقع اطراقیان نابلتون بشمار میآمدند و شخص او نیز با این نظریه موافق نبودند.

نابلتون در کشتر از ها حرکت میکرد و متفکرانه محل را معاینه مینمود، بعلامت موافقت با بیاعتمادی سردا حرکت میداد و بی آنکه اندیشه هاییکه منجر به تصمیم وی میشد بزرالهای اطراف خویش بگوید تصمیمات متضنه خود را بصورت دستور بایشان ابلاغ میکرد. نابلتون پس از استماع پیشنهاد داد و ملقب بدولک اگوهل، درباره دور زدن جناح چپ روسهای آنکه توضیح دهد که چرا انجام این عمل ضرورت ندارد گفت که این عمل را نایابه انجام داد. و چون ذرال کومیان که مقرر بود با استحکامات پیکانی حمله کند پیشنهاد کرد که بالشکر خود اذمیان جنگل پیشروی کند، با آنکه «نی» که بدولک الخذینگن ملقب بود بخود اجازه داد متذکر شود که عبور از جنگل خطرناک است و شاید موجب برآکندگی و هزیست لشکر شود معدالت نابلتون موافقت خود را با پیشنهاد ذرال کومیان اعلام کرد.

نابلتون پس از معاینه محل مقابل استحکامات شواردین خاموش شد و در آن دیده رفت و به محلی که بنای بود فردا در آنجا دو آتش بارگشت گلوله باران کردن استحکامات روسها موضع بگیرد و به محل نصب توپخانه صحرائی در کنار آن اشاره نمود.

نایلتوں پس از صدور این دستورها و چند دستور دیگر بمقرا قائم خویش بازگشت و دستور تاکتیکی ببرد را که مورخین فرانسوی باشور و اشتیان و سایر مورخین با احترام بسیار از آن نام سیر ند بشرح زیر صادر کرد:

«اردو گاه امپراطوری، نزدیک موزائیک، ششم اوت سال ۱۸۱۲ »

دو آتشبار جدید باید شب هنگام در جملکه ای که از طرف دولت اکتوبر اشغال شده نصب شود و از سپهیدم بدوان آتشبار داشتم که در مقابل آنها قرارداد داشت کند.

در همین موقع باید ژنرال پرتی، فرمانده توپخانه سپاه اول، باسی توب لشکر کومپان و تمام خمپاره اندازان لشکرهای «دسه» و «فریان» پیشروی کند و آتش را بر روی دشمن بگشایند و خمپاره ها را بر سر آتشبار دشمن فروزدند.

۲۴ توب آتشبار گارد

۳۰ توب لشکر کومپان

۸ توب لشکر های فریان و دسه

یعنی دویهم باید ۶۲ توب آتشبارهای دشمن حمله کند.

فرمانده توپخانه سپاه سوم یعنی ژنرال فوش باید تمام خمپاره اندازهای سپاههای سوم و هشتم را که شماره آنها جمماً شانزده تاست در جهادین آتشباری قرار دهد که مأمور تیراندازی با استحکامات چپ است: بطوطر کلی باید ۴ سلاح با این استحکامات نبرد کند.

ژنرال سودبیه باید آماده باشد که با این دستور با تمام خمپاره اندازهای توپخانه گارد بیکی از استحکامات دشمن حمله ور شود.

در جریان تیراندازی توپخانه باید شاهزاده با زیانوفسکی از میان جنگل بسوی دهکده بیش رو و مواضع دشمن را دور بزند.

ژنرال کومپان باید برای تصرف استحکامات اول از میان جنگل پیشروی کند.

پس از آنکه قشون بدینترتیب وارد عرصه کارزار شد دستورهایی که با غالیتیهای جنگی دشمن متناسب باشد تدریجیاً صادر خواهد شد.

بمجرد آنکه صدای تیراندازی از جناح راست بگوش رسید جناح چپ نیز باید بیدرنکه بتیراندازی شروع کند. تفنگداران لشکر موران و لشکر نایاب السلطنه پس از مشاهده آغاز حمله جناح راست بگشودن آتش شدیده بر روی دشمن مباردت کنند.

نایاب السلطنه باید هکمده بارادینو را تصرف کند و ازمه پل آن بگذرد و در یک مرض بالشکر. های موران و زردار که بر همراه او بطرف استحکامات اصلی دشمن حرکت خواهند کرد پیشروی کند و با سایر قسمتهای قشون وارد خط جبهه شود.

تمام این اعمال باید با نظم و ترتیب و طبق نقشه انجام گیرد (Le tout se fera avec (ordre et méthode (۱) ) و حتی الامکان قشون ذخیره وارد پیکار نشود.

اگر بخود اجازه بدهیم که بدون ترس و حرمت موهوم برستانه نسبت بنویغ نایلتوں دستورها و فرامین اور امور دمطالمه و قضاوت قرار دهیم باید بگوییم که این دستور تاکتیکی که کاملاً مبهم

۱- تمام این اعمال باید با نظم و ترتیب و طبق نقشه انجام گیرد.

و در هم تنظیم شده است دارای چهار نکته یا حاوی چهار دستور جزو میباشد که هیچیک از آنها نبیند و از این دستورات تاکتیکی گفته شده بود که: اولاً باید آتشباری که موضع آن از اجرا شود، چنانکه بمرحله اجرا هم در نیامد.

دراین دستورات تاکتیکی گفته شده بود که: اولاً باید آتشباری که موضع آن از طرف ناپلئون تعیین شده با کمک سلاحیان پررنقی و فوشه که میباشد در عرض آنها نصب شود و رویهم ۱۰۳ توپ میباشد آتش را بر روی دشمن بگشایند و استحکامات پیکانی و مواضع مقدم مستحکم روسها را گلوله باران کنند.

اما این عمل نمیتوانست تحقق یابد، زیرا از معلمی که ناپلئون تعیین کرده بود گلاواها با استحکامات روسها نمیرسید و این ۱۰۲ سلاح تاوقتیکه فرماده واحدی که از دیگران با این استحکامات قردار بود برخلاف دستور ناپلئون توپخانه خود را بجلونگشیده کاری را از پیش نبردند و تیرشان به درفت.

دستور دوم این بود که: پایاناتوفسکی باید از میان جنگل بموی دهکده او تیتسا پیشروی کند و جناح چپ روسها را دور بزنند. این عمل هم نمیتوانست انجام کیرد و انجام هم نگرفت، زیرا پایاناتوفسکی هنگام پیشروی بسوی دهکده او تیتسا در میان جنگل با توجه کوف که راهش را بسته بود مصادف شد و نتوانست مواضع روسها را دور بزنند.

دستورات تاکتیکی سوم این بود که: ژنرال کومپان برای قصر فا نختمین استحکامات

دشمن از میان جنگل خرکت کند. در اینجا نیز اشکر کومپان نتوانست نخستین استحکامات را نصر کند بلکه حمله او دفع شد، زیرا پس از خروج از جنگل ناچار بود قشون خود را در زیر آتش توپهای مسلسل آداش دهد و ناپلئون این احتمال را پیش بینی نکرده بود.

اماده شدن چهارم چنین بود که: نایب السلطنه دهکده بارادینو را تصرف کند و از سه پل آن بگذرد و در عرض لشکرهای موران و فریان که بنا بود تحت رهبری او بسوی استحکامات خرکت کنند پیش بروند و بخط جبهه عمومی سایر قسمتهای قشون وارد شود، ولی در دستورات تاکتیکی زمان خرکت و جهت پیشروی آنها قید نشده بود.

این قسم از دستورات تاکتیکی مهم و نامفهوم است و چیزی از آن دستگیر کسی نمیشود ولی تا آنیا که میتوان از کوشش های نایب السلطنه برای اجرای دستورهایی که باوده شده بود استنبط کرد مفهوم دستورات تاکتیکی مزبور اینست که نایب السلطنه مأموریت داشت از میان دهکده بارادینو بعجان مواضع مستحکم چپ روسها پیشروی نماید و لشکرهای موران و فریان نیز ممکن است در همان حال از جبهه حمله خود را شروع کنند.

تمام این یخش نیز مانند سایر قسمتهای تاکتیکی نمیتوانست اجراء شود، چنانکه اجراء نشد. زیرا نایب السلطنه هنگام عبور از بارادینو در کالوچا عقب را مده شد و نتوانست بیشتر پیشروی کند. لشکرهای موران و فریان نیز نتوانستند استحکامات را تصرف کنند، بلکه حمله آنها دفع شد و استحکامات در بایان پیکار بتصرف سواره نظام در آمد و این حادثه بیشک برای ناپلئون غیر منطقه و بیسابقه بود. باری حتی یکی از دستورهای تاکتیکی اجراء شد و نمیتوانست اجرا شود. اما در آخر دستورات تاکتیکی گفته شده بود که بس از خروج حمله تدریجاً دستورهایی مناسب با عملیات دشمن

صادرخواهد شد و با نجہت شاید چنین تصور شود که در جریان نبرد تمام دستورهای لازم از طرف ناپلئون صادر شده است . اما چنین عملی هم انجام نگرفت و اصولاً نیتوانست انجام کیرد ، ذیرا در تمام مدت پیکار ناپلئون باندازه‌ای از صحنۀ کارزار دور بود که (چنانکه بعدها معلوم شد) نیتوانست از جریان نبرد اطلاع داشته باشد و تصور نمی‌کرد که حتی یکی از دستورهای او در جریان پیکار انجام پذیر نباشد .

بسیاری از مرد خین میگویند که فرانسویان با چنانچه توانستند در بکار بارادینو پرورش دهند که ناپلئون در آن روز مبتلا بز کام بود و چنانچه او ز کام نداشت دستورهایش قبل از شروع نبرد در جریان چنگ داهیانه ترمیبود و روسیه منهدم میشد.<sup>(۱)</sup> et la face du monde eut été changée(۱) برای مرد خینی که ایجاد روسیه را مولود اراده یک فرد یعنی پطر کبیر میداند و تبدیل فرانسه را از جمهوری با امپراطوری و هجوم قشون فرانسه را بر روسیه مولود اراده فرد دیگری یعنی ناپلئون میسیندازند این نحوه قضاوت که چون ناپلئون روزیست و ششم بز کام سخت مبتلا بود روسیه کشوری مقندر و عظیم باقیاند قضاوتی فیر قابل بحث و اجتناب ناپذیر مینماید.

اگر اقدام چنگ بارادینویا امتناع از آن باراده ناپلئون بستگی داشت و چنانچه صدور این یا آن دستور را بسته باراده او بود، در اینصورت واضح است که ذکاری که در ظهور اراده وی تأثیر داشت میتوانست علت نجات روسیه باشد و با چنانچه آن خدمتکاری که فراموش کرد روزیست و پهارم چکمه های کرمی را که در آن نفوذ نمیکرد یا ناپلئون بیوشاند نجات دهنده روسیه محسوب میشود؛ قطعی است که با این شیوه تفکر بجهنن نتیجه ای خواهیم رسید و این استنتاج و اثر که مزاح کنان - کرچه نمیدانست بچه چیز میخندند - میگفت که حادثه شب بار تو لمیو در نتیجه اختلال کارمعده شارل نهم بوقوع بیوسته است صحیح و منطقی بنتظر میرسد. اما برای مردمی که نمیتوانند قبول کنند که روسیه بر اثر اراده یک فرد یعنی پطر اول بوجود آمد و تشکیل امپراطوری فرانسه و شروع چنگ باروسیه بر اثر اراده یک فرد یعنی ناپلئون بستگی دارد نه تنها این نحوه قضاوت نادرست و غیر منطقی است بلکه مغایر با تمام طبیعت بشری است. ایشان برای این سوال که هلت سوادت تاریخی چیست جواب دیگری قالند و آن جواب عبارت از اینست که جریان حوادث دنیا ای در آسمانها قبل تعیین میشود و با اراده تمام کانیکه در این حوالات شرکت دارند ترکیب میشود و منطبق میگردد و نفوذ ناپلئونها در جریان این حوادث فقط ظاهری و خیالی است.

هر چند در نظر اول این ادعا عجیب مینماید که حادثه شب بار تو لمیو را که بوسیله شارل نهم ترتیب داده شد مولود اراده وی نیوود و فقط او چنین میداند که بفرمان او این قتل عام فجیع بود آمده است و با وجود آنکه ناپلئون فرمان شروع چنگ را صادر کرده و در جریان پیکار دستورهای

(۱) وسیای جهان تغییر میافتد.

داده است معدله کشندار، هزار نفری در بارادینو معلول اراده وی نبوده بلکه فقط او تصویر میکرده که چنین دستوری را داده است، آری! هر چند این ادعا عجیب مینماید با اینحال ارزش و لیاقت انسانیت به اینکو یکدیگر از ما در مقام آدمیت از نابلشونها بالاتر نباشیم بهیچوجه پایینتر نیستیم و با خشم میکنند که بین سوال، چنانکه در بالاشاره شد، جواب بدیم تمام تحقیقات تاریخی نیز دلالت ایشماری را برآورده مدعای مانشان میدهد.

در بیکار بارادینو نابلشون بجانب هیچکس تبراندازی نکرد و هیچکس را نکشت. تمام این کارها را سربازان انجام دادند. بنابراین نابلشون نبوده که قربانیان این پیکار را مقتول ساخته است. سربازان آرتش فرانسه نه بدستور نابلشون بلکه بیمل شخصی خود برای کشنن سربازان روس پیش میرفتند. تمام آرتش یعنی فرانسویان و ایتالیانها و آلمانیها و لهستانیها باشکم کرته و لباس مندرس و خسته و فرسوده از زنج داده بیمالی بمفعن مشاهده قشونی که راه آنرا بسوی مسکو سدگرده بود، احسان میکردند که : (۱) Le vin est tiré et qu'il faut le boire.

واکر نابلشون در اینحال آنرا از برد باروسها بازمدیده است، اورا میکشند و بعنه روسها میشنافتند. ذیرا این عمل ضروری بود.

این قشون که هنگام استماع فرمان نابلشون که ایشان را در ازاء جراحات سخت و مرگی که در انتظارشان بود با این عبارت که : «اختلاف شما بمناسبت شرکت شادر بیکار حوالی مسکو سر بلند و مفترخواهند بود» تسلی میداد، فریاد میکشیدند: «(۲) Vive l'Empereur!» و همچنین هنگام مشاهده تصویر کودکی که کره زمین را با چوبستی سوراخ میکرد فریاد میکشیدند: «Vive l'Empereur!» و اصولاً بشنیدن هر سخن، مول و یعنی دیگری که بایشان گفته میشد فریاد میکشیدند: «Vive l'Empereur!» چاره‌ای دیگر نداشته بجز آنکه فریاد بکشند: «Vive l'Empereur!» و بیکار کنند و پیر وزشونه نایتوانه در مسکوشم خود را سیر کنند و مدتی استراحت نمایند. بنابراین بیرونی اذ اوامر نابلشون نبود که همتوغان خویش را میکشند.

آری! این نابلشون نبود که جریان جنک را رهبری میکرد، ذیرا هیچکی از دستورهای تاکتیکی او اجرا نشد و هنگام جنک نیز نمیشد است در مقابل وی چه حواهد بیوست. بنابراین چگونگی کشندار این مردم هم بدست یکدیگر باراده نابلشون بستکی نداشت بلکه بیمل و اراده صدها هزار مردمی انجام میگرفت که در برد عمومی شرکت داشتند. فقط نابلشون چنین تصویر میکرد که امود بیمل و اراده او انجام میباید، پس باینجهت این سوال که آیا نابلشون بزرگ مبتلا بوده است یا نه؛ برای تاریخ بیش از پرسش ذکام بودن یا ذکام نبودن یکی از پست ترین سربازان کاربردازی آرتش فرانسه جایل توجه نیست.

چون ادعای برخی از مورخین که میگویند دستورهای تاکتیکی نابلشون و اوامری که در جریان پیکار بارادینو صادر کرده است بسب ابتلاء او بزرگ بذرگزار دستورهای تاکتیکی و فرامین سابق او بوده بکلی نادرست است بنابراین ذکام بیست و ششم نابلشون بهیچوجه اهمیت و دخالتی در صرف نوشت جنک نداشته است.

(۱) چوب پنه شیشه شراب کشیده شده و ناید آنرا نوشید.

(۲) زنمه باد امپراتورا

دستورهای تاکتیکی که برای این بیکار نوشته شد بپیچوچه بد نبود بلکه شاید از تمام دستورهای تاکتیکی سابق که باجرای آن قشون فرانسه دربردها پیروز میشد برآتاب بهتر بود. اوامر فرضی هم که نابلسون در جریان نبرد صادر میکرد نیز از اوامر سابق وی بدتر نبود بلکه با اوامر همیشگی او کمترین اختلافی نداشت. اما این دستور تاکتیکی و اوامردیگری که در جریان بیکار صادر شد باینجهت از دستورهای تاکتیکی و اوامر سابق او بدتر جلوه میکند که نبرد بارادینو نخستین بیکاری بود که نابلسون بنابرارت در آن پیروز نشد. عالیترین ودقترین دستورهای تاکتیکی، چون نبردی که طبق آن انجام گرفته بیرونی منجر نگردد، بسیار ناشت بنظر میرسد و کارشناسان فنون نظامی نیز باقیافه تند و خشن اذ آن انتقاد میکنند ولی اگر بوسیله بدترین دستور های تاکتیکی نبردی حربیان یابد و بیرونی بررسد بیشک آن دستور بسیار عالی جلوه میکند و مردم جهی و فکور در چند مجلد من ایا و محسن همان دستورهای تاکتیکی بدرا باشیات میرسانند.

دستور تاکتیکی که بوسیله واپر و تر برای نبرد اوسترالیتس تنظیم شد نمونه کامل اینگوئه آثار بود اما با اینحال اذ آن انتقاد میکردند و مخصوصاً بعلت کامل بودن و شرح و تفصیل جزئیات از آن انتقاد میشد.

نابلسون در بیکار بارادینو وظیفه خود را بعنوان ناینده قدرت بهمن خوبی و شایستگی نبردهای دیگر و شاید بهتر از آن اجرا کرد. بعلاوه هیچ عملی را که برای جریان نبرد زیان داشت انجام نمیداد و بنتزیات و اندرزهای منطقی تر تسلیم میشد، کارها را آشنا و درهم نمیساخت، با نفس خود در تضاد و کشمکش نبود، نیترسید و از صحته بیکار نمیگریخت بلکه با مهارت و تجرب عظیم جنگی خود آرام و شایسته نقش خود را بعنوان رهبر ظاهري جنگ ایقا نمود.

نایلشون پس از مراجعت از بازدید دقیق ناوشی خط جبهه گفت:

— مهره‌های شتر نج‌چیزه شد، فردا بازی آغاز می‌شود :

فرمان داد برایش بونش بیاورند و بوسه را بحضور علیله باوی راجع بپاریس و برخی از تغییراتی که قصد داشت در maison de l'Empratrice بدهد بگفته‌کو پرداخت . و با حافظه نوی و نیرومند خود که تمام جزئیات را بخطاطرداشت رئیس دربار خود را منجذب ساخت.

نایلشون بجزئیات توجه می‌کرد، عشق و علاقه بوسه را بسفرت مورد مراجح و تسریع قرار میداد و بای‌اعتنایی سخن می‌گفت ، بجراح کار آزموده و مشهوری شاهت داشت که از خویشتن اطمینان دارد و بکار خود وارد است و چون جراح مزبور که هنگام بالازدن آستینها و سینه بی‌پرداخت عمل می‌گوید : « تمام کارها در بدست منست و همه چیز در دنظر من روشن و مشخص است و آنگاه که اقدام بعمل ضرور باشد بهتر از هر کس عمل خواهم کرد » خود را مسلط بر اوضاع نشان میداد و مینخواست بدیگران بفهماند که اینکه میتوانم مراجح کنم و هرچه بیشتر مراجح کنم و آرام باشم شاید بهمان اندازه مطمئن‌تر و آسوده خاطرتر باشید و از بوغ من منجذب شوید ». نایلشون پس از آنکه دومین کیلاس بونش را تا آخر نوشید برای استراحت قبل از کار دشوار وجودی که تصور می‌کرد فردا در پیش دارد بخوابگاه خود رفت.

ولی این کار دشوار چنان توپهش را جلب کرده بود که نیتوانست بخوابد و باوجود ذکامی که از رطوبت هوای شامگاهان شدت یافته بود، در ساعت سه بعداز زیمه شب ، در حالیکه عطسه - های سنگین می‌کرد، بقصست مقدم چادر رفت و پرسید که آیا زوسها عقب نشینی کرده‌اند ؟ اما در جوابش گفتند که خرمتهای آتش قشون دشمن هنوز در همان مطهای سابق ووشن است. نایلشون بعلامت موافقت سر راح رکت داد و بقدم زدن پرداخت .

در اینحال آجودان نکهان وارد چادر شد ، نایلشون وی را مخاطب ساخته گفت :

— Eh bien, Rapp, croyez - vous que nous ferons de bonnes affaires aujourd'hui ? (۱)

راب جوابداد :

(۱) خوب ، راب ، تصور می‌کنید که امروز کار خوب و خوش خواهد شد ؟

- Sans aucun doute, Sire . (۱)

نابلشون بوی نگریست . راب گفت :

- Vous rappelez- vous, Sire , ce que vous m'avez fait L'honneur de dire à Smolensk : Le vin est tiré, il faut le boire (۲)

نابلشون چهاره درهم کشید و سرداروی دست گذاشتند مدنی خاموش کشت . ناکهان گفت :

- Cette Pauvre armée, elle a bien diminué depuis Smolensk . La fortune est une franche courtisan, Rapp, je le disais toujours, et je commence à l'éprouver . Mais la garde, Rapp, la garde est intacte (۳)

- Oui, Sire . (۴)

- A-t-on distribué les biscuits et le riz aux régiments de la garde ? (۵)

- Oui, Sire (۶)

نابلشون یک قرص برداشت و آنرا دردهان گذاشت و باعث نگریست . میل بخوابنداشت، تاصبع هنوز مدت زیادی باقی بود . دستوراتی نبود که برای گذراشدن وقت صادر نماید، ذیر اتمام دستورها صادر و حتی اینکه اجر اشده بود .  
نابلشون باخوانت پرسید :

- Mais le riz ? (۷)

راب در جواب گفت که من فرمان امپراتور را در برابر برنج ابلاغ کرده‌ام، اما نابلشون ناراضی سررا حرکت داد، گوئی باور نمیکرد که دستورش اجرا شده باشد . خدمتکار با پوشش وارد شد . نابلشون دستورداد یک گیلاس دیگر پوش بیاورد و خاموش جرعه جرعه از گیلاس خود نوشید . پس در حالیکه گیلاس را بپیکرد گفت :

- نه حس ذامقه ام کارمیکنند و نه حس شاءه ام . حقیقت که از این زکام خسته و کسل شده‌ام . دامم از فن طبابت حرف میزند . فن طبابتی که قادر به معالجه زکام نباشد ، چه غایده دارد ؟ کور و بزار این قرصها را برای من تجویز کرد ، اما هیچ آنیری نداشته است . این طبیبان چه مرضی را معالجه میکنند ؟ معالجه امراضی ممکن نیست .

(۱) اعلیحضرت ! بدون هیچ تردید .

(۲) اعلیحضرت ! آنچه از روی لطف در اسوانش بمن گفتید بیاید دارید ؟ فرمودید که جوب پنهان شیشه شراب کشیده شده و باید آنرا نوشید .

(۳) آرتش بیچاره : از اسوانش شماره آن بشدت رو بقصان گذاشته است . راب، حقیقت بخت و اقبال فاحشه‌ای بیش نیست ، من این حرف راهی شده‌نمایم و اینکه با تصریح خود بآن معنقد میشوم . اما کارد، راب ، کارد دست نخوردده است ؟

(۴) اعلیحضرت ! دست نخوردده است :

(۵) آیا بیسکویت و برنج را میان هنکهای کاره تقسیم کرده‌اید ؟

(۶) آری ، اعلیحضرت !

(۷) اما برنج ؟

— Notre corps est une machine à vivre. il est organisé pour cela, c'est de nature, laissez-y la vie à son aise, qu'elle s'y défende elle-même : elle fera plus que si vous la paralysez en l'encombrant de remèdes, Notre corps est comme une montre Parfait qui doit aller un certain temps; L'horloger n'a pas la faculté de l'ouvrir, il ne peut la manier qu'à tâtons et les yeux bandés. Notre corps est une madine à vivre voilà tout (1).

نابلشون تعاریف ( définitions ) را دوست میداشت و پنداشتی اینکه در این میراث افاده باشد

ناگهان بتعریف جدیدی پرداخته گفت :

— راب ! آیا میدانید که هنرجون چیست ؟ هنرجون عبارت از آنست که انسان در لحظه معینی

از دشمن نیز و منذر باشد (2) Voilà tout

راب جواب نداد.

نابلشون گفت :

(3) — Demain nous allons avoir affaire à Koutouzoff. — خوب، خواهیم دید !

یادتان هست که در برونو فرانسیسی آتش را بهبود داشت ولی برای بازدید استحکامات در طرف سده هفته حتی یکبارهم سوار اسب نشد؛ خواهیم دید ؟

نابلشون ساعت نگاه کرد. تازه ساعت چهارصیغه بود. ولی او میل بخواب نداشت، گیلاس بونش را هم تا آخر او شنیده بود و ظاهرآ دیگر کاری نداشت، پس از جا برخاسته نیسته گرمی پوشید و کلام بسر گذاشت و از چادر بیرون رفت. شب تاریخ و هوام رطوب بود، باران بسیار ریزی میباشد، خرمنهای آتش در آن نزدیکی، در موضع گارد فرانسویان، با روشنایی اندک می‌وخت و خرمنهای آتش روسها در فاعله دور از میان دود میدرخشد. همهجا آدم و خاموش بود و فقط صدای سه اسبان قشون فرانسه که بجای مواضع معین خود در حریر گشت بودند بگوش میرسید.

نابلشون در برابر چادر بالا و بایین میرفت و بخرمنهای آتش مبنگریست و بصدای سه اسبان گوش میداد. هنگام عبور از مقابله سر باز گاردنی که در گنبد چادر روی پاس میداد و جوانی بلنداندام بود و کلام بشما! و بسر داشت توقف کرد. سر باز چون ستون سیاهی در بر ابراطور خبردار استاد. نابلشون با همان لحن ساختگی خشونت مهرآمیز و نظامی مآبانه که معمولاً در گفتگو با سر بازان خود بکار میبرد، پرسید :

— از چه سالی خدمت میکنید ؟

سر باز جواب اورا داد. نابلشون گفت :

۱ - جسم ما ماشینی برای زندگانی است. طبیعت آنرا برای این مشاور ساخته است. روح را در آن آسوده و راحت بگذارید تا خود از خوبی شتن دفاع نماید. او بخنهای بیشتر از خود دفاع میکند تا اینکه شما با دار و آنرا فلنج سازید. جسم ما چون ساعتی است که باید تامدست مهینی کار کند. ساعتی از نیتواند آنرا باز کند و فقط با چشمها بسته کور کودا نه میتواند آنرا بکار اندازد. جسم ماما شینی برای زندگانیست.

۲ - همین !

۳ - فردا با کوتوزوف سوکار خواهیم داشت !

(۱) - در میان افراد نگاه شما بینج تقسیم شده است؛  
- اعلیحضرت ا تقسیم شده است.

ناپلئون سردار حکمت داده از دوی دور شد

\*\*\*

ناپلئون ساعت پنج و نیم صبح سواره بسوی دهکده شواردین وفت.  
هوا رو بروشی میرفت. آسمان صاف بیشد، فقط یک لکه ابر در مشرق قرار داشت. شعله  
خرمنهای آتش متروک در روشنایی میسگاه میلرزید.  
ناکهان از طرف راست صدای غرش خفه شلیک یک توپ برخاست و در میان سکوت که همه جا  
را فرا گرفته بود بخاموشی گردید. چند دقیقه سپری شد. شلیک دوم و سوم بگوش رسید، هوا  
بلرزه آمد. شلیک پنجم و پنجم پیروزمندانه از محل نزدیکی در طرف راست شنیده شد.  
هنوز طنین شلیکهای اول خاموش نشده بود که صدای شلیکهای دیگری برخاست و با غربهای  
پیش در هم آمیخت و بدنبال یکدیگر در فضای منتشر شد.  
ناپلئون با ملتزمین دکاب خود باستحکامات شواردین رسید و از اسب پیاده شد. بازی  
آغاز گشت.

۳۰

بی بر از نزد شاهزاده آندره بدھکده گور کی رفت و بهتر خود دستور داد اسپان را آماده نکھارد و صبع ڈود او را از خواب برخیزاند و بیدرنک پشت تجیری در گوشایی که بودس باو واگداشته بود در از کشید و بخواب رفت.

صبح روز بعد هنگامیکه بی بر بیدار شد دیگر کسی در کلب نیود . جامه ای پنجه های کوچک میلرزید . مهترش ایستاده بود او را تکان میداد و بی آنکه بوی نگاه کند با حالتی نامیداز بیدار ساختن اد باب خود مصرا نشانه آورا تکان میداد و میگفت :

- حضرت والا ، حضرت والا ، حضرت والا ..

بی بر بیدار شده گفت :

- چه شروع شد ؟ وقتی رسیده ؟

مهتر که سر باز باز نشنه ای بود گفت :

- لطفاً بصدای شلیک تو پها گوش بدهید ، دیگره همه آفایان رفتند ، شخص حضرت اشرف هم مدتها بیش رفت .

بی بر شتابان لباس بوشید و بهشتی دوید . هوای حیاط روشن و با طراوت و هبندار و نشاط انگیز بود . خورشید که تازه از پشت ابر بیرون آمده بود اشنة خود را که بی از آن هنگام عبور از میان ابرها شکسته بیشد از فراز بامهای خیابان مقابل ، از فراز جاده مستور با گردش بنم ، بیدوارو پنجه و نردخانه ها ، بر اسبهای بی بر که در کنار کلب ایستاده بودند ، میباشد . غرش تو پها در حیاط آشکارا ترشیده بیشد . در خیابان آجودانی که با گاشته ای بودته میرفت متوجه بی بر شده فریاد کشید :

- شروع شد ، گفت ، شروع شد .

بی بر دستور داد اسپان را بدنبال او بیند و خود از خیابان بسوی تپه ای رفت که دیروز از آنجا کارزار را تماشا میکرد . روی این تپه اینبوهی از جنگجویان ایستاده بودند ، صدای گفتگوی اهضای ستاد بربان فرانسه شنیده بیشد : سرفتوث کوتوزوف با کلامه سفیدی که نوار سرخ داشت و چهره خاکستری رنگ او که در میان شانه هایش فرورفته بود ، نمایان بود . کوتوزوف با دو زین بجاده بزرگ مقاول مبنگر است .

بی بر از بله هایی که بیالای تپه میرسید بالا رفت ، بیش روی خود نگریست و از بیانی منظره .

مقابل خود مبهوت و متغير شد. این همان دورنمایی بود که دیر و زاز فراز این تپه تاشامیکرد. اما اینکه تمام این بهنه و سبع زیرپای افراد قشون بود و دودهای توپها را تیره و تار ساخته بود اشمه مورب خورشید فروزان که از طرف چپ و پشت سریبی؛ باسان صمود میکرد در هوای بالک و مصفای صبعکاهی نوروزین وار غوانی خود را بر آن میدان بهنادر که سایه های سیام و طویل بر آن میگزید میافشاند. تاج درختان چنگلکهای دوری که این منظره را محدود میساخت و گوئی از کوههای سیزی که مایل بزرگی است تراشیده شده، چون داسی افق را میگزید و در میان آنها، شاهراه اسمولنک که از قشون مالامال بود، در آنسوی دهکده والویف پایین منظره خاتمه میداد. در ناحله از دیگر مزارع زدین و بیشه های سبز کوهچه را در پرتو اود خودشید میدرخشد. در همه جا، از یش رو و چپ و راست، قشون دیده میشد. تمام این مناظر هیجان انگیز و با عظمت و پرشکوه و غیر منتظر جلوه میگرد. اما آنچه بیش از همه بی بردا مبهوت میساخت چشم انداز میدان پیکار و دهکده بارادینو دره های اطراف رودخانه کالوچا بود.

بر فراز کالوچا، در بارادینو و در طرفین آن مخصوصاً در سمت چپ، در آنجا که رودخانه وابنا از میان ستر مردانه خود بکالوچا میریخت، هم ایستاده بود و این پرده های باطن ایشان خودشید تابناک دقیق میشد و از هم میگست و در پرتو آفتاب میدرخشد و آنچه را از میان آن دیده میشد با نگاه و سایه روشنها بطری سحر انگیز زیبا میساخت. دودی که هنگام تیراندازی از لوله های سلاحها بر میخاست با این پرده های ددهم میآمیخت و در میان این حباب دود و همه جا انکسار خورشیده از آب و شبم و سر نیزه های قشونی که در سواحل رودخانه و دهکده بارادینو جم شده بود بر قم میزد. از میان این پرده های کلیسا مسیفرنک، بام کلیه های بارادینو، توده های متراکم را برآزان و صندوق های سبز مهبات و توپها در برخی نقاط دیده میشد. آنچه مرگی بود حرکت میگرد با تحرکه بنظر میرسید. زیرا دود و مه بر فراز این فضای بهنادر آهسته در حرکت بود. از این اتفاعات و کشتر اها و دشتها و چنگلکهای و نقاط پست و کود افتاده کنار بارادینو مستور ازمه و مخصوصاً از طرف چپ خط جبهه پیوسته ستونهای دود میگزید. این مدونها که خود بخود و از همچ ایجاد میشد کاهی تک تک و زمانی دسته دسته، کاهی دقیق و زمانی غلیظ و متراکم ددهم میآمیخت و چون گرد بادی میگرخید و باسان صمود میگرد.

با کمال شگفتی و تعجب بسیار باید گفت که این دو سلاحها و مخصوصاً صدای آنها ذیائی اصلی آن منظر را بوجود می آورد.

«بوف!» ناگهان ستون دودی گرد و متراکم بازیگر بر نگاهی ادغوانی و خاکستری و سبد شیری پدیدار گشت. «بوم!» - بس از یک نایه صدای این دود بگوش رسید.

«بوف! بوف!» - دوستون دود برخاست و دوان دوان بدنال بک. یک در هم آمیخت و «بوم! بوم!» صدای های آنچه را که چشم میدید تأیید کرد.

بی بیر دوباره باولین دودی که در لحظه نخست آنرا بشکل گلوله کوهچه متراکمی دیده بود تکریست و درجای آن گاولهای دودی را یافت که بیکسو کشیده میشد و بوف ... (بس از وقته کوهچکی) بوف - بوف ... باز سه گلوله دود دیگر و منتعاب آن چهار گاوله دیگر بوجود آمد و با پیدایش هر یک از آنها با همان وقته آهنگهای ذیبا و محکم و پر طینی بگوش رسید. بنظر میرسید

که این دودها گاهی سرعت حرکت میکنند و زمانی در نقطه‌ای ایستاده‌اند و چنگل‌ها و کشیده‌ها سرنیزمهای برآق از کنارشان باشتاب میکنند. از چنگلها و بوته ذارهای مت چپ پیوسته این کله‌های عظیم دود با آنکه صدای پرشکوه خود بوجود می‌آمد. در فاصله نزدیکتر، از جمله‌ها و چنگلها دودهای کوچک تفنه که فرصت کروی شدن نداشتند برخاسته چون کله‌های دودبزدگتر با غرش شلیک همچنان بودند و اگرچه صدای شلیک تفنه بیشتر بگوش میرسید اما در قبال غرش توبهای حقیر و نامنظم چلوه می‌گردند.

بی‌بر عیل داشت در آنجا باشد که این دودها و این سرنیزمهای برآق و این حرکت و جنبش و این صدا و غوش بود. پس بکوتوزوف ملزمن رکابش نگریست. تاثرات خویش را بادیگران مقایسه نماید، همه کس درست مانند وی و چنانکه او مینداشت، با همان احساس بیش‌دوی خود یعنی بیمیان نبردمینگریست و دیگر از تمام چهره‌ها آن حرارت پنهانی (Chaleur latente) یعنی آن احساس که بی‌بر دیروز متوجه آن شد و پس از گفتگوی با شاهزاده آندره کاملآ نرا درک کرد متجلی و ساطع بود.

کوتوزوف بی‌آنکه از میدان نبرد چشم بردارد بزرگی که کنارش ایستاده بود می‌گفت:

- برو! عزیزم، برو! مسیح همراه تو بادا

این ژنرال پس از استیاع مرمان کوتوزوف از کنار بی‌بر گذشت و از په سزازیرشد.

ژنرال در چوای یکی از اعضای ستاد که الی پرسید بکجا میروی؟ سرد و خشن گفت:

- بطرف بل.

بی‌بر با خود آن دید: «منهم باید با آنجا بروم، منهم باید با آنجا بروم!» پس به همان طرف که ژنرال میرفت برآمد افتاد.

ژنرال بر اینکی که یک فرقاً پیش آورد سوار شد. بی‌بر بسوی مهتر خود که اسبانش را لکه‌داشته بود رفت، از او پرسید که کدام یک از اسبان آرامتر است، بر آن سوار شد، یال اسب را محکم گرفت، باشته پاها یش را که بخارج خریده بود بشکم اسب چسباند و در حالیکه احساس می‌گرد در حال نفرین از روی ذین اسب است و نیتواند یال و عنان اسب را از دست رها کند بدیال ژنرال شناخت، افسران ستاد از بالای په تسم کنان بدیال وی می‌گیریستند.

### ۳۱

ذنالی که بی بر دربی او میتاخت پس از آنکه پای ته رسید شتابان بست چپ پیچید .  
بی بر اودا کم کرد و بیان صفوں سربازان پیاده که پیشانی او میرفتند تاخت . کوشید تا از  
هر طرف که ممکن شود از میانشان خارج شود . اما همه جا سربازانی با قیافه های نگران که بانجام  
کاری ناموی اما ظاهراً با اهمیت اشتغال داشتند راه اودا مسدود میباختند . همه بانگاه ناراضی  
و پریشان بین مرد غریبه که کلاه سفیدی بسر داشت و معلوم نبود برای چه اسب خود را از میان صفوں  
ایشان میتازد ، مینگریستند .

دراین میان کسی بوی بانک زد :

— چرا از میان کردان حرکت میکنیدا

و دیگری با قنداق تفنگ ضربه ای با سب او زد . بی بر قاج ذین را چسبیده بود و در حالی  
که خود را روی ذین اسب دیده بزمت نگاه میداشت از ستون سربازان پیش افتاد و به محل وسیعتری  
رسید .

پیش روی او پلی قرار داشت . کنار پل سربازان دیگر ایستاده تیر اندازی میکردند . بی بر  
بی آنکه خود بداند همچوی ایشان تاخت . پل کالوچا میان دهکده های گورکی و بارادینو  
رسیده بود که فرانسویان در نخستین مرحله پیکار (پس از اشغال بارادینو) با آن حمله و شده بودند  
بی بر میدید که پیش روی او پلی قرار دارد و در دو طرف پل و روی مرتع میان خمنه های  
پروجع درو شده که دیر و زمان مشاهده کرده بود سربازان در میان دود علی انجام میدهند . اما بی بر  
با وجود تیر اندازی شدیدی که دراین محل لحظه ای قطع نیشد هر گز تصور نمیکرد که میدان  
کارزار در اینجا باشد . صدای گلوله ها را که از هر سو صیر میزد و صدای خباره هایی که از فراز سرمش  
پر واژ میکرد نمیشنید ، دشمن را که در آنسوی وودخانه بود نمیید ، هر چند بسیاری از سربازان در  
نژدیکی او بر زمین میفلطیلدند بازموجه کشتگان و مجرموین نمیشد و بالیخندی که از چهرا او محو  
نمیگشت کرد خوبیش مینگریست .

باز کسی بوی بانک زد :

— این شخص چه ادر مقابله خط جبهه باطراف میتازد !

— یکنفر بانک زد :

بچپ پیچیدا

دیگری فریاد کشید:

— برآست

بی بر سمت راست پیچید و ناگهان با آجودان را بوسکی که با او آشنا بود مصادف شد. این آجودان خشنگ بی بی بر نگریست، گوئی او نیز میخواست بروی باشه زنداما هینکه اورا شاخت سردا بجانبیش حرکت داد و گفت:

— شاپکونه اینجا آمده‌ید.  
وازوی دور شد.

بی بر دریافت که اینجا جای او نیست و وجودش در این محل فایده‌ای ندارد و اذ بیم آنکه مبادا مزاحم دیگران شود اسب خود را در دنیال آجودان تاخت و ازوی پرسید:

— اینجا چه خبر است؟ من میتوانم همراه شاییا بهم؛  
آجودان جواب داد:

— الان! الان!

و بطریق سرهنگ فربه که روی چمن ایستاده بود تاخت و فرمانی را بوسی ابلاغ کرد و آنوقت روبر جانب بی بر کرده تیسم کنان گفت:

— گفت، شما چرا اینجا آمدید؟ هنوز کنچکاوی میکنید؟  
بی بر گفت:

— آری، آری؛

اما آجودان اسبش را برگردانه برای خود ادامه داد و گفت:

— شکر خدا هنوز اینجا خبری نیست اماده بجهة چه، در موضع قشون باگراتیون جهنی برپاست.

بی بر پرسیده:

— راستی؟ موضع قشون باگراتیون کجاست؟  
آجودان گفت:

— همراه من بالای تپه بیایید، از محل ما دیده میشود. در گنار آتشبار ماهنوز میتوان تحمل کرد. خوب، می‌آید؟

بی بر در حالیکه بحسبیوی مهتر خود باطراف مینگریست گفت:

— آری می‌باشم.

بی بر در این وقت برای نخستین مرتبه مجروهین را که افتاد و خیزان بیاده میرفتند بایوسیله تخت روانها حمل میشدند مشاهده کرد. در همان مرتبی که خرمنهای یونجه مطار در هر طرفش دسته شده و بی بر دیروز اذ آن جا گذشت بود روی یکی از خرمنهای یونجه سر بازی سر بر هنر و یغیر گفت افتاده سرش بپل خشم شده بود.

بی بر میخواست بگوید:

— چرا اورا اذ ذمین برنداشته‌اند؟

اما با مشاهده چهره خشن آجودان که بهسان طرف مینگریست خاموش شد.

بی بر مهتر خود را نیافت و با آجودان از جاده کود افتاده ای بسوی تپه رایوسکی شناخت  
اسب بی بر از اسب آجودان عقب میافتد و بانکاهای منظم اورا روی زین بالا و پایین میانداخت

آجودان پرسید :

— گشت ، ظاهرآ شابسواری عادت ندارید ؟

بی بر متوجه آن پاسخ داد :

نه ، اهمیت ندارد ، امانیدام چرا اسب من اینقدر جست و خیرمیکند .

آجودان گفت :

آه ، آری مجروح است ، دست راست او بالای ژانو ... باید ژخم گلوله باشد . گشت ،

تبریک میگویم . (۱) le baptême du feu

ایشان اذیمان دود و اذکار سهاد ششم ، از عقب آتشباری که با صدای کرکنده تیراندازی  
میکرد ، گذشتند و بعنگل کوچکی رسیدند . هوای جنگ خنک و آدم بود و بوی پاییز اذآن شنیده  
میشد . بی بر آجودان از اسب پیاده شدند و پیاده بالای تپه رفتهند .

هنگامیکه بقله تپه نزدیک میشدند آجودان گفت :

— ژنال اینخاست ؟

در حالیکه چند نفر پست چپ اشاره میکردند بُوی جواب دادند :

— الساعه آنجا رفتهند .

آجودان به بی بر نگریست . گویی نمیداند در ابعاد تکلیفش با اوچیست ؟

بی بر گفت :

— غاراحت نباشید من میروم بالای تپه ، ممکن است ؟

— آری ، بروید از آنجا همه چیز دیده میشود و توقف در آنجا چندان خطر ناک نیست ،  
منهم دنبال شاخوهم آمد .

بی بر بطرف آتشبار رفت و آجودان براه خود ادامه داد . اذآن پس یکدیگراندیدند  
ولی مدتی پس اذآن بی بر اطلاع یافت که آرزو دست این آجودان قطع شده است .

تپه ای که بی بر بالای آن رفت همان محل مشهوری بود ( بمدها در میان روشهای این تپه  
بنام تپه آتشبار یا آتشبار رایوسکی و نزد فرانسویان بنام la grande redoute , fa fatale  
redoute , la redoute du centre (۲) شهرت یافت ) که در اطراف آن ده هزار نفر موضع گرفته بودند  
و فرانسویان آجدا راهنمایی نقطعه مواضع روشهای میشمردند .

این استحکامات عبارت بود از تپه ای که روی آن از سه جهت سنگرهایی حفر شده بود ،  
در محل حفر سنگرهای ده توب آتشبار قرار داشت که لوله های آنها از شکاف چان پناه ها  
سر کشیده بود .

ذر راست و چپ قله تپه توپهای نصب شده بود که پیوسته شلیک میکرد . اندکی هفتاد از  
توپها افراد پیاده نظام ایستاده بودند . بی بر چون بالای این تپه رسید به چوچهه تصور نیکرد که

(۱) تعمید با آش

(۲) استحکامات بزرگ ، استحکامات مشتمل ، استحکامات مرکزی

این محل پاسنگرهای کوچکی که در آن حفر شده بود و این همه توب که اذاینجا تیراندازی میکرد ،  
همترین نقطه میدان نبرد باشد ...  
بر هکس بی برمیبنداشت که این محل ( مخصوصاً بایستجهت که او خود در آنجا - ایستاده )  
بکی اذی اهمیت ترین نقاط میدان بیکار است .

بی بر بالای تبه رسید و در انتهای منگرهای اطراف آتشبار نشست و نا آگاه بالبخندشادمانی  
با آنچه پیرامونش حادث میشد میگریست . بی بر گاهگاه باهان اینضد بر میغاست و در حالیکه میگوشید  
مزاحم سر بازان که مأمور بر کردن و تنظیم توپها بودند و بیوته با گیشه های باروت از کنار او  
میدوینند ، باشد در کنار آتشبار قدم میزد . توپهای این آتشبار پیوسته یکی بس از دیگری شلیک  
میکرد و صدای کرکندهای اذ آنها بر میغاست و دود باروت تمام فضای اطراف را فرا میگرفت .  
برخلاف آن اشطراب و وحشتی که در میان سر بازان پیاده مأمور بوش آتشبار اساس  
میشد ، در اینجا در کنار آتشبارها که عده قلیلی در منگرهای محدود و مجری از یکدیگر مشغول کار  
بودند ، جنب و چوش و هیچان یکنواخت و عومنی نظیر چنب جوش خانوادگی حکمفرمابود .

مشاهده هیکل غیرنظمی بی بر با کلاه سفید نخست تائیر نامطبوع و بهت آوری در این  
مردم داشت . سر بازانی که از کنارش میگذشتند شکفت زده و حتی بینانک از گوش چشم بوی میگریستند  
افسر ارشد توپخانه که قامت بلند و باهای درازداشت و آبله گون بود ، بیهانه نظارت در فعالیت  
آخرین توب بسوی بی بر رفت و گنجکاوی بود .

افسر بسیار جوانی که صورت گردی داشت و هنوز کودکی بمنظور میرسد و ظاهرآ نازه از  
آموختگان نظام بیرون آمده بود در حالیکه باسمی و کوشش فوق العاده دو توبی را که فرماندهی  
آنها را بعده داشت اداره میکرد با خشونت بی بر را مخاطب ساخته گفت :

- آقا ، اجازه بدید از شما خواهش کنم که از سر راه کنار بروید . اینجا باید تو قف کرد .  
سر بازان نخست هنگام نگریست به بی بر ناراضی سر را حرکت میدادند . اما چون همه مقاعد  
شدنده ایندر کلاه سفیده فقط عمل بدی را انجام نمیدهد بلکه آرام در سر اشیبی جان بنام می شنید  
و یامبسم و معجب و موبد از مقابل سر بازان میگذرد وزیر باران گلوله دشمن چون کسیکه در  
گردشگاهی راه میرود در اطراف آتشبار قدم میزند ، رفتاره آن شکفتی بدشواهانه ایشان بودی  
بعض هنرددی مهر آمیز و آمیخته با مزاح ( مانند احساس سر بازان بیویانات خود ، یعنی سکم باخر و سما  
و بزها و دیگر حیواناتی که در واحدهای قشون نگهداری میشوند ) مبدل گردید و آورا در عالم فکرو  
خيال بخنا نواده خویش پذیرفتند و یکی از افراد دسته خود شردند و لقب : « ارباب ما » بودی دادند  
و در میان یکدیگر دوستانه و شادمان بودی میخندیدند .

ناگهان گلوله توپی در دوقدمی بی بر زمین رازبرو و کرد . بی بر گرد و خاکی دا که از اتفاقیار  
کلوله بجایه اش باشیده شد پاک کرد و بالبخند با اطراف خویش نگریست .

سر بازانه بهن و سرخ چهراهای در حالیکه تبس میکرد و دندانهای سفید و محکم خود را  
نشان میداد گفت :

- ارباب ، راستی که شانه تیر سیدا

بی بر در جوایش گفت :

- مگر تومیرسی؟

سر باز جواب داد:

- البته که میترسم. آخراو که رحم ندارد. اگر بشکم آدم بخورد همه رودهایش دایرون میریزد. چطور ممکن است آدم نترسد.

چندس ریاز باقیانه شادمان و پر محبت کنار بی بر توقف کردند گوئی این انتظار را نداشتند که او مانند همه ایشان سخن بگوید و این کشف موجب شادمانی ایشان شده بود. یکی از این سربازان گفت:

- ماسر بازیم و کارما ایست. اما زیک ارباب عجیب است. چه اربابی!

افسر جوان سربازانی که اطراف بی بر جمع شده بودند بانک زد:

- بجای خود!

این افسر جوان ظاهراً برای اولین بادومن بادو ظلیله فرماندهی را انجام میداد و باینجهت بادقت و تشریفات خاص هم سربازان وهم باما موقعهای خود را تاریخته کرد.

فرش توبها و شلیک تفکها در تمام میدان کارزار، مخصوصاً در طرف چپ، آتعالیکه استحکامات پیکانی مواضع باگراییون بود، شدت یافته اما اذیت دود باروت از آنها که بی بر ایستاده بود دیگر تقریباً هیچ چیز دیده نیشد. بعلاوه مطالعه و تماشای افراد توبخانه که اجتماع ایشان چون محل خانوادگی بنظر میرسید و از دیگران مجزی بود تمام توبه بی بردا جلب میکرد. هیجان ناگاهانه و مسرت بخش که منظره و هیاهوی عرصه کارزار در لحظه نخست در روی ایجاد کرده بود، در این موقع، مخصوصاً پس از مشاهده آن سربازی که تنها در چمن افتاده بود، بعض دیگری مبدل گشت. اوردرس اشیی سنگر نشته بود و بمردم ببرامون خود مینگریست.

نژدیک ساعت ده بود که بیست نفر مهروح و کشته را از کنار آتشبار برداشتند. دو توب هم منهدم شده بود و پیوسته خمبارهای پیشتری روی آتشبار میریخت و گلوههای توبهای دور زدن دشن صفير ذنان و ذمراه کنان بآن نژد پیکت میشد. اما ظاهرآ مردمی که در این آتشبار خدمت میکردند متوجه آنها نبودند. از هرسو گفتگوی نشاط انگیز و مزاح آمیز بگوش میرسید.

سر بازی بخبارهای که صفير ذنان در هوا بر واژ میکرد و نژدیک میشد اشاره کرده فریاد کشید.

- نان کماج!

سر بازی دیگر چون متوجه شد که خمباره از بالای آتشبار گذشت و بصلوف پیادهها افتاده قوهنه زنان گفت:

- مال اینجا نیست، میرود پیش پیادهها!

سر باز سومی ازموژیکی که هنگام برداز کردن گلوله روی زمین نشست خندان برسید:

- خوب، باشناهی خود سلام کردي؟

چندس باز دیگر کنار جان بنه جمیع شده بتماشای آنچه پیش رویشان حادث میشد برداختند.

ایشان از بالای جان بنام بچیزی مقابله خود اشاره کرده میگفتند:

- خط زنجیرها را بهم زدند، می بینی، مشغول عقب اشتبی هستند.

استواری پیر بایشان بانک زد:

— مراقب کار خود باشید! اگرایشان عقب نشینی میکنند . باید کانیکه عقب چبه هستند بیشتر کوشش کنند .

استوارد بالای سخن شانه یکی از سر بازان را گرفت و بازان او پشت او زد ولی صدای قهقهه دیگران برخاست ، یکمرتبه فریادی بگوش رسید :

— توب پنجم بیوش!

صدای سرت آمیز سر بازانی که توب را بیوش میکشیدند شنیده میشه :

— همه باهم ، یکزور ، مثل باروزنان کشتنی!

مقلد سرخ چهره دندانها را بشان داده به بی برشندید و گفت :

— آه ، نزدیک بود گلو له کله از باب مارا از سرشن بر باید .

پس بکلوله ای که بپرخ عراده و پس ای سر بازی اصابت کرد ملامت کنان گفت :

— آه ! بدجنس!

دیگری بموژیکهای داد طلب قوای دفاعی که خمیده خمیده باشیدار نزدیک میشند تام جر و ح را بیرند خندان گفت :

— خوب ، رو باهها!

سر بازان بموژیکهای داد طلب قوای دفاعی که در مقابل سر بازی که پایش قطع شده بود متوجه ایستاده بودند تبسم کنان باانک میزدند :

— آش ما خوشزه نیست ؟ آه کلاهها ، چرا خشکتان زده ؟

همه موژیکهای را دست انداخته میگفتند :

— عجب بساطی است ، پسندشما نیست ؟

بی برموجه میشد که چکونه پس از هر گلو له که میان آتشبار میافتاد و پس از مجروح باکشته شدن کسی حرارت عمومی بیوسته دو بفرنی میرفت .

بر تو آش بنهانی که گوئی برای مقاومت در مقابل مواد خارجی در نهاد این مردم ذبانه میکشید مانند برق ابر طوفانی که نزدیک میشود بیوسته دو شتر و مکرر تر در چهره آنان میدرخشید .

دیگر بی بیوش روی خود ، بیهان برد نینگریست و بدانتن آنچه در آنجاروی میداد علاقه و توجهی نداشت بلکه در مطالعه این آش بنهانی که هر دم فروزانتر میشد و احساس میکرد که روان اورانیز مشتعل ساخته است مستقر شده بود .

ساعت دهم سر بازان پیاده که مقابله آتشبار در میان بوت ها و در امداد رودخانه کامن کا موضع گرفته بودند ، عقب نشینی کردند . از موضع آتشبار دیده میشد که چکونه ایشان عقب میدویدند و مجروحین را روی تفنگهای خود حمل میکردند . در این موقع ڈنرالی باملتزمین رکاب خود به الای پتہ آمد و باس هنک گفتگو کرد ، خشنناک نگاهی به بی برانداخت ، پیاد کانی که بمنظور استناد پشت توپخانه موضع گرفته بودند فرمان داد روی ذمین دراز بکشند تا کمتر آماج تیرهای دشمن شوند و دوباره از تپه پایین رفت . سپس از صفویه پیاد کان طرف راست آتشبار صدی طبل و فریاد فرماندهان بگوش رسید و از موضع آتشبار دیده شد که چکونه صفویه پیاد کان بجلوحر کت کرد . بی بی از بالای جان پنهان باطراف مینگریست . مخصوصاً چهره ای توجه اور ابخود معطوف

ساخت . این چهره از افسری بود که با صورت جوان ورنگ پریده شمشیرش را باین آورده عقب میرفت و سراسبیه باطراف مینگریست .

صلوف سر بازان پیاده در برده دود پنهان شد، فریاد ممتد و شلیک مکرر تفکمها بگوش رسید . پس از چند دقیقه ابوه مجرحین و نخت روانها از آنجا بازگشت . خمپاره ها پیش از پیش روی آتش بازگردانه میرخواست . چند مجروح روی زمین مانده بودند و سر بازان با همان سعی و کوشش پیشتر کنار توپها حرکت میکردند . دیگر کسی بهی بر توجه نداشت ، یکی دوباره ایشان را بست ، خشناک بر روی بانگ ژدنه . افسر از دش باقی افغان عیوس و قدمهای بلند و سریع از یک توپ بتوب دیگر میرفت . افسر جوان با چهره گلکوت و حرارت پیشتر سر بازان فرمان میداد . سر بازان مهمات را نزدیک توپها میآوردند و باطراف میجستند و توپها را پر میکردند و با غرور و تبخیر پیش از اندازه وظیفه خود را انجام میدادند ، کوئی هنگام راه رفتن با راوی فر میگذراند که چنین جست و خیزدار ند .

ابر طوفانی نزدیک میشد ، آن آتشی که بی برانکاس استعمال آنرا در تمام چهره هامشاهده کرده بود اکنون فروزنده میرخشد . او کنار افسر ارشاد ایستاده بود افسر جوان در حالیکه سلام نظامی میداد پیش دویمه از افسر ارشاد پرسید :

- آقای سرهنگ : با افتخار گزارش میدهم که فقط هشت گلوله باقیانده است ، اجازه میدهید آتش را ادامه دهنده ؟

افسر ارشاد که از بالای جان پناه نگاه میکرد بی آنکه جواب او را بدهد فریاد کشید :

- آتش مسلل :

ناگهان حادتهای روی داد و ابن افسر جوان نالهای کشید و چون برانهای که تیری بیالش اسابت کرده باشد دور خود پیچیده روی زمین نشست . بکمر تیه در نظر بی برهمه پیز عجیب و میهم و تینه و ناریک گشت .

گلوله های کی بی از دیگری صفير میکشید و بدیوارهای سنگ میغورد و سر بازان و توپها اسابت میکرد . بی بر که پیش از این باین صدعا توجه نداشت در اینحال دیگر بجز آن ، صدای دیگری را نیشندید . سر بازان اذ پهلوی آتش باز ، اذ طرف راست با فریاد «هورا» نه بعلو بلکه ، چنانکه در نظر بی بر جلوه میکرد ، بعقب میدویند . گلوله ای درست روی جان پناهی خورد که بی بر مقابل آن ایستاده بود ، خاکها را پایین ریخت و در چشم بی بر دوازرسیه پیده آمد و بلا فاصله صدای شلپی بگوش رسید . داوطلبان قوای دفاعی که میخواستند بجانب آتش بازیابیاند بعقب دویند .

افسر فریاد کشید :

- همه توپها با آتش درگبار !

استوار بیجان افسر ارشد دوید و آهسته و بیناک (هنا که خدمتکاری باز باش در سفر مخبر میدهد که دیگر از شراب مطلوب موجود نیست ) در گوشش کفت که دیگر مهمات وجود ندارد .

افسر ارشد رو به بی بر کرده فریاد کشید :

- راهنم نان په میکنند ؟

صورت افسر ارشد از خشم سرخ و هرق آلوده بود، چشمهای خشم آلودش میدوشید. درحالیکه از نگاه بی بربهیز میکرد بسی باز گفت:

- بدوپیش قوای ذخیره و مهمات بیار!  
بی برب گفت:

- من خواهم رفت.

افسر بی آنکه بوی جواب دهد با گامهای بلند بطرف دیگر رفت و فریاد کشید:  
- تیراندازی نکنید... غصیر کنید!

سر بازی که مأمور آوردن مهمات شده بود به بی برب خورد و گفت:  
- آه! ارباب، جای تو اینجا بیست.  
واز پی پائین شناخت.

بی برب نیال سر بازدوبید و محلی را که افسر جوان روی زمین چسبانه نشته بود دور نزد یک، دو، سه گلوله از فراز سرشن گذشت و پیش رو و کناروی و درعقب سرش بزمین خورد. بی برب از تپه پائین میدوید. دیگر با صندوقهای سبز مهمات فاصله بسیار نداشت که ناگهان بخود آمد گفت:  
«من کجا هستم» و مرد ایستاد، نمیدانست بر گردد یا پیش برود. ناگهان ضربه و حشتناکی اورا پیش روی زمین انکند، در همان لحظه برق آتش عظیمی بیرون امون اورا روش ساخت و در همان آن پاگرش کر کننده ای که در گوش می بیجید صدای صفير و شکستن چیزی برخاست.  
بی بربوش آمد و متوجه شد که پیش افتاده و دستها را روی زمین تکیه داده است و جبهه ای که در کنارش بوده دیگر وجود ندارد. فقط تنخه های سبز نبیه سوخته و وزنده بازه های روی علفهای سوخته پرا کنده است، اسبی مال بندشکسته عراوه توب را با خود میکشد و باشتاب ازاو دور میشود، اسب دیگری چون خود اوروی زمین افتاده با صدای ممتد و ناقناله میکند.

بی پر که ازشدت ترس خود را بیکاره باخته بود بر پاجست و بجانب آتشبار دوید، آتشبار رایگانه پناهگاه ازترس و وحشتی مینداشت که اورا احاطه کرده بود. چون بی برآورد سنگر شد دریافت که از آتشبار صدای تیراندازی شنیده نمی‌شود، امامدهای در آنجا بکاری مشغولند. بی بر درحال عجله توانست در باید که ایندردم کیستند، سرهنگ ارشاد را دید که پشت باور وی جان پناه دراز کشیده گوئی چیزی را در بایین معاشره می‌کنند. در همان موقع سربازی را که تیفاه اش را یادداشت مشاهده کرد که می‌کوشید خود را ازدست مردمی که اورانگاهه اشته بودند رها سازد و فریاد می‌کشید، «برادران!». اما در این میان چیزهای دیگری را نیز مشاهده می‌کرد که در نظرش عجیب بود.

اما هنوز بی بر توانسته بود در باید که سرهنگ کشته شده و سربازی که فریاد می‌کشید: «برادران!» پاسارت افتاده است که در مقابل چشم او بدن سرباز دیگری از پشت پاسرتیزه سوراخ شد و هنوز بدرون سنگر فرسیده بود که مردلاخر و ذردچهری که نیمنته آبی در برداشت باسورد هرق آلوهه و شمشید بdest، در حال بکه فریاد می‌کشید. بیو حمله و رشد . چون اینمرد و بی بر بدون دیدن یکدیگر ناگهان بهم برخود دند، بی بر از روی غریزه غطری صیانت نفس ضربه ششیر اورا دد کرد، دستهارا چلوآورد و بایکدست شاهه و بادست دیگر گلوی اینرد را (که افسر فرانسوی بود) گرفت. افسر ششیر را انداغه با بی بر دست یقه شد.

چند تایله هردو با چشمها و وحشتزده بجهه های نا آشنا یکدیگر نگریستند و هردو از این منجب بودند که چه کرده اند و چه باید بکنند. هر یک اذایشان با خود می‌کفت: « آیامن پاسارت افتاده ام یا او بdest من اسیر شده است؟» اما ظاهر افسر فرانسوی بیشتر باین اندیشه تایل داشت که پاسارت افتاده است. زیرا دست نیرومنه بی پر که ازترس و بیم بیاراده بحر کت و چنین می‌آمد پیوسته محکمتر گلوی اورا می‌پشد. فرانسوی می‌خواست سخنی بگوید که ناگهان بر فراز ایشان، از دیگر و وحشتناک، گلوهای صفير کشید و بی بر چنین پنداشت که سرافر فرانسوی از بدن جداشد: ذیرا افسر پاسرت بسیار سرعت داشم کرد.

بی بر نیز سرداخم کرده دست را بایین انداخت. دیگر در اینحال هیچیک از آندود را این اندیشه نبود که کدامیک از ایشان بdest دیگری اسیر شده است. فرانسوی بی اختیار بیجانب تو بخانه دوید و

بی برپایی ته شناخت . بی بردرداء بروی مجر و حین و کشگان سکندری میخورد . اما هنوز بای ته نرسیده بود که با انبوه متراکم سر بازان روس مصادف شد که افتان و خیزان ، سکندری میخوردند و فریاد میکشیدند و شadan و شتابان بجانب آتشار میدویدند .

این همان حمله‌ای بود که برمولف نشة آن بخود نسبت میداد و میگفت که فقط شجاعت و بخت و اقبال او انجام این عمل قهرمانی را مسکن ساخته است و این همان حمله‌ای بود که او در ضمن آن گویا صلیب ڈر داکه در جیب داشت بروی ته پر نتاب کرد .

فرانسویانی که آتشبار دا تصرف گرده بودند گریختند . قلعون ما با غربادهای هورافر انسویان را تأسیت بسیاری در آنسوی آتشبارچنان عقب راند که دیگر متوقف ساختن ایشان دشوار بود . اسیران را از آتشبار پیش‌گیریه انتقال دادند . در میان اسیران یلک ڈرال فرانسوی بود که افسران و پیرا احاطه کرده بودند . ابوه مجر و حین ، روس و فرانسوی « که در نظر پیغمبر هم آشناهم بیگانه میشودند ، با پیغمبر های زشت و دگرگون کشته از زنج و درد روی ذمین میخربندند یا با تخت روانها از آتشبار حمل میشند . بی بر بالای ته رفت و پیش از یک ساعت در آن نهایا بربردو لی از آن محل خانوادگی که بی بر را بین خود بذریغه بود کسی را نیافت . اجداد ناشناس بیشماری در آن نجا افتاده بود که فقط قیافه برخی از آن از این مشتاخت افسر جوان هنوز همچنان گز کرده در کنار چاه بنام میان گودال نشسته بود . سر باز سرخ چهره هنوز در حال تشنج بود . اما او را نبرده بودند .

بی بر دوباره از ته پائین دوید .

بی بر درحالیکه ناتوان بدنیان ابیوه تخت روانه‌ای که از میدان کارزار میرسید میدوید با خود میاندیشید : « نه ، اینکه از این عمل دست خواهند کشید ، اینکه از آنچه انجام داده‌اند وحشت خواهند کرد »

اما خورشید که دربشت دودنبهان شده بود هنوز در میان آسان قرار داشت و پیش رو ، خاصه درست چپ اسولنک ، در میان دودجوش و خوش بربابود و غرش تو؛ها و شلک تنگها نه تنها میف نشده بلکه چون ضجه کسیکه درحال نومیدی بازیسین قوای خود را برای فریاد استهانت جمع میکند تا سرحدیاًس و نومیدی هشت باقه بود .

صحنه اصلی نبرد بارادینو در فضایی در حدود ۱۰۰ متر در میان دهکده بارادینو و سنگرهای پیکانی با گراییون بوقوع پیوست. در خارج این فضا از یک طرف روسها با سواره نظام او واردوف در نیروز بیش روی آزمایشی اقدام کردند و از طرف دیگر در آسی اویتیا تصادمی میان بونیا - توپسکی و توچکوف روی داد امداد قبایل آنجه در مرکز عرصه کارزار بوقوع میپوست این دو - حادثه عملیات چنگی مجزی و خفیف بشماری داشت. در میدان بین بارادینو و سنگرهای پیکانی، در کنار چنگل، در فضایی که از اطراف مری بود، فعالیت اصلی نبرد ساده و روشن و عاری از هر نوع مکروحیله انجام پذیرفت.

چنگ با تیراندازی چند توب از طرفین آغاز شد.

سپس هنگامیکه دود تمام میدان را فرا کرفت از طرف راست - یعنی از مواضع فرانسویان - نخست دواشکرده و کومپان بسوی استحکامات پیکانی راه افتادند و از طرف چپ هنگرهای نایب-السلطه بسوی دهکده بارادینو حرکت کردند.

سنگرهای شواردن که ناپلئون در آنجا ایستاده بود تا استحکامات پیکانی روسها یک و رست و تابارادینو بیش از دو و رست فاصله داشت و باینجهت ناپلئون نمیتوانست آنجه را در آجا واقع میشد مشاهده کند مضافاً باینکه دود آمیخته با ماهی تمام محل را از نظر مخفی ساخته بود. سربازان لشکرده سه که با استحکامات پیکانی یورش برداشت هنوز بدراهای که ایشان را از این استحکامات مجزی می-ساخت سر از برشده بودند ولی چون بدراه وارد شدند دودباروت که از تیراندازی توپخانه و شلیک تفنگهای پیاده نظام بر می-غامت چنان غلطات یافت که تمام ارتقاءات آسیوی در راه اگر کرفت. در آنجا، در میان پرده دود تنها می‌کل سربازان سیاهی میزد و کاهی برق سر نیزه‌ها بچشم می‌خورد. اما بهیچوجه از استحکامات شواردن دیده نمیشد که آیا این دسته نشسته یا ایستاده، فرانسوی و یا روسی هستند.

خورشید در خشان در آسمان بالا میرفت و اشمه مورب خود را مستقیم بچهره ناپلئون می‌افشاند ناپلئون دست را بالای چشم سایبان کرده با استحکامات پیکانی مینگریست. در مقابل استحکامات پیکانی دود متراکمی معلق بود. گاهی بنظر میرسید که دود حرکت می‌کند و زمانی تصور میرفت که قشون در حرکت است. گاهگاه از خلال شلیکهای فریادهای مردم شنیده می‌شده اما بهیچوجه معلوم

نیود که ایشان در آنجاچه میکنند.

نایپلشون روی تبه ایستاده با دوربین پیرصمه کارزار مینگریست و در دوازه کوچک دور بین دودسلاخها، مردم و گاهی نیروهای خود وزمانی نیروهای دشمن را میدید. اما هنگامیکه بدون دوربین با آنطرف نگاه نمیکرد نمیداشت که آنجا دیده در کجا بوده است.

نایپلشون از تبه پایین آمد و پایی تبه بگام زدن برداخت.

گاهی همایستاد و بصدای تیراندازی گوش میداو ببیدان کارزار مینگریست.

نه تنها از پای تبه که او ایستاده بود، نه تنها از بالای تبه که اینکه چندتن از نراهای او ایستاده بودند بلکه حتی از خود سنگرهای پیکانی که در این وقت سربازان روسی و فرانسوی- مقتول میخروج وزنه و وحشتزده یا دیوانه از خشم- گاهی مجتمعاً و زمانی بتناوب آنجا را اشغال می- کردهند نیز در لک آنجا در آن مکان انجام میگرفت امکان نداشت. در ظرف چند ساعت در این محل، در میان تیراندازی مدام تفنگها و توپها، گاهی تنها روسها و زمانی تنها فرانسویان؛ گاهی سربازان پیاده و زمانی سربازان سوار ظاهر میشندند، بر زمین میقطلیدند، تیراندازی میکردن، بهم بر میشورند و لی نمیدانستند با یکدیگر چه کنند، فریاد میکشیدند و بعقب میدوینند.

از میدان کارزار پیوسته افسران تازان بند نایپلشون میآمدند. ایشان با آجودانهای بودند که نایپلشون ببیدان نبرد باموریت فرستاده بود و اینکه مراجعت میکردند یا یکهای مسیههان او بودند که با گزارش جریان نبرد زرد نایپلشون میشناختند اما تمام این گزارشها دروغ بود زیرا در گرماگرم نبرد شان سودانی که در لحظات مینی روی میدهد ممکن نیست. بعلاوه بسیاری از آجودانها تا محل پیکار حقیقی پیش نمیرفتند و آنجا از دیگران شنیده بودند که از این میدادند، مخصوصاً در مدتی که آجودانی فاصله دوشه و دستی میدان نبرد و نایپلشون را علی میکرد وضع تغیر مینمود و در تبعیه خپری که او میآورد دیگر نادرست بود. چنانکه آجودانی از طرف نایاب السلطنه تازان آمد و خبر داد که بارادینو اشغال شده و پل رودخانه کالوچا در دست فرانسویان است و ز نایپلشون پرسید که آیا فرمان عبور قشون را از روی پل صادر میکند؟ نایپلشون امر کرد قشون در آنسوی پل صف پنند و منتظر باشد. اما نه تنها در آن موقع که نایپلشون این دستور را صادر کرد بلکه حتی در همان لحظه که این آجودان تازه از بارادینو حرکت کرده بود، روسها توانتند و با مردم جریان همان زور آزمائی که بی بر در آغاز پیکار در آن شرکت داشت پل را از فرانسویان پس بگیرند و آتش بزنند.

آجودانی با چهره رنگ پاشه از استحکامات پیکانی بناشت آمده بود و نایپلشون گزارش میداد که حملات روسها دفع شده و کومیان جراحت برداشته و داد و کشته شده است اما در آن هنگام که فرماندهی با آجودان میگفت که حمله فرانسویان دفع شده است قسم دیگری از قشون فرانسه استحکامات پیکانی را اشغال کرده بود، بعلاوه داود نموده بلکه جراحت سیکی برداشته بود. بر اساس این گزارشها که بنایار دروغ بود نایپلشون مستورهای خود را صادر میکرد و البته این دستورها باقی از صدور برحله اجرا درمیآمد و یا نمیتوانست برحله اجرا در آید.

سیهیدان و ذرمهای نایپلشون نیز که ببیدان پیکار نزدیک بودند و مانند او در عرصه کارزار شرکت نداشتند و نقطه گاههای بدون کسب اجازه از نایپلشون بزیر آتش گلوه میرفتند اوامری

صادر میکردند که در مثل بکجا باید تیر اندازی شود و یا سر بازان سوار باید بکجا ساخت و تازگشته و پیادهها بچه جوت بشتابند. اما این دستورها نیز مانند دستورهای نایلگون سپار نادر بمرحله اجرا در میآمد. بخلافه اغلب اوقات هم عملیاتی مخالف یا دستورهای ایشان انجام میگرفت و سر بازانی که مأمور بودند پیشوی کنند زیر رکبار گلوههای دشن افتاده ناچار عقب نشینی میکردند و یا سر بازانی که مأموریت داشتند در محل خود توقف کنند تا گران در مقابله خود سر بازان روس را میدیدند، گاهی عقب نشینی میکردند و زمانی بحمله میبرداختند. و سواران بدون دستور سر بازان فرادی روس را تعقیب میشوند. چنانکه دوهنگ سوار نظام از دره سیو نو فکی گذشتند ولی هنوز پیلای تبه ترسیده سراسهارا بر کرداشند و با شتاب بسیار مراجعت کردند. بهمین ترتیب سر بازان پیاده بدلغواه خود پیشوی میکردند و گاهی اصولاً بمحلى که بایشان امر داده شده بود نمیرفتند. همچنین تمام دستورها درباره حرکت و محل تپهها و یا زمان حمله و موقع تیراندازی پیاده نظام و فرمانیک سوار نظام در کجا باید بیباشه نظام روس بورش ببرد و ایشان را زیر سمتودان لگد مال نمایند و نظایر آنها از طرف فرماندهان قسمتهایی که در میان نبرد حاضر بودند صادر میشوند و تنها قبل از صدور این دستورها از نایشون کسب اجازه نمیکردند بلکه حتی کسب اجازه از نی و دارو و مورات را نیز ضروری نمیداشتند. ایشان از مجازات عدم اجرای اوامر یا صدور دستورهای اختیاری بیم نداشتند، زیرا در عرصه کارزارهای متین مسئله حفظ و حراست جان است که برای انسان از آن کرانهایتر نیست. گاهی بنظر میرسد که نجات شخص در عقب نشینی و زمانی در پیشوی است و این در میان آتش جنگی بودند بمقتضای وضع زمان و مکان عمل میکردند. در حقیقت نیز تمام پیشویها عقب نشینیها وضع قشون را تسهیل نمیکردند و تغییر نمیداد. تمام حمله و تاخته و تاذی ایشان بیکدیگر تقریباً زیان قابل ذکری باشند نمیرسانند بلکه غیارهای و گلوههایی که همه جا در این فضای مردم در آن موج میزدند و در جنبش و حرکت بودند برواز میکردند موجب زیان ایشان بود و جراحت و مرگ که و نیستی دا برای ایشان بسیار میآورد. چنانکه آنگاه که این مردم از آن فضای خبارهای و گلوههای در آن برواز میکردند خارج میشدند، بیرونیکه فرماندهان که در عقب ایستاده بودند صفوی آنان را مرتب میکردند و انتظام حکمفرما میشد. و تحت تأثیر این انتظام دو باره ایشان را بمنطقة آتش میفرستادند و دو باره آنان در این منطقه از ترس مرگی انتظام را فراموش میساختند و بتلقین تصادفی جمهیت و بمقتضای وضع محیط بسیار اکنده میشدند.

## ۳۴

ذرا الای ای نابلشون یعنی داود و نی موارات که از دیگر این منطقه آتش بودند و گاهی حتی وارد آن میشدند چندبار توده های عظیم و منظم قشون را بمنطقة آتش هدایت کردند . اما برخلاف آنچه پیوسته در تمام نبرده های بیشین انجام میگرفت ، بجای هزیت دشمن که همه انتظار آن را داشتند ، این توده های منظم قشون از مقابل قوای روس بصورت دسته های پراکنده و وحشتزده بر میگشت و ناچار فرمانده ای بازصوف ایشان را مرتب میاختند اماده افراد هر دم نقصان میگرفت چنانکه نیروز بود که موارات آجودان خود را برای درخواست نیروی کمک و تقویت بنزد نابلشون فرستاد .

نابلشون بای تبه نشسته بود و بونش مینوشید که آجودان موارات باها آمد و او را از طرف وی مطمئن ساخت که اگر اعلیحضرت یک لشکر دیگر بکمک او بفرستد روسها بیکباره شکست خواهند خورد .

نابلشون برای ای آجودان زیبا و جوان که چون موارات موهای سیاه و تابدار و بلند داشت ، نگریسته با قیافه ای که گوای مقصود اورا در بیانگه است با خشونت و تعجب گفت :

— نیروی کسکی ؟

و با خود آن دیدیشید : « نیروی کمکی ! با نصف قشون که در اختیارشان است بجناح ضعیف و غیر مستحکم و سه حمله کرده اند و باز با این حال نیروی کمکی طلب میکنند ! »  
پس با خشونت گفت :

— Dites au roi de Naples, qu'il n'est pas midi et que je ne voir pas encore claire sur mon échiquier. Allez (۱) ...

آجودان جوان و زیبا با گیسو ان بلند ، بی آنکه دستش را از کنار کلاه پایین بیندازد ، آهی عمیق کشید و دوباره شتابان با آنجا که آدمهار امیکشند رفت .

نابلشون برخاست و کولنکور و بر تیه را احضار کرد و با ایشان بگفتگویی پرداخت که با جنگ ارتباطنداشت .

۱ - بیاد شاه ناپل بگویید که هنوز ظهر نشده و من وضع هر صة شطرنج خود را دوشن و آشکارا نمی بینم . بروید ...

در میان این گفتگو که دفترقه توجه نایلشون بیشتر با آن جلب میشد چشم بر تیه بزرگالی افتاد که سوار بر اسب عرق آلوی با ملتزمن رکاب بجانب تمیتاخت . این ژنرال بلیار بود ، از اسب پیاده شد و با قدمهای سریع بنزد امپراتور آمد و شجاعانه بلند بلند بائمه از قوم اعزام نیروی کمکی بینان نیز در برداخت و بشراحت سوکنه خورد که اگر امپراتوریک لشکر دیگر با وبدهدروها منهم خواهند شد .

نایلشون شاهزاده را بالا اندانته بی آنکه بی جواب دهد از اودور شد . بلیار همچنان با ژنرال ای ملتزمر رکاب که بیرامونش را گرفته بودند بلند و با حرارت سخن میگفت .  
نایلشون دوباره بنزد ژنرال تازه وارد آمده گفت :

— بلیار ! شما بسیار آتشی مزاج شده اید ا در میان آتش و جنگ انسان بهوات دوچار اشتباه میشود . بروید و او شاعرا بدقت مطالعه کنید و بعد از دمن بر گردید .  
هنوز بلیار از نظر دور نشده بود که از طرف دیگر فرستاده جدیدی از میدان بیکار تازان رسید .  
نایلشون چون کسی که از مراجعت داتم خسته و عصبی مزاج شده باشد گفت :

— Eh bien, qu'est ce qu'il y a? (۱)

آجودان خواست بگوید :

— Sire, le prince ... (۲)

ولی نایلشون غضبناک سخن اورا بر یده گفت :

— تقاضای بیانی کار دارد ؟

آجودان بعلامت نشیق سردا خم کرد و بعرض گزارش برداخت . اما امپراتور روی اذ او بر تاخت ، دو قدم برداشت ، توقف کرد ، بعقب بر کشت ، بر تیه را بحضور طلبید و در حمایت دسته از اژم میکشود گفت :  
— باید قوای ذخیره وارد کار شود .

پس بر تیه یا پنانتکه نایلشون بعدها او را مینامید ، (۳) Oison que j'ai fait aigle .  
مخاطب ساخته برسید :

— بینظر شاکدام و احقر ! باید با آنجافرستاد ،

بر تیه که نام تمام لشکرها و هنگها و کردانهارا از برداشت گفت :

— اعلیحضرت ! باید لشکر کلاپاراد را فرستاد .

نایلشون بعلامت تصدیق و موافقت سردار کرت داد .

آجودانی بجانب لشکر کلاپاراد تاخت و پس از چند دقیقه کارد جوان که دربشت تبه موضع گرفته بود از جای خود حرکت کرد . نایلشون که خاموش بدانجهت مینگریست ناگهان روبه بر تیه کرد و گفت :

— نه من نمیتوانم کلاپاراد را بفرستم . لشکر فریان را بفرستید .

۱- خوب ، دیگرچه خبر است ؟

۲ - اعلیحضرت ! شاهزاده ...

۳ - غازی که من عقاپش کرده ام

هرچند در اعلام لشکر فریان بجای کالا پاراد ریحانی منصور نبود و حتی اشکال و تأثیر متوقف ساختن کالا پاراد و اعلام فریان آشکار مینمود با اینحال مستور نابلتون موبو اجرای کردید . نابلتون این نگه را نمیدانست که نسبت بقشون خود نقش طبیعی را بازی میکرد که باداروهای خود مراضم جریان طبیعی معالجه نمیشود . ولی این نقش را تا آنجا که بطبیعت ارتباط داشت با صحت و دقت تمام درک میکرد و درباره آن بحث و قضایت مینمود .

لشکر فریان مانند لشکرهای دیگر در میان دود میدان نبرد نایدید شد . از جهات مختلف آجودانها بحر کت آمدند و همه ، گوئی بایکدیگر قرار گذاشتند بودند مطلب واحدی را تکرار کنند ، تقاضا میکردند که نیروی کمکی فرستاده شود و همه میگفتند که روسها در محل خود ایستادگی میکنند و (۱) *un feu d'enfer* بوجود آورده اند که قشون فرانسه در آن چون برف ذوب نمیشود .

نابلتون روی صندلی تاشو منفکر نشسته بود .

مسیو دو بوسه که علاقه بسافرت داشت و از بامداد گرسنگی کشیده بود بسوی امبراطور رفت و بخود جرأت داد و مؤذبانه با علیحضرت بیشناهاد کرد که چاشت صرف کند و گفت ،  
— امیدوارم که اینک دیگر بتوانم پیروزی را با علیحضرت تبریک بکویم .

نابلتون خاموش بعلامت نفی سردا حرکت داد . مسیو بوس بگمان اینکه انکار نابلتون در باره حصول پیروزی است بخود اجازه داد و بالعن مؤذبانه آمیخته با مراجح متذکر شد که در جهان علی وجود ندارد که بتواند مانع صرف چاشت شود ، خاصه آنکه این عمل امکان بذری باشد . ناکمکان نابلتون باقیافه عیوس و گرفته گفت :

— Allez vous ... (۲)

و رویش دا بر گرداند . لبغندی حاکمی از هدایتی و ندامت و اشتباق بر جهزة آقای بوس در خشیدن گرفت و با قدمهای لرزان بسوی ذئزالهای دیگر رفت .

حس دردناک شبیه با حساس قمار باز خوشبختی که همیشه در بازی دیوانه وارد میلخ کلانی خوانده و برده است ولی ناکمکان ، مخصوصاً در آنها که تمام اختلالات بازی را در نظر گرفته ، متوجه نمیشود که هرچه بیشتر در باره جریان بازی تأمل میکند بیاخت خود مطمئنتر نمیشود ، نابلتون را نجع میداد .

او میدانست که قشون و ذئزالها و تدارک نبرد و مستور تاکتیکی et énergique تمام نداشتند و میتوانند سبق است واشخود نیز تغیری نکرده است . بعلاوه میدانست که او خود را کنون بر اتاب دوفتون جنک مجر براز سبق است . دشمن نیز همان دشمن حوالی اوست ریشن و قربیدلاند است . اما اکنون دستی که برای انهدام و نابودی روسها بالارفته بود در اثر سحر و جادویی فلچ شده ناتوان فرومیانفتاد .

تمام تدابیر جنگی بیشین که بیوسته موجب حصول موقفيت و کامیابی میشد - اذتم کز تو بغاوه در یک نقطه و حمله قوای ذخیره برای درهم شکستن خطوط جبهه دشمن گرفته تاحدله سوار نظام

(۱) آتش جهشی

(۲) بر ویدا

(۳) فرمان آرتشی کوتاه و محکم .

(۱) des hommes de fer و تدا بیر دیگر بکار بسته شد ولی نه تنها از این بیرونی مشهود نبود بلکه از تمام جهات خیره‌هایی یکسان مبنی بر مجرروح و مقتول شدن زن رالها و لزوم اعزام قوای کمکی و عدم امکان دفع حمله روپا و هزیمت قشون واصل میشود.

سابقاً سپاهان و آجودانها پس از صدور دو سه دستور دو بیان دو سه جمله باچهره‌های درخاشان و بشاش برای عرض تبریز شتایان بعضی از مردم و میان مردم و میزان غذای جنگی و شماره اسیرانی را که بیک سپاه میرسید و (۲) des faisceaux de drapeaux et d'aigles ennemis که بچنگشان افتاده بود کنوارش میدادند و مورات فقط اجازه میخواست که با سوار نظام خودشان را که در حال عقب نشینی بود برای تصرف بار و بنه اش تعقیب کند، در این دحوالی لو دی، مارنگو، آردکول، اوسترلیتس، واکرام و بسیاری از پیکارهای دیگر وضع چنین بود. اما اینکه میدید که قشون او بوضع عجیبی گرفتار شده است.

با وجود خبر اشغال استحکامات پیکانی نابلتون مشاهده میکرد که این بیرونی به بجهوجه بیرونی پیکارهای سابق وی شباهت نداشت و بخوبی میدانست که همان حس که بروی چیره شده تمام اطرافیان اورا که در قلعه جنکه مجری شد رنج میدهد. تمام قیاقه‌ها و حشته‌ده بود و تمام چشمها از نگریستن بیکدیگر برهیز میکرد. تنها بو سه نمیتوانست اهمیت آنچه را که در شرف و قوع بود درک کند. اما نابلتون دیگر بس از تجارب طولانی خود در چنگها بخوبی میدانست که عدم حصول بیرونی در تبرد تهاجمی پس از هشت ساعت عملیات جنگی چه مفهومی دارد. او میدانست که چنین پیکاری تقریباً باشکست مواجه می‌شود و اینکه کوچکترین اتفاق - در این لحظه بحرانی جنک - موجب هلاک او و انهدام قلعه خواهد بود.

هنگامیکه تمام این اردوکشی عجیب بروسیه را که در جریان آن حتی یک نیزد به همه واقعی بیرونی منجر نگردیده و در ظرف دو ماهه نه پرچمها و نه توپها بقیمت گرفته شده و نه سپاه دشمن باسارت افتاده بود در خاطر مرور میکرد، هنگامیکه بجهوجه‌های اطرافیان خود که بوجه داشتن اندوه خود میکوشیدند مینگریست و خبر مقاومت و ایستادگی روسها دامیشیدند - حس وحشتناکی که اغلب اوقات هنگام خواب دیدن بر انسان چیره میشود اور افرادیکه فوت و تمام حواضت ناماسعد و بدی که میتوانست موجبات انها می‌شد در نظرش جلوه گرمیشد. آری! روسها میتوانستند بعنای چپ او حمله کنند و قلب قلعه اودا بشکافند، گلوله‌ای نیز میتوانست راه خود را کم کند و اورا از پای در آورد. تمام این حواضت امکان بذیر بود. نابلتون در پیکارهای سابق خود تپادر باره احتلالات کامپیانی میکوشید ولی اینکه عده بیش از احتمالات شوم و نامیون در خاطر ش مجسم میشد و تمام آنها را انتظار میکشید. باری حالت او شبهه بکسی بود که در خواب خود را در مرض حمله جانی و تپکاری می‌یند و در عالم خواب بانی روی وحشتناکی که معتقد است یشک آن جنایتکار را از پای خواهد انداخت دستش را بالا میبرد تا ضربه ای فرود آورد و لی ناگهان احساس میکند که دستش ناتوان و لخت است و چون زنده پاره ای فرومیافتد و وحشت مرک اجتناب ناپذیر در حال بیچارگی و عجز بروی چیره میگردد.

(۱) مردان آهنین

(۲) دسته های بیرق و عقابهای دشمن

خبر حمله رو سها بجناح چپ قشون فرآته این وحشت را در نابلتون برانگیخت . خاموش پایی تپه روی صندلی تاشو نشسته ، سر دایا گین انداخته ، آرنجها را روی ذانو گذاشته بود ، بر تیه در این حال بنزد اورفت و بوی پیشنهاد کرد که برای اطیمان از چکونکی وضع میدان نبرد بیازدید جبهه برود .

نابلتون گفت :

— چه چه میگوئید ؟ آری ؟ دستور بدید اسب مرایا باور نداشت .  
نابلتون سوار اسپ شد و به کده سیونوفسکی رفت .

در میان دودباروت که آهته بر اکنده میشد نابلتون از میان آن میگذشت — در گزدهای خون لاشه اسپها و چنانز آدمهارا تک تک و دسته دسته مشاهده مینمود . نابلتون و نه هیچیک از گزنهای او هر گز چنین منظره مووح وابن اندازه کشته را در چنین فضای کوچکی نمیده بودند . غرش توبهای از دو ساعت پیش لحظه ای خاموش شده بود گوش را میآزد و مانند موسیقی که با تھاو بر جاندار هر راه است باین منظره اهمیت وابهت خاصی میبخشد . نابلتون از اتفاقات سیونوفسکی بالارفت و از میان پرده دود صفوی مردمی و ابابیسته هایی که رنگش بچشم او غیر عادی مینمود مشاهده کرد . این صفوی سربازان روس بود .

رو سها در صفوی متراکم بیش تپه سیونوفسکی ایستاده بودند و توبهایشان بدون لحظه ای مکوت در تمام خط جبهه ایشان میفرید و دود میکرد . دیگر بیکاری وجود نداشت ، بلکه آدمکشی و قتل عام متده بود که نه برای رو سها و نه برای فرانسویان نمیتوانست نتیجه ای داشته باشد . نابلتون ابشع رانکهداشت و باز بآن حال تفکر که بر ته او را از آن منصرف ساخته بود فرورفت . او نمیتوانست عملی داکه دریش رو و اطراف او انجام میگرفت و مولوداراده او و نتیجه فرمان او تلقی میشد متوقف سازد . این همل برای نخستین بار ، بسب آنکه باناکمی « واجه گشت بود » در نظرش غیر ضروری و مووح جلوه میگرد .

یکی از زنراها بسوی نابلتون آمد و بخود اجازه داد و پیشنهاد کرد که گارد قدیم وارد میدان نبرد شود . ای و بر تیه که کنار نابلتون ایستاده بودند نگاهی بایکدیگر دو دبل کردند و پیشنهاد چنون آمیزابن ژنرال لبغندی تعقیر آمیزدند .

نابلتون سربزیر افکنده مدتی مدد خاموش بود ، بالاخره گفت :

— A huit cent lieux de France je ne ferais pas démolier ma garde (۱)

و سراس بش دا بر گردانه بشوار دین مراجعت کرد .

(۱) در هشت تصدیف سنگی خالک فرانسه گارد خود را منهدم نخواهم ساخت .

## ۳۵

کوتوزوف سرخاکتری خود را بزیر انداخته بود و با یکر سنگین خویش روی ایستگت مفروش از قالی در همان محلی که بی پر صبح اورادید نشته بود . ولی هیچ دستوری صادر نمیکرد بلکه فقط با آنچه بوسی بیشنهاد میشد مخالفت یامواقت میشد .

او در جواب بیشنهادات مختلف میگفت : « آری ، آری ! اینکار را انجام دهید ! » و گاهی باین و زمانی با آن یک از نزدیکان خود روی آورد و میگفت : « آری ! آری ! عزیزم ! برو و بین چه خواهد شد ! بر یا « نه ، لازم نیست ! بتوراست صیر کنیم . » کوتوزوف بکزار شهابی که با عرضه میشد گوش میداد و آنگاه که مرتوسین نیازداشتند ، دستورهای نیز صادر میکرد .

اما بنتظر میرسید که هنگام استماع گزارشها بفهم سخنان گوینده توجه ندارد بلکه چیز دیگری در حالت چهره‌ها و لعن سخنان گزارش دهنده‌گان برای اوجالب است . او بواسطه تجارت جنگی خود طی سالهای متعدد میدانست و باعقول و درایت حاصله از دوران ژندگانی خویش درک میکرد که رهبری صدهزار نفر که بامرک دست و گریانند از قدرت یکنفر خارج است و میدانست که سر نوشت جنک را نه دستورهای فرمانده کن و نه موضوع معلی که قشون در آن موضع گرفته است ، و نه شماره توپهایه عده مقتولین مینمیکند بلکه آن نیروی نامحسوس و نامرئی که روح قشون نامیده میشود تمیین خواهد کرد و با نیجه کوتوزوف مراقب این نیرو بود و تا حدی که ندرت داشت آنرا رهبری می‌کرد .

حالت عمومی چهره کوتوزوف از توجه و دقت آرام و متعرک و کوششی که بزحمت برخستگی جسم ضعیف و فرتوتش مسلط میشد حکایت میکرد . ساعت ۱ صبح بوسی خبرداده شد که استحکامات پیکانی را از قشون فرانسوی پس گرفته‌اند ولی شاهزاده با گراتیون نخست شده است . کوتوزوف آهی کشیده سردا حرکت داد و یوکی از آجودانها گفت :

- برو بیش شاهزاده بطراب ایوانویچ و جزئیات را تحقیق کن !
- و سپس شاهزاده وورتبرک را که کنارش ایستاده بود مخاطب ساخته گفت :
- آباوالاحضرت میل ندارد فرماندهی از اش اول را قبول کنید ؟
- هنوز مدتی از عزیمت شاهزاده نگذشته بود و شایده نوز به سبب نویسکی نرسیده بود که آجودان

شاھزاده از نزد وی مراجعت کرد و بحضور اشرف گزارش داد که شاھزاده تقاضای گمکی دارد کوتوزوف چهره درهم کشید و برای دختروروف فرمان فرستاد که فرماندهی آرتیش اول را بهمه بگیرد و از شاھزاده گویان که کوتوزوف میگفت، بدون وجود او کارش پیش نمیرفت، خواهش کرد در این دقایق مهم نزد وی مراجعت کند. چون خبر اسارت موادات و اصل شد و اعضای ستاد بکوتوزوف تبریک گفتهند لبخند زنان جواب داد:

— آقايان ، صبر كنيد ، ما يكبار دا بردمايم . امير شدن موادات خادمه خارق العاده اي نیست. اما بهتر است انه کي در شادمانی در نگاه نباشد.

با اینحال آجوداني را برای ابلاغ این خبر بقسطهای مختلف قشون فرستاد.

هنگامیکه شریعی نین برای ابلاغ خبر اشغال استحکامات پیکانی و دهکده سیونوفسکی بوسیله فرانسویان از جناح چپ رسید کوتوزوف از هیاهو و فریاد های میدان نبرد و از قیافه شریعی نین حس فذ که اخبار رضایتیگش نیست و، گویی برای رفع خستگی باها، از جا برخاست وزیر بازوی شریعی نین را گرفته و برای تکاری بردو سپس به برمولوف گفت:

— عزیزم ، بتاخت بر و بین که آیا نمیشود کاری کرد؟

کوتوزوف در دهکده کورکی در مرکز مواضع قشون روس بود. حمله تا پلکون بجناح چپ روسها چند مرتبه دفع شد. قلب قشون فرانسه از بار ادینو جلوتر نرفت و سوار نظام او واروف فرانسویان را از جبهه چپ منزه ساختند.

ساعت سه که حمله فرانسویان متوقف شد کوتوزوف در تمام قیافه های اطرافیان خود و کسانیکه از میدان نبرد بر میگشتند هیجان و برانگیختگی فوق العاده ای را مشاهده میکرد. کوتوزوف بیش از حد انتظار از کامپیا آنروز راضی بود. اما قوای جسمی این بیرون روبرو بضمیر میرفت. چنانکه چندبار سرش روی سینه افتاد و اورا خواب در ربود. غذای ظهرا ورا آورداد.

والتسوکن، همان آجودانی که هنگام هبور از کنار شاھزاده آندره میگفت: با یاد چنگک را در فضای وسیعی گسترش داد و از باگر اینون بسیار متغیر بود، در موقعیه اهار نزد کوتوزوف آمد. والتسوکن بشایندگی با راکلای گزارش جریان نبرد را در جبهه چپ تقدیم کرد. با راکلای دو تولی که مردی کاملاً منطقی و عاقل بود پس از مشاهده اینوه مجر و حین منزه و صوف برآکنده عقب آرتش و سنجش اوضاع میدان کارزار در ترازوی فکر خویش باین نتیجه رسید: که روسها نبرد را باخته اند و والتسوکن محبوب شود را با این خبر نزد فرمانده کل فرستاد.

کوتوزوف باز همت مرغ سرخ کرده را میجوید و با چشمها شادمان و به رفتہ بواسوکن مینگریست.

والتسوکن بی اعتماد برای رفع خستگی سواری انه کی پایپا کرد و بالخند آمیخته با تغیر بسوی کوتوزوف رفت و دستش را آرام بکنار نقاب کلاهش گذاشت.

در وقتی والتسوکن با حضرت اشرف انه کی بی میانه و بی اعتمادی ساختگی دیده میشد و منظورش از این وقتی توضیع این نکته بود که او بعنوان یکنفر نظامی که تعمیلات عالیه ای را فرآورفته است روسها را آزاد میکنارد تا از این پیر مرد بینا بدیه اعجوبه ای بسازند اما او خود میداند که سر و کارش باکیست. والتسوکن با خود میگفت:

نام میخوانندند ) ( آلمانها در میان خود گوتوزوف را بدین  
Der alte Herr macht sich bequem (۱)

پس نگاهی بیشقاوی که مقابل گوتوزوف بود افکند و وضع میدان نیرد را در چنانچه ،  
هچنانکه بار کلای بوی دستورداده بود و خود دیده و در ریانته بود گزارش داد . او میگفت :  
ـ تمام نقاط مهم مواضع ما بست دشمن افتاده است و دفع حمله دشمن امکان پذیر نیست ،  
زیرا دیگر قشونی وجود ندارد . افراد قشون فرآمد میکنند و متوقف ساختن ایشان میسر نمیباشد !  
کوتوزوف چویدن غذا را قطع کرد و شگفت ذده چون کسی که پیشنهاد امادرک نمیکند به  
والتسوگن خبر نمیگیرد . والتسوگن متوجه هیجان این پیر مرد داشت و بالغه شدی گفت :  
ـ من خود را معق نمیدانم که آنچه دیدم از حضرت اشرف بنیان کنم ... قشون کاملا  
پراکنده و منزه کشته است ....

کوتوزوف شتابان برخاست و بجانب والتسوگن آمده باقیانه عروس فریاد داد :  
ـ شمادیدید ؟ شمادیدید چگونه شما ... چطور شما جرأت میکنید ! ...  
و در حالیکه با دستهای لرزان خود تهدید میکرد و نفس نفس میزد گفت :  
ـ آقای عزیزا چگونه شماجرأت میکنید این حرف را بن بزید . شما هیچ چیز نمیدانید .  
از قول من بزرگال بار کلای بگویید که اخبار اونادرست است و فرمانده کل بهتر ازاوازووضع میدان  
نیز داطلاع دارد .

والتسوگن میخواست جوابی بدهد اما کوتوزوف سخشن را بریده باخشوخت گفت :  
ـ دشمن در چنان چه بعقب رانده شده و در چنان داشت نیز شکست خورده است . آقای  
عزیز ! شما بد می بینید ؟ دیگر بخود اجازه نمیکنید که آنچه را نمیدانید بگویید . اطفاً بنزد  
ذرزال بار کلای بر گردید و بوی اطلاع دهید که من قصد دارم قطعاً فردا حمله بدمشمن را شروع کنم .  
همه خاموش بودند و تنها صدای نفس دشوار فرمانده بپرسی میرسید . کوتوزوف در  
حالیکه بسیمه صلیب میکشید میگفت :

ـ همهجا دشمن عقب رانده شده من اذاین پیش آمداز خداوند متعال و قشون شجاع خودمان  
سباسگز ارم ، دشمن مغلوب شده است ، فرداورا از سر زمین مقصد رو سیه بیرون خواهیم کرد .  
ناکهان بگریه افتاد و اشک در چشم غافر شد . والتسوگن شاهه را بالا آنداخته لبها  
را کچ و موج ساخت و خاموش بکناری رفت و از خود فریبی این آقای سالخورد دمت هنچ گشت .

کوتوزوف بزرگال فربه و زیارت سیاه موئی که در این موقع ببالای تپه زنید گفت :  
ـ اینهم قهرمان من !  
این ذرزال رایوسکی بود که تمام روز را در نقطعه اصلی میدان نیرد بار ایدنو بسر برده بود .  
رایوسکی گزارش داد که قشون سخت و معکوم چون مدد سکندر در جای خود ایستادگی میکند و  
فرانسویان دیگر جرأت ندارند بحمله بپردازند .

کوتوزوف پس از استناد گزارش او بزبان فرانسه گفت :

ـ این آقای سالخورد برای خود آسایشی فراهم آورده است .

— Vous ne pensez donc pas comme les autres que nous sommes obligés de nous retirer (۱)

دایوسکی گفت:

— Au contraire, votre altesse, dans les affaires indécise c'est toujours le plus opiniâtres qui reste victorieux, et mon opinion... (۲)

کوتوزوف آجودان خود را خوانده گفت:

— کایساروف! بشنین و فرمان فردادا بدویس!

پس دو بدیگری کرد و گفت:

— توهم بر و بخط جیمه و اعلام کن که فرداحمله شروع خواهد شد.

در آن هنگام که گفتگو با دایوسکی جریان داشت و فرمان حمله فردا نوشته میشد، والتسوگن از نزد بار کلای داد که زیرا بار کلای مایل است برای تأیید فرمانی که فلدмарشال صادر کرده است دستور کتبی داشته باشد.

کوتوزوف بی آنکه به والتسوگن بنگره امر کرد این فرمان کتبی را که فرماننده کل سابق از نظر مآل اندیشه برای تسلیم مسئولیت خویش تقاضا کرده بود بتویسته.

رشته های اسرار آمیز و توصیف نابذری که بوسیله آن وضع و حال واحدی در تمام افراد آرتش میگردد - یعنی آنچه روحیه قشون نامیده میشود و عصب اصلی چنگ را تشکیل میدهد - مخفان برقرار کوتوزوف و فرمان وی دایر بعمله روز بزبدار داریک چشم بهم زدن بنشان و احدهای قشون رساند.

در آخرین حلقه این سلسله نامرئی عین مخفان و عین فرمان ابلاغ نمیشد حتی آن داستانهایی که افراد قسم تهای قشون برای یکدیگر لعل میگردند با آنچه کوتوزوف گفته بود شایسته نداشت ایکن هفهوم کلمات او همه جا بازگو میشد، زیرا آنچه کوتوزوف گفته بود مولود انکار و تخيلات محیلانه نبود بلکه از احساساتی سرهشمه میگرفت که هم دل و جان فرماننده کل و همدل و جان هر فرد روسی را مشتعل میساخت.

مردم شکنجه دیده و متازل بس از اطلاع از این مسئله که فرداقشون روس بحبله خواهد برداخت یعنی پس از آنکه معماقی عالیتر قشون آنچه را ایشان میخواستند باور کشند تأیید کرد، تسلی یافته و شادمان شدند.

۱- پس شما چون دیگران معتقد نیستید که مامجبور به قبض نشینی هستیم؟

۲- بر عکس، حضرت اشرف، در چنگهایی که سر نوش آن هنوز معلوم نیست همچویه بیروزی با آن نظر فی است که بیشتر مقاومت کند و عقیده من...

هذا شاهزاده آندرمه در شارقاوی ذخیره‌ای بود که تا ساعت ۲ در بیست دهکده سیپونوفسکی ذیر آتش شدید توپخانه دشمن بدون فعالیت ایستاده بود. پس از ساعت ۲ین هنگک که بیش از دویست تن از افراد خود را از دست داده بود بکشتراد جو لکدمال شده، یعنی بفضلی میان دهکده سیپونوفسکی و آتشبار کوهستانی که آن روزه زهرا دان غردار آنجا کشته شده بودند و مخصوصاً در ساعت دو بعد از ظهر با صدها توپ دشمن بمباران میشد حرکت کرد.

هنگک مر بوربی آنکه از آن محل تکان پغور دیبا یک تیر آتش کند باز در آنجا یک سومد بکرار افراد خود را لذست داد. توپها از پیش رومخصوصاً از طرف راست در میان روی که پراکنده نمیشد میپرید و از منطقه اسرار آمیز دود که تمام فضای مقابل را فرا میگرفت، لایقطع گلوله‌ها با صفير شتابان و نارنجکها باز فرمده آهسته بدانجا پرواز میکرد. بنداشتی کاهی برای استراحت یکریبع ساعت سیری میشد و تمام گلوله‌ها و نارنجکها از فراز هنک میگذشت و آسیبی نمیرساند. ولی کاهی در ظرف یک دقیقه چندین نفر از افراد هنک را از پسای میافکندو در نتیجه بی دربی بعمل مجروحین و کشتنگان میپرداختند.

با هر گلوله‌ای که منفجر میگشت امید حیات برای کسانیکه هنوز کشته نشده بودند تدریجیاً گسترش میشد. گردنها بفاسله سیصد قدم از یکدیگر ایستاده بودند اما با اینحال تمام افراد هنک روحیه واحدی داشتند. همه یکسان خاموش و عروس و گرفته بودند و بندرت صدای گفتگو از میان صفو بکوش میرسید. اما این گفتگو هر دفعه که صدای انفجار گلوله‌ها و فریاد «تخف روان!» بر میخاست خاموش میشد. افراد هنک قسم اعظم وقت را بدستور فرمانده‌ان روى زمین نشته بودند. یکی کلاه‌چه دارش را بر میداشت و با دقت و کوشش قیطانه‌ای آنرا میگشود و بازمی‌بست. دیگری کل خشک شده را با گفت دست نرم میگرد و با آن سر نیزه‌اش را صیقل میداد. سومی حمامیل خود را جا بجا میگرد و یا کمر بندش را یکسوارخ بالاتر می‌آورد. چهارمی با دقت و کوشش سچ پیچ خود را میگشود و دوباره آنرا می‌بست و گفتش را میپوشید. عده‌ای هم با کلخهای زمین شخم خود ره خانه‌های کوچک می‌ساختند یا ساقه‌های کلش را بهم می‌ساختند. خلاصه همه کاملاً مستفرق در این اشتغالات بمنظر میرسیدند و هنگامیکه جمعی زخمی یا کشته میشدند و تنفس روانها بدنبال یکدیگر را میافتاد با افراد قسمتی‌ای دیگر از خط جبهه‌های اجت میگردند و موقیکه از میان دود توده کثیر دشمن دیده میشد، هیچکس باین حوادث و اوضاع توجه نمینمود و آنگاه که توپخانه

وسارادظام از مقابله هنک میگذشت و حرکات پیاده نظام روس دیده میشد تذکراتی بمنظور تشجیع و تشویق از هرسوبکوش میرسید. اما حوادث خارجی بسیار بی اهمیت که با جنکه هیچ ارتباط نداشت بیش از همه<sup>۱</sup> مورد توجه قرار نمیگرفت، کوئی این حوادث هادی و روزمره سبب آسایش خیال ایشندم بود که روحشان شکنجه میگذشت. آتشباری از مقابل هنک میگذشت. اسب یده کی یکی از ارابه های جمیه مهمنات پایش برآمد کیفر کرده بود. از صوف تمام هنک یکسان فریاد کشیدند: «آی! اسب یده کی!... برآش را مرتب کن!.. اللآن زمین میخورد!.. آخ! مثل اینکه نمی بینند!..»

با ردیگر توجه عموم بسلک گوچک قپوه ای و نگی بادم علم شده جلب شد که بیشناک در مقابل صوف میدویم و خدا میدانست که از کجا بیداشده است ولی ناکهان در اثر انتحار گلوله ای در آن نزدیکی زوزه کشید و دمش را جمع کردی و یکناری جست. صدای تقهه وداد و فریاد از تمام هنک برخاست. اما اینگونه تفربیعت و وسیله انصراف خاطر یک دلتنیه بیشتر طول نمیگذشت و افراد هنک که بیش از هشت ساعت بیکار و بیغنا باوخت مرک دست و گریبان بودند در آنجا ایستاده چهره های دنله باخته و عبوس ایشان هردم زنک پر یده تر و عبوس تر میشده شاهزاده آندره درست مانند سایر افراد هنک هبوس و دنله باخته دسته را بیشتر گرفته و سردا یا مین انداخته بود و در مرتع کنار کشته از جواز یک مرز نامزدیگر بالا و پایین میرفت. نه کاری بود که انجام دهدونه فرمانی که صادر کند. همه کارها خود بتفوود انجام میگرفت. اجاد کشتن گان را بیش صوف هنک میردند و مجروحین را حمل میکردند و صوف برا کننده دوباره بسته میشد. واکر گاهی سر بازان میگریختند بیدرنک شتابان مراجعت میکردند. ولی چون شاهزاده آندره نفستین وظیفه خود میدانست که حس شهامت و مردانگی سر بازان را تحریک نماید و سرمهش و نمونه ای باشان نشان دهد، خود در میان صوف قدم میزد. اما بعد متقاعد گشت که او بیتواند با پسردم هیچگونه سرمهشی نشان دهد و پیزی با آنان بیاموزد. ذیرا او نیز درست مانند هر یک از سر بازان ناگاهانه متوجه این هدف بود که جریان فکر خود را اذیان وضع و حشتناک موجود منحرف سازد. پس در حالیکه پایش را بزمین میگشید و علفها را بصدای میآورد و بگردو غبار چکمه هایش مینگریست دوی چمن راه میرفت. گاهی گامهای بلند بر میداشت و میکوشید روی رده بای علف چینهای که در مرتع باقیمانده بود قدم بگذارد و زمانی قدمهای خود را میشمرد و حساب میگردد که چند مرتبه باید از یک مرز بمرزدیگر برود تا مسافت یک و نیم را بیماید. گاهی گلهای افستین را که در شیارها روییده بود میگند و این گلهای را با کف دستها میمالید و رایحه تلغی و شیرین و تند آنرا بومیکرد. از تمام افکار روز بیش او دیگرانتری باقی نمانده بود و پیزی اینها ندشید بلکه با خستگی حس ساممه پیوسته بهمان صد های نایت گوش میداد، میکوشید صنبور نارنجکها را از گرش تو بھانمیزدید، بچهره های افراد گروهان اول که از مشاهده آن سیر و بیزار بود مینگریست و انتظار میگشید. در حالیکه بصیر گلوه ها که از منطقه دود گرفته میرسید گوش میداد با خود میاندشید: «یکی دیگر، باز بیش مایمایه؛ یکی، دوتا، یکی دیگر؛ افتاده...» پس میانستاد و بصفوف مینگریست: «نه، از اینجا گذشت. اما این یکی افتاد.» دوباره برآه خود ادامه میداد، میکوشید گامهای بلند بردارد تا بس از پیمودن شانزده قدم بمرز برسد.

صفیر و ضربت! در فاصله بیچ قدمی او زمین خشک ذیرو شود و گلوه ناید گشت، ب اختیار لرزشی بدو دست داد. دوباره بصفوف سر بازان نگریست و بخود گفت: بیشکه بسیاری دا از بای

افکنده است . در آینموضع انبوه کثیری از افراد در کنار گردان دوم جمع شدند . شاهزاده آندره فریاد کشید :

— آقا ! آجودان ! نکن از بد و درهم جمع شوند !  
آجودان فرمان را اجرا کرده نزد شاهزاده آندره آمد . از طرف دیگر فرمانده گردان سواره نزدیک بیشد .

فریاد و خشت آلوهه سربازی بگوش رسید :  
— مواظب باشید !

نارنجکی چون پرنده ای که هنگام بروز مربع صفير میزند و سپس روی زمین می اشیند در دو قدمی شاهزاده آنده کنار اسب فرمانده گردان آهست مقوط کرد . اسب بی آنکه برسد : « آبا نشان دادن ترس و خشت شایسته است یا نه ؟ » شیوه کشید و بخود بیجهد و بکناری خیز برداشت از دلیک بود سر گرد را از روی زین سر نگون سازد . یکمرتبه ترس و خشت اسب با فرادسرایت کرد . فریاد آجودان که روی زمین در از کشیده بود برخاست :

— دراز کش !

شاهزاده آندره مرد ایستاده بود . نارنجک دود میکردمیان او و آجودان که روی زمین دراز کشیده بود ، بین زمین شخم خورده و مرتع ، کنار بوته افستین ، مانند فرمیچر خیل . شاهزاده آندره در حالیکه بانکاهی پر امید و رشک آمیز برخلاف نگاههای پیشین خود بعلفها و بوته های افستین و حاشیه دودی که از گلوله سیامچور خان بیرون میجست مینگریست با خود میگفت : « آیا این عرک است ؟ نه ، من نمیتوانم ، نه ، من نمیخواهم میرم ، من زندگانی را داده ام ، این کیا هان ، این زمین ، این هوا را داده ام .... » او در این اندیشه بود اما ضمانتاً باین مسئله توجه داشت که چشمها سربازان و افسران بعنوان سرهش قنگران اوست . پس آجودان گفت :

— آقا ! افسر ! خجالت بکشید . چه ...

ولی سخشن را تمام نکرد . چه ناکهان صدای انفجار برخاست ، تکه های بولاد صفير زنان باطراف هر اکننه گشت ، پنداشتی قطعات جام پنجه خردشده ای بزمین ریخته شد و بوی خفه کان آور باروت برخاست و شاهزاده آندره بطرقی پرتاب شد ، دسته هارا بالای سر بردا و برو در غلطیه . چند افسر بجانب او دویدند . خونی که از طرف راست شکمش چاری بود علیه ارا گلکون میاخت .

داوطلبان قوای دفاع محلی باتخت روان پشت سر افراز ایستاده بودند . شاهزاده آندره روی سینه افتداده <sup>۴</sup> صورتش در علفها فرو رفته بود و خس خس میکرد و بنشواری نفس میکشید . — خوب ، چرا ایستاده اید ؟ بیاید پیش !  
موذیکها نزدیک شدند و شاهنه های او را گرفتند اما او نشانه های رفت انگیز میکشید . موذیکها یکدیگر نگریسته دوباره اورا وها ساختند . صدای یکنفر بگوش رسید :

— بکیرید ، اور اروی تخت روان بگذارید . چاره دیگری نیست !  
باد بکر شاهنه های او را گرفتند ، از جا بلندش کردند و روی تخت روان گذاشتند .

صدای افسران شنیده میشد که میگفتند:

— آخ، خداوندا! خداوندا! چه شده؟.. شکم! دیگر فایده ندارد! آخ، پروردگارا!

آجودان میگفت:

— از بیخ گوش من ردش.

موژیکها تخت روان را روی دوش خود گذاشتند و شتابان از راه کوچکی که جای پای سابق

خودشان بود بمقان زخم بندی حرکت کردند.

افسری شانه موژیکها را که موزون قدم بر نمیداشتند و تخت روان را میلرزاند گرفته و

ایشان را نگهداشتند فریاد کشید:

— پاهای خودتان را به مطابق کنید! آه!.. موژیکها!

موژیکی که جلو میرفت گفت:

— خویدور، پاهات را جور کن! خویدور، پاهات را جور کن!

موژیکی که در عقب حرکت میکرد قدمهای خود را با دیگران هم آهنگ ساخته شادمان

گفت:

— می بینی، حال درست شد!

تیموخین بطرف تخت روان دوید و بداخل تخت روان خیره شده با صدای لرزان گفت:

— حضرت اجل! شاهزاده! چه شده؟

شاهزاده آندره چشم گشود، از داخل تخت روان که سرش در میان آن گودافتاده بود به صاحب

این صدای نگریست و باز بلکه را بهم گذاشت.

\*\*\*

موژیکها شاهزاده آندره را بعئکلی بردنده که از پاهای بهداری و مرکز زخم بندی در آنجا بود. مرکز زخم بندی در کنار بیشه قان از سه چادر تشکیل میشد. در میان بیشه از پاهای واسپها استاده بودند.

اسبان از توبره‌ها جو میغورددند و گنجشکها در اطراف اشان پرواز میکردند و دانه های را که روی زمین ریخته بود میربوردند. کلاگاه که بوی خون شنیده بودند بیصبرانه فارقار میکردند و از درختی بد رخت دیگر میریدند. در اطراف چادرها، در فضای بوسیت بیش از دو دسایتن، مردمی خون آلتوده بالباسهای مختلف دراز کشیده، نشسته یا ایستاده بودند. درین امون مجروهین انبوه سر بازان حامل تخت روان با قیافه‌های نگران و افسرده ایستاده بودند. افسران مأمور انتظامات پیوهده در راندشان اذاین محل میکوشیدند. سربازان بدون توجه با اوامر افسران ایستاده و به تخت روانها تکیه کرده بودند و خیرخیره با آنچه مقابل چششان انجام میگرفت مینگریستند، پنداشتی سعی میکنند تا اهمیت این منظره وحشتناک را که ظاهرآ درک آن برایشان فوق العاده دشوار بود دریابند. از چادرها گاهی فریادهای رسوا کین توزانه و زمانی ناله‌های رقت اتکیز بکوش میرسید، گاهکاه پر شکیاری برای بردن آب از آنجا برون میدوید و کسانی را که میباشد درون چادرها پیاویدندشان میداد. مجروهین که با منتظر نوبت خود در کنار چادر نشسته یاد راز کشیده بودند بعضی نفس زنان ناله وزاری میکردند و پرخی با فریاد و دشمن و دکا میغواستند. عده‌ای نیز هذیان میگفتند.

چون شاهزاده آندره عنوان فرماندهی هنک داشت، او را از میان ابوه مجروسین تازدیک یکی از چادرها برداشت و در آنجا بانتظار دستور داد. در اینحال شاهزاده آندره چشم گشود ولی مدتی نمیتوانست آنچه در پر امونش روی میداد درک کند. آرام آرام منظره همن دبوته های افستین وزمین شخم خود را و گلو لة سیاه چرخان و طفیان عشق آشین او بزندگانی در نظرش محجم میشد. دردو قدمی اوستوانی بلند قامت و زیبا و سیاه مو باسرسته استاده؛ بشانه ای تکیه گرده بود و بلند بالند سخن میگفت و توجه همگان را بخود جلب میکرد. سروپای او از گلو لة تنهک معروض شده بود جمعی از مجروسین و حاملین تخت روانها کرد او جمع همه آزمدنه بسخنانش گوش میدادند. متوان مجروح در حالیکه با چشم سیاه و آشین خود گردخوبیش مینگریست فریاد میکشید:

— چنان آنها را از آنجا بیرون کردیم که هرچه داشتند انداختند و گریختند، حتی شاهشان را هم اسیر کردیم. برادر! باور کن که اگر قوای ذخیره بموضع رسیده بودد یکر شانه ای هم از آنها باقی نمیماند ...

شاهزاده آندره نیز مانند تمام کسانیکه در اطراف این داستان را گردآمده بودند با چشمهای تابناک بُوی مینگریست و حس میکرد که این سخن اوراتسلی میدهد ولی با خود میگفت: «اما آیا داستی اینکه دیگر همه چیز یکسان نیست؟ آنجاچه خواهد بود، اینجاچه بوده است؟ چرا مفارقت از ذندگی برای من تأثیر آورد و دشوار از بود؟ در این زندگی چیزی وجود داشت که من درک نمیکردم و اکنون هم هنوز درک نمیکنم.»

یکی از طبیبان بایش بند خون آلود و دستهای کوچک و خوبین که در یکی از آنها سبکاری را میان انگشت کوچک و شست نگهداشت بود تاخون آلوده نشد از چادر بیرون آمد . این طبیب سردا بلند کرد و از بالای سر مجروهین باطراف نگریست . ظاهرآ میخواست اندکی استراحت کند . پس از آنکه مدتی سردا بچپ و داشت حرکت داد آهی کشید و چشمش را بزیرانداخت . در جواب بزشکیاری که شاهزاده آندره را بموی شان داد گفت :

— خوب ، آن :

و دستورداد او را بداخل چادر بیند .

از میان اینمه مجروهین منتظر صدای بچپ بچ برخاست ، یکنفر گفت :

— وضع اشراف در آن دنیاهم بهتر از وضع مانع اهد بود .

شاهزاده آندره را بچادر برداشت و روی میزی که تازه خالی شده و بزشکیار آنرا شسته بود گذاشتند . شاهزاده آندره نمیتوانست چریبات آنچه در چادر بود تشییس دهد . ناله های رقت انجیز از جهات مختلف و در در رنچ آور تهی گاه و شکم و شانه توجه او را از پیرامون خود منصرف میساخت . آنچه در اطراف خود میدید در نظرش بصورت تصویر واحدی از پیکرهای عربان و خوبین انسانی که تمام فضای چادر کوتاه را پر کرده بود در هم میآمیخت . همچنانکه چند هفته پیش در آن روزگرم تابستانی نظیر همین بدنهای عربان استخر کشی کنار شاهراه اسولنسک را پر کرده بود . آری ، اینها همان پیکرهای انسانی همان گوشتها ، همان Chair à canon بود که منظرة آن در همان موقع نیز چنان ترس و وحشتی دروی برانگیخت که گوئی باحس قبل الواقع بحداده کنوئی بی برده بود . در این چادر سه میز بود . دو تای آنها اشغال شده بود ، روی میز سومی شاهزاده آندره را خواباندند و مدتی او را تنها گذاشتند و او ب اختیار با آنچه در روی میز های دیگر انجام میگرفت مینگریست . روی میز نزدیک وی یک تانار شسته بود . از نیمته اش که بهلوی میز افتاده بود معلوم میشد که قزان است . چهار سر باز او را نگهداشت بودند . پل طبیب عینکی از بیش پر عضله و تیره و نک اوجیزی را میبرید .

تاتار چون خون فرمیکرد .

— اوخ ، اوخ ؟ اوخ ...

نماکهان صورت پهن و آنتاب زده و سبز چرده خود را بایتی کشیده بالا آورد ، دندانهای سفیدش را شان داد ، بیچ و تاب میخورد ، میلرزید و باصدای نافد و آهکدار و مستعد فریاد میکشد. روی میزدیگر که در کنار آن عده بسیاری گرد آمده بودند مردمی درشت اندام و غربه بیست دراز کشیده و سرش بعقب افتاده بود . رنگ موهای میبد و شکل سراوردنظر شاهزاده آندره بسیار آشنا چلوه میکرد. چند نفر پر شکیار روی سینه این مردم شده اورا نگهداشته بودند. پای سفید و بزرگش تندر و پیاپی بدون لحظه ای توقف بالرژش تبا آلوهه تکان میخورد. ایندرد با تنفس زارزار میگریست ، بعض کلوپیش را گرفته بود. دوپر شک که یکی از ایشان رنگ باخته بود و میلرزید خاموش روی پای سرخ رنگ دیگر اینمرد عملی را انجام میدادند. طبیب عینکی پس از فراغت از عمل تاثار و گستردن شلنی بروی او دستش را پالک کرد و بجانب شاهزاده آندره آمد . بچهره شاهزاده آندره نگریست و شتابان رویش را برگردانده خشمگانی پر شکیار بانک زد :

— لپاشن را بکنید ! چرا ایستاده اید؟

هنگامیکه پر شکیار با آستینهای بالا از ده شتابان دکمه های اورا میگشود و جامه اش را بیرون میآورد شاهزاده آندره بیاد نخستین ایام کودکی خود افتاد. طبیب تاروی ذخم او خشم شد و آنرا معاینه کرد و آهی عیق برآورد . سپس بیکنفر اشاره کرد . در این میان درد پر شکنجه درون شکم شاهزاده آندره را بیهوش ساخت . چون بیهوش آمد استخوانهای شکسته تهی کاهش را بیرون کشیده و قطعات گوشتهای متلاشی شده را بریده بودند و دهانه ذخم هم بسته شده بود. پس بصورتش آب باشیدند . چون شاهزاده آندره چشم را گشود ؛ طبیب سردا روی او خم کرد ، خاموش لبانش را بوسید و شتابان دور شد .

شاهزاده آندره پس از تحمل درد و شکنجه آرامش سعادت بخشی را که مدتی بود از آن خبر نداشت احسان کرد و بهترین و سعادتمندترین دلایل زندگانی خود را ، مخصوصاً نخستین ایام کودکی ، هنگامیکه لباس اورا میگذند و در تختخواب کوچک میخواهند و هنگامیکه دایه بالای سر لالانی میخوانند و هنگامیکه سردار را بالشانه اند و برده تنها از حس آشنازی بزنده کی خود را خوشبخت مینهند اشت نه بنوان خاطرات گذشته بلکه چون واقعیتی در نظرش مجسم کشت .

طبیب این دو کنار آن میخواست که شکل سرش در نظر شاهزاده آندره آشنا چلوه میگردد و جنب وجودش بودند ، بالاخره اورا بلند کردن و بتسلي وی پرداختند .

ناله بیمانک و رنجور از شکنجه او که در نتیجه گیریه قطع میشد بگوش میرسید که میگفت :

— بن نشان بدھد . اووه ! اووه ! اووه !

شاهزاده آندره بشنیدن این ناله ها میخواست بگیرد . معلوم نبود آیا بسب آنکه او بدون کسب شهرت و افتخار میمیرد و یا بسب آنکه مفارقت از این زندگانی برایش دشوار و تأثیر انگیز بود احسان رنجوری و گرفتگی میگرد ، یا خاطرات برگشت نایذر دروان کودکی و یا مشاهده رنج دیگران و ناله های رقت انگیز اینمرد در کناروی اورا بگریست و امیداشت — در هر حال دلش میخواست بگیرد و سرش کوک کاهه و پالک و مسرت بخش از دیده فروزید .

بالاخره بای قطع شده ای را در چکمه خون آلد بمحروم اشان دادند .

او ما نند ذنی شیون میگرد :

— او! او ورووه!

طبیبی که مقابل مجرح ایستاده بود بکناری دفت.

ناگهان شاهزاده آندره بخود گفت:

— خداوندا! این چیست؟ او اینجا چه میکند؟

شاهزاده آندره اینسرد ذبون و بیچاره را که تازه باش قطع شده بود، شناخت.

او آنانول کورا کین بود. پرشکیاران ذیر بغل آنانول را گرفته از جایلند کردند و لیوان

آب را که بالبهای متود و متشنج خود نمیتوانست بکیرد مقابل دهاش گرفتند. آنانول نفس دشوار

و بر تشنجه کشید. شاهزاده آندره بی آنکه آنچه در برابر اش انجام میگرفت بخوبی درک کند با

خود گفت: «آری این اوست؛ اینمرد بوسیله‌ای بامن رابطه محکم و دردناکی دارد.» و از خود

پرسید: «ارتباط این مرد با کودکی من، باز هگانی من چیست؟» ولای جواب این سؤال دا

نمیافتد. ناگهان خاطره جدید و غیرمنتظری از جهان کودکی و عشق و صفا در نظرش مجسم شد

و ناتاشا را چنانکه نفستین مرتبه در مجلس رقص سال ۱۸۱ او را با کردن باریک و دستهای لاغر

و چهره بینانک و سعادتمند آماده خوشی و خرمی دیده بود بخاطر آورد و آتش عشق و محبت وی بیش

از پیش دردش افزونته شد و دریافت که بین او و اینمرد، با جسمهای متود و اشک آسودگانه و همکن

بوی مبنگر است چه رابطه‌ای وجود داشته است. شاهزاده آندره تمام گذشت، ها را بیاد آورد و رفت

و محبت شدیدی نسبت با اینمرد قلب سعادتمند اورا لبریز ساخت.

شاهزاده آندره دیگر نمیتوانست خود را نگهادارد. باشکوهی حاکی از عشق و محبت بحال

مردم و بحال خوبش، بکمراهی ایشان و بکمراهی خویش گریست.

«غمخواری و عشق بیرادران و بکسانیکه دوستدار ما هستند، عشق بآنکه از مامتنقند،

عشق بدشنان، آری، آن عشقی که خداوند بجهانیان اعلام کرده است، آن عشقی که شاهزاده خانم

ماریا میخواست بمن یاموزد و من نمیتوانتم مقهوم آنرا درک کنم! آری، اینست آنچه، مفارقت

از این زندگی را برای من دشوار میسازد، اینست آنچه که اگر رشتہ زندگیم نگسلد، برای من باقی

میاند. اما حال دیگر برشده است من این مطلب را میدانم!»

منظرة و حشتناک میدان نبرد که از اجاد کشتنگان و مجروین انباشته شده بودستگی سرو خبر مرک یا جراحت بیست نفر از ژنرالهای بر جسته و آگاهی از ضعف بازوی خود که زمانی مقدار بود افزون شده بر ناپلئون که معمولا برای آزمایش قوت روح خود بامیل و رغبت بتماشای کشتنگان و مجروین میبرداخت تأثیر شکفت انگیزی کرد . در آن روز منظرة و حشتناک میدان کارزار آن نیز و می که ناپلئون عظمت و شایستگی خود را در آن تصویر میکرد غالب گشت و شتابان از میدان نبرد دور شد و بتههای شواردین مراجعت کرد . او با چهره زرد و متورم و چشمهاي تیره و یعنی سرخ و صدای گرفته لغت و سنگين روی صندلی تا شوانشته بی اختیار بصدای رکبار گوش میداد و بلک چشش دا بهم میزد و با آندوهی در دنیاک منتظر بایان آن نبردی بود که قدرت متوقف ساختن آن را نداشت و خوبیشتن را مسبب اصلی آن میباشد . حس بشري وی لحظه کوتاهی بر آن شیعه، مصنوعی زندگانی که مدت‌ها خدمتگزار آن بود فاقی آمد و آن رنج و درد و مرگی که در میدان نبرد دیده بود و براشکنجه میداد ، سنگینی سرویمه بوی تند کرمیداد که ممکن است شکنجه و مرک بر سراغ او نیز باید . او در آن دقیقه برای خود نه مسکو را میخواست نه پیروزی و شهرت و افتخار را ( دیگر بجه افتخار و شهرتی نیاز داشت ) بلکه آرزوی وی استراحت و آرامش و آزادی بود . اما هنگامیکه در اتفاعات سیبونوفسکی بود فرمانده توپخانه بوی پیشنهاد کرد که برای فزونی آتش بر روی قشون روس که در مقابل کنیاز کوف متصرف شده بود چند آتش باز در این اتفاعات مستقر کردد . ناپلئون موافقت کرد و دستور داد که خبر تأثیر این آتشبارها را برای او بیاورند .

آجودانی بحضور آمد و گفت که هر چند بفرمان امپراتور دویست توب بجانب روسها تیر اندازی میکند با اینحال روسها مانند سابق ایستادگی مینمایند . آجودان گفت :

— آتش ماسقوف ایشان را یکباره منهدم میسازد اما با اینحال ایستادگی میکند .

ناپلئون با صدای گرفته گفت :

Il en veulent encore ! (۱)

آجودان که سخن او را درک نکرده بود پرسید :

— Sire ? (۲)

(۱) آنها بیشتر میل دارند .

(۲) اغلبی عضر تا ؟

نابلئون چهارم کشید و با صدای گرفته گفت :

— Ils en veulent encore, donnez leur—eu ! (۱)

بدون فرمان نابلئون نیز آنچه را او میخواست انجام میگرفت ولی او فقط باینجهت دستور میداد که تمیز میکرد ازوی انتظار صدور فرمان داردند . نابلئون دوباره بجهان مصنوعی سابق شود با اشباح عظمت و بزرگی برگشت و چون مادیان عصاری که میندادکاری برای خود انجام میدهد کوکودانه باجرای آن نقش غما انگیز و دشوار و غیر انسانی و پر حمامه که دست تقدیر برای ادمین کرده بود پرداخت .

نه تنها در این ساعت و در این روز عقل وجودان این مرد که تمام بارحادنه را سنگینتر از دیگر شرکت کنندگان در این ماجرا بردوش داشت تیره و گرفته بود بلکه هرگز، تا آخر زندگانی خویش، نیز نمیتوانست بنیکی و زیبائی و حقیقت یا اهمیت اعمال خود بی برد . اعمال او باندازه ای بنیکی و حقیقت متضاد بود و بقدری با اعمال انسانی اختلاف داشت که انمیتوانست اهمیت آنرا درک تاید، اونمیتوانست از اعمال خود که مورد تحسین و ستایش نمی از جهان بود دست بردارد و بهین جهت ناگزیر بود تا از حقیقت و نیکی تپری چوید و از اعمال انسانی روی برتابد .

نه تنها آنروز، که ضمن کردن در میدان نبرد صوف متراکم مردمی را که تصویر میکرد بازاده وی کشته یا مجروخ شده اند میدید، با خود حساب میکرد که در مقابل هر فرانسوی چند روسی از پای افتداده است و خود را فریفته، میندداشت که چون در مقابل هر فرانسوی پنجه روسی کشته یا مجروخ شده لذا باید خرسند و شادمان باشد ، نه تنها آنروز بسبیب آنکه در میدان کارزار پنجاه هزار کشته دویهم اباشت بود در نامه ای پیاریس نوشت که : «Le champ de bataille a été superbe» (۲) بلکه حتی در چزیره سنت هلن، هنگام عزالت و آرامش، در آنجا که مدعی بود قصد دارد اوقات فراغت خویش را بشریح اعمال بزرگی که انجام نداده و قف کند چنین نوشت :

« La guerre de Russie a dû étre le plus populaire des temps modernes : c'était celle du bon sens et des vrais intérêts, celle du repos et de la sécurité de tous, elle était purement pacifique et conservatrice . »

« C'était pour la grande cause, la fin des hasards et le commencement de la sécurité . Un nouvel horizon, de nouveaux travaux allaient se dérouler, tout plein du bien-être et de la prospérité de tous. Le système eurepéen se trouvait fondé; il n'était plus question que de l'organiser . »

Satisfait sur ces grands points et tranquille partout, j'aurais eu aussi mon congrès et ma sainte-alliance, ce sont des idées qu'on m'a volées . Dans cette réunion de grands souverains, nous eussions traités de nos intérêts en famille et compté de clerc à maître avec les peuples .

L'Europe n'eût bientôt fait de la sorte véritablement qu'un même peuple, et chacun, en voyageant partout, se fût trouvé toujours dans la patrie commune. J'eus demandé toutes les rivirales navigables pour tous , la communauté

۱- آنها بیشتر میلدارند ، بهشان بدهید :

۲- میدان نبرد باشکوه بود .

des mers, et que les grandes armées permanentes fussent réduites désormais à la seule garde des souverains.

De retour en France, au sein de la patrie, grande, forte, magnifique, tranquille, glorieuse, j'eusse proclamé ses limites immunables; toute guerre future, purement défensive; tout agrandissement nouveau antinational. J'eusse associé mon fils à l'empire; ma dictature eût fini, et son règne constitutionnel eût commencée ...

Paris eût été la capitale du mond, et les Français l'envie des nations! ...

Mes loisirs ensuite et mes vieux jours eussent été consacrés, en compagnie de l'impératrice et durant l'apprentissage royal de mon fils, à visiter lentement et en vrai couple fampagnard, avec nos propres chevaux, tous les recoins de l'Empire, recevant les plaintes, redressant les torts, semant de toutes parts et partout les monuments et les bienfaites.» (۱)

۱ - چنگک با روسیه بایستی مشهور ترین چنگکها در عصر جدید وده باشد. این چنگک چنگک عقل سالم و منافع حقیقی، چنگک راحت و امنیت همگان و کامل ملاصلاح جویانه و محافظه کارانه بود. این چنگک برای هدف بزرگ، برای پایان مخاطرات و برای آغاز امنیت ضروری بود. افق تازه و وظایف جدید که سرشار از رفاه و خوشبختی همگان بود، باز شد سبیتم ازو پایان تأسیس کشت، فقط مسئله تشکیلات باقی بود.

پس از آنکه رضایت من در این مسائل مهم فراهم گردید و از هرجهت آسوده خاطر شدم، من نیز «کنگره» و «اتحاد مقدس» خود را بوجود میآورم. اینها افکاری هستند که دیگران از من دزدیده‌اند. ما در این اتحاد دولتهای بزرگ درباره منافع خویشون محافل خانوار کی بحث میکردیم و مانند حساداری که بار باب خود حساب پس میدهد؛ بملت خود حساب پس میدادیم.

بدیتر تیپ بزودی ازو بازیک ملت واحد تشکیل میشد و هر کس بهر جا مساقرت میکرده میشه خود را در میهن مشترک خویش میبایست. من تقاضا میکرم که تمام رودخانه‌ها برای همه دول قابل کشتیرانی باشد و در بایها مورد استفاده همگان قرار گیرد و از آن پس، از تهای داعی بزرگ بیزان کارد همای سلطنتی تقلیل داده شود.

پس از مراجعت بفرانسه، در آغوش وطن بزرگ و مقدر و باشکوه و امن و پرافخار خود، سرحدات کشور را تغییر ناید و تمام چنگکهای آینده را چنگکهای تدافعی و هر نوع توسعه طلبی را ضد ملی اعلام میکرم. پس خود را دراداره امپراطوری شریک مینمودم، دیگر تاوری من پایان میرسید و حکومت مشروطه او آغاز میشد ..

پادیس باینست جهان بود و فرانسویان رشک و حсадت تمام ملتها را بر میان گذشتند ... از آن پس، در مدتی که پسرم شیوه سلطنت را می‌آموخت، اوقات فراغت را در غروب زندگانی خود به مرادی امپراطوری وقف آن میکرم تا مانند ذن و شوهر روسنامی حقیقی با اسبهای شخصی خود تمام گوش و کثار کشور را گردش کنم، شکایات مردم را بشنوم، ظالم و بیداد را دیش کن سازم، در همه جا باد بودها بذا کنم و نعم خیر و نیکی بیفشنام!»

او که باراده تقدیر و سرنوشت جبرآمادر اجرای نقش غمانگیز جلاعی ملتها شده بود خود را مطمئن میساخت که هدفش از این اعمال و کردار ایجاد رفاه و آسایش مردم است و میتواند سرنوشت میلیونها را تعیین کند و باز و در قدرت خود موجبات سعادت و نیکیختی آنرا فراهم سازد .  
نابلشون درباره جنک رویه چنین نوشتند است :

« Des 400000 hommes qui passèrent la Vistule, la moitié était Autrichiens, prussiens, Saxons Polonais, Bavarois, Wurtembergeois, Mecklembourgeois, Espagnols, Italiens, Napolitains .

L'armée impérial, proprement dite, était pour un tiers composée de Belges, Hollandais, habitants des bords du Rhin, Piémontais, Suisses, Génevois, Toscans' Romains, habitants de la 32-e division militaire, Brême, Hambourg, etc . ; elle comptait à peine 140000 hommes parlant français .

L'expédition de Russie coûta moins de 50000 hommes à la France actuelle; l'armée russe dans la retraite de Wilna à Moscou, dans les différentes batailles, a perdu quatre fois plus que l'armée française; L'incendie de Moscou a coûté la vie à 100000 Russes, morts de froid et de misère dans les bois; enfin dans sa marche de Moscou à l'Oder, l'armée russe fut aussi atteinte par l'intempérie de la saison; elle ne comptait à son arrivée à Wilna que 50000 hommes, et à Kalisch moins de 18000 » (۱)

نابلشون مینداشت که جنک با رویه باراده او بوقوع پیوست و با اینحال وحشت حاده‌ای که در آنجا روی داد روان اورا فلچ نمی‌ساخت، گستاخان؛ تمام مستولیت حاده را بهمde می‌گرفت و عقل تیره اوتپرمه خویش را در این نکته مشاهده می‌گردید که در میان صدها هزار مردم مقتول و معدوم شماره‌فر انسویان از اهالی اسن و بادن کستر بود .

۱- از چهارصد هزار نفری که ازویستول عبور کردند، نیمی اطریشی، بروسی، ساکسونی، لهستانی، باواریائی، وورتمبرگی، مکلنبورگی، اسپانیولی، ایتالیائی و نابله بودند. یک سوم آرتش امپراتوری، اکردنیقیتر بگوییم، از هلندهایا و بلویکیها و ساکنان رودخانه رن و پیه مونتها و سوییها و اهالی ژن و تو سکانی و در میما و ساکنان منطقه نظامی سی و دوم و اهالی برمن و هامبورگ وغیره تشکیل می‌شدند. شماره افرادی که در این آرتش بربان فرانسه سخن می‌گفتند شاید بیکصد و چهل هزار نفر می‌رسیده .

تلف شدگان فرانسوی در ارد و کشی بروسیه کمتر از پنجاه هزار نفر بود . آرتش روسیه در عقب نشینی ازویلنا بمسکون در نبردهای مختلف چهار برابر بیش از آرتش فرانسه شایعات داشت . حقیق مسکو بقیمت جان صدهزار نفر تمام شد که در جنکها از سرما و فقر و گرسنگی جان سپردند . بالاخره آرتش روس در راه پیمانی از مسکوبه او در نیز در نتیجه بدی آب و هوای قصل و نج بسیاری را متحمل گشت چنانکه هنگام ورود به ویلنا پنجاه هزار نفر و در کالیش کمتر از هجده هزار نفر از آن باقی مانده بود .

دها هزار نفر کشته با وضع وحال مختلف ولباس گوناگون در گشتزارها و مراتع املاکی که آغازان داویداوف و روستایان املاک شاهی تعلق داشت افتاده بودند . این محل همان گشتزارها و مرانی بود که طی صدھا سال دهقانان دهکده‌های بارادینو و گورکی و شواردن و سیبو نو فسکی در آنجا بکشتم و زرع عیبر داشتند و احشام خود را می‌چراندند . در مرآکر زخم بندی ذمین معوطه‌ای بوسعت بک دسیاتین با خون آشته بود . آبیوه افراد مجروح و سالم واحدهای مختلف بیمناک و مضطرب و افتان و خیزان از یکطرف بسوی موڑایسل میرفتد و از جانب دیگر بسوی والویف مراجعت میکردند . دسته‌های دیگری نیز گرسنه و فرسوده بر هم بری فرماندهان خویش پیشوی میکردند . یادر محل خود ایستاده همچنان تیراندازی میکردند .

برقرار تمام میدان که بیشتر بواسطه برق سرنیزمهای دود باروت در خورشید صبحگاهی آنچنان زیبا و نشاط انگیز جلوه میکرد اینکه ابری از طوبیت و دود باروت ایستاده بود و هم‌جا بوی ترشیده مخصوص شوره و خون بشمای میرسید . در بهنه آسان ابرهای سیاه بهم میچسبید ، تا کهان باران طلیقی بر سر کشتنگان و مجروحین و برس مردم بیمناک و فرسوده و متزال و مردد باری بدن گرفت . پنداشتی باران میگفت . «بس است ، دیگر بس است ! مردم ، موقوف کنید ... بخود بیاید ! آخر چه میکنید ؟ »

افراد رنجیدیده و فرسوده دو قشون متخاصم که تمام روز را بدون غذا و لحظه‌ای استراحت بسی بودند ، رفتارهای دد این باره بیك اندازه تردید میکردند که آیا باید باز همچنان بکشتار یکدیگر مشغول باشند یا نه ؟ حقیقت آن از تزلزل و تردید از هر قیانه‌ای آشکار بود و هر کس بقدر فهم و درک خود جواب این سوال را از خویشن طلب میکرد که : « برای چه و برای که باید من آدمکشی کنم یا کشته شوم ؟ شاهر کس را که میخواهید بکشد و هر کاری را که میخواهید انجام دهید اما من دیگر مایل با نهایم این عمل نیستم ! » از دیگر عصر این اندیشه در خاطر هر یک از افراد طرفین بنهاست درجه رسید و هر لحظه ممکن بود که این مردم از آنجه انجام میدادند بوحشت افتند و همه پیز را بیدور افکنند و بهر طرف که میسر باشد بکریزند .

اما هر چند مردم در بیان نیزد و حشمت عمل خویش را بتمام و کمال احساس میکردند و هر چند از امکان قطع این عمل شادمان نمیشدند با اینحال نیروی نامفهوم و اسرار آمیزی هنوز ایشان اهدایت

میکرد و تو پیچیان عرق آلو دهدا ، با آنکه بیش از یک ثلث آفان باقی نمانده بود و از خستگی دوی پای خود بند بودند و نفس نفس میزدند ، و امیدا شت تادر میان باروت و خون مهمن دا پهلوی تو پهسا بیارو دند و تو پهارا پر کرده تنظیم کنند و قتیله بکدارند . کلوله ها با همان سرعت و پیرامی ساعت اولیه اذهرو طرف پرواز میکرد و بیکرهای انسانی را متلاشی و قطمه قطمه میساخت و این عمل وحشتناک که نه بازاده مردمان بلکه بازاده آنکس روی میدهد که راهبر و گرداننده مردم و عالم میباشد همچنان تعقیب میشد.

هر کس بصفوف پراکنده عقب آرتیش دوس مینگر بست میگفت که اگر فرانسویان اندک کوششی دیگر بصل آورند آرتیش روس منبع خود داشد و چنانچه کسی بصفوف عقب فرانسویان توجه میکرد میگفت که اگر روسها بکوشش خویش اندگی بیفزا ینه فرانسویان معدوم خواهند کشت اما نه فرانسویان و نه روسها این کوشش را بصل نمیآورند و شعله های نبرد آهسته لرzan بود.

اما روسها باینجهت بدین کوشش دست نمیزدند که از آغاز نبرد طرف مهاجم بودند در شروع پیکار روسها فقط در جاده مسکوا استاده بودند و راه مسکورا مسدود میساختند و در بایان نبرد نیز روسها همچنان در همانجا استاده بودند ولی اگر روسها اراده معدوم کردن فرانسویان را نیز داشتند باز نیتوانستند بهدف خود برند ، زیرا تمام قشون روس تارو ما را شده بود و شاید یک قسمت از قشون روس هم نبود که در پیکار شکنجه و آسیب نماید باشد . بدینتر تیپ روسها در مکانهای خود باقی ماندند و نیزی از قشون خود را از دست دادند.

ولی برای فرانسویان با توجه به تمام پیروزیهای بازده ساله سابق و با اطمینان بشکست نایدیری ناپلئون و با آگاهی از تصرف قسمتی از میدان نبرد و اطلاع از این مساله مهم که بیش از یک چهاردهم افراد خود را از دست نداده اند و هنوز گارد بیست هزار تن فری ایشان دست نخوردده باقیست ، اعمال این کوشش بسیار سهل و آسان نبیند . بعلاوه فرانسویان که با آرتیش دوس برای پیرون داندن ایشان از مواضع خویش حمله کرده بودند میباشد این کوشش را بصل آورند ، زیرا تازما نیکه روسها مانند قبل از یکار جاده مسکورا بسته بودند فرانسویان بهدف خویش ناول نمیآمدند . برخی از مورخین میگویند که برای پیروزی در این نبرد کافی بود تا ناپلئون گارد قدیم دست نخوردده خود را بمیدان کشیل دارد اما بعثت در این مساله که اگر ناپلئون گارد خود را بمیدان کشیل میباشد درست مانند اینست که در این باب بحث و قضایت کنیم که اگر ناگهان فصل بایز بفصل بهار مبدل گردد چه حادته ای روی خواهد داد . خودداری ناپلئون از فرستادن گارد خود میدان نبرد بدینجهت نبود که نیخواست این عمل را انجام دهد بلکه اصولاً انجام این عمل امکان نیز نبود . تمام ژنرالها و افسران و سربازان آرتیش فرانسه میدانستند که باید این عمل را انجام داد ، زیرا روحیه ضمیف قشون اجازه انجام این عمل را نمیداد .

تنها ناپلئون احساس نمیکرد که گوگر دستش را که در عالم خواب برای فرود آوردن ضربت وحشتناک بالا برد ، اینکه ناتوان و بیحس فرمیافتند بلکه تمام ژنرالها و کلیه سربازان فرانسوی - صرف نظر از آنکه بشخصه در این بیکارش را کرده بودند بایه - پس از تمام تجارب نبردهای سابق که طی آن دشمن دو برابر عشقمایل است نبرد حاضر از میدان کارزار میگریخت ، در مقابل این دشمن که نیزی از افراد خود را از دست داده ولی با اینحال در پایان نبرد نیز با همان مهابت و تهدید و قدرت

آغاز جنگ در جای خود راستاده بود بیک اندازه وحشت‌زده و مغضطرب بودند. قدرت روحی آرتش  
مهاجم فرانسوی بیان رسیده بود. ولی در نبرد باز ادینو آن پیروزی که با گرفتن قطعات پارچه  
آویخته باشتهای مبله‌های چوبی بنام برق و اشغال محلی که قشون دشمن در آن موضع گرفته است  
مشخص نیست، نصیب قشون روش نشد بلکه پیروزی معنوی یعنی آن پیروزی که دشمن را بازمان  
تفوق روحی و اخلاقی حریف و هژر و زبونی خویش و اراده‌سازی نصیب روسها گردید. متوجه‌زین  
فرانسوی چون حیوان در نده هار و شتم آوردی که هنگام حمله شدید خود زخم کشته‌ای برداشته است  
آندها و تابودی خود را دریافت که بود تداما نیتوانته متوقف شوند، همچنانکه قشون روس که نیر و می  
باندازه اصف نیروی دشمن را در اختیار داشت نمیتوانست از عقب نشینی خود جلو گیری نماید. قشون  
فرانسه مانند گلوله‌ای که ضربه‌ای با آن وارد شده باشد هنوز نمیتوانست تامسکو بیش غلطهد، امامیبا است  
در آنجا بواسطه خونریزی زخم مهلکی که در بارادیشو برداشته بود، اونا برآذکوش جدیدی از طرف  
خشون رویی بهلاکت افتاد. بنا بر این نتیجه مستقیم بیکار باز ادینو فرار بیمهت ناپلئون ازمکو و  
عقب نشینی وی از جاده قدیم اسولشک و آندها قشون افزون از پنجه هزار نفری او و سقوط امپراطوری  
وی بود. در نبرد باز ادینو برای نخستین بار مشت محکم حریقی که از لعاظ روحی نیرو منتهی بود  
بر سر ناپلئون فرود آمد.

## قسمت سوم

## ۱

اندیشه و ذهن بشر قادر به فهم و تصور اتصال و پیوستگی مطلق حرکت نیست . قوانین هر حرکت فقط آنگاه برای بشر قابل درک است که بعضی از اجزای آن حرکت را که بدان توجه دارد انتخاب میکند و مورد آزمایش و مطالعه قرار میدهد اما باشد متوجه بود که قسمت اعظم اشتباهات بشری از همین جا سرچشم میگیرد که بدل واراده خود اجزای حرکتی که مطلقاً با یکدیگر متصل و پیوسته است باجزای غیرمتصل و ناپیوسته تقسیم و تجزیه میکند .

۵۰ کس براین نظریه سفطه آمیز پیشینیان واقف است که معتقد بودند : آشیلس هرگز سنک پشتی که پیشاپیش او حرکت میکند تغواهده بود ، هر چند آشیلس ده بار از سنک پشت تندتر میدود . زیرا در زمانی که آشیلس فاصله میان خود و سنک پشت را طی میکند سنک پشت باندازه یک دم این مسافت را پیشاپیش او پیوسته است و چون آشیلس این یکده مسافت را بیمود ، منک پشت در آن دست یکصد مسافت اصلی را طی کرده است و این وضع و نسبت تابیهای ادامه خواهد داشت . این معما در نظر پیشینیان لا ینحل جلوه میکرد و بدین سبب باین نتیجه غیر منطقی (آشیلس هرگز سنک پشت تغواهده بود) میرسیدند که بدل واراده خود اجزاء حرکت دا ناپیوسته و مجری از هم تصور میکردند ، در حالیکه هم حرکت آشیلس و هم حرکت سنک پشت کاملاً پیوسته و متصل است .

اگرما اجزاء کوچکتر و باز کوچکتر حرکت را مورد مطالعه قرار دهیم ، فقط نیتوانیم بعمل مسئله نزدیک شویم ، لکن هرگز مسئله حل تغواهده شد . تنهایا فرض اجزاء بینهایت کوچک و تصاعد حاصله از آن تاعضو دهم و جمع بنده این تصاعد هندسی حل مسئله خواهیم رسید . مبحث جدید ریاضی که با واحدهای بینهایت کوچک سروکاردارد ، اینک بسایر مسائل بفرجت حرکت نیز که بیشتر لا ینحل بنظر میرسیده است جواب میدهد .

این مبحث جدید ریاضی که پیشینیان از آن آگاه نبودند هنگام مطالعه مسائل حرکت باقیول واحدهای بینهایت کوچک ، یعنی واحدهایی که شرط اصلی حرکت را پیوستگی مطلق قرار میدهد ، آن خطای اجتناب ناپذیر را که اندیشه و ذهن بشری با مطالعه واحدهای مجرای حرکت ببعای حرکت مطلق نیتواند مرتب ک آن نکردد اصلاح مینماید . در تحقیق قوانین حرکت تاریخ نیز همین نکته صادق است .

حرکت بشریت که مولود مقادیر بیشماری از اراده های انسانی است نیز پیوسته و دائمی میباشد .

هدف ومنظور تاریخ کشف قوانین این حرکت است. اما اندیشه و ذهن بشر برای درک قوانین مجموع اراده‌های انسانی اجزاء از دی و ناپیوسته ایرا از این مجموع جداساخته مورد مطالعه و تحقیق قرار گشته. خوبین شیوه تاریخ نویسان اینست که یک سلسله از حوادث پیوسته را که طرف توجه ایشانست پیش میکشند و آنرا مجزی از ماقبی و قایع مورد مطالعه قرار میدهند و حال آنکه اسولا هیچ حادثه‌ای بدون ارتباط با حادثه قبلی بوقوع نمی‌پوند و با صلح خلق فیشود و بنابراین حوادث آغازی ندارند و نیتوانند داشته باشند بلکه همیشه یک حادثه از حادثه قبلی نتیجه می‌شود. شیوه دوم تاریخ نویسی این مورخین عبارت از اینست که اعمال یکنفر، امپراطور یا سردار چنگی، را بنوان مجموع اراده‌های مردم مورد مطالعه قرار میدهند و حال آنکه هر گز مجموع اراده‌های انسانی را نمی‌توان در اعمال یکنفر دهم تاریخی جستجو کرد.

علم تاریخ در ضمن پیشرفت و تکامل خود پیوسته اجزاء کوچکتر و باز کوچکتری را برای تحقیق و مطالعه در نظر میگیرد و بدین ترتیب میکوشد تابعیت نزدیک شود. اما آن اجزایی که تاریخ مورد مطالعه قرار گشته، هرچه کوچک باشد، بازما متوجه میشویم که قبول این جزء مجزی از اجزای دیگر در حقیقت همان اعتراف با آغاز داشتن بدیده‌ها وبالاخره در حکم قبول این مسئله است که اعمال یک فرد مهم تاریخی یعنی کنده از ادة تمام مردم است. و در نتیجه بخودی خود ذلت و نادرست خواهد بود.

هر نتیجه گیری علم تاریخ بدون کمترین کوشش نقادان مانند فیباری بدون یافی گذاشتن هیچ اثر از هم نمی‌باشد، زیرا نقادان جزو بزرگتر با کوچکتری را از مجموع حادث پیوسته تاریخی بنوان موضوع مورد مطالعه و تحلیل انتخاب میکنند و البته چون نقادان مشاهده می‌کنند که هر واحد تاریخ بدغواه واردۀ مورخین انتخاب می‌شود در این عمل کاملاً معنی هستند.

فقط در صورتی که واحد، ای بینهایت کوچک (اصطلاح ریاضی دیفرانسیل تاریخ) یعنی تمايلات تمام مردم را که منشاء و هدف واحدی دارد، مورد مطالعه قرار دهیم و بر علم محاسبه انتگرال (یعنی جمع بندی واحدهای بینهایت کوچک) مسلط باشیم، میتوانیم بدruk قوانین تاریخی میدوار باشیم.

\*\*\*

در بازده سال اول قرن نوزدهم منظرة حرکت خارق العادة میلیونها مردم را روبرو با مشاهده می‌شود. مردم اشتغالات عالی خود را ترک کرده از یک طرف اروپا بسته دیگر آن می‌شناختند و دست بفارات و چپاول میزداند و یکدیگر را میکشند و غالب و مغلوب و کانیاب و نومیدهند. تمام جریان زندگانی برای چند سال دگر گون شد و بصورت یک حرکت و فعالیت اجباری در آمد که نهست رو به رو و سپس رو بصف میرفت.

عقل و خرد آدمی میپرسید که علت این حرکت چه بوده و طبق کدام یک از قوانین انجام گرفته است؟

تاریخ نویسان در جواب این سؤال برای ماگنیار و کردار چندین نفر داریکی از عمارت شهر پاریس تشریح میکنند و بدین سخنان و اعمال نام انقلاب میگذرند. سپس منفصل بشرح زندگانی ناپلئون و چند نفر از هم‌فکران یادشمنان او میپردازند و از نفوذ و تاثیر برخی از ایشان در دیگر مردم داستانها حکایت میکنند و میگویند: اینست علت پدایش این حرکت و قوانین آن.

اما عقل و شعور انسان نه تنها از قبول این توضیع امتناع دارد بلکه صراحته میگوید که این شیوه توضیع و تمییر و تفسیر صحیح نیست، ذیرا در این توضیع و تمییر و تفسیر ضمیمه ترین پدیده بعنوان هلت پیدایش پدیده توپتیر شناخته شده است و حال آنکه مجموع اراده های بشری هم وجود آوردندم انقلاب وهم موجود ناپلئون بود و فقط مجموع این اراده ها بود که بقبول موجودت آندور ضاد داد و سپس بانا بودی و تباہی آنها موافقت کرد.

تاریخ میگوید: «اما هر وقت که جنگی واقع شده، سرداران جنگی هم وجود داشته اند و هر زمان که انقلاب و تحولی در میان ملتی پدید آمده، مردان بزرگ هم وجود داشته اند» و لیکن بشری جواب میدهد: «درست است که هر وقت سرداران جنگی بزرگی پیدا شده اند، جنگ هم بوجود آمده است» اما این نکته به چوچه ثابت نمیکند که سرداران جنگی و فانغان بزرگ علل جنگها بوده اند و یا قوانین جنگ را بتوان در فعالیت شخصی یک فرد شناخت. من هر بار که ساعت خود نگاه میکنم و می بینم که عقربه های آن ساعت ۱۰ است صدای ناقوس کلیسا ای مجاور را میشنوم اما از این واقعیت که همیشه وقتی صدای ناقوس بلند می شود که عقربه های ساعت من ساعت ده را نشان میدهد من حق تدارم تبیجه بگیرم که وضع عقربه های ساعت من علت حرکت ناقوس های کلیسا است.

هر دفعه که من حرکت لوکوموتیو را می بینم و صدای صوت آنرا میشنوم بازشنده در چیزهای بخار را نیز مشاهده میکنم اما از این واقعیت نایاب چنین تبیجه بگیرم که صدای صوت و گردش چرخ های لوکوموتیو علت حرکت آن است.

دهقانان میگویند که او اخربهار باینجهت بادر سرد میوزد که شکوفه های باوط در این موقع بازمیشود و حقیقت نیز در هر بهار هنگام شکفتن شکوفه های باوط بادر سرد و وزان است. اما هر چند علت ورزش بادر سرد هنگام شکفتن شکوفه های باوط بر من معلوم نیست من نمیتوانم در این مسئله با روستاییان هم مقیدم باشم که علت ورزش بادر سرد شکفتن شکوفه های باوط است، زیرا ورزش باد خارج از حدود قدرت و نفوذ شکوفه هاست. من فقط تطاوی آن شرایطی را که در هر پدیده حیاتی موجود است می بینم ولی بیقین میدانم که بهر قدر و یا هر وقت عقربه های ساعت و در چیز بخار و چرخهای لوکوموتیو و شکوفه باوط را مورد مطالعه و آزمایش قرار دهم علت صدای ناقوسها و حرکت لوکوموتیو و باد سرد بهاری را کشف نخواهم کرد. برای رسیدن باین مقصود باید تقطه مطالعه و آزمایش خود را بکلی تغییر دهم و قوانین تاریخ موضوع مورد مطالعه را بکلی تغییر دهیم و میکنند مطالعه کنم. تاریخ نیز باید همین عمل را انجام دهد و تاکنون کوششها می هم در این جهت بکار رفته است. ماباید برای تحقیق و مطالعه قوانین تاریخ موضوع مورد مطالعه را بکلی تغییر دهیم و امپراتوران و وزیران و وزرالها را راحت بگذاریم و عناصر مثابه بی نهایت کوچک را که رهبر توده ها هستند مورد بررسی و مطالعه قرار دهیم. هیچ کس نمیتواند بگوید که تاچه اندازه برای بشر مقدور و میسر خواهد بود که اذایتراء سرانجام بشناسی قوانین تاریخ موفق شود. اما قدر مسلم اینست که کشف قوانین تاریخی تنها از این راه امکان دارد و عقبن و فکر انسانی تاکنون یک میلیونی تمام ساعی و مجاهده ای که تاریخ نویسان برای توصیف اعمال پاک شاهان و سرداران جنگی و وزیران مختلف و تشریع نظریات و افکار خودشان درباره ایشان صرف گرده اند در این راه بکاوت پرده است.

قوای جنگی دوازده ملت اروپائی بروسیه حله کرد. قشون روس و ساکنان روسیه برای اجتنب از تصادم تا اسمولنسک و ازا-سوانسک تا بارادینو عقب نشستند. نشون فرانسه با نیروی معنک دامن الترا یدی بسوی مسکو یعنی بجانب مقصد حرکت خود پیش میرفت. همچنانکه سرعت جسمی که در حال سقوط است بتناسب نزدیک شدن آن بزمین افزایش میابد، نیروی جنبش این قشون نیز، هرچه بهدف نزدیکتر نیشد، رویزروزی میرفت، پشت سر این قشون هزاران ورست سر زمین قحطی زده دشمن ویش روی او دها ورست که اورا از هدفش یعنی مسکو جدا میاخت فرادرداشت. این وضع راه رسرباز قشون ناپلشون احساس میکرد. این قشون متجاوز خود بخود و تنها با نکیزه نیروی معنک در ولی خوش پیش میرفت.

اما قشون روس هرچه بیشتر عقب می نشست روح کین توژی و خصوصیت بدشمن بیشتر شعله میکشید. این قشون هنگام عقب نشینی فشرده ترمیشد و دش و نوم بکرد؛ درحالی بارادینو تصادم و قوع پیوست. هیچیک از دو قشون متخصص تارومار نگردید و متلاشی نشد ولی همچنانکه هر گلوله هنگام برخورد با گلوله دیگری که نیروی حرکتش بیشتر است چیراً بعقب می غلطد. قشون روس ناگزیر بلاغه اصله پس از تصادم عقب نشست و گلوله ای که با سرعت بیشتر حرکت نمیکرد، یعنی قشون متجاوز نیز با آنکه تمام نیروی خود را در این تصادم از دست داده اینحال درنتیجه انژی درونی خود که هنوز بکلی مصرف نشده بود باز جیراً آندکی پیش رفت.

روزها تا ۱۲۰ ورست آنسوی مسکو عقب نشستند، فرانسویان بمسکورسیدند و در آنجام توقف شدند. پنج هفته گذشت و هیچ تصادمی روی نداد. فرانسویان حرکت نمیکردند و چون حیوان در نهادی که ذخم مهلهک برداشته است و در حال یکه خون از بدنش میرزد ذخمهای خود را می لیسد، این قشون بدون اقدام بهیچ عملی پنج هفته در مسکو توقف کرد ولی ناگهان بدون هیچ علت تازه ای هفته شافت. پس بمحاده کالو گا حلله کرد (پس از بیروزی، بیروزی بمفهوم آنکه هر صد کارزاد حوالی مالویاسلاوتس در دستش ماند) بدون اقدام یک پیکار جدی باشتاب بیشتر با اسمولنسک و بعد با آنسوی وینا و برزینا و باز هم دور تر عقب نشست.

عصر روز ۲۶ اوت هم کوتوزوف و هم تمام افراد قشون روس یقین داشتند که دیگر پیکار باز نداشت. کوتوزوف حتی نامه ای درباب این بیروزی پامبر اطوار نوشت و دستور داد که قشون

روس بمنظور انتقام کامل دشمن خود را برای جنکه جدیدی آماده سازد. او با ابن امریمه نیخواست کسی را غرب دهد بلکه باینجهت بهصور آن مبادرت ورزید که کوتوزوف نیز مانند هریک از شرکت کنندگان در پیکار بازدار بتوخوی دریافت بود که دشمن مغلوب گشته است.

امداد عصر همان روزوفردای آن روز تدریجیاً اخباری درباره کشتگان و ضایعات بی سابقه که شاید معادل نیمی از آرتش میشد و اصل گشت و پیکار جدیدرا از لحاظ فیزیکی غیر ممکن نمود.

قبل از آنکه اطلاعات لازمه جمع آوری شود و کشتگان بخالک سپرده شده مدفون گردند و مهمات ناقص تکمیل شود مقنوانین شماره نشده بشماره آید و فرماندهان جدید بجهای مقنوانین تعیین شوند و افراد قشون فذای سیری بفوران و چند ساعت با آرامش بخواهند شروع پیکار غیر مسکن بود اما قشون فرانسه در عوض پس از پیکار ییدرنک صبح روز بعد براساس آن تبروی حرکت مسرعه که کوئی اینکه بنسبت عکس مجنون فاصله خود از مقصد افزایش همیافت، خود بخود بجانب قشون روس پیش روی کرد. کوتوزوف میخواست روز بعد حله کند و تمام افراد قشون نیز آرزوی این حمله را داشتند. اما تنها آرزوی هجوم بدشنبه برای تحقق این امر کافی نیست و میباشد است امکان انجام این عمل نیز وجود باشد ولای این اسکان موجود نبود، چنانکه نخست ناگزیر شدن مسافتی باندازه یک روز راه پیمانی و سپس باندازه دوروز و سه روز دیگر راه پیمانی عقب بنشیند و سرانجام روز اول سپتامبر، آنکه قشون روس بمسکونی دیگر شد، با وجود تمام احتمالات مخالف افراد آرتش شرایط واوضاع ایجاب کرد که این قشون حتی با آنسوی مسکوه عقب بنشیند. بدین ترتیب باز آرتش روس برای آخرین بار باندازه یک روز دیگر راه پیمانی عقب نشست و مسکودا بدشنبه واگذاشت.

برای آنسته مردمی که عاده تصویر میکنند سرداران چنگی نیز نقشه های چنگی و ستیز را مانند هریک ازمه، وقتی در دفتر کار خود مینشینیم و بیش خود میگوییم که اگر من فرمانده بودم در فلا پیکار چنین و چنان میکرم، تنظیم میکنند این سوالات مطرح میشود که چرا کوتوزوف هنگام عقب نشینی چنین و چنان نکرد و چرافلان موضع را قبل از فلی اشغال نشود و چرا پس از واگذاری مسکو بدشنبه یکمرتبه تاجاده کالوکا عقب نشست. مردمی که باین طرز تفکر خواهند کرد، آن شرایط اجتناب ناپذیری را که فعالیت هر فرمانده کل در آن انجام میگیرد فراموش میکنند با از آن اطلاع ندارند، فعالیت سرداران چنگی با آن کاری که ما وقتی در دفتر کار خود آزاد و راحت نشستیم و یکی از ازدواجشی های تاریخی دایا اطلاع کامل از شماره قشون طرفین متفاصل و شناسایی دقیق معلم از لحظه معینی دنبال میکنیم کوچکترین وجه مشترکی ندارد. فرمانده کل هرگز با آن اوضاع و شرایط که ماهنگام مطالعه حوات داشته بعنوان آغاز وقوع آن در نظر میگیریم سروکار ندارد. فرمانده کل همیشه در میان یک سلسله مواج و متحرك از حوات قرارداده و وضع او چنانست که هرگز، حتی برای یک لحظه، قادر نیست تمام اهمیت سانجه ای را که در شرف و قوع است در نظر بگیرد. هر سانجه لحظه بالحظه بطور نامحسوس کسب اهمیت میکند و فرمانده کل در هر لحظه این جریان متولی و بیوسته در مرکز برق اجتناب را بازیها، دسیمهها، نکرانیها، بی تکلیفها، قدرتها، نقشه ها، دشوارتها، تهدیدها و نیرنگها قرارداده و بیوسته باید بعده بیشماری از وسایل که اغلب آنها متناهن میگردیده است جواب گوید.

دانشندان و خبرگان فنون جنک بمامیگویند که کوتوزوف میباشد مدتها بش از رسیدن به  
فیلی نقشون خود را بسوی جاده کالو گام کرده باشد و حتی این نقشه از طرف یکی از زیرالهای باو  
پیشنهاد شده است . امادر مقابله فرمانده کل ، مخصوصاً در اعطایات دشوار ، نه بلکه نقشه بلکه همینه  
دها نقشه قرارداده و شاید هر یک از این نقشه ها که همگی براساس استراتژی و تاکتیک تنظیم شده  
است بادیگری متضاد باشد . ظاهر آکار فرمانده کل اینست که یکی از این نقشه ها را انتخاب نماید .  
اما این کار را هم نمیتواند انجام دهد . ذیرا حوات د و زمان منتظر تغواه شد . فرض کنیم که روز  
۲۸ بکوتوزوف پیشنهاد شده بسوی جاده کالو کا سر کت کند امادرهای میون موقع آجودانی از طرف  
میلودادیج شتابان رسید و پرسید که آیا باید با فرانسیان وارد بیکارشود یا عقب نشینی نماید .  
در اینحال باید پیدزنک باین آجودان دستورداد و این دستور عقب نشینی قشون را از پیچیدن بسوی  
جاده کالو گا باز میداشت و متعاقب آجودان مزبور رئیس کارپردانی میپرسید که آذوقه و خواربار را  
باید بکجا حمل کرد و رئیس بهدازی میغواست بدانه که میتوخین را بکجا باید برد و یکی از  
پطرزبورک میآمد و نامه امپراطور را که با تسلیم مسکوبدم مخالف بود باخود میآورد و رقیب  
فرمانده کل ، همانکسی که میغواست ذیرآب اورا بزند (چنین کسان هیشه وجود دارند و شاره  
ایشان بیش از یکی دو تاست ) نقشه جدیدی کاملاً متضاد با نقشه پیشروی بسوی جاده کالو گارا پیشنهاد  
میکرد ، جسم خود فرمانده کل نیز بخواب و تقویت نیروهای خویش نیازمند بود . در این موقع ژنرال  
محترمی هم که هنگام توزیع مدالهای نامش از قلم افتاده بود شکایتی تسلیم میکرد و ساکنان محلی نیز  
تفاضای دفاع و حمایت داشتند ، افسری که برای مطالعه محل فرستاده شده بود بازمیگشت و گزارش  
کاملاً مخالف با گزارش افسر دیگری که قبل این مأموریت اعزام شده بود تقدیم میکرد و یک جاسوس و  
یک اسیر و یک ژنرال که از مأموریت اکتشاف مراجعت کرده بود هر یک وضع شون دشمن را بصورتی  
که کاملاً با یکدیگر متفاوت بود توصیف مینمودند . مردمی که عادت ندارند این شرایط جبری فعالیت  
هر فرمانده کل را درک کنند یا آن را فراموش میسازند ضمن آنکه وضع قشون را متنلا در فیلی برای  
مامجم میسازند تصور میکنند که روز اول سیامبر فرمانده کل میتوانست کاملاً آزاده مسئله تسلیم  
مسکو یادفع از آنرا حل کند و حال آنکه وقتی قشون روسیه بینچ ورستی مسکو رسیده بود هنوز  
این مسئله نمیتوانست مطرح باشد . پسچه موقع این مسئله حل شد در دریسا ، در اسوانشک و از  
همجا محسوس است ، روز ۲۴ در شواردین و روز ۲۶ در بارادینو و همچنین در هر روز و هر ساعت و هر  
دقیقه عقب نشینی از بارادینو تا فیلی حل این مسئله رفت و آشکارتر گشت .

قشون روس پس از آنکه از بارا دینو عقب نشینی کرد در فیلی موضع کرفت . بر مولوف که برای مطامه موضع رفته بود بنزد فلدмарشال برگشت و گفت :

- در این موضع امکان پیکار نیست .

کوتوزوف شگفت زده بوی نگریست و اورا بتکرار سخنی که گفته بود واداشت . چون

بر مولوف سخن را تکرار کرد ، کوتوزوف دستش را بسوی او دراز کرده گفت :

- دستت را بده بن ! و بنن او را گرفته گفت :

- عزیزم ! توحالت خوب نیست ، درست فکر کن چه میگوینی .

کوتوزوف هنوز تصویر نیکرده ممکن است مسکورا بدون پیکارهای کردو از آن جاق布 نشست .  
کوتوزوف در تپه پاکلو نبا با ، در فاصله شش و رستی دروازه داروگومیلوسکی ، از کالسکه پیاده شد و روی نیمکتی کنار چادر نشست ، جمع کثیری از زن راهای اطراف او گرد آمدند . کنتراست بین که از مسکو آمده بود با یشان پیوست . تمام این اجتماع برگزیده که بچند محل تقسیم شده بود در میان خود راجع بمنافع و مضار و موضع مختلف و درباره وضع قشون و نقشه های پیشنهاد شده و وضع مسکو و بطوطر کلی راجح به مسائل نظامی گفتگو میکردند . هر چند مخصوصاً برای مشورت از یشان دعوت نشده بود و این اجتماع شورای چنگی نامیده نمیشدند لکه همکی متوجه بودند که این اجتماع شورای چنگی است تمام گفتگوها در اطراف مسائل عمومی دور میزد و چنان چه کسی میغواست خبر خصوصی را نقل کند آنرا آهسته در گوش دیگری نیکفت و بیدرنگ دوباره بسائل عمومی باز میکشت . در قیافه تمام این مردم از مراجح و خنده و حتی لبخند اثری مشاهده نمیشد . ظاهرآ همه بازحمت بیار میگوشیدند تا خود را مسلط بر اوضاع جلوه دهند . تمام گروهها هنگام گفتگوی خود سهی داشتند در زدی یکی فرمائند که نیمکت او مرکز این محافل را تشکیل میداد باشد و چنان سخن میگفتند که او بتواند صدای ایشان را بشنود . فرمائند کل بآنچه در پیرامونش گفته میشد گوش میداد و گاهی گویندهای را بتکرار سخشن و اداره میبخشد . اما خود در گفتگوی از این محافل باقیافه حاکی از نومیدی - چون کسیکه باعدهم علاوه یک گفتگویی که بدان مایل نیست ، گوش میدهد - رویش را بر میگرداند . برخی از یشان از موضع انتساب شده گفتگو میکردند و پیشتر از فهم و استعداد انتساب کنندگان موضع انتقاد میکردند تا از موضع

انتفاع شده، دیگر ان تابت میکردند که خطای اصلی مدتها پیش از این انجام گرفته است و میباشد پربروز دست بیپیکارزده باشند. دسته سوم درباره پیکار سالامانکا که داستان آنرا کروسار فرانسوی تازه وارد که بلباس نظام اسپانیایی ملبس بود نقل میکرد، سخن میگفتند این (فرانسوی و یکی از شاهزادگان آلمانی که در آرتش رومیه خدمت میکرد نشسته محاصره ساراکوسا را تحریج میکردند و امکان دفاع از مسکو را نیز پیش بینی نمیودند.) در مiful چهارم گفت راستو بیجن میگفت که من آماده ام تابات قاع پاسداران دلیر مسکو یا دیوارهای یا بینت جان بسیار اما با اینحال نیتوانم مرائب تأثیر خود را درباره این وضع بلا تکلیفی که در آن بزمیرم ابراز نمایم و چنانچه اذاین اشیاء پیش از این مستعرض بودم حال وضع دیگری وجود داشت... دسته پنجم دوراندیشی و فراست بسیار خود را در امور دسترا ارزیکی نشان میدادند و درباره مسیری که اینک قشون میباشد انتخاب کند سخن میگفتند و سخنان دسته ششم بکلی یاوه و مهمل بود. در قیافه کوتوزوف هر لحظه اندوه و نگرانی دائم الترايد خوانده میشد، کوتوزوف از تمام این گفتگوها نهایت مسئله رادرک میکرد؛ مفهوم کامل این سخنان ایشان بود که دفاع از مسکو از لحاظ مادی بهبود چه میسر تیست یعنی تا آن اندازه این دفاع غیرمهنگن بود که اگر فرمانده کل بیخردی دستور شروع پیکار را صادر میکرد چز هرج و مرچ و آشوب نتیجه ای گرفته نمیشد. و در هر صورت پیکار انجام نمیگرفت، با این چهت این جنک اجرا نمیشد که تمام فرماندهان عالیرتبه نه تنها این مواضع را بکلی نامساعد میدانستند بلکه در گفتگوهای خود فقط در باب آنچه پس از واکذاری اجتناب نمایند این مواضع بدشون حادث میشد بعثت میکردند. اصولاً چنگونه این فرماندهان میتوانستند افراد خود را در میدان جنگی که خود وضع آن را بکلی نامساعد میدانستند راهبری نمایند؛ فرماندهان درجه دوم و سوم و حتی سربازان که ایشان هم بالآخر در باره این مسائل بعثت میدارند نهایتاً این مواضع را نامساعد میپنداشتند و بهمین جهت ناگزیر با اطمینان بشکست خویش وارد پیکار میشدند و چنانچه بنیکن بازدد دفاع از این مواضع اصرار میورزد و دیگران هنوز در باره آن بعثت میکردند، دیگران مسئله خود بخود حائز اهمیت نبود بلکه این اصرار عنوان بهانه ای برای توطئه ها و مناقشت بود. کوتوزوف بخوبی این مسائل رادرک میکرد.

بنیکن که این مواضع را انتخاب کرده بود با حرارت وطن پرستانه روسی که کوتوروف بدون درهم کشیدن چهره نیتوانست بآن کوش دهد، اذاین مواضع دفاع میکرد و در دفاع از مسکو پانشایر مینمود. برای کوتوزوف پون روز روشن بود که مقصود و هدف بنیکن چیست بنیکن میخواست در صورتیکه دفاع از مسکو با هدم موفقیت روبرو شود کنام آن را بکردن کوتوزوف بیندازد که قشون را بدون اقدام بهیچ نبردی تاکوهای وارا یوف آورده است و در صورت امکان دفاع احراء موقیت را بخود نسبت دهد و چنانچه پیشنهادش ردشود خود را از اتهام خیانت تسلیم مسکو بدشون تبرئه نماید.

اما در آن موقع پرمرد باین توطئه ها و دوزو کلکها توجه نداشت و تنها فکراوردا یک سوال وحشتناک مشغول میداشت که از هیچ کس جواب آنرا نمیشنید. در این وقت فقط این سوال اور ارجع میداد که: «آیا من باعث شدم که نابلئون مسکو برسد و اگر کنام از منست چه موقع این عمل را انجام دادم؛ چه موقع این عمل انجام گرفت؟ آیدیر و ذکه من پیلانوف دستور عقب نشینی دادم یا پربروز عصر که خوابم گرفته بود و بنیکن امر کردم تا از طرف من دستورهای لازم را صادر نماید

این عمل انجام گرفت؛ یا شاید هم پیش از آن... اما چه وقت، چه وقت این عمل وحشتناک انجام گرفت؟ با اینحال باید مسکوت خلیه شود، باید قشوں هقب نشینی کند، باید این امریه صادر گردد.<sup>۲</sup> صد و داین امریه درست بعثا به امتناع از فرماندهی آتش بود. کوتوزوف علاوه بر آنکه قدرت را دوست داشت و بآن خوکرفته بود (احتراماتی که بشاهزاده بروزوروفسکی، فرمانده سابق وی در ترکیه گذاشته شده بود او را تحریک میکرد) عقیده راسخ داشت که تقدیر نجات روسیه را بمهده او گذاشته است و بهین سبب نیز باراده ملت و برخلاف میل امیر اطویل فرماندهی کل انتخاب شده است. کوتوزوف معتقد بود که تنها اورداین شرایط دشوار بیتوانسته است در رأس آرتش فرار گیرد و در سراسر جهان تنها اوست که قدرت دارد بدون احساس ترس و وحشت بانابلتون شکست ناید بزور آزمائی کند. بدینجهات از اندیشه امریه‌ای که میباشد صادر کند بوحشت افتاد. اما لازم بود تصمیمی اتخاذ کند و ضرورت داشت که باین گفتگوهای اطراف خود که بیش از اندازه لر و آزادانه بیان میشد خاتمه دهد.

پس ژنالهای ارشد را نزد خود فراخواند و در حالیکه از نیمکت بر میخاست گفت:  
 (۱) *Ma tête, fut-elle bonne ou mauvais, n'a qu'à s'aider d'elle même.*  
 پس بسوی فیلی که کالسکه اش در آنجا بود رفت.

---

۱- سر من چه خوب باشند چه بدم، فقط باید بخود اعتماد داشته باشد.

## ۴

در کلبه وسیع موژیکی بنام آندره ساوس تو اخوف که بهترین کلبه دهکده بود، در ساعت دو شورانی تشکیل شد. موژیکها و زنان و اطفال خانواده بزرگ موژیک در انبار آنطرف دهیز از دحام کرده بودند، تنها مالاشا، نوه آندره ساوس تو اخوف، دخترک شش ساله‌ای که حضرت اشرف هنگام صرف چای او را نواذش کرد و جبه قندی بود داد در اطراق بزرگ کلبه روی بخاری آجری نشته بود. مالاشا مجبوب و خرسند از الای بخاری بجهرهای رسمی و صلیبمای ژنرالها که پس از یکدیگر با اطراق وارد میشدند و روی نیمکت‌های پهنی در گوشه روشن اطاق زیرشما بیل می‌نشستند نگاه میکرد. پدر بزرگ (مالاشا کوتوزوف را در دل چنین مینامید) جدا از دیگران در گوشه تاریک کلبه پشت بخاری نشته بود. در مندلی راست تاشوی خود فرورفت بی دریی سینه را صاف میکرد و یقه نیمکته اش را که با وجود بازبودن دکمه‌ها هنوز بگردانش فشار میداد هموار می‌ساخت. واردین یکی پس از دیگری بطرف فلدмарشال میر فتند.

او دست برخی را می‌شرد و بعضی دیگر را با سرواب میداد. کایساروف می‌خواست پرده بنجره مغایل کوتوزوف را کنار بزند اما کوتوزوف خشمگانی داشت دادرشت داد و کایساروف در یافت که حضرت اشرف مایل نیست کسی صورت اورا بینند.

در اطراف میز رومستائی که از چوب کاج ساخته شده بود دمه بسیاری کرد آمده بودند و روی آن نفعه‌های چهار ایا، طرحهای نظامی، مدادهای، گاغنهای قرار داشت. در این موقع کماش تکان نیمکت دیگری را آوردند و در کنار میز گذاشتند. روی این نیمکت یرمولوف، کایساروف و تول که تازه وارد شده بود، نشستند. بارگلای دو تویی که مصال ژورز را بگردان آویخته بود با چهره رنگ باخته و بیمار و پیشانی بلندی که با سرطانش در هم می‌آمدیخت درست زیرشما بیل، در مکانی جلوتر از همه نشسته بود. دور و دور بود که او از تپ و لرز رنج میبرد. در آن موقع نیز از سرمای مقدمه تپ میلرزید. در کنار او ارروف نشته بود و با صدای آهسته — همچنانکه همه سخن میکنند — و حرکات سریع دست و صورت مطالبی را باطلانع بارگلای مهر ساند. دختو روف کوتاه قامت و فربه ابروها را بالا رده دسته‌هارا روی شکم نهاده بدقت گوش میداد. در طرف دیگر گشت اوسترانم تولستوی باقیانه مشهور و چشم‌های درخشان سر بزدک خود را روی دستها تکیه داده نشسته بود و بمنظر میر سید که در افکار خود مستفرق است. رایوسکی باقیانه عجول باعث خویش موهای سیاه شقیقه‌هایش

رامیتاید و گاهی بکوتوزوف وزمانی بدر اطاق مینگریست . چهرۀ زیبا و مهر بان کاونیتسین را بلطفه ظرفی و مکارهای روش می‌ساخت . نگاه او با نگاه مالاشا مصادف شد و با چشم اشاره‌ای به او کرد که دخترک را بلطفه داد است .

همه منتظر بیکسن بودند که بیهانه بازدید مجده‌وضع هنوزمشغول خوردن ناهار گوارام خود بود . از ساعت چهار تا شش باتظار اونشتد و در تمام این ایام شوری افتتاح نشد و هم آهسته آهسته بگفتگوهای فرعی مشغول بودند .

فقط وقته بیکسن وارد کلبه شد ، کوتوزوف از گوشه‌ای که نشته بود پیش آمد و خود را بیز نزدیک کرد ولی این نزدیک شدن بیز کافی نبود که شمهای روی میز صورتش را دروشن کند .

بیکسن جلسه شورا را با این سوال افتتاح کرد : « آیا باید پایتخت مقدس و باستانی روسیه را بدون چنک رها ساخت یا باید از آن دفاع کرد ؟ » سکوت متمددومی در بی این سوال حکمران شد . تمام چهره‌ها در هم رفت و در این سکوت فقط صدای سرفه سخت و خس سینه کوتوزوف بگوش میرسید . همه چشمها بوی مینگریست . مالاشانیز بیدرجان نگاه میکرد . او از همه بوی نزدیکتر بود و میدید که چکو؛ چهره او در هم میرفت . چنانکه پنهانشی آماده گریست است اما این‌وضع مدت مدیدی طول نکشید که کوتوزوف بکمرتبه با صدای خشم آسوده‌ای کلمات بیکسن را نکرار کرد و بدینوسیله آهناک تقلیب این کلمات را نشان داد و گفت :

— پایتخت مقدس و باستانی روسیه ! حضرت اجل ! اجازه بدهید بعض مبارک بر سام که این سوال برای فردووسی معنی و مفهوم ندارد . ستوالی که من برای بحث و مثورت درباره آن خواهش کرده‌ام که این آقایان در اینجا جمع شوند سوال نظامی است . پرسش من اینست : نجات روسیه بستکی بآرتش دارد . آیا شروع نبرد و بخاطره انداختن قشون و مسکو سودمندتر است یا تسلیم مسکو بدون اجرای چنک ؟ اینست آن سوال که من می‌خواهم عقیده شارادر باره آن بدانم .

کوتوزوف پس از اظهار این سخن پیش‌نهادی راحت نکیه داد .

\* مباحثه شروع شد . بیکسن هنوز نیدانست که بازی را باخته است . با نظریه بارکلای و دیکران مبنی بر عدم امکان اجرای نبرد تدافعی در فیلی موافقت نبود و درحالیکه سراسر وجودش اذشور وطنبرستی روسی و عشق بمسکو مشتعل شده بود پیشنهاد کرد که قشون را شب هنگام از جناح راست بجنایح چپ منتقل کنند و روز بعد ضربتی سه‌نمک بجنایح راست فرا انسویان وارد سازند . اختلاف نظر بدبید آمد و دلالتی موافق و مخالف این نظریه اقامه شد . یعنی موافق و دخنوروف و رای‌وسکی باعقیده بیکسن موافق بودند ولی معلوم نبود که آقایان ضرورت فداکاری ودادن قربانی در مقابل واگذاری پایتخت بودیا غرض خصوصی دیگری آنان را موافق با پیشنهاد بیکسن و امیداشت . امادر هر صورت گویا متوجه این نکته بودند که آن شوری نیتوانست جریان اجتناب - نایدیر حوات دقت را تغییر دهد و در آنوقت حقیقت مسکورها شده بود . سایر قرالها این نکته را در یافتند و مسأله دفاع از مسکو را رها ساختند و درباره آن مسیری که قشون می‌بایست هنگام عقب نشینی خود انتخاب کند بگفتگو پرداختند . بالاشا که لحظه‌ای چشم از آنجه در بر ایش روحی میداریم نیداشت ، اهمیت این شوری را بصورت دیگر درک میکرد و چنین می‌بیند اشت که مسأله اصلی مبارزه خصوصی

بین «پدر بزرگ» و «نیسته بلند» است. او بیکن را در دل بنام «نیسته بلند» میخواند. بالاشایدید که ایشان هنگام سخن گفتن با خشم و کیم یکدیگر مینگرند و در دل خود از پدر بزرگ جانبداری میکرد. در میان گفتگومتوجه شد که پدر بزرگ تند و مکارانه به بیکن نگریست و متعاقب آن با کمال یستندی مشاهده کرد که پدر بزرگ سخن به «نیسته بلند» گفت و اورا مغلوب ساخت. زیرا ناگهان بیکن سرخ شد و خشنناک بقدم زدن در کله پرداخت. این سخن که در بیکن چنین تأثیر کرد تعطیل نظریه بیکن و توضیح منافع و مضرار پیشنهاد او بینی یعنی انتقال قشون در موقع شب از جناح راست بجای حمله بجناح راست فراسویان بود که کوتوزوف با صدای آدام و آهته بیان میگرد.

#### کوتوزوف میگفت:

— آقایان! من نیتوانم باقشة کنست موافق نایم. انتقال و آرایش قشون دد نزدیکی دشمن همیشه خطرناک است و تاریخ چنگه این نظریه را تأیید میکند. مثلا... (کوتوزوف در حالیکه پنداشتی درستجوی مثالی بفکر فروخته ساده او حانه به بیکن مینگریست) آری، مثلا بیکار فریدلاند، که تصویرمیکنم کنست آنرا خوب بیادداشت باشد، بایتحت... کاملاً موافقیت آمیز نبود که آرایش قشون مادرفاصله بسیار نزدیکی اذواضع دشمن انجام گرفت... پس سکوتی مجلس را فرا گرفت که هر چند بیش از یک دقیقه طول نکشید ولی در نظر همه بسیار طولانی جلوه کرد.

بعث دوباره تجدیدنش اما با سکوت های بی دنبی قطع میشد و بخوبی آشکار بود که دیگر جای بعث و گفتگو نیست.

در میان یکی از این سکوت های کوتوزوف آهی عیق کشید و خود را برای صحبت آماده ساخت. همه بوی نگریستند.

#### کوتوزوف گفت:

— Eh bien messieurs ! Je vois que c'est moi qui payerai les pots cassés<sup>(۱)</sup>

پس آهته از جابرخاست و بجانب میز رفت و سخن خودچنین افزود:

— آقایان! من نظریات شارا شنیدم. عده های از شاهمن با پیشنهاد من موافق نیستند. اما من (کوتوزوف اندکی مکت کرد) بنام قدرتی که امیر اطورد و وطن بن توپیش کرده است امر بعقاب نشینی میدهم.

بدنبال این سخن زرالها با همان شکوه و احتیاط آمیخته با سکوت کسانیکه از مراسم تدفین چنانزایی بازمیگردند متفرق شدند.

برخی از زرالها آهته و بالعنی که کاملاً با آن آهنگی که در شوری سخن میگفتند متفاوت بود بفرمانده گل کزار شهای دادند.

بالاشا که مدتها بود اعضای خانواده اش برای خوردن شام در انتظارش بودند درحالیکه پاهای بر هنراهش رامیان بنده های آجر های بخاری کیر میداد پس بسکی از بالا بخاری پایین آمد و از

(۱) بسیار خوب، آقایان! می بینم که من باید خارت کوزه های شکسته را بپردازم.

(این جمله فرانسه بضرب المثل فارسی «کاسه کوزه باید سرمن بشکند» نزدیک است (م»).

میان پایی ژنرال‌اخزیده از در اطاق بیرون رفت .  
کوتوزوف پس از خروج ژنرال‌ها درجای خود نشست و مدتی آرنجه‌ها را بیز تکیه داد و در  
باده این سوال وحشت‌ناک اندیشید که: «از چه موقع، پس از چه موقع واگذاری مسکو و اجتناب ناپذیر  
گشته است و عملی که موجب واگذاری قطعی مسکو شده چه موقع انجام گرفت؟ و دراین‌مورد گناه  
باکیست؟»

پاچودان شنایدر که دیرشب از داد آمده بود گفت :

— اینرا ، اینرا من انتظار نداشتم. اینرا انتظار نداشتم! هر کوچنین چیزی را فکر نمی‌کردم .  
شنایدر گفت :

— حضرت اشرف! شما احتیاج باستراحت دارید!

ولی کوتوزوف بی‌آنکه جواب او را بدهد بامشت گوشت آمد . و خود روی می‌زکوفت و  
فریاد کشید :

— اما نه ! اینها هم باید مانند ترکها گوشت اسب‌ها را بخورند و بیشک خواهند خورد ،  
اگر نقط ...

در همان‌نگام در حاده‌ای که مهتر از عقب نشینی قشون بدون پیکار بود، یعنی در جریان تخلیه مسکو از ساکنان غیر نظامی و سوزاندن آن شهر، راستو بچین که مسبب ورا هبراين حاده‌ه قلمداد می‌شود بصورت دیگر، کاملاً مخالف با کوتوزوف عمل کرد.

این حاده، یعنی تخلیه مسکو و سوزاندن آن شهر، نیز بهمان اندازه عقب نشینی قشون بس از برد بارادینو با آنسوی مسکوا جتاب نایدیر بود.

هر فرد روسی نه بر اساس استنتاجات منطقی بلکه بر پایه آن حسی که درنهاد ما درنهاد پدرانسان سرشنط شده، میتوانست آنچه را که روی میدهد پیش یعنی کند...

در تمام شهرها و قراه و قصبات روسیه که در آن‌سوی اسوانک قرارداد است بدون شرکت و دخالت کنت راستو بچین و نشربیانیه‌ها و اعلامیه‌های او نیز آنچه بر مسکو گذشت واقع شد. مردم این سرزمینها بدون اضطراب منتظر دشمن بودند ولی شورش نکردند، کسی را قطمه قطمه ناختند بلکه آرام در انتظار سرنوشت خود بودند، زیرا در خود قدرتی دارای اساغ داشتند که بتوانند در دشوارترین لحظات آنچه را که باید انجام داد بجای آورند و چون دشمن شهر یاقربه‌ای نزدیک بیشد، تروستان اموال خود را رهایی‌کردن و میگریختند مردم فقیر و تهدید است همان‌جای می‌مانند و آنچه باقی مانده بود مسوزانند و منهدم می‌ساختند.

این احساس که همیشه چنین بوده و در آن‌تی بیزچین خواهد بود در اعماق دل هر فرد روسی جادا شه و جادارد. اجتماع روسی مسکود رسال ۱۸۱۲ با این احساس و پیش از آن باحس قبل - الواقع دریافت که مسکوا شفال خواهد شد و کسانیکه حتی در ماه ژوئیه واوائل اوت از مسکو بیرون رفتند با عمل خود نشان دادند که انتظار این سانحه را داشته‌اند. کسانیکه از مسکو با آنچه میتوانستند هر راه بینندگی‌گریختند و خانه‌ها و نیمی از اموال خویش را بجا گذاشتند محركشان آن حس و طلبسری بنهانی (latent) بود که بوسیله حملات بدشمن و یاقربانی فرزندان در راه نجات وطن و اعمال غیرطبیعی امثال آن بیان شدنی نیست بلکه ساده و نامحسوس و از روی غریزه فطری ظهور می‌کند و بینین جهت است که همیشه قویترین شایع را بیمار می‌آورد.

باشان میگفتند: «فراز از برابر خطر شرم آورد است و فقط مردم ترسو و بزدل از مسکو میگریزند»؛ راستو بچین دریانیه‌های خود باهالی مسکوتلقین میکرد که ترک مسکو عملی ننک -

آوراست. این مردم از گرفتن لقب ترسو شرم داشتند و از رفتن خجل بودند اما با اینحال چون میدانستند که باید این عمل را انجام داد شهرها ترک میکردند. چرا این مردم از مسکو میرفتند؟ نیتوان تصور کرد که راستوپچن با توصیف اعمال و حشمتناکی که نایپلشور در کشورهای مقهور شده انجام داده بود ایشان را تو سانده است. در آغاز مردم نروستند و تحصیل کرده از مسکو میرفتند که بسیار شوب میدانستند که وین و برلین سال مانده است و هنگام اشتغال این شهرها از طرف نایپلشور، امالی محل با فرانسویان جذاب و افسو نگر که در آن نوع فوق العاده محظوظ مردان و بخصوص بانان امن شخصی روسی بودند اوقات خوشی را گذرانده اند.

ایشان با بینجهت مسکورا ترک میکردند که برای مردم دوس این سؤال که : «آیا بادر مسکو زندگانی زیر سلطه فرانسویان خوب است یا بد؟» نیتوانست وجود داشته باشد. این ذندگانی برای ایشان غیر قابل قبول بود و از هر چیز بدتر مینمود. ایشان قبل از نبرد بارادینو از مسکو میرفتند.

بعد از پیکار بارادینو نیز بدون توجه بدعوت راستوپچن برای شرکت در دفاع از بایتخت و بدون توجه با عالمیه های فرماندار کل مسکو که قصد داشت در سایه شمایل «راپوسکی» مقدس جنک کنده و بدون اعتماد بیانه های هوانی دی که میباشد فرانسویان را منهم سازد و بدون اتفاقات بتمام ارجیتی که راستوپچن در بیانیه های خود مینوشت همچنان این مردم در رفت از مسکو شتاب میکردند. آنان میدانستند که جنک با فرانسویان وظیفة قشون است و پنهانجه قشون قدرت مقابله با نایپلشور را نداشته باشد پیش ایشان نمیتوانند بادوشیز گان جوان و خدمتکاران خانه خود در اتفاقات موسوم به «سه تپ» با نایپلشور پیکار کنند، بلکه باید با کمال تاثیر و تأسف اموال خود را واگذارند و از مسکو بکریزند. آنان میرفتند و درباره اهمیت فوق العاده این پایتخت عظیم و تروتند که از سکته تهی میشود و بدست حریق میافتد (ساختن شهر بزرگ که بی سکنه باخانه های پویی اجتناب ناپذیر بود) نمی اندیشیدند. هر یک از ایشان بنا ت بصیر شفاف خوبی شهر را ترک میکرد اما در عین حال فقط در نتیجه این عمل ایشان، یعنی ترک مسکو، آن حادثه بسیار بزرگی بوقوع بیوست که تا ابد بمنوان بهترین اتفعارات ملت روس در تاریخ باقی خواهد ماند. آن بازوی تروتندی که حتی در ماه ژوئن بخود میگفت که من هر گز نمیتوانم خدمتکار و برده نایپلشور شوم و با این بیم و دلهره که بیاد در راه با مرکت راستوپچن او را متوقف نمیگردید، بازگشایی و دلکهای خود را از مسکو همکده سارا تو فشده، با کمال سادگی و صافت آن کار بزرگی را انجام داد که موجب نجات روسیه شد. کنت راستوپچن کاهی کسانیرا که از مسکو بیرون میرفتند شر مکین میساخت، زمانی مستور انتقال ادارات دولتی را بخارج مسکو صادر میکرد، کاهی اسلحه ای که بهیچ درد نمیخورد میان ولگردان مست توزیع مینمود، زمانی دسته هایی را با شمایل در خیابانها راه میانداخت، کاهی او گوشین کشیش را از بیرون بردن شمایل و آثار متبر که از مسکو منع میکرد، زمانی تمام و ساعط تقلیه مسکو را توقیف مینمود، کاهی بالتنی را که له پیخ ساخته بود با ۱۳۶ از ابه بخارج مسکو میبرد، زمانی با شاره و کنایه میگفت که مسکو را آتش خواهد زد، کاهی توصیف میکرد که چگونه خانه خود را سوزانده است و اعلامیه هایی خطاب بفرانسویان مینوشت و در ضمن آن با عظمت و تبعقتو بسیار کسانرا سرزنش میکرد که دارالایتم تحت سر برستی اورا ویران ساخته اند، کاهی افتخار میکرد که مسکو را آتش زده است

و زمانی منکر انجام این عمل میشد، گاهی بمردم دستور میداد که جاسوسان را دستگیر ساخته نزد او بیاورند و زمانی مردم را برای انجام اینکار سرزنش میکرد، اذیکسوتام فرانسویان را از مسکو تبعید میکردوازسوی دیگر بخانم او بر شالمه که شاهنه اش مرکز تمام فرانسویان ساکن مسکوبودا جازه توقف در مسکو را میداد اما امر میکرد بدون هیچ تقدیر معینی کلوچارو، بیر مرد محترمی را که در پس پست بود توقیف و تبعید کنند، گاهی مردم را برای جنک با فرانسویان در اتفاقات « سه نه » جمع میکرد، زمانی برای خلاصی از مردم بکنفر را بدست ایشان میداد تا بکشند و خود را زدر عقب قصر ش خارج میشد. گاهی میگفت که عمر من آنقدر کفاف نمیدارد که بدینه مسکو را مشاهده کنم، زمانی در آلبوم بربان فرانسه اشاره راجع بشرکت خود در اینکار مینوشت(۱) .. با اینحال اینشد حادثه ای را که در شرف تکوین بود در لک نمیکرد بلکه فقط میخواست کاری را انجام داده باشد و چنانیان را از عمل خود منجب و مبهوت سازد. او میخواست عمل قهرمانی و وطن پرستانه ای انجام دهد و چون کودکی از حادثه باعظمت و اجتناب ناپذیر سوزاندن مسکو خرسندی میکرد و می-کشد و زمانی سعی میکرد تا این جریان را ازحر کت بازدارد.

Je suis né Tatar

Je voulus être Romain

Les Français m'appelèrent barbare

Les Russes -Georges Dandin

۱- من تاتار بدنیا آمدم

میخواستم رومی باشم

فرانسویان مر را بر بر مینامند

ورووسها ژورذ دانم

٦

الن که بادر بار ازویلنا مراجعت کرده بود وضع فوق العاده دشواری داشت.

الن در پطرزبورک در حمایت شخص برجسته ای بود که یکی از عالیترین مقامات را در حکومت داشت. درویلنا نیز با شاهزاده جوانی که خارجی بود نزدیک شد. و چون به پطرزبورک مراجعت کرد شاهزاده و آن مرد عالیرتبه هردو در پطرزبورک بودند و هردو میخواستند حق خود را بگرسی بشانند و الن باعصابی مواجه گشت که در زندگانیش تازگی داشت یعنی نمیدانست چگونه باید روابط نزدیک خود را با آنقطع کند بی آنکه هیچیک اذایش را بر اجتنان.

اما آنچه برای هر زن دیگر دشوار و شاید غیر ممکن می‌نمود، حتی یکباره کنست برو خود را بتفکر و آنداشت، بیهوده نبود که اورا عاقاترین ذنان می‌خواهدند. اگر او در اختلاف اعمال خود می‌کوشید و سعی می‌کرد بامکر و نیرنک خود را از موضوعی ناشایسته و نژت بر هاند، بیشک در تیجه مقصود استن خوبیش کار خود را یکسره می‌ساخت. امالان بر عکس مانند مردی بزرگ که با جمام آنچه می‌خواهد، قادر است همیشه خود را در موضوعی می‌پنداشت که حق با اوست و دیگران را در موضوعی قرار می‌داد که تصریف اذایش باشد و در تیجه همیشه بحقایق خوبیش و کناهکاری دیگران صادقاً نه معتقد بود. چنانکه شخصیتین بار که آن شاهزاده جوان بیگانه بخود اجازه داد تا بر اسلامت کند، الن مغرونه سر زیبای خود را بر افرادش و نیمرخ بجانب او نگریست و مصمم گفت:

— Voilà l'égoïsme et la cruauté des hommes ! Je ne m'attendais pas à autre chose. La femme se sacrifie pour vous, elle souffre, et voilà sa récompense. Quel droit avez-vous. Monseigneur, de me demander compte de mes amitiés, de mes affections ? C'est un homme qui a été plus qu'un père pour moi. (۱)

شاهزاده جوان می‌خواست سختی بگوید امالان حرف اوراق تعطی کرده آفت:

— Eh bien, oui, peut être qu'il a pour moi d'autres sentiments que ceux

---

(۱) اینهم خود بمندی و بیرحمی مردان! من انتظار دیگری نداشتم. زن خود را فدای شما می‌کند، رنج می‌برد و پاداش او اینست ؟ حضرت والا ! شماچه حق دارید که در حساب دوستی‌ها و عواطف من وارد می‌شوید؛ اول مردی است که برای من بهتر از پدر بوده است.

d'un père, mais ce n'est pas une raison pour que je luf ferm ma porte . Jene suis pas un homme pour être ingrate . Sachez, Monseigneur, pour tout ce qui a rapport à mes sentiments intimes, je rends compte qu'à Dieu et à ma dia conscience. (۱)

سخشن راتام کرد و دستش را روی سینه بر جسته و زیبای خود گذاشت و با آسمان نگاه کرد.

شاهراده جوان گفت :

-Mais – coutez -moi, au nom de Dieu . (۲)

-Épousez -moi, et je serai votre esclave . (۳)

-Mais c'ert impossible . (۴)

الآن بگریه اقتاده گفت :

-Vous ne daignez pas descendre jusqu'à moi, vous ... (۵)

شاهراده جوان بسلی او برداخت . الان ظاهرآ از خود بی خود شده در میان گریه می گفت که هیچ چیز نیتواند ساعت ازدواج او شود و نمونه هایی از این نوع زناشویی وجود دارد (در آن موقع کم و بیش اینکوئه ازدواجها نظر برداشت اما الان فقط بذکر ازدواج نابلتون و شخصیت های بر جسته دیگر فناوت کرد) واهر گر بمفهوم واقعی همسر شوهرش نبوده است بلکه دیگران اورا فدای مصالح خوبیش کرده اند .

شاهراده جوان دیگر تسلیم شده بود ولی می گفت :

- اما قوانین ، مذهب ...

الن گفت :

- قوانین ، مذهب ... اگر این دو نتوانند این عمل را انجام دهند پس برای چه بوجود آمدند ؟

شخصیت مهم از این متوجه بود که چرا تاکنون این فکر ساده بمنزه او نرسیده است و برای مشورت بپارادان مقدس انجمن چیزی که روابط نزدیکی با ایشان داشت مراجعه کرد . چند روز بعد در یکی از مهابانیهای دلکشی که الان در خانه بیلاقی خود در جزیره کامنی ترتیب داده بود می گویی «دوژو بر» جذاب (۶) Un jésuite à robe courte، با موئی بسیدی برف و چشمی سیاه و درخشش دیگر معرفی شد . هنگامیکه آنها موسیقی برخاست بالان مدت مدیدی در رایگان آذنور خیره کننده چراگها چون روز روشن بود از خدا برستی و عشق بسیح و قلب مادر خدا و آن

(۱) خوب ، آری؛ شاید او نیز جز احساسات پدرانه بامن نظری دیگر داشته باشد ، اما باینجهت من نباید در خانه خود را بروی او بیندم . من مرد نیستم که ناسیاس باشم . حضرت والا؛ بدآنید که من از نظر احساسات و عواطف قلبی تنها خود را در بر ابر خداوند و وجود امان مسئول میدانم .

(۲) اما شاشارا بخدا بعرفهای من گوش بدهید .

(۳) بامن ازدواج کنید و من کنیز شما خواهم بود .

(۴) اما این عمل ممکن نیست .

(۵) شما من الایق همسری خود نمیدانید .

(۶) یک ژزویت بالباس روحانی کوتاه .

تسلیها و دلدار بیانیکه بگانه مذهب حقیقی یعنی آئین کاتولیک برای آدمیان در زندگانی دنیا و آخرت فراهم می‌سازد بعثت نمود. ان دستخوش هیجان ورق شده بود و چند بار در چشم می‌بیند و تو برو اشک حلقه بست و صدای ایشان از تأثیر بلرژه افتاد. شخصی ان را برق دعوت نمود و بحث او را با (۱) directeur de conscience آینده اقطع کرد. اما عصر روز بعد دوباره می‌بیند و تنها بنزد ان آمد و آذآن پس اغلب اوقات در خانه وی دیده می‌شون.

اوروزی کتن را بعید کاتولیک بردو بسرا بی هدایت کرد: ان در مقابل آن محرباً ذانو- ذد و فرانسوی جذاب میانه سال دست دا بروی سرا او گذاشت و ان چنانکه بعداً خود حکایت می‌کرد، حالتی را در خود شویه بوزش نیمی برین انسان که گوئی تارهای دوانش را مرتعش ساخت احساس کرد. کشیشان بدو گفته که آنحالات از قبول فیوضات دیانی بوده است. آنگاه راهب بزرگ (۲) robo iongue آن را در خود ادا و آمد و ازوی اعتراف گرفت رگناهائش را بخشید. روز بعد ان با کمال خرسندي و رضایت آگاه شد که اینکه بکلیسای واقعه کاتولیک پذیرفته شده است و بزودی پایی از اوضاع و حال اومطلع خواهد شد و نوشت ای راهب ای اخواحد فرستاد.

آنچه در خلال اینست بروی می‌گذشت و آنچه در پیرامون وی اتفاق می‌افتد و تمام توجهات و الطاف اینهمه مردم عاقل و خردمند بروی که باشکال دلبر و آمیخته با اظراحت و نکته منجی بیان می‌شد و با کدامی می‌گذشت و عفت فوق العاده دوره ارشاد (ان در تمام اینست جامه سفیدیکه نوارهای سفید داشت می‌پوشید) همه و همه اینها رضایت و خرسندي اورا فراهم می‌ساخت. اما این رضا و خرسندي موجب آن شد که احظای هدف خویش را اد نظر دور نماید. همچنانکه ابلهان هیشه در میدان مکر و حیله از مردم عاقلتر از خویش پیش می‌افتند، ان نیز چون دریافت که هدف تمام این سخنان و این کوششها بیشتر متوجه آست که او بکش کاتولیکها بگردد و کیه فتوت خود را بنفع قزوینیها بکشاند (در این باب حقیقت هم اشاراتی بروی شده بود) قبل از دادن پول با افتخاری کرد تادر باره او آن فعل و افعالات گوناگونی را که موجب رهایی وی از تهمه ذنشویی می‌شد بجای آورند. بعیده ان منظور و راهیت و هدف واقعی هر مذهبی عبارت اذآن بود که در ضمن اوضاع امیلات انسانی آداب و رسوم معینی دارهایت نماید. و با توجه باین منظور در میدان گفت وی با مشاور مذهبی خود مصراً جواب این سوال را طلب کرد که تاجه حد عقد ازدواج اورامقید و محدود می‌سازد.

ایشان در اطاعت پذیر این کنار یافجه نشته بودند. هو اتاریک روش بود. از یافجه عطر کلمها بشام میرسیم. ان جامه سفیدی در برداشت که پستانها و شانه هایش از زیر آن نمایان بود گشیش فری به و خوب خود ره که زنگدانی چاق و صاف تراشیده و دهانی مطبوع و محکم و دستی سفید داشت و با فروتنی آنرا بروی زانو نهاده بود زند بکان شسته بالیندی ظریف و نگاهی که برستش محتاطه اند از زیبایی ان نشان میداد کاهکه بچهره وی مینگریست و نظریه خود را در باره مساله ای که ان بدان علاقه داشت تشریح می‌کرد. ان بالبغند آمیخته با اضطراب بموهای محمد او و نگونه های سبزه و صاف تراشیده و فربه وی مینگریست و هر لحظه انتظار می‌کشید که گفتگو بمسیر تازه ای کشیده شود. اما کشیش، هر چند ظاهرآ محو ذیباتی هم صحبت خود شده بود، بیچوجه اجرای

(۱) مراقب و راهنمای وجدان

(۲) با جامه بلند.

وظيفة اداری خویش را فراموش نمی‌ساخت و شیفته و مفتون مهابت و استادی عمل خود بود .  
 نحوه استدلال راهنمای وجدان چنین بود : شما از اهمیت عمل خود غافل بودید و باکسی  
 تمهد و فادری بزنناشویی بستید که بنویه خویش با اقدام بزنناشویی بدون ایمان داشتن باهمیت مذهبی  
 ازدواج بقدسات دینی توهین کرده است . این ازدواج فاقد اهمیتی است که ازدواج باشد .  
 باشد . اما با اینحال شما بوسیله این تمهد خود را با بند ساخته بودید . با این عمل مرتكب چه کنایه  
 شدید ? (۱) peché mortel یا شبهه مرتكب کنایه صفيره و بخورد نی شده اید؛ زیرا  
 شما بدون قصد انجام عمل ذشته مرتكب آن عمل ذشت شده اید . اینکه اگر شما بقصد و منظور آوردن  
 بچه بازدواج جدیدی می‌ادرست کنید، گنایه شما بخشنوده خواهد شد . اما این مسئله دو شق بیدا می‌کند: اولاً .  
 ناگهان الن بی‌حصوله شد و بالغند دلربای خود گفت:  
 - اما من تصویرمی‌کنم که بس از گرویدن بمنهض حقیقی دیگر امیتوانم خود را با بند آن تمهدی  
 بدانم گه منهض نادرست و باطل بمن تحمل گرده است .  
 مشاور مذهبی او از اینترام حل مساله که در سادگی نظیر قراردادن تخم مرغ کواوم بود متعجب  
 شد و از سرعت غریب نظر پیشرفت شاگرد خود بوجود وسرور آمد امانتیتوانست بایه استدلال خود  
 را که بازخیات فکری بنا کرده بود، رها سازد .  
 بالغندی گفت :

- Entendons nous, comteess (۲)

و سپس به رد نظر به: خنث رومانی خود برداخت .

(۱) گنایه صفيره یا گنایه کبیره .

(۲) کنتس! مقاصد یکدیگر را درک می‌کنیم.

الن دریافت که از نظر مذهبی این کار بسیار ساده و سهل بوده است اما راهنمایان وی فقط باین جهت در راه انجام آن اشکال می‌راشیدند که نگران بودند و نمی‌دانستند که اولیاء امور دلیوی در مقابل این قضیه چه عکس‌الملی نشان خواهند داد و چگونه آن را تلقی خواهند کرد. در تبعیه الن تصمیم گرفت تا افکار عمومی اجتماع را برای قول این امر آماده سازد، برای این‌ظهور رشک و حسادت آن پیر مرد عالی‌قامت را برانگیخت و آنچه را بخواستگار اول خود گفته بود بُوی نیز گفت یعنی ازدواج را می‌گانه و سبّله تصرف خود قلمداد نمود. آن مردم‌الغوره عالی‌قامت در نیستین لحظه از این پیشنهاد ازدواج بازنی که شوهرش هنوز زنده است مانند رقب خوبش یعنی آن شاهزاده جوان متوجه شد. اما بیان ترازو نایبران که می‌گفت این عمل نیز مانند ازدواج هر دو شیوه‌ای بسیار ساده و سهل است در روی تأثیر کرد.

اگر الان کوچکترین علام ترازو و خجلت را از خود نشان میداد و با حقیقت را کشان می‌کردد، بیشک بازی رامیباشد. اما نه تنها علام کشان حقیقت و خجلت در روی مشهود نبود، بلکه بر عکس ساده لوحانه و بامجیت و سادگی برای دوستان نزدیک خود، یعنی تام اشراف پطرز بورک حکایت می‌کرد که هم شاهزاده و هم آن مرد عالی‌قامت از اوی خواستگاری کرده‌اند و او هر دوراً دوست دارد و از آزدگان ایشان بیشان است.

ناگهان دریک لحظه این شایعه که این بدینخت و زیبا مردد است و نیدانه بکدام یک از دو خواستگار خود شوهر کند منتشر شد ولی این مسئله که الن می‌خواهد از شوهرش طلاق بگیرد برس زبانه‌ابوذریا اگر این شایعه منتشر می‌شود بسیاری از مردم با این قصد غیر قانونی وی مخالفت می‌ورزیدند. دیگر این مقاله مطرح نبود که این عمل تا چه حد امکان ندیز است بلکه سؤال این بود که کدام یک از آن دو خواستگار مناسبتر و شایسته تراست و دربار چه نظری باین قضیه خواهد داشت. حقیقت مردم کوتاه فکری نیز باقت می‌شند که لیاقت و شایستگی درک این مسئله و موافقت با آنرا نداشتند و در این اقدام با سر از مقس ازدواج بی‌عرفتی متناهد می‌کردند اما شماره ایشان بسیار انداز بود و آنان نیز در این باب سکوت می‌کردند. اکثریت مردم بمسئله سعادت الن علاقمند بود و موفقیت‌وی را در انتخاب خواستگار بهتر آرزو می‌کرد لیکن درباره این مسئله که آیا ازدواج زنی که شوهرش در قیدیات است ذشت است بانیکو بحث نمی‌شد، زیرا ایشان می‌کفند این مسئله برای کسانی که عاقل‌تر از من و شما

هستند حل شده و تردید در صحت این تصمیم بمتابه ابراز حمایت و معرف عدم لیاقت برای ڈنگانی در میان اشراف و طبقات متوازه است.

نهما ماریا دمیتریونا آخروسیمووا که در آن تابستان برای دیدار یکی از پرائیش بطریزبورک آمده بود بخود اجازه داد و باصرافت عقیده خویش را که مخالف عقیده اجتماع بطریزبورک بود ابراز کرد. او شیبی در مجلس رقصی بالان مصادف شد و اورا در وسط تالار متوقف ساخت و در میان سکوت با صدای خشن بوی گفت:

— ذرعیان شما اینجا منشده است که در حیات شوهر خود بار دیگر ازدواج میکنید. شاید تو تصویر میکنی که این ابتکار و اختراع نازه است ؟ اما تو مبتکر این عمل نیستی، این کار مدتهاست دواج دارد. و در تمام ... خانه‌ها چنین عمل میکنند.

ماریا دمیتریونا این سخن را گفت و با تهدید آستینه‌ای کشاد خود را بالازده نکاهی جدی و خشن باطریاف افکنده و برآم خود ادامه داد.

اعیان بطریزبورک با آنکه از ماریا دمیتریونا میترسیدند، اورا مسخره ولو دمه مینداشتند و باینجهت از تمام بیان او تهامتوجه کلمه رشت و رکیلک آن شدن و بتصریف اینکه تمام ملاحظت گفته او در آن یک کلمه نهفته است آن‌آهسته برای یکدیگر تکرار کردند. شاهزاده واصلی که در ایام اخیر مخصوصاً اغلب اوقات آنچه میگفت فراموش می‌ساخت و مطلبی را صد بار تکرار میکرد، هر دفعه که اتفاقاً دخترش رامیدید اورا بکناری میبرد و در حالیکه دستش را گرفته بیان میکشد بوی میگفت:

— Hélène, J'ai un mot à vous dire . J'ai eu vent de certains projets relatifs à ... Vous savez. Eh bien, ma chère enfant, vous savez que mon coeur de père se réjouit de vous savoir ... Vous avez tant souffert .... Mais chère enfant .... ne consultez que votre coeur . C'est tout ce que je vous dis . (۱)

وبمنظور مخفی ساختن هیجان خود که شدت آن همیشه یک‌اندازه بود گونه خود را بکوته دخترش میفرشد و ازوی دور میشد.

بی‌لی بین که هنوز معروف و مشهور باقلتیرین مردان بود. و دوست یافرض‌الن بشمار میرفت و یکی از آن دوستانی بود که همیشه در برابر زنان زیبا و دلربا دیده میشوند، هر گردوستی آنان نمیتواند بعشق منبعر گردد، بکباردر (۲) petit comité نظریه خود را در بازه تمام این قضایا برای دوست خود، الن، تشریح کرد.

الن دستانی مانند بی‌لی بین راهنمیشه چون زردیکان و محروم خویش خطاب میکرد، در حالیکه سرت-فید خود را که با انگشت‌ریها مزین بود آستین فراز بی‌لی بین میکشید گفت:

(۱) الان! من باید یک کلمه باشما حرف بزنم شنیده‌ام شما نقشه هایی راجع به ..... میدانید که متظورم چیست . خوب، طفل عزیزم! شامیدانید که احساسات بدراه من تسکین می‌باید اگر... شما بسیار نیچه‌کشیده‌اید... اماده خبر عزیزم! ... فقط بادل خود مشورت کنید. اینست آنچه من میتوانم بشما بگویم.

(۲) دوبیو.

— Ecoutez, Bilibine. Dites moi, comme vous diriez à une soeur que dois je fiere ? Lequel des deux? (۱)

بی لی بین ابروهارا در هم کشیده متیم باکر فورفت و گفت :

— من غافلکیر خواهم شد. میدانید چیست !

Comme véritable ami j'ai pensé et repensé à votre affaire . Voyez vous . Si vous épousez le prince, vous perdez pour toujours la chance d'épouser l'autre, et puis vous mécontentez la Cour . (Comme vous savez, il ya une espèce de paremè . ) Mais si vous épousez le vieux comte, vous faites le bonheur de ses derniers jours, et puis comme veuve du grand.., le prince ne fait plus de més-saillance en vous épousant . (۲)

بس بی لی بین چین از پیشانی گرفت .

الن بار دیگر دست خود را باستین بی لی کشیده با چهره درخشنان از شادی گفت :

— Voilà un véritable ami ! Mais c'est que j'aime l'un et l'autre, je ne voudrais pas leur faire de chagrin, Je donnerais ma vie pour leur bonheur à tous deux . (۳)

بی لی بین با حرکت شاهه نشان داد که دیگر او هم توانانی مداوای چنین درد براندویی را ندارد .

بی لی بین با خود اندریشید :

• Ure maîtresse-femme! Voilà ce qui s'appelle poser cariément la question . Elle voudrait épouser tous les trois à la fois . » (۴)

بس گفت :

— اما بگویید بدانم که نظریه شوهر شما راجع باین مسأله چیست ؟ آیا او موافق است یا نیت سید با چنین سؤال ساده اوحده ای خود را بی اعتبار سازد .

۱ - بی ای بین، گوش کنید ! مرا خواهر خود تصور کنید و بین بگویید که تکلیف من چیست ؟  
کدام یک از آن دورا باید انتخاب کنم ؟

۲ - مانند یک دوست حقیقی مدنی در باره وضع شما اندریشیده ام. گوش کنید ! اگر شما با شاهزاده ازدواج کنید خود را برای ابد از همسری یا خواستگاری دیگر محروم خواهید ساخت و بعلاوه در بارا زشما ناراضی خواهد شد (چنانکه میدانید در آنجا یکنون خوبی شاوندی وجود دارد) و اگر بگفت سال خود را شوهر کنید موجبات خوشبختی آخرين روزهای زندگاني او را فرام خواهید ساخت و بعد ... ازدواج با همسر بیویه یک رجل عالمیقام برای شاهزاده تحقیر آمیز خواهد بود .

۳ - این بین یک دوست حقیقی است : اما آخر من هر دو را دوست دارم و نمیخواهم که هیچیک از این دایر نجات و حاضر می جان خود را در راه سعادت هر دو داشته باشم !

۴ - « چه زن شایسته ای ! اگر سؤال را واضح مطرح کنیم چنین است که او میخواهد در عین حال بهتر سه نفر شوهر کند . »

الن که بسب نامعلومی مینداشت بی برنیز اورا دوست دارد گفت :

— Ah ! Il m'aime tant ! Il fera tout pour moi , (۱)

بی لی بین پیشانی را بلامت اینکه آماده گفتن لطیف است در هم کشیده گفت :

— Même le divorce ? (۲)

در عداد کسانیکه بخود اجازه میدادند در امکان ازدواج الن با رعایت قوانین موجود تردید نمایند باید مادران ، شاهزاده خانم کورا گینا ، را نام برد . او پیوسته از دشک و حادث بدخترش زنج میبرد و اینکه موضوع مورد حد طرف توجه و علاقه قلبی شاهزاده خانم بود ، دیگر نمیتوانست با این اندیشه وی سازگار باشد . اذا نجحت با یک کشیش روسی در باب مسأله گرفتن طلاق و اقدام بازدواج مجدد ذهنی در صورت حیات شوهرش استقرار نمود . کشیش بوی گفت که این عمل امکان بذیر نیست و برای شادمانی وی آیات انجیل را که در آن (البته بنظر کشیش چنین میرسید) اقدام بازدواج مجدد در صورت حیات شوهر اول با صراحت منع شده است شاهد آورد .

شاهزاده خانم مادر با این دلائلی که بنظرش انکار نابذیر میرسید ، بمنظور آنکه قطعاً دخترش را تنهایاً ملاقات کند صحیح زود نزد او رفت .

الن بس از شیدن اعتراضات مادر لبخندی ظریف و تمخر آمیز زد .

شاهزاده خانم بیرون گفت :

— آخر با صراحت گفته شده : هر کس بازن مطلعه ازدواج کند ...

الن گفتگورا از زبان روسی که همیشه بیان وضع خود را با آن زبان مشکل مینداشت بزبان

فرانسه کشیده گفت :

— Ah, maman, ne dites pas de bêtises . Vous ne comprenez rien . Dans ma position j'ai des devoirs (۳)

— اما دوست من ...

— Ah, maman, comment est-ce que vous ne comprenez pas que le Saint père, qui a le droit de donner des dispenses ... (۴)

در این موقع هدمان نزد او آمد و خبر داد که حضرت والا در تالار است و ما بیل بمقابلات اوست .

— Non, dites lui que je ne veux pas le voir, que je suis furieuse contre lui, parce qu'il m'a mauquée parole. (۵)

در اینحال جوان موبوری با چهره وینی کشیده باطاق وارد شده گفت :

— Comteesse, à tout péché miséricorde . (۶)

شاهزاده خانم پیر مؤدبانه برخاست و دو باره بجای خود نشست . جوان تازه وارد باو

۱- آه ! او را بسیار دوست دارد ، هر کاری را برای من انجام خواهد داد !

۲- حتی طلاق ؟

۳- آه . مامان ، سخنان احمقانه نگویید . شما هیچ نیفهمید . من در این حال وظایقی دارم .

۴- آه ، مامان ، چگونه شما نیفهمید که پدر مقدس که حق اعطای آزادی دارد ...

۵- باو بگویید که من نمیخواهم اورایینم و از عهدشکنی او خشم ناکم .

۶- گتنس ، تمام کنایان قابل بخاشابی است .

اعتنایی نکرد. شاهزاده خانم تنظیم خفیفی بدخترش کرده شتابان بوی دررفت .  
 شاهزاده خانم پیر که در مقابل کلمه والا حضرت تمام معتقد اش سست و متازل شده بود با خود  
 آن دیشید : « نه ! حق با اوست . حق جگونه ما در جوانی برگشت تا بذرخود این  
 مطلب را نمیدانستیم ؟ و چقدر انجام این عمل ساده بود . »  
 شاهزاده خانم پیر با این آن دیشه سوار کالسکه شد و رفت .

\*\*\*

در آغاز اوت وضع الن کامل روش شد و برای شوهرش که تصور میکرد ویرا بسیار دوست  
 دارد نامه ای نوشت و در آن گفت که قصد دارد بان. ن. ازدواج کند ، و به یگانه منصب حقیقی گروینده  
 است و ازوی خواهش میکند که تمام تشریفات لازم را برای طلاق که حامل نامه شفاها برای اولیان  
 خواهد کرد انجام دهد .

Sur ce je prie Dieu, mon ami, de vous avoir sous Sa sainte et puissante  
 garde. Votre amie, Hélène» (۱)

این نامه در موقعی بخانه پی بررسید که او در میدان ابردبارا دیده بود .

۱- دوست من، در عرض از تقدیم نظرطلب میکنم که شما را در بناء قدرت نیرومند و مقدس  
 خود حفظ کند . دوست شما الن .

## ۸

در بایان نبرد بارادینوی بر برای دو مین مرتبه اذ آتش با را بوسکی شتابان دور شدو با انبوهی از سر بازان از میان دره تنگی بسوی کنیاز کوف رفت و بهادرخشم بنده رسید و همینکه در آنجا چشم بخون افتاد و فریادو ناله هارا شنید در میان ابومسر بازان باعجله برآ خود ادامه داد. اینکه یکانه هدف بی بر که با جان و دل وصول بدان دا آزاد و میکرد این بود که هر چه زودتر آن مناظر وحشت امکیز را که آنروز در میان آنها بسر برده بود ترک کویه و بنده گانی عادی خود باز گردد و در اطاق خود آرام و آسوده درست بخواهد. احساس میکرد که فقط در زندگانی عادی خواهد توانت حال خود را بازیابه و آنچه را دیده و احساس کرده است درک کند. اما این زندگانی عادی در هیچ جا وجود نداشت.

اگرچه دیگر گلوله های توب و تفنگ در اینجا، یعنی در سردها او، مفیر نیزد اماز هرسو همان مناظر میدان نبرد دیده میشد و همان چهره های رنجیده و فرسوده از درد که گاهی فوق الماده بی اعنتا مینمود و همان خون و همان شلنای سربازی و همان صدای رگبار که با وجود دوری مسافت باز همان ترس وحشت دا درد لایا بوجود می آورد، مشاهده میکشت. بعلاوه گرد و غبار و هواي خفغان آور نیز برای مناظر افزوده شده بود.

بی بریس از یمودن سه ورست در کنار جاده مواییلک نشست. پرده تاریکی شب رفته رفته دوی زمین میافتد و غرش توبها خاموش میشد. بی بر آرنجها نکیه کرده دراز کشید و مدتی با اینحال بسایه هائی که در تاریکی از مقابله میگذشت نگریست. پیوسته تصویم میکرد که گلوله تویی با صفير وحشت ناک از سر ش بر را زمیکند. ناگهان بخود لرزید و برخاست. نمیدانست که چه مدت در آنجا توقف کرده است. در نیمه شب سه باز با مقداری هیزم در کنارش نشسته و آتشی برآورده است. سر بازان که اذ گوش همچشم به بی بر مینگر بستند دیکی را روی آتش برآورده گذاشتند، مقداری سوخاری در آن خرد کردن داند که بیه خواک بآن افزودند. بوی مطبوع این مخلوط چرب و خوشمزه با بوی دود درهم آمیخت. بی بر از جا برخاست و آهی کشید. سر بازان بدون توجه بوی غذا میخوردند و با یکدیگر گفتگو میکردند.

ناگهان یکی از سر بازان روبروی انبی بر کرد و برسید:   
 - توازچه قسمت هستی؟

بی بر دریافت که ظاهر آین سوال مفهوم دیگر نیزدارد یعنی سر باز میخواهد بگوید که اگر غذا میخواهی ، بتو خواهیم داد، فقط بگو که آیا تو آدم شرافتمندی هستی یا نه؟  
بی برچون میدانست که باید بقدر امکان وضع اجتماعی خود را حیرت‌گر جلوه‌دهد تایتواند سر بازان از دیگر شود و تفاهم یکتری با ایشان پیدا کند گفت :

— من؟ من؟... من اصولا فرمانده قوای دفاعی محلی هستم، ولی دسته زیر فرمان من اینجا نیست. من وارد پیکارشدم و افزای خود را کم کرد.

یکی از سر بازان گفت:

— خوب، دیدی!  
سر باز دیگر سر را حر کرد.  
سر باز اول گفت:

— خوب، اگر میل داری اذن‌الله گرم ما بخوار  
و قاشق چوبی را لیسیده به بی بر داد.

بی بر کنار آتش نشست و بخوردن نواله گرم، آن غذائی که در دیگر بود و از تمام غذاهایی که او تا آن‌موقع خورده بود مطبوعتر یافت، مشغول شد. در اینحال که او حریصانه روی دیگر خم شده قاشقهای بردا یکی پس از دیگری می‌بلعید و چهره‌اش در روشنایی آتش دیده میشد سر بازان خاموش بودی مینگریستند.

دوباره یکی از ایشان پرسید:

— تومیخواهی کجا بر روی؟  
— به موڑایسله.  
— پس تو ادبایی؟  
— آری.  
— است چیست؟  
— بیطرکریلوچ.

— خوب، بیطرکریلوچ، برویما ما ترا با آنجا میرسانیم.  
در تاریکی محض سر بازان با بی بر بسوی موڑایسله رفتند.

خروسها با نگه میزدند که ایشان به موڑایسل رسیده و از پهای سراشیب شهر بالارفتند. بی بر بازان همچنان میرفت و یکباره فراموش کرده بود که مهانخانه اقامتگاه او دریای ته بوده و از آن گذشته است، باندازه‌ای پریشان بود که اگر مهترش که بجهنم‌جی وی بالای تپه رفته بود و اینک پس از تجسس یهوده به مهانخانه مراجعت میکرد در وسط تپه باوی مصادف نیشد نمیدانست که از اقامتگاه خود گذشته است. مهتر از کلام بی بر که در تاریکی سفیدی میزد ادبایش را شناخت و گفت:

— حضرت اجل! مادیگر نامید شده بودیم. چرا شما پیاده هستید؟ کجا تشریف میبرید؟

بی بر گفت :

— آه، آری!  
سر بازان ایستادند. یکی از ایشان گفت :

— خوب، افراد خود را یافته؟

و دیگران گفتهند:

— خوب، خدا حافظ! بیطر کریلویج! اسمت هین است؟... خدا حافظ! بیطر کریلویج!  
بی بر گفت:

— خدا حافظ شما!

و با مهتر خود رسپار مهانخانه شد.

و در حالیکه دستش را بعیوب میرد با خود گفت: «باید چیزی باشان داد!»

اما صدای دیگری باور نمیگفت: «نه، لازم نیست!»

در مهانخانه اطاق خالی وجود نداشت، همه اطاقها بربود. بی بر بعیاط رفت و خود را تا سردر شغل بوشانده در کالسکه خود دراز کشید.

هنوذ بی بر سرش را روی بالش نگذاشت بود که خواب او را در رسد. امانا گهان تقریباً با  
وضوح عالم بیداری و واقعیت صدای بوم-بوم-بوم تیراندازی و صدای فریادها و ننانهای و انفجار  
خیبارهای را شنید، بوی خون و بادروت را استشمام کرد و حاشت و ترس از مرگ بروی چشم کشید.  
بینانک و وحشتزده چشم بگشود و سردا آذ زیرشلن بیرون آورد. خاموشی در حیاط حکمران بود.  
 فقط مصدری در کنار در بادربان گفتگو میکرد و پایش را در گل میکشید و میرفت. بر فراز سر بری بزدیر  
پیش آمدگی چوبی سیاه آمده بام چند کبوتر هنگام برخاستن وی رمیده ببر میزدند. تمام حیاط را بوی  
تنفس مهمنغانه، بوی یونجه و بیرون و قیر که سرشار از خاطرات صلح آمیز بود و بی بر باشادمانی و ولع  
بدرون خود فرومیبرد، فراگرفته بود. میان دو بام سیاه انبارها آسمان صاف و ستاره‌دار دیده میشد.  
بی بر دوباره شلن را بسر کشیده با خود گفت: «خدارا شکر که تمام این وقایع سبزی شد.  
آه! راستی ترس چقدر وحشتناک است! من بچه وضع ننگیتی گرفتار ترس و وحشت شده بودم!  
اما ایشان... ایشان در تمام مدت تا آخر کار محکم و آرام استاده بودند... در اندیشه بی بر  
ایشان سرمهیازان، همان سرمهیازان بودند که در آتشیار خدمت میکردند، همان سرمهیازان بودند که  
بوی غذا دادند، همان سرمهیازان بودند که در مقابل شما اهل دعا میغواندند. ایشان، ایشان رم عجیب  
که تا کنون برای او ناشناس و بیگانه بودند، در اندیشه او با وضع کامل از مردم دیگر متایران میشدند.  
بی بر در حالیکه بخواب میرفت چنین میاندیشد: «باید سرمهیاز بود، سرمهیاز ساده بود؛ باید  
«باتنم وجود و طبیعت خود باین ذنده‌گانی عمومی داخل شد، باید آنچه که ایشان را چنانکه هستند میشاید  
در وجود خویش جذب کرد. اما چیکوئه باید تمام این زوالند شیطانی، تمام بار این وجود خارجی را  
از خود دور کرد؛ زمانی من میتوانستم چنین سرمهیاز بشوم، واگر میخواستم، میتوانستم از خانه پدر  
بگریزم. آری؛ بس از دولل بادا لو خوف نیز ممکن بود من را بسرمهیاز بفرستند.» سپس منظره ناهار  
در گلوب که در آنجا دالو خوف را بدوقل دعوت کرد از خیال بی بر گذشت و ملاقات با خیر خواه خود  
را در تورزکه بیاد آورد و بذیرانی باشکوه اعضا ای لژکه در گلوب انگلیسی انجام گرفت در خاطر ش  
مجسم گشت و بیاد آورد که یک آشنا نزدیک و گرامی وی در آن سر میزنشسته بود. آری؛ این آشنا  
او بود! خیر خواه وی بود؛ بی بر با خود اندیشد: «اما مگر او نزد؟ آری؛ مرده، امامن نمیدانستم  
که او زنده است. راستی از مرگ که او چقدر متأثر شدم و اینکه چقدر خرسنده که او را دوباره زنده می‌بنم!»

در یک طرف میز آناتول، دالو خوف، نسویتسکی، ادینیوف و امثال ایشان (این طبقه از مردم در رقیا برای بی پر مانند آن طبقه دیگری که نام «آنها» باشان میداد با کمال وضوح مشخص بود) نشسته بودند و این مردم یعنی آناتول، دالو خوف امثال ایشان بلند بلند فریاد میکشیدند و آواز میغواندن داما از میان فریادهای ایشان مداری خیرخواهی که لا ینقطع سخن میگفت شنیده میشد و آنکه مداری او چون عرش وهیاهوی میدان کارزار برمعنی «با ای بهت و خاموشی نایدیر بود لیکن دوستانه و تسلی پخش بنظر میرسید». بی پر سخنان خیرخواه را درک نیکرد ولی چون درخواب انواع اندیشه ها را نیز مانند طبقات مردم بخوبی تشخیص میداد، میدانست که خیرخواه در باره نیکی و اعماق این مسئله که آدمی بتواند بصورت «آنها» در آید سخن میگوید. و آنها از هرسو با چهره های گشاده و پر محبت و مثین خود دور خیرخواه را گرفته بودند و هر چند ایشان خوب و مهربان بودند، با اینحال به بی پر توجه نداشتند و اورا نمیشناختند. بی پر میل داشت توجه ایشان را بسوی خود جلب کند و با ایشان سخن گوید. از جا برخاست ولی در همان لحظه احساس کرد که پاهای او بر هنر و سرد شده است.

بی پر شرمنده شد و بادست پاهای خود را که شنل از روی آن رد شده بود بوشاند. و در اینهنگام لحظه ای جشم گشود و همان پیش آمد که بیاوه همان ستونها و همان حواطرا دیداما اینکه آنها رانگه آبی داشت و از شبیم و دررات بیخ و برف مستور بود.

بی پر با خود گفت: «سبده میدمده، اما اهمیت ندارد! من باید سخنان خیرخواه خود را تا آخر گوش بدhem و آنرا درک کنم». بس دوباره شنل را بسر کشید اما دیگر نه آن اطاق بذرای ای از وجود داشت و اه خیرخواه خود را در مقابله میدید. فقط افکاری که با کلمات قابل بیان است، افکاری که کسی گفته بود یا بی پر خود میاندیشید وجود داشت.

بعد هاچون بی پر این افکار را بخاطر میآورد، با آنکه تأثیرات آن روز پیکاره موجب بیداش آن شده بود، اعتقاد داشت که آنچه شنیده بیان شخص دیگری بوده است، زیرا تمور میکرد که خود هر گز حتی در بیداری هم قدرت ندارد آنچنان بیندیشد و بدان طریق افکار خود را بیان کند.

آن صدا میگفت: «جنگ دشوارترین طرق تبعیت اراده بشرازقوانین الهی است. سادگی، اطاعت از خداوند است. فراد ازاو میر نیست. «آنها» ساده اند. «آنها» حرف نمیزند بلکه عمل میکنند. سخن نقره ولی خاموشی طلاست. تازما نیکه آدمی از مرگ که میترسد، نیتواند بر جیزی مسلط گردد. هر کس از مرگ که نترسد، همه جیز بیوی تعلق دارد. اگر در نجع و مشفق نبود، پرحدودی برای خود نمیشناخت و نمیتوانست خود را بشناسد دشوارترین کارها اینست که انسان بتواند در روان خود مفهوم تمام اشیاء را متحدد سازد.»

بی پر بخود گفت: «ای متعدد نازد. افکار را نمیتوان متعدد ساخت بلکه باید بهم پیوست آری! باید بهم پیوست، باید بهم پست.»

بی پر که احساس میکرد آنچه دامیغواهه بیان کند مخصوصاً با این کلمات و فقط با این کلمات قابل بیانست و تمام مسائلی که برای او رنج آور است تهابو سیله همین کلمات حل میشود، مشتاقاً به بخود میگفت:

— آری، باید بست، وقت بستن فرا رسیده است.

در این حال صدای بی در بی میگفت،

حضرت اشرف را باید بست، وقت بستن است. حضرت اشرف! وقت بستن اسبها بکالسکه است...

این صدای مهتر بود که بی بردا بیدار میکرد. آفتاب روی صورت بی بر افتاده بود. بی بر نگاهی به چیزی کل آسود و چرکین مهمنخانه انداخت. درمیان حیاطسر بازان کنار چاهی اسبهای لاغر خود را آب میدادند و از آنها اذ درهم مهمنخانه بیرون میرفت. بی بر باز چشمها را بست و دوباره شتابان خود را روی تشك کالسکه افکند و با خود گفت: «نه، من آنرا نیخواهم، نیخواهم این را بینم و درک کنم. نیخواهم آنچه را که در خواب بر من مکشوف شد درک کنم. اگر بیک: قیقۀ دیگر میکندشت، همه چیز را درک میکردم. خوب، حال چه باید بکنم؟ بهم بیرونم؛ اما چونکه تمام آنها را بهم بیرونم؟»

پس با وحشت دریافت که تمام مفهوم و اهمیت آنچه که در خواب دیده و اندیشه بود محو شده است.

مهتر و کالسکه پی و نگهبان برای بی بر حکایت کردند که افسری آمد و اطلاع داد که فرانسویان بطرف موژا ایسل بیش می‌بینند و افراد شون روس مشغول عقب نشینی هستند. بی بر برخاست و دستورداد کالسکه را بینند و بدنبالش بیانند و خود پاده از میان شهر رفت. قشون عقب می‌نشست و در حدود ده هزار مجرم را بجا میگذاشت. این زخمیها در حیاطها و مقابل پنجه‌های خانه‌ها دیده میشدند و در خیابانها از دحام کرده بودند. در خیابانها کنار از آنها مقابله مخصوص حمل میخ و حین بود فریادها و دشتمانها و صدای کناله کاری شنیده میشد. بی بر ڈنرال آشنای مجرمی را در کالسکه خود سوار کرد و او را با خود بمسکو برد. در راه بی بر از خبر مرگ برادر زن خود را شاهزاده آندره مطلع شد.

روز سی ام ماه بی بی ری مسکو مراجعت کرد و تردیک دروازه شهر با آجودان کنت راستو پچین مصادف شد.

آجودان با او گفت:

- ما همه جارا برای باقتن شما گشته‌ایم. کنت باید حتی شمارا ملاقات کند و خواهش کرده است که برای مذاکره در باره امر بسیار مهمی از داوبرا وید.

از اینجهت بی بر قبل از رفتن بهانه در شکه‌ای گرفت و ازد فرمانده کن رفت.

کنت نازه آن روز صبح از بیلاق خود واقع درسوکولنیکی شهر مراجعت کرده بود. اطاق پذیرانی کنت از مستخدمینی که احضار شده و یا برای کسب دستور آمده بودند بی بود، و اسیلچیکوف پلاکوف با کنت مذاکره نموده و بیوی ثابت کرده بودند که دفاع از مسکو مقور نیست و باید شهر را تسليم کرد. هر چند این خبر از ساکنان شهر مکثوم بود مذاکره مستخدمین و رؤسای ادارات مختلف مانند کنت راستو پچین میدانستند که مسکو بدست دشمن خواهد افتاد. و همه ایشان برای سلس مسئولیت از خود ازد فرمانده کل آمده بودند تا وظیفه ایشان را با دو افری که سرپرستی آنها را به عهده داشتند معلوم کنند.

در آن موقع که بی بر وارد اطاق انتظار شده‌اصلی که از جبهه آمده بود، اذ اطاق کنت بیرون آمد. قاصدد رجواب سوالات حاضرین نویمدا نه دستش را خود داد و از تالار گذشت.

بی بر درحال انتظار با چشم‌های خسته مستخدمین ادارات مختلف را از پروژوان و لشکری و کشوری و مهم و غیر مهم که همه در اطاق انتظار جمع بودند تماشا می‌کرد. همه ایشان ناراضی و مضطرب بنظر می‌بینیدند. بی بر بجانب گروهی از مستخدمین رفت که یکی از آن جمع را می‌شناخت. ایشان بس اسلام و احوال پرسی با پی بر با یکدیگر چنین می‌گفتند:

- اگر آنها را بیرون بفرستیم و باز گردانیم ضرری ندارد اما در وضع فعلی نمیتوان چنین مسئولیتی را قبول کرد.

دیگری ورقه چاپ شده‌ای را که در دست داشت نشان داده گفت:

- امداد را بن نامه خود او نوشته است....

اولی گفت:

- این امر دیگری است . برای ملت اینکار ضروری است .

بی برو پرسیده :

- این چیست ؟

- بیانیه جدید .

بی برو آنرا کرفت و در آن چنین خواند :

«چون شاهزاده کوتوزوف میخواهد هرچه ذودتر بشوونی که از بیش جبهه بکمل امیر و دملحق شود ، از موڑا یلیک گذشته است و در محل مستحکمی موضع گرفته که دشمن بزودی نمیتواند بحله ناکهانی بوی مباردت کند . از اینجا برای او ۴۸ توب و مهمات فرستاده شده است . حضرت والا میکویید تا آخرین قطره خونم از سکو دفاع خواهم کرد و حتی آمدهام که در خیابانها با دشمن پیکار کنم . برادران ! شما باین مآلله که ادارات و مؤسات دولتی بسته شده است اهمیت ندهید : چاره‌ای جزاین نبوده است ، والبته ضرورت داشت که مستخدمین دولت ب محل امنی فرستاده شوند . اما ما حساب خود را با این تبعکاران فرانسوی تصویب خواهیم کرد ! چون لحظه قاطع فرار از من بمردم کاردان و شجاع شهری و روسانی نیاز دارد . دو روز دیگر اعلامیه‌ای صادر میکنم و آنرا فرا خواهم خواند اما اکنون هنوز آن لحظه فرانسیسهاست باینجهت من سکوت اختیار کرده‌ام . تبر بسیار خوب است ، نیزه شکاری هم بدبیست اما از همه بهتر چنگال سه شاخه است . فرانسوی از یک دسته کندم سیاه سنتگیتر نیست . فردا بعد از ظهر من شمایل ابورسکی را نزد مجروه‌ین بیمارستان کارن بن خواهم برد ، در آنجا آب را تبرک خواهیم کرد تا بیماران ذودتر عالجه شوند . من خود بھیود یافته‌ام ، چشم دردمیکرد اما حال با هر دوچشم می‌بینم .»

بی برو گفت :

- اما نظامیان بمن گفتنند که در شهر به بیچوچه نمیتوان جنگید و موضع ...

مستخدم اوی گفت :

- خوب گفتگوی ما هم درباره همین مآلله است .

بی برو گفت :

- معنی این جمله : که چشم دردمیکرد و حال با هر دوچشم می‌بینم چیست ؟

آجودان تبسم کنن گفت :

- گفت کل مژه داشت و چون من با او گفتم که مردم آمده‌اند و میر سند که وجود مبارکشان را چه عارضه‌ای بیش آمده است بسیار ناراحت شد .

آجودان با بخندی بی برو مخاطب ساخته گفت :

- گفت ، راستی ما شنیدیم که شما اختلاف خانوادگی بیدا کرده‌اید ، گویا کننس ، همسرشما ...

بی برو بی اعتنا گفت :

- من هیچ چیز نشنیده‌ام ، شماچه شنیده‌اید ؟

- نه ، میدانید که مردم برای همه حرف درست میکنند . من هم میگویم که اینطور شنیده‌ام .

- خوب ، شماچه شنیده‌اید ؛

آجودان باز با همان لبخند گفت :

— آری ! میگویند که کنست، زن شما ، میخواهد بخارجه سفر کنند . البته این حرفها مهمل است .  
بی برویشان خاطر گرد خود نگرسته گفت :

— شاید !

پس بی مرد کوتاه قامتی را با چهره کلگون که نیسته آنی تمیزی در برداشت و دیش و  
ابروانش بسیاری برف بود نشان داده پرسید :

— این دیگر کیست ؟

— این یک تاجر یعنی مهانخانه چی است ، اسمش ورشچاگین است . شاید شما داستان  
ییانه را شنیده باشید .

بی برو در حالیکه بجهة متین و آرام تاجر بیرون گردید و آثار خیانتکاری را در آن جستجو  
میکرد گفت :

— آخ ! پس این ورشچاگین است !

آجودان گفت :

— این شخص خود او نیست . این مرد بدر آنکی است که ییانه را نوشته . ورشچاگین جوان  
در زندان است وظاهر آکارش دشوارخواهد شد .

پیرمردی کوچک اندام که مدال «ستاره» داشت و یک مستخدم آلمانی که مدال «صلیب» بسینه  
زده بود بطرف گفتگو کنندگان آمدند .

آجودان چنین حکایت میکرد :

— توجه میکنید ، این داستان بیچده و بفرنج است . در حدود دوماه پیش این ییانه منتشر  
شد . بگفت گزارش دادند او دستور داد قضیه تعقیب شود . کاوولیلو ایوانیج مأمور تعقیب گشت  
این اعلامیه بدست ۶۳ نفر رسیده بود . از یکنفر پرسیدند که این اعلامیه را از چه کسی گرفته‌ای؛ جواب  
داد : از فلانکس . کاوولیلو ایوانیج نزد او رفت و واژوی پرسید : شما این اعلامیه را از که گرفته‌اید ؟  
وبالآخره آنقدر تحقیق خود را دنبال کرد تا به ورشچاگین رسید ...  
در اینجا آجودان خنده گفت :

— تاجرزاده نیمه تحصیل کرده‌ایست ، میدانید ، از آن بچه تاجر های عرب در دادنه ... از او  
پرسیدند : «تو این اعلامیه را از که گرفته‌ای؟» اما ما خوب بیانیم که این اعلامیه را از چه کسی  
گرفته بود . او نیتوانست بجز از زمینه پست از کسی دیگر این اعلامیه را گرفته باشد . اما معلوم بود  
که ایندو قبلاً باهم تبادل کرده‌اند . تاجرزاده گفت : از هیچکس نگرفتم و خودم آنرا نوشته‌ام .  
بالآخره چریان را بگشت گزارش دادند . گفت دستور داده اورا بحضورش بیرنده واژوی پرسید :

«این اعلامیه را از که گرفته‌ای؟»

«خودم نوشته‌ام .»

باز آجودان مغور و مسرور لبخندی زده گفت :

— خوب ، شما گفت را می‌شنایید ! در اینحال خشم فوق العاده‌ای بر او مستولی شد اما آخر  
توجه کنید که باچه و قاحت و سماجتی باود رو غمیکفتند ! ...

بی برو گفت :

— آه اکنست میل داشت که او بگوید من اعلامیه را از کلیوچاروف گرفته‌ام . میفهمم !  
آجودان بینناک گفت :

— نه ، بهچه چه میل نداشت ، شماره گناهان کلیوچاروف بدون این گناه هم بسیار بود و باینجهت هم تپیید شد . امامطلب اینجاست که کنت بسیار خشنناک و مضطرب شده بود . کنت باو گفت : « چکونه میتوانستی آرا بتویی ؟ » پس از روی میز روزنامه هامبورک را برداشته فریاد کشید : « این من اصلی اعلامیه است . تو آنرا نوشته بلکه ترجمه کردی و بسیار هم بذرجه کردی ، برای اینکه تو مرد که احتماً فرانسه هم درست نمیدانی » خوب ، شانصور میکنید که اوچه جواب داده او در جواب کنت گفت : « نه ، من چنین روزنامه‌ای را نخوانده‌ام و اعلامیه را هم خودم انشاء کردم . »

باز کنت گفت : « پس اگر چنین است ، تو خانم هستی و من ترا تحویل دادگاه خواهم داد و ترا بدار خواهند آورده . بگواز که این اعلامیه را گرفته‌ای ؟ » — « من هیچ روزنامه‌ای را ندیده‌ام و خودم اعلامیه را نوشتم . » بالاخره قضیه بهین صوت باقی ماند . کنت ناچار پدراؤرا احضار کرد ، اما پسر بر سر حرف خود ایستاد و کنت اورا تحویل دادگاه داد و ظاهراً با عمال شaque محکوم شد . حال پدرش آمده و تقاضا دارد اورا عفو کنند . داستی چه جوان بی لیاقتی است ؟ میدانید ، از آنسته تاجر زاده‌های لوس و نتر و جلف و خودساز است که زنان را شفته خود می‌سازند و قرمیز نند و چون دوکله درس خوانده‌اند دیگر تصویر می‌کنند که شیطان هم جلوه دار شان نیست . میدانید که این پسر که چه کرده است ؟ پدر او خود نزدیکی بل کامنی مهانخانه‌ای دارد . در این مهانخانه شایل بزرگ پروردگار ، بنوان حکمرانی کل عالم ، وجود داشت که عصای حکمرانی را بیکدست و کره عالم را بdest دیگر گرفته بود . او این شایل را چند روز بخانه برداشت و میدانید که با آن چه کرد ؟ یک نقاش بسته نظرت را بیدا کرد و ...

در میان این داستان فرمانده کل بی برا بعضاً رطبهید.

بی برد فکار کنست راستو بچین وارد شد . چون بی برا باطاق وارد شد راستو بچین چهره در هم کشیده با دست پیشانی و پشتها بیش را میمالید مردی کوتاه قام با اوی سخن میگفت که با مشاهده بی برا خاموش شد و باطاق بیرون رفت .  
راستو بچین پس از خروج وی گفت :

- آه جنگجوی کبیر، سلام؛ داستان (۱) prouesses شادا شنیده ایم . اما اینک مطلب بر سر آن نیست . عزیزم ، بین خودمان باشد، شاماسون هستید  
کنست راستو بچین این سخن را با خشونت گفت ، پنداشتی ماسون بودن را بسازد شت میداند  
اما قصد دارد این کناء را بربی بین بخشد .  
بی برا خاموش بود .

- دارم که شا از آن دسته نباشد که بیهانه نجات نوع بشر میخواهد رویه را مندم کنند .  
بی برا جواب داد :

- آری ، من ماسون هستم .

- خوب ، عزیزم ! گوش کنید ؛ تصور میکنم شا اطلاع دارید که آقایان اسپرانسکی و ماگنیتسکی بعثای که باید بروند، فرستاده شدند همین عمل با آفای کلیو چارف نیز انجام داده شد  
بعلاوه با هر شخصی دیگر که بیهانه بنای معبد سلیمان در راه اندام و ویرانی معبد وطنش بکوشد  
بیز همچنان رفتار خواهد شد . شا بالته میتوانید در راه کنید که اینکار علی دارد و چنانچه رسیس پست  
اینجا مردی خطرناک و مضر بود ، من نمیتوانستم اورا تبعید کنم . حال بمن خبر داده اند که شا کاکسنه  
خود را برای عزیمت وی از مسکو در اختیار او گذاشت اید و او استادی را برای حفاظت بشما  
سپرده است . من شادا دوست دارم و بدشادا نمیخواهم و چون شما نصف عمر مرا دارید و  
حای فرزند من هستید ، من مانند پدری شما نصیحت میکنم که هر نوع رابطه خودتان را با اینکو نه

(۱) اعمال قهرمانی .

(۲) عزیزم ، من از همه چا اطلاع دارم .

مردم قطعی کنید و خودتان نیز هر چه ممکن است زودتر اذای بینجا بر وید .

بی برو رسید :

- کنت، اما آخر گناه کلیو چارف چیست ؟

داستو بچین فریاد کشید :

- تنها من باید بدانم که گناه او چیست و بشما مربوط نیست که در این باب اذ من سوال کنید .

بی برو ای آنکه بر استو بچین نگاه کنده گفت :

- اگر اتهام او ایشت که اعلامیه ناپلئون را منتشر ساخته است، هنوز این اتهام ثبوت

نویسیده و ورشچاگین ...

ناگهان داستو بچین چهره درهم کشیده سخن بی برو را قطع کرد و بلند تر از پیش فریاد

کشید :

- Nous y voilà ! (۱)

پس چون کسی که هنگام بادآوری توهینی سخن میگوید خشنناک و برافروخته باشد زد :

- ورشچاگین بدولت و بوطن خیانت کرده و بجهازات شایسته خود خواهد رسید. امامان شما را احضار نکرده ام که از اعمال من انقاد کنید بلکه شما را باینچا طلبیده ام که بشما اندرز بدهم و با اگر شما مایل هستید بشما امر کنم. من از شما خواهش میکنم که مناسبات خود را با مردمی نظریه کلیو چارف قطع کنید و اذای بینجا بر وید من این افکار احتماله را از سراهایی مسکو، در هر رتبه و مقامی که باشد، بدرخواهم گرد .

ناگهان ظاهر آن بخود آمد و دریافت که بیهوده بر سر بروخوف که هنوز مرتب هیچ گناهی نشده بانک زده است. باینچه دوستانه دست بی برو را گرفت و چین گفت :

- Nous sommes à la veille d'un désastre public, et je n' ai pas le temps de dire des gentillesse à tous ceux qui ont affaire à moi !  
کاهی سرم بدوران میافتد !  
Eh bien, mon cher, qu'est-ce que vous faites, vous personnellement ? (۲)

بی برو هنوز چشم بزمین دوخته بود و بدون تغیر قیافه اندیشناک خود جواب داد :

- Mais rien . . (۳)

کنت بیشانی را درهم کشید :

- Un conseil d'amis, mon cher. Décampez et au plutôt, c'est tout ce que je vous dis . A bon entendeur salut !

عزیزم؛ خدا حافظ

و چون بی براز در خارج شد در بی او فریاد کشید :

۱ - حال فرسیدم باصل موضوع .

۲ - مادر آستان بدینه و مصیبت عمومی قرار گرفته ایم و من وقت ندارم ، بهر کس که با من کاردار خوش باش بگویم و مهر بان باشم ... سرم بدوران میافتد. خوب، عزیزم! شما بشخصه چه میکنید؟

۳ - هیچ !

۴ - عزیزم ! یک اندرز دوستانه . یگانه سخنی که بشما میگویم اینست که هر چه زودتر مسکو را ترک کنید . عاقل را اشاره ای کافیست !

ـ آخ، آر! آیار است که کتس بچنگال  
des sainte pères de la société de jesus  
افتاده است؛

بی بر پاسخی نداد و عبوس و خشنناک، چنانکه هر گز کسی او را بدانحال ندیده بود، از اطاق راستو بچین بیرون آمد.

\*\*\*

هوا وقتی رفته تاریک میشد که بی بر بخانه رسید. هشت نفر مردم مختلف، منشی کمیته، فرمانده گردان او، مباشر، پیشکار و مقاضیان دیگر آن شب در انتظار او بودند؛ همه ایشان با بی بر کارداشتند و برای کسب دستور و اجازه بنزداو آمده بودند. بی بر از این امور سر دسته نداشت و با آنها علاقمند نبود و بتمام سوالات ایشان فقط جوابهای میگفت که او را از شرایین مردم خلاص میکرد. سرانجام چون تنهاماند، نامه‌های مرسش را گشود.

« آنها .. سر بازان آتشبار ... شاهزاده آندره گشته شده است. بی مرد ... سادگی، اطاعت از اراده خداوند است ... باید رنج کشید ... مفهوم حقیقی هم چیز ... ترکیب کردن ... بهم بستن ... همسر من دو باره ازدواج میکند ... باید فراموش کرد و غممه ...»  
بی بر بسوی تختخوابش رفت و بی آنکه لباسش را از تن بیرون کند خود را در بستر افکند و بیدرنگ بخواب رفت.

صبح روز بعد چون ازخواب بیدار شد، پیشکارش آمد و بوی گفت که مستخدم پلیس مخصوص از طرف کنت راستو بچین آمده است و تحقیق میکنند که آیا کنست بروخوف مسکو را ترک کرده است یا نه و اگر هنوز نرفته چه وقت شهر را ترک خواهد گفت.

قربی دنفر از مردمان مختلف که با بی بر کارداشتند در اطاق پذیرایی منتظر او بودند. بی بر شتابان لباس پوشید و بجای آنکه بنزد کسانی که منتظرش بودند برو و بطرف در عقب خانه رفت و از آنجا خارج شد.

از آن موقع تا پایان ویرانی مسکو هیچیک از افراد خانواده بروخوف با تمام تجسسادیگر نتوانست بی بر را ملاقات کند و کسی ندانست که او در کجاست.

راستوفها تا روز اول سپتامبر یعنی تا یکروز پیش از ورود دشمن بمسکو در شهرماندند. پس از ورود پیابهنه قوا قمهای آبولنگی و عزیمت وی به بلایاسر کوف که هنگ مزبور در آنجا تشکیل میشد ترس و وحشت بسیار بر کنتس چیره گشت. این اندیشه که هردو برسش بجهه جنگک رفته اند و هردو از زیر بال و پر او خارج شده اند و ممکن است مانندسه فرزند بانوی اذ آشنا بان وی امر و زیارتدا یکی اذ ایشان و شاید هردو باهم کشته شوند، برای نخستین بار در این تابستان مخصوصاً باوضوح و برجحی کامل اورا رنج میداد.

او میکوشید نیکلای را از جبهه برگرداند، خود نزد پیابرود پاشفلی برای وی در پطره ای بورگ کفر امام سازد اما تمام این کارها ناممکن بنظر میرسیدزیرا برگشت پیابجزاینکه با هنگ خود از جبهه جنگک برگردید بآهنگی دیگری منتقل شود امکان پذیر نبود. نیکلای در یکی از قسمتی از آرتیش خدمت میکرد و پس از آخرین نامه خود که در آن برخورد با شاهزاده خانم ماریارا بتفصیل شرح داده بود، دیگر از حال خود خبری نداده بود. کنتس شبهه تاصبع بیداد بود و چون بخواب میرفت در خواب پسران خود را کشته میدید. سرانجام کنست پس از مشاورات و مذاکرات بسیار وسیله ای برای آدامش و دلداری کنتس یافت. او بیبا را از هنگ آبولنگی بهنگ بزخوف که در حومه مسکو تشکیل میشد انتقال داد. هر چند پیابهناز در خدمت نظام بود ولی درنتیجه این انتقال کنتس لاقل با مشاهده یک پسر در زیر بال و برخود تسلی یافتد و ایده دارد بود تا درنتیجه برخی اقدامات کاری کند که دیگر پیبا ازاو جدا شود و همیشه مشاغلی بوسی دجو شود که از میدان نبرد بسیار دور باشد کنتس تازما نیکلای که تنها نیکلای در خطر بود چنین میپنداشت (وحتی در این باده اظهار نداشت میکرد) که پسر بزرگتر را پیش از سایر فرزندان خود دوست دارد. اما چون پسر کوچکتر شیطان و بازیگوش که هم بد تحصیل میکرد و هم درخانه هدیه چیز را میشکست و همه کس را میآزد و از خود میزار میساخت بینک این مردان و حشتناک و برجام افتاد و این پیبا یعنی برگشته و چشم سیاه و گلگون چهره باشادابی و خرمی و کرک الطیفی که تازه برگونه هایش رسته بود، میان مردم بی رحم و سنگدلی گرفتار شد که بشیرد تصور نایبیری مشفوق بودند و اذاین کار خود خرسندی و رضاوت داشتند تازه کنتس متوجه شد که پیبا را بیشتر بلکه بمراتب بیشتر از سایر فرزندان خود دوست دارد چنانکه هرچه زمان مراجعت پیبا بمسکو نزدیکتر میشد اضطراب کنتس پیوسته و بفوایی میرفت.

وتصویز میکرد که هر گز خوشبختی دیدار فرزند نهیش نخواهد شد . نه تنها حضور سویا بلکه مشاهده ناتاشای محبوب و حتی دیدار کنن هم سب برآشتگی و خشم کنن میشدو باخود میگفت «مرا با ایشان چه کار است ، من بجز پیتا ببیچکس بیازی ندارم .»

در روزهای آخر ماه اوت نامه دوم نیکلای براستوفها رسید . این نامه راینکلای از استان وارونژ که برای تهیه اسب آنجا رفته بود نوشته بود ولی این نامه هم موجب تسلی و آدامش کنن نشد بلکه چون یك پسر خود را دور از مخاطره دیده برای پیش ایشان نگران و مضطرب گشت .

با آنکه پس از بیست اوت دیگر تقریباً تمام آشنایان را استوفها از مسکو خارج شده بودند ، با آنکه همه کنس کنن دا تر غیب میکرد که هر چه زودتر مسکو را ترک کنند ، هنوز او نمیخواست تا موقعیکه جگر گوشة او یعنی پیشای محبوب و دلبندش بر نگشته است سخنی درباره عزیمت از مسکو بشنوند . روز بیست و هشت اوت پیشا بمسکو وارد شد . صحبت آشین و در دنک مادر هنگام استقبال از پسر مورد بسته افسر ۱۶ ساله واقع نگشت و هر چند مادر آزوی خود را که عدم جدالی از پسر بود از وی مخفی میساخت ، پیشا اندیشه پنهانی مادر را دریافت و ترس فریزی بر وی چیره شد که مبادا رفتار مادر را و از تم و نازک دل ، و پیشانکه با خود میاندیشید ، ذن صفت بار بیاورد . اذای بجهت مسند و بی اهتمام از مادر استقبال مینمود و از وی اختراز میکردو هنگام توافق در مسکو عموماً در مصائب ناتاشا که هیشه محبت خاص و تقریباً عاشقانه و برادرانه باوداشت میگذراند .

در نتیجه بیقدی و بی خیالی عادی کنت تا روز بیست و هشت هنوز هیچ تدارکی برای عزیمت از مسکو دیده نشده بود و از ابهامی از دهکده های ریازان و املاک عوالي مسکو که انتظار ورود آنباراد شتند و بایستی تمام اموال ایشان را حل کنند روزی اماوت رسید .

از بیست و هشت ناسی و یکم اوت تمام شهر نشینان مسکو در فعالیت و حرکت بودند . هر روز از دروازه دارو گومبلوف هزاران مجرح نبرد بارادینو را بمسکو میآوردند و در خانه ها بتری میکردند و هزاران از ابهام با اثاثه و ساکنان شهر از دروازه دیگر خارج میشد . با وجود اعلامیه های راستو بجهن یا بدون توجه بدانها و یا در نتیجه همان اعلامیه ها متناقض ترین و شکفت انگیز ترین اخبار در شهر شایع بود . یکی میگفت که خروج از مسکو منوع شده است . دیگری بر عکس حکایت میکرد که تمام شاپل کلیسا هارا بیرون برده اند و همه کس را بزود از مسکو بیرون خواهند کرد . دیگری میگفت که پس از پیکار بارادینو نیز دیگری بوقوع پیوسته است و در آن جنگ فرانسویان شکست خورده اند . یکی دیگر بر عکس مدعی بود که تمام قشون روس منهم گشته است . یکنفر از قوای دفاعی از این مقوله محلی مسکو گفتگو میکرد که مردم شهر پشت سر روحانیون به سه ته رفتند و بالاخره دیگری آهسته و معز مانه حکایت میکرد که از عزیمت اسقف او گوستین چلو گیری شده است و خاندان رادستکیر مساخته اند ، موذیکها بیز شورش کرده اند و هر کس از مسکو خارج میشود غارش میکنند و غیره . امامت این اخبار فقط شایه ای بیش نبود . ولی با آنکه هنوز شورای «فلیل» که در آن تنصیم بنتغیله مسکو گرفته شد تشکیل نشده بود ، هم کسانی که میگریختند و هم آنکه در مسکو میمانند ، همه دریافتند بودند (هر چند این مطلب را بر زبان نمیآوردند) که مسکو بیشتر تسلیم خواهد شد و بایدهر چه زودتر جان و مال خود را برداشت و از شهر گریخت ، بعلاوه بر همه کس آشکار بود که ناگهان همه چیز درهم فرو میریزد و تغییر مینماید اما تاروز اول ماه هیچ تغییری دوی نداد . همچنانکه جناه تکاری که بسوی

چوبه دارمیر و دمیداند که بمر کش لحظاتی چندیش نماد است اما با بسحال پیوسته گردخویش مینگرد و کلاهش را بر سر مرتب میکنند، مسکونیز با آنکه مینداشت زمان اندهام و ویرانی کلیه مناسبات قراردادی زندگانی که مردم باطاعت از آن خو گرفته اند نزدیک است بی اختیار برندگانی عادی خود اداء میداد.

در ظرف سه روزیکه باشغال مسکومانده بود تمام افراد خانواده راستوف بفعالیت‌های مختلف زندگانی اشغال داشتند، رئیس خانواده، کنت ایلیا آندره ایچ، پیوسته در شهر حرکت میکردد و از هرسو شایعات منتشره را جمع آوری مینمود و درخانه دستورهای عمومی و سلطحی و شتابزده برای تدارک سفر صادر میکرد.

کتن دجمع آوری و بستن اثاثه خانه مراقبت میکرد و از همه نازاضی مینمود و بدنبال بتیا که پیوسته از او میگریخت میرفت و بذات اش اکه تمام او فاتح در مصاحبت پیشامیکدشت خدمه و رزید سویا تنها کسی بود که حقیقت در کار بتن اشیاء دخالت داشت. اما سویا در این ایام مخصوصاً اندوهناک و خاموش بود. نامه نیکلای که در آن از شاهزاده خانم ماریا یاد شده بود کتن را بر آن داشت که در حضور سویا این استبطان مرت آمیز خود را ابراز نماید که من در این ملاقات و برخورد شاهزاده خانم ماریا بایکلای دست تقدیر و مشیت پروردگار را دخیل میدانم.

کتن گفت:

— من از نامزدی ناتاشا بایکلکو نسکی چندان خرسند نبودم اما همیشه آرزوداشتم و اینکه نیز چنین احساس میکنم که نیکولکا با شاهزاده خانم ازدواج خواهد کرد. راستی چه ییش آمدخوشی خواهد بود!

سویا مینداشت که کتن حق دارد و یگانه امکان اصلاح و بهبود وضع مالی راستوفها ایست که نیکلای بادوشیزه ترومنی ازدواج کند و شاهزاده خانم ماریا همسر منا بی برای اوست. اما این اعتراف بحقیقت برای او تلغی و حزن آور بود. پس با وجود اندوه خود، یا شاید مخصوصاً در تبعیه همین اندوه، تمام نگرانیهای دشوارتر و فقط امور خانه و جمع آوری و بسته بندی اشیاء را بهم کرفت و تمام روز را باین کار مشغول شد، چنانکه کنت و کتن وقتی میخواستند بخدمتکاران دستوری بدهند بوی مراجمه میکردند. بتیا و ناتاشا بر عکس نه فقط پندر و مادر خود کملک میکردند بلکه اغلب اوقات مراحم دیگران بودند وهم را از خود بیزار میساختند. از صبح تاشام درخانه کم و بیش صدای فریاد و قوهه ایشان بگوش میرسید. خنده و شاد کامی ایشان به چوجه از ینجهت نبود که علی برای خنده و شادی وجود داشت، بلکه جان و دلشان شادمان و خندان بود و باینجهت هر اتفاقی که میافتد برای ایشان سبب خنده و شادمانی میشد. بتیا زاین جهت شادمان بود که چون طفلی از خانه رفته بود و چنانکه همه میگفتند بصورت مردی برآزنه مراجعت نموده بود، باینجهت شادی میکرد که از بلا یا سر کوف که در آنجامید شر کت در تیرد را نداشت بسکو آمده بود که همین روزهادر آنجا نبرد آغاز میشد و بیش از همه بدینجهت شادمانی میکرد که ناتاشا که همیشه روحیه اش بتیا را تحت تأثیر خود میگرفت، شادمان و مسرور بود. ناتاشا نیز بدینجهت مسرو بود که مدت‌ها اندوهناک زیسته بود ولی اینکه دیگر علی برای غم و اندوه خود مشاهده نمیکرد و بعلاوه از تدرستی و سلامتی برخوددار بود. بعلاوه ناتاشا بدین سبب شادمان بود که کسی راشیقته و مقتون خود مبدید (شیفتگی

دیگران اذار مانند روغن بیرون که برای حرکت آزاد و بدون اصطکاک ماشین ضرورت دارد برای ماشین وجود اونیز ضرورت داشت و بتیا شیفت و مفتون او بود . وبالاخره مهتر از همه خرسندی و شادمانی ایشان اذ آن بود که دامنه جنک بدروازه های شهر مسکو کشیده شده بود و میان مردان اسلحه تقسیم میشد ، همه میگویندند ، روی هر فته حادثه خارق العاده ای که هیشه برای مردم ، خاصه برای جوانان ، نشاط انگیز است بوقوع میبیست .

درخانه راستوفها روز شنبه می‌ام اوت همه پیز لبر و ذبر ب Fletcher میرسینه . تمام درها کشوده شده بود و تمام میزها بخارج حمل شده یا در کناری قرار داشت و آینه‌ها و تابلوهادا نیازد بیوارها برداشته بودند . صندوقهای بسته شده در اطاقهای بسته بیشده ، همه‌جا علف خشک و کاغذ بسته بندی وطناب ریخته بود . موذیکها و خدمتکاران زرخربدک اشیاء را بیرون میبردند ، با گامهای سنگینی روی کف چوبی اطاقهای و دهلیزها حرکت میکردند . حیاط پرازدار ابهای روستائی بود ، برخی از ارابه‌ها بارشده وطناب پیچ شده بود وبعضاً دیگر بارنداشت .

صدای گفتگو و قدمهای خدمتکاران بسیار و موزیکهایی که با اراده میآمدند ، در حیاط و اطاقها می‌یافجید . کنت از صبح از خانه بیرون رفته بود . کتنس که از آمد و رفت و هیاهو سردر دبیلا شده بود در تالار دراز کشیده پارچه آلوهه بسر که را روی سر میگذاشت . بقیا بینزد یکی از رفقاء رفته بود وقصد داشت با اوی از تیرروی دقاعی محلی بآرتشی که در چپه میعنگید منتقل شود . سویا در تالار بزرگ مرائب بستن بلورهاو کریستالها و چیزیا بود . ناتاشا در اطاق درهم ریخته خود روی زمین میان جامه‌ها و روپانها و شارهای کوئنگون نشسته بود و جامه و قص کهنه‌ای بینی همان جامه دفن از مد افتاده‌ای را که برای نخستین بار با آن در مجلس دفن بطری بورک حاضر شد . در دست نگهداشت بیحر کت بزمین مینگریست .

ناتاشا شرم داشت که همه با حرارت بسیار بکار مشغولند و او هیچ کاری انجام نمی‌دهد . از پامداد چند منته کوشید تا بکاری اشتغال ورزد اما دست و دلش بکار نمیرفت و نمیتوانست از دل و جان بکاری بپردازد .

هنگام بستن چیزها مدتی کنار سوییا استاد ، میغواست باو کله کنداما بیدرنگه منصرف شد و دوباره با اطاق رفت تا اشیاء خویش را بینند . او نخست شادمان شد که بیشتر جامه‌ها و روپانهای خود را بدخلتران خدمتکار بخشیده است اما بعد ، چون دید که بالآخره باشد آنچه باقیست جمع آوری کند و بینند ، حوصله اش باری نکرد و بدخلتر خدمتکاری گفت :

— دونیاشا ، عزیزم ! جامه‌های مردمی بندی ؟ آری ؟ آری ؟

وهیینکه دونیاشا با رفاقت بوی قول داد همه کارهای اودا انجام دهد ، خود روی زمین نشست و جامه کهنه رفتن را بدست گرفت و بفکر فرو رفت ، اما بهمچوچه در باره آنچه در اینحال

باید انجام دهد نمی‌اند بگویید . صدای گفتگوی دختران خدمتکار از اطاق مجاور و آهنهای سریع ایشان که از اطاق خدمتکاران بیشتر عقب خانه میرفتند او را بخود آورد . ناتاشا برخاست و از پنجه بخارج نگریست . در غیاب این اراده عظیمی را پر از مسروچ مشاهده کرد .  
دختران و مردان خدمتکار کلید دار ، دایه ، دوشکه‌چی ، مهر ، شاگرد آشیز کنار در اینستاده مسروچین مبنگر یستند .

ناتاشا دستمال سفیدی را روی گیسوان خود انداخت و بادستهای سفید گوشاهای آنرا گرفته بخیابان رفت .

ماریا کوزمینیشتا کلیددار سابق ، از میان جمعیت که کنار در اینستاده بودند بیرون آمد و به اراده‌ای که روپوش صمیری داشت نزدیک شد و با فرد نک باخته جوانی که در این اراده خواهد بود بگفتگو پرداخت . ناتاشا چند قدم پیش رفت و مسحوبانه توقف کرد و همچنانکه دستمال را روی سر نگهداشت بود بستان کلیددار گوش داد .

ماریا کوزمینیشتا می‌گفت :

— پس شا هیچکس را در مسکو ندارید ؟ درخانه شخصی راحت‌تر خواهد بود ... هنالدر خانه‌ها ... اربابها از مسکومیونند .

افسر با صدای ضعیف جواب داد :

— نیدانم که آیا اجازه میدهندیانه ؟ فرمانده ما آنچه است ، ازو پرسید .

و با این سخن سر گرد فریبی داد که از میان خیابان باشیهای ستون اراده بیرون نشان داد ناتاشا با چشمها بینال بجهة افسر مسروچ نگریست و بیدرنک باستقبال سر گرد فرست و پرسید :

— مسکن است مسروچی درخانه ما بستری شود ؟

سر گرد بخندان دست را بکنار نقاب کلاه گذاشت و چشمها را تنک کرده گفت :

— ماذمه‌وازل چه فرمایشی دارید ؟

ناتاشا آرام و آهسته سوال خود را تکرار کرد ، چهره واطوار او با آنکه هنوز گوشاهای دستمال را نگهداشت بود ، چنان جدی بود که سر گرد از بخندان زدن باز اینستاده بفکر فرورفت ، گوئی از خود می‌پرسید که انجام این تقاضا تاچه‌حدمیست ؟ پس بوی جواب داد :

— آری ، آری ! چرا مسکن نیست ؟

ناتاشا سر را آند کی خم کرد و با چشمها سریع بسوی ماریا کوزمینیشتا که بالای سر آن افسر اینستاده بود و با همدردی تأثیر آوری با او گفتگو می‌کرد رفت و آهسته گفت :

— مسکن است ، او گفت که مسکن است !

افسری را که زیر سایان صمیری دراز کشیده بود بعیاطرا استوفها حمل کردند و ها اراده مسروچین بدھوت سا کنان شهر بطرف حیاطها رفتند و بیشتر خانه‌های خیابان بود سکی نزدیک شدند . ظاهر آناتاشا را این مناسبات با مردم که از مقررات و شرایط عادی زندگانی خارج بود خوش آمد . او با کمک ماریا کوزمینیشتا می‌کوشید که بقدر امکان مسروچین بیشتری را بعیاطخانه خود هدایت نماید .

ماریا کوزمینیشتا گفت :

— در هر حال باید به باپاجان اطلاع داد .

- لازم نیست ، لازم نیست ، مکر فرق میکند ؛ ما این یک روز را در اطاق پنیر ای میگذرانیم میتوان تمام اطاقهای را هم در اختیار ایشان گذاشت .

- خوب ، خانم ، فکر کنید ؛ ما اگر بخواهیم ایشان را در ساختان جنبی و در اطاق خدمتکاران اطاق دایه جابدهیم باید اول شوال کنیم .

- خوب ، من شوال میکنم .  
ناتاشا بخانه دوید و باورچین باورچین از در تیه کشوده تالار که بوی سر که و قطره هوفان اذ آن استشمام میشد باطاق رفت و گفت :

- ماما ؟ خواهید اید ؛  
کننس که تازه بخواب رفته بود بیدار شده گفت :

- آخ ! چه خوابی !

ناتاشا در مقابل مادر را نوزد و صورتش را بصورت او نزدیک کرد و تن و نفس ذنان گفت :  
- ماما ، عزیزم ! بپخشید ، دیگر اینکار را نبواهم کرد ، شمارا بیدار کرد . ماریا کو زمینشنا مرافق استاد ، مجروح باینجا آورده اند ، همه افسر هستند ، اجازه میدهید ؛ هیچ جابرای بستری کردن ایشان نیست . من میدانم که شما اجازه میدهید ...  
کننس گفت :

- افسر ؟ چه کسی را آورده اند ؟ هیچ نیفهم  
ناتاشا بخنده افتاد ، کننس نیز بخنده زد .

- میدانم که شما اجازه میدهید . خوب ، پس آلان خواهم گفت که شما موافق هستید .  
ناتاشا مادر را بوسیده برخاست و بسوی در رفت .

در تالار بزرگ که بیدرش برخورد که با خبار بد بخانه مراجعت کرده بود .

کنت با خشم غیر ارادی گفت :  
- بیهوده تاکنون اینجا مطلع شدم ؛ کلوب سنه شده است و بلیس هم مسکور از رک میکند .  
ناتاشا رو بیدرش آورده گفت :

- پاپا ! شام مخالفتی ندارید که من چند نفر مجروح را بخانه دعوت کنم ؟  
کنت پریشان گفت :

- البته مخالفت ندارم . حال وقت این حرفا نیست ، خواهش میکنم باین مهملات مشفول نشوید بلکه در بستن اشیاء کمک کنید ؛ تافردا بایه ازا بینجا برویم ...  
کنت همین دستور را نیز بیشکار و خدمتکاران خودداد بر سر سفره غذا بخواه که بخانه مراجعت کرده بود بقلل اخبار خود برداشت .

او میگفت که امروز در گرمهین میان مردم اسلحه توزیع شد و اگرچه در اعلامیه راستوبچین گفته شده است که اودو روز دیگر مردم را دادعو خواهد کرد با اینحال دستور مؤکد داده شده که فرد احتمله مردم با اسلحه به سمته بر وند ذیر ادر آنجا پیکار بزرگی بوقوع خواهد پیوست .  
کننس معجب و متوجه بچهره شادمان و بر افراد خوش پرسش هنگام اظهار این سخنان مینگریست .  
کننس میدانست که اگر کلمه ای در این باره بگوید و آرزوی خود را مبنی بر عدم شر کت پسر در این

پیکاربر زبان آورد ، پتیا یشک در جواش از شهامت مردان و از شرافت و وطن برستی شهای بیان خواهد کرد ، یعنی مخفانی پیمنی و مردانه و مستبدانه خواهد گفت که اعتراض و مخالفت با آن بیفایده است و کار بکلی خراب خواهد شد او میدانست که پرسش از بیکاری که در پیش است بسیار خرسند است و بهین جهت باید آنکه چنان ترتیب کار را بدهد که قبل از شروع پیکارهایی مسکورا ترک گویند و پتیا دامنوان حامی و مدافع همراه خود بیرون نمایند ، سخنی به پتیا نگفت ولی پس از ناهار گشت را بحضور طلبید و گریان و ملتش کفت که هر چه ذودتر و در صورت امکان همین امشب اورا امسکو بیرون ببرد . کنتس که قاتآن موقع خود را بسیار بیباک مینمایاند از نیر نگک و دور وی غریزی و زنانه خود کلک گرفت و گفت که اگر همین امشب مسکورا ترک نکنند ، از ترس خواهد مرد . اما حقیقت نیز بدون تظاهر و ربا از همه چیز بیماند بود .

## ۱۴

مادام شوس که پس از دیدار دختران خود بیزد کننس آمد ، با نقل مشاهدات خود در میخانه خیابان میاستنسکی بر ترس و وحشت وی افزود . او هنگام مراجعت بخانه بسب کثرت جمعیت و ازدحام مردم در مقابل این میخانه نتوانست از خیابان عبور کند و با درشگهای از پس کوچه ها خود را بخانه رسانید . در شکه‌چی هم برای او حکایت کرده بود که مردم در میخانه بشکه‌ها را شکسته‌اند . و این دستور از طرف مقامات دولتی صادر شده است .

پس از ناهار تمام افراد خانواده راستوفها باشتاب حریصانه بکاربستن اشیاء و تدارک سفر برداختند . کنت پیر که ناگهان نگران کار رفتن شده بود . تمام بساز از ظهر را پی درین از حیاط با اطاقها میرفت و بر میگشت ، بیهوده بر خدمتکارانی که با عجله کار میکردند بانک میزد و آنانرا بیشتر بشتاب و امیداشت . پس از در حیاط ایستاده بود و دستور میداد . سوینا نیدانست بادستورهای متناقض کنت چه کند و بکاره دست و پای خود را گم کرده بود . خدمتکاران فریاد میکشیدند ، با یکدیگر میاخنند و هیاهو کنان در اطاقها و حیاط میدوینند . ناتاشا نیز با شور و شوق خانه خود ناگهان بکار برداشت ولی مداخله اودارم بستن اشیاء نخست با مراجح تلقی شد . همه از او انتظار مراجح و شوخي داشتند و نیخواستند بدنستورها يش کوشده‌ند . اما او بساجت و اشتیاق تمام اطاعت از خود را طلب میکرد ، خشنناک میشد چنانکه نزدیک بکریه افتاد که چرا بعرف او کوش نمیدهند ولی سراجام بجلب اعتناد بکاران توفيق یافت . نخستین عمل شجاعانه که بصرف کوش عظیم وی انجام گرفت و موجب استقرار قدرت او گشت جمع کردن و بستن قالیها بود . در خانه کنت قالیها و قالیچه‌های گرانبهای ایرانی وجود داشت و در آنهنگام که ناتاشا بکار برداشت در تالار پذیرایی دو صندوق گشوده موجود بود : یکی از آنها تقریباً برآژینی و دیگری برآزقالی بود . اما هنوز مقدار زیادی چیزی روی میز چیده شده بود و هنوز از اینبار چیزی می‌آوردند چنانکه صندوق سومی لازم شد که خدمتکاران برای آوردن آن رفته‌ند .

ناتاشا گفت :

– سوینا ، صبر کن ! بدون صندوق هم اشیاء را جمع میکنیم و می‌بندیم .

بوشهی گفت :

– سخاهم ، نمیشود ! یکبار امتحان کرده‌ایم .

- نه، خواهش میکنم اندکی صبر کنید!

ناتاشا بشقا بهای را که در کاغذ پیچیده شده بود از جبهه پیرون آورد و گفت:

- بشقا بهارا باید در میان فالیها گذاشت.

بوفه چی گفت:

- فالیها بنتها می درسه صندوق جانمیگیرد.

- امانو هاش میکنم اندکی صبر کنید!

ناتاشا با سرعت و مهارت چینیهارا از هم جدا کرد و درباره بشقا بهای چینی کیف گفت:

- اینها لازم نیست.

و درباره بشقا بهای ساکسون گفت:

- اینها لازم است و باید در میان فالی گذاشته شود.

سوپیا باصرار گفت:

- ناتاشا، صبر کن! پس است. ماخودمان اثاثه را جمع میکنیم و می بشنیم.

بیشکار میگفت:

- آخ! خانم!

اما ناتاشا تسلیم نشد، تمام اشیاعدا پیرون کشید و دوباره بجیدن آن در صندوقها برداخت و تصمیم گرفت که فالیها کم بها و ظروف زائد را صولا همراه نبراند. چون همه اشیاء از صندوقها بیرون آورده شد دوباره بجیدن آنها در صندوقها برداختند. حقیقت نیز پس از آنکه تمام اشیاء را زان قبیت و آنچه ارزش همراه بردن نداشت جدا شد، کلیه اشیاء قیمتی در دو صندوق جا گرفت. اما در جهیه فالیها بسته نمیشد. البته مسکن بود که مقداری از اشیاء را از آن پیرون بیاورند اما ناتاشا میخواست حرف خود را بکسری بنشاند. پس اشیاء را دوباره در صندوق چید، جا بجا کرد. رویهم فشرد و بوفه چی و پتیا را که بکمک خود در بتن اثاثه طلبیده بود، واداشت در صندوق را فشار دهنده خود نمیمیدانه تلاش میکرد.

سوپیا بوی میگفت:

- خوب، ناتاشا، پس است! من می بینم که حق با توست، اما یک قالی را از بالا پیرون بیار!

ولی ناتاشا با یک لمس موهای پریشان خود را که بر چهره غرق آلودها ش ریخته بود نگهداشته باشد دیگر در صندوق را فشار میداد و فریاد میکشید:

- نیخواهم. فشار بدی، یتکا، فشار بدی، وا سیلیچ، فشار بدی!

فالیها بهم فشرده شد و در صندوق مسدود گشت. ناتاشا دستها را بهم ساییده از شادی فرباد کشید و اشک در چشم حلقه ذد. اما این شادمانی لحظه‌ای بیش طول نکشید و بیدنک بکار دیگری برداخت. دیگرهم با او اعتماد نمیکرد و پیش از کشیدن کندهای دستوراً را لفکرده خشگین نشد. خدمتکاران بنزد ناتاشا می‌آمدند و میرسیدند که ناتاشا ای ایلی نیشنا دستوراً را لفکرده یا شیئی دیگری را دوی آن گذاشت؛ در نتیجه دستورهای ناتاشا کار پرستی پیش میرفت. اشیاء زائد را بجا گذاشتند و گرانبهاترین آثار را در صندوقها و جعبه ها جاده ندند.

اما با همه این کوششها تادیر شب هنوز تمام اثاثه بار نشده بود. گذشت خوابیده بود.

عزیمت را بفردا تداخلت و بخواهی گاه خود رفت.

سویا و ناتاشایی آنکه لباس از تن بیرون گشته در تالار خواهد بودند.

آن شب متروح تازه‌ای را از خیابان پوارسکی میپردازد و ماروا کوزمی نیشنا که کنار در استاده بود ویرا بخانه راستوفها هدایت کرد؛ این متروح مرد بسیار مهیب بود. او را در کالسکه‌ای که کروک آن بالا کشیده شده و بسته بود حمل میکردند. در کنار در شکه‌هی خدمتکاری پیر و موقر شسته بود و پشت سر متروح دکتر و دوسر بازدار را به روستایی سوار بودند.

پیرزن رو بخدمتکار پیر کرده گفت:

— بفرمائید بخانه ما، بفرمائید؛ ارباب‌ها میروند، تمام خانه خالیست.

خدمتکار آهی کشیده جواب داد:

— خوب، ما امیدی نداریم که اورا زنده بخانه برسانیم. ماخوددر مسکو خانه‌ای داریم اماده راست و هیچکس در آنجا نزد گانی نمیکند.

ماروا کوزمی نیشنا گفت:

— خواهش میکنم بخانه ما بیایم، ارباب‌های مامالدارند و هر چه لازم داشت باشید در خانه ما یافت میشود، بفرمائید!

پس بخون خود افروزد:

— مگر حالش خیلی بد است؟

خدمتکار دستش را حر کرت داد و گفت:

— امیدی نیست که زنده بخانه برسد. باید از دکتر پرسید.

و با این سخن از در شکه پایین آمد و بطرف ارا به رفت.

دکتر در جواب او گفت:

— بسیار خوب!

خدمتکار دونباره بطرف کالسکه آمد، بدرون آن نگریست، سرواحر کتداد، و بدر شکه چی امر کرد تا سراسیه‌هارا بداخل حیاط ابر کردن و خود کنار ماروا کوز می‌نیشنا استاد ماروا کوز می‌نیشنا گفت:

— یاعی این مریم!

ماروا کوزمی نیشنا پیشنهاد کرد متروح را بخانه بیاورند

او میگفت:

— خانه‌ها هیچ اعتراضی نخواهند کرد...

اما ناج ر بودند از حمل متروح بیالای پله ها استناب کنند. با نجابت او را ساختا نهای جنبی برداشت و در املاق بزرگ مدام شوس خواهند نهادند. این متروح شاهزاده آندره بالکونسکی بود.

روز آخر مسکو فرا رسید . یکی از روزهای پاییز و هوای صاف و نشاط انگیز بود . یک شنبه بود و مانند یک شنبه‌های دیگر ناقوس تمام کلیساها بصادر آمده بود . بنظر میرسید که هیچکس هنوز آنچه در انتظار مسکو بود نیتوانست درک کند .

فقط دونشانه ازحال ووضع مردم صورت حقیقی مسکو را فاش می‌ساخت : و آن دونشانه وضع فقراء و بی تبادلی قیمت اجناس بود . آنروز صبح زود کارگران خدمتکاران زخر بود و موذیکها بصورت انبوهی عظیم که در میان ایشان شاگردان مدارس و اشراف بیزدیده میشدند بسارت فقاعات «سه‌تبه» رفته بودند . این جمیعت مدت طولانی در انتظار ورود راستوپچین در آنجا استادو بس اذآنکه برایشان سلم شده مسکو تسلیم خواهد شد در میخانه‌ها و باشه فروشیهای شهر پراکنده گشت . بهای اجناس بیزآنروز بخوبی «مرف او اوضاع بود . قیمت اسلحه و طلا و ارابه و اسب بیوسته بالا میرفت و بهای اسکناس و اوراق بهادر و اشیاء تجملی شهری بی دربی تنزل میکرد ، چنانکه در اواسط روز چندبار اتفاق افتاد که مکاریان امته کن اقیمت رامانند متسوچات درازاه دریافت نیمی از آن حل میکردند و برای خربید یک یابوی رومانی ۵۰ روبل میزدختند . میل و آینه و اشیاء بر نزی مفتور ایگان باشغاس داده میشد .

درخانه قدیمی و مجلل راستوفها تنزل سطحی زندگانی سابق بسیار اندک محسوس میشد . در مورد خدمتکاران زخر باید گفت که فقط هنکام شب سه‌تن ازجمع کثیر برگان ایشان مفقود شدند ولی چیزی بر سرت نرفت واژ نظر ترقی قیمت‌ها باید گفت که سی ارابه وارد شده ازدهکده راستوفها تروت عظیمی محسوب میشد که رشک و حسادت بسیاری را بر میان گیخت بطور یکه جمی در مقابل این ارابه‌ها حاضر بودند بالغ هنکفتی بر راستوفها تقیدیم کنند . از شب اول سپتامبر و سیمدهم آنروز علاوه بر طالیان ارابه‌ها گماشتنکان و خدمتکاران افسران مجرح می‌امدند و گاه‌گاه همان مجروه‌سینی که درخانه راستوفها و خانه‌های مجاور بستری شده بودند خود را کشان کشان با نجما میرسانندند و با عجز و لایه از خدمتکاران راستوفها تقاضا میکردند که برای خروج از مسکو ارابه‌ای در اختیار اشان گذاشته شود . پیشکار راستوفها ، اگر چه دلش بحال مجروه‌سین می‌سوخت ، ولی خواهش ایشان را بعلوو قاطع رد میکرد و میگفت که حتی جرأت ندارد این تقاضا را بگفت عرضه کند . این پیشکار بینی بت از ادب اباب خود چنین میاندیشید : هر قدر وضوح مجروه‌سینی که بعجامیانند رفت انگیز باشد باز آشکار

است که اگر یک اراده باشان داده شود ، نیتوان اراده دوم را نداد و چنانچه تمام اراده هادر اختیار ایشان گذاشتند شود منوز باید کالسکه های ارباب را هم بآنها و گذاشت . ذیراً ای اراده نیتوانست تمام مجر و حین را نجات دهد و هیچ کس پیدا نمی شود که در چنین مصیبت و بد بختی عمومی در فکر خود و خانواده خویش نباشد .

صیغ اول سپتامبر گفت ایلیا آندره یونیج از خواب بیدار شد و آهست از خوابگاه بیرون آمد تا کنترل را که تازه بخواب رفته بود بیدار نکند . گفت با جبهه ابریشمی ارغوانی خود بهشتی آمد . اراده های بارشده در حیاط و کالسکه ها مقابل هشتی استاده بود . پیشکاری در کارجلو خان با گماشته پیر و افسر زنگ پرینده جوانی که دستش زابگرد آویخته بود ، گفتگو می کرد . چون چشمش بگفت افتاد با خشونت و ابهت بافسرو مصدرا شاهد گرد که از آن جنگ و دشمن .

گفت در حالیکه بسر طاس خود دست می کشید و با هم بر بانی بافسرو مصدرا مینگر بست و بجا بشان سر نکان میداد ( گفت قیافه های جدید را داشت ) گفت :

— خوب ، و اسیلیج ! همه پیز آمده است ؟

— حضرت اجل ! الساعه میتوان اسبهار است .

— خوب ، بسیار عالیست الساعه کتن بیدار می شود و بایمیدخدا حر کت خواهیم گرد .

بس رو بافسر گرده پرسید :

— آقایان ! شما چه می خواهید می خواهید بخانه من بیایید ؟

افسر نزدیکتر آمد و درحالیکه چهره زنگ پرینده اش از شرم سرخ می شد گفت :

— گفت ، لطف بفرمائید ، بن اجازه بدھید ... ترا بخدا ... اجازه بدھید در گوشة یکی از اراده های شما بخزم ، دراینچنان هیچ چیز ندارم ... برای من فرق ندارد ، در اراده باری ... هنوز افسر سخن خود را تمام نکرده بود که گماشته با همان تقاضا از طرف ارباب خود بگفت مراجعت کرد .

گفت شتابان گفت :

— آه ، آری ، آری ، آری ! با کمال میل ، بسیار بسیار خوشحال می شوم . و اسیلیج ، تو ترتیب این کار را بده ، خوب ، باید بار یکی دو اراده را خالی کرد ... خوب ، آنجا ... خوب ... چه می شود کرد ... چه لازم است ...

گفت با این نام فهم دستورهای داد . اما در همان لحظه سپاسگزاری کرم افسر دستورهای او را تقویت نمود . گفت کرد خود نگریست : در حیاط ، در میان درها و پنجره های ساختمان جنبی مجر و حین و گماشتنگان را مشاهده کرد که همه بوی مینگرنده و بطرف هشتی می آیند .

پیشکار گفت :

— حضرت والا ! خواهش می کنم بگالری تشریف بیاورید و دستور بدھید که با تابلوها و تصاویرچه باید کرد ؟

گفت در حالیکه می گفت تقاضای مجر و حینی را که می خواهند سوار اراده شوند باید رد کرد با اورد خانه شد .

آنگاه کوئی از بیم آنکه مبادا کسی سخنی را بشنود آهست و مرموز گفت :

— خوب، آیا میتوان قسمی از اشیاء را از اینها خالی کرد.

ساخت نه صبح کنتس بیدارشد و ماتریونا تیسوفیونا، خدمتکار سابق او که در این اوقات برای کنتس وظیفه کارآگاه را انجام میداد دوان دوان آمدو بیانوی سابق خود گزارش داد که ماریا کارلونا (مادر شو) بسیار خشنگ و رنجیده خاطر شده است و جامه های نابستانی دوشیزه خانه را نباید اینجا گذاشت. در جواب تحقیقات کنتس در باره علت خشم و رنجش مادر شو کنتس شد که صندوقهای اوردا از ازابه ها یافین آورده اند و اینکه بخالی کردن تمام ازابه ها مشغوله تا بتوانند مجروحیتی را که کنست از روی سادگی خود دستور داده است همراه بینند در آنها سوار کنند. کنتس دستوردادفوراً شوهرش را ازدواج یاورند.

— دوست من، این چه وضعی است؟ من شنیدم ام که دوباره ازابه هارا خالی میکنند؟

— عزیزم! میدانی چیست؟ میخواستم ام اکنون بیام و بتوبگویم... کنتس عزیزم!... افسری نزد من آمد و خواهش کرد که چند ازابه چند ازابه برای حل مجروحین در اختیار او بگذارد. آری؛ این عمل فقط برای ما زیان مالی دارد اما مادر ایشان در اینجا... توجه کن که چه عاقبتی خواهد داشت؛ راستی در جهابط ما افسران مجروح هستند، ماخود ایشان را دعوت کرده ایم... میدانی، فکر میکنم. حقیقت عزیزم، خوب، عزیزم... بگذار ایشان را هم با خود بیریم... چه عجله ای داریم؟

کنست مانند تمام مواردی که حرف پول در میان بود این سخن را معموبیانه گفت ولی کنتس نیز که دیگر بالین لحن خوکرفته بود و میدانست که همیشه این بیان چنانکه در باره ساختمان موزه نقاشی و گلخانه و تأسیس تأثیر و ادارکنترخانوادگی بعمل آمد مقدمه امری است که موجب افلاس و ورشکستگی فرزندانش خواهد شد، خود را موظف میدانست که پیوسته با آنچه با این لحن معموبیانه بیان می شود مخالفت و مبارزه نماید.

پس قیافه مطیع و کریان بخود گرفت و گفت:

— کنست، گوش کن! تو کار را بجایی کشاندی که در مقابل این خانه هیچ چیز بیا نمیدهد و حال تمام اثاثه ما، اثاثه فرزندانمان، را میغواهی از بین ببری. آخر تو خود میگوینی که اثاثه این خانه سه هزار روبل ارزش دارد. دوست من، من موافق نیستم و موافق نیستم. هر چه میغواهی بگو ا دولت مستول مراقبت از مجروحین است و میداند که وظیفه اش چیست؟ نگاه کن! تمام اشیاء خانه لو بیوختن، همسایه رو بروی ما، را بر یروز حمل کردند مردم چنین کار میخنند؛ فقط ما احمق هستیم. اگر بمن ترجم نمیکنی لااقل در فکر فرزندانست باش!

کنست دستش را نگان داده بی آنکه سخنی بگوید از اطاق خارج شد.

ناتاشا که بدنبال پدرش با اطاق مادر آمده بود گفت:

— پایا! چه شده!

کنست خشنگ کنست گفت:

— هیچ! بتوجه مر بوط است؟

ناتاشا گفت:

— نه، من حرفاها شناسیدم. چرا امامان موافق نیست?

کنت فریاد کشید :  
 - بتوجه در بطنی دارد ؟  
 ناتاشا ینجره نزدیک شد و بفکر فرود رفت .  
 در حالیکه از پنجه بخارج مینگریست، گفت :  
 - پا باجان ! بر لک پتخانه هامیآید .

## ۱۶

برک ، داماد راستوفها ، دیگر بدرجه سرگردی ارتقا یافته و بدریافت مدارل ولادیمیر و آنا مفتخر شده بود و همان شغل راحت و دلخواه معاونت رئیس ستاد کفیل رکن اول رئیس ستاد سپاه دوم را بهمه داشت .  
او روز اول سپتامبر از میدان جنگ بسکوآمد .

در مسکو کاری نداشت . اما متوجه شد که همه کس تقاضا میکند از جبهه بمسکونقل شود و در آنجایکاری مبپردازد . بعلاوه لازم داشت که برای انجام امور خانوار کی موضعی بگیرد .  
برک با درشگاه بسیار پاکیزه و مرتب خود که دوابس فربه ، شببه باسهای درشکه یکی از شاهزادگان ، با آن بسته بود بخانه پدر زنش آدمد و بادقت و توجه بارا به هائی که در حیاط بود نگریست و هنگام ورود بهشتی دستمال تمیزی را از جیب بیرون آورد که بآن زد .  
برک از سرسر اباگامهای سبک و شتابزده باطاق پذیراتی دوید و کنت را در آغوش کشید و دست ناتاشاوسو نیارا بوسید و با عجله از سلامتی ماما جان جویاشد .  
کنت گفت :

- حال چه کس اینروزها خوب است ؟ خوب ، بگو بدانم که وضع قشون چگونه است ؟ عقب نشینی میکنند یا بازهم جنگ خواهند کرد ؟

برک گفت :  
- یا پاچان ! تنها پروردگار قادر مطلق میتواند سرنوشت وطن را تعیین کند . آتش در التهاب انجام عمل قهرمانانه است و اینک باصطلاح بشواهان ما برای مشورت جمع شده اند .  
هیچ کس نمیداند که ایشان چه تصریحی خواهند کرد ، پاچان ! اما بطور کلی باید بشما بگویم که برای توصیف این قهرمانی و شجاعت حقیقی باستانی قشون روس که آنها ( برک حرف خود را تصویح کرد و گفت ) که او در این جنگ ۲۶ اوت نشان داد هیچ بیانی شایسته نیست .  
پاچان ! من بشما میگویم ، ( در این موقع مانند ڈنالی که در حضور او هنگام حکایت این قهرمانیها بینه خود میزد ، بینه خود نواخت ، هرچند این عمل اندکی دیر شده بود ، ذیرا میباشد هنگام ادای کلمه « قشون روس » بینه خود بکوبد ) و باصرارت بشما میگویم که ما فرماندهان نه تنها احتیاج بتعربیک و تشجیع سر بازان نداشتم بلکه بزحمت میتوانستیم اذا برای این

کنست از همان اشکایی خوشبختی میگذشت: جو بود، جو بود نیز نهان میشدند.

سی سه حلقه سوم



این .... آری ، اهمال مردانه و قهرمانانه باستانی جلوگیری نمایم . ژنرال بارگلای دو توای همه جا پیش از خود قشون جان خود را بمحاطه میانداخت ، سپاه ما در سراسر این کوهها وضع گرفته بود . خوب پیش خود مجسم کنید ....

پس برک تمام داستانهای مختلف را که در آن مدت شنیده بود و بخاطر داشت حکایت کرد .  
بناتاشا بی آنکه نگاه خود را که موجب پریشانی برک بود از چهره او فرو اندازد بوی مینگر است .  
بناداشنی در چهره او حل مسأله ای را جستجو میکند .

برک بناتاشا مینگریست و گویی برای ملايم ساختن وی در جواب نگاه خیره اول بخندی زده و گفت :

- بطور کلی آن قهرمانی را که جنگجویان روس اذ خود نشان دادند بهیج زبانی نمیتوان توصیف و تمجید کرد . « رویی در مسکو نیست ، در قلوب فرزنهان اوست ! »  
- پاپاجان ، چنین نیست ؟

در این موقع کنتس با فیفا خسته و تاراضی از تالار بیرون آمد . برک شتابان بر پا جست و دست کنتس را بوسیدواز سلامت اوجویا شدو باخر کشت سرا بر از همدردی و غم خواری کرده و در کرداشت ایستاد .

- آری ، ماما جان ، اگر حقیقت را بگوییم ، این ایام برای هر فرد روس دشوار و غم انگیز است .  
اما شما چرا اینقدر مضطرب و ناراحت شده اید ؟ شما هنوز وقت دارید که از مسکو بیرون بروید ...

کنتس رو بشوهر کرده گفت :

- من نمیفهمم که خدمتکاران چه میکنند ، آلان بنن گفتند که هنورهیج چیز آماده نیست . آخر باید یکنفر مراقب ایشان باشد . افسوس که مینکار اینجا نیست بنتظر میرسد که اینکار هرگز تسام انجواده شد !

کنتس میخواست سخنی بگوید اما ظاهرآ خودداری کرد . از صندلی خود برخاست و بجا نب دررفت .

برک در این موقع ، گویی بمنظور بالک کردن بینی ، دستمالش را بیرون آورد و بگره آن نگریسته لختی به کفر و رفت و اندوهناک و با بهت سر رانکان داد و گفت :

- پاپاجان ! من از شما خواهش بزرگی دارم .

کنتس ایستاده گفت :

- هوم ...

برک خندان گفت :

- الان سواره از مقابل خانه بوسو بوف میگذشم . مباشر او بامن آشناست . از خانه بیرون دوید و برسید که آیا شما چیزی نمیخیرید . من وارد خانه شدم ، میدانید ، از کنجکاوی با نجارتمن و یک قفسه کوچک و یک میز توالت دیدم . میدانید که وراجان چه اندازه خواهان میز توالت بود و چگونه ما بر سر آن کشکش داشتیم ( برک هنگام گفتنکو از قفسه و میز توالت بی اختیار لعنی را بر گزید که خرسندی او را از وضع مرتب و عالی خواهی اش بیان میکرد ) نیزه اینچه چیزی داشته است ! چند کشودار و د رای قفل رمز انگلیسی است ، میدانید و راجان از مدتها پیش آزو وی چیزی را داشته است . من میل دارم با خربن این شیئی و سیله شگفتی اور افراد اهل سازم . شما در خانه خود موزیک

بسیاردارید، خواهش میکنم یکی از ایشان را در اختیار من بگذارد بدمن بول خوبی با و خواهم برداخت و ...  
کنت با چهره درهم کشیده هوارا بشدت بداخل بینی کشید و گفت :

- از گتنس خواهش کنید ، من اختیاری ندارم .

برک گفت :

- اگر اشکال دارد ، لازم نیست ، فقط برای خرسندی خاطر و داجان بسیار مایل بودم ...  
کنت بین فریاد کشید :

- آخ ! همه بروید بجهنم ، بجهنم ، بجهنم ... گیج شدم .  
و از اطاق بیرون رفت .

گتنس بکر به اقتاد .

برک گفت :

- آری ، آری ! ماماجان ! زمان بسیار سختی است !

ناناشا با پدرش از اطاق بیرون رفت و پنداشتی با ذمته مطلبی را بخاطر میآورد . نخست بدنیال او رفت و سپس از بله های این شنافت .

پنیارهشتی ایستاده بود ، میان خدمتکارانی که میباشد از مسکو خارج شوند اسلحه تقویم میکرد .  
در حیاط هنوز از بله های بار شده ایستاده بود ولی در تا از آنها خالی شده بود ، افسری بکمله مصدرش روی یکی از آنها میخزید .

پنیارهشتی ناناشا پرسید :

- تو میدای برای چه ؟

ناناشا در یافت که منظور پنیارهشتی که برای چه بدر و مادرشان با هم کشمکش داشته اندو جوب نداد .

پنیارهشتی گفت :

- برای آنکه پاپاجان میخواست تمام از بله هارا در اختیار معتبر و حین بگذارد . واسیلیع این موضوع را بمن گفت . بعقیده من ...

ناگهان ناناشا چهره خشم آسود خود را بجانب پنیارهشتی بگرداند و با فریاد گفت :

- بعقیده من ، بعقیده من این عمل بسیار نفرت انگیز ، بسیار بست ، بسیار ... من نمیدانم ، مگر ما آلمانی هستیم ؟

ناناشا از بغض تشنج آور گلویش میلرزید و از بین آنکه میادا مهمات خشم را بیهوده آتش کند و در اضیف سازد بگشت و شتابان از بله ها بالارفت .

مرک کنار کنت نشسته بود و فرزندوار و مودبانه اورا تسلی میداد . کنت چیق بدمست در اطاق قدم میزد که ناناشا با چهره رشت شده از غصب چون طوفان بیان اطاق شنافت و با قدمهای آتش بسوی مادر رفت و فریاد کشید :

- این عمل نفرت انگیز است ! این عمل بستی و دنایت است ! ممکن نیست شما چنین دستوری را داده باشید .

برک و گتنس شکفت زده و بیناک بوی مینگر بستند . کنت کنار پنجره ایستاده بود و گوش میداد .

ناتاشا فریاد میکشد :

- ماما جان؛ چنین چیزی ممکن نیست؛ بعیاط نگاه کنید؛ باید ایشان را بینجا بمانند...

- ترا چه میشود؛ آنها کیستند؛ اصلاً توچه میخواهی؟

- مجر و حین؛ ماما جان. چنین چیزی ممکن نیست، قابل تصویر نیست... نه، ماما جان عزیزم، مرا بینشید، خواهش میکنم، عزیزم.. ماما جان؛ این اشیائی که ما هر راه میبریم برای ما چه فایده دارد؟ نگاه کنید که در بحیاط چه خبر است، باید ایشان در رایجها بمانند... ماما جان!.. ممکن نیست. کنت کنار پنجه ایستاده بود و بی آنکه چهره خود را بر گرداند بكلمات ناتاشا گوش میداد. ناگهان صدای خس خس از بینی اش شنیده شد و صورتش را پنجه نزدیک کرد.

کنیس بدخترش نگاه کرد و شرم و خجلت عمل خود را در چهره او خواند، چون هیجان او را دید، دریافت که بچه سبب شوهرش اینکه بوری نمیکرد و باقیافه پریشان گردد خود بگریست.

پس در حالیکه آرام آرام تسلیم میشد گفت:

- آخ؛ هر کاری که می‌دارید اینجا نمهدید! مگر من مرا حم کسی هست؟

- ماما جان، عزیزم، مرا بینشید!

- اما کنیس دختر را بکنار زد و بسوی کنت رفت، چشمها را پوش خواهانه بزبرانداخت و گفت:

- عزیزم، تو هر طور لازم است دستور بده؛ ... آخر من از این امور اطلاعی ندارم.

کنت از میان اشکهای خوب شختی میگفت:

- چوچه... چوچه بمن غنیمی میدهد...

وهشیش را که از مخفی ساختن چهره شرمنده خود روی سینه او مسروبد بود آغوش کشید.

ناتاشا میپرسید:

- با پاچان، ماما جان! اجازه دارم دستور بدهم، اجازه دارم؛ ... ما در هر حان اشیائی که

فوق العاده ضروری است میبریم...

کنت سردا بموافقت نگاه داد و ناتاشا با همان سرعتی که در گودکی هنگام بازی غائب موشک میدوید از تالار پسر سرا واژبلکان بعیاط شناخت.

خدمتکاران کنار ناتاشا گرد آمدند و تا وقتیکه کنت بنام همسرش دستور نداد که تمام از ابهای را مجر و حین واگذاشتند و صندوقها را بانبارها بیرون نمیتوانستند آن دستور عجیبی که ناتاشا حامل آن بود باور نکند. پس از دریافت این دستور بارضایت و کوشش بسیار بکار گردید بدرداختند. و این عمل نه تنها دیگر در نظر خدمتکاران عجیب نمیمود بلکه بر هر کس چنین میبیند اشتنده که جز این صحیح نبوده است. هیچنان که یکریغ ساعت بیش از آن هیچکس نه فقط تعجب نمیکرد که چرا مجر و حین را بجا میگذارند و اشیاع را با خود حمل میکنند بلکه همه معتقد بودند که کار صحیح و درست همان بود.

تمام اهل خانه، گوئی بعیران اینکه سابقابین عمل اقدام نکرده اند، در این موقع باحدیث بکار گذاشده این مجر و حین در گاریها برداختند. مجر و حین نیاز اطاقت‌های خود بیرون خزیدند و با قیافه‌های راضی و چهره‌های رنگ باخته دور از بهادر اگرفتند. در خانه‌های مجاور نیز شایع شد که اراده برای حمل مجر و حین موجود است و زخیمان از خانه‌های دیگر بعیاط راستوفها آمدند، بسیاری از

مجروحین خواهش میکردند که اشیاء را ازدروی اراده‌ها پایین نیاورند و فقط آنها را بالای بارها بشانند . اما چون بتخلیه اشیاء شروع شده بود دیگر این عمل نمیتوانست متوقف گردد . و بالته فرقی نداشت که تمام اشیاء یا تیمی از آنرا همراه نمیردند . صندوقهای محتوی ظروف چیزی و برنزهای اتالوها و آپنهایکه شب گذشته با آن کوشش و دقت و ذخامت بسته بندی شده بود در حیاط قرارداداشت و همه پیوسته در صدی باقی امکان پایین آوردند این شیمی با آن شیمی و آزادساختن اراده‌های بیشتری بودند .

مباشر میگفت :

— چهارنفره بگروا هم میتوان سوار کرد . من اراده خود را هم میدهم اما بازعدم ای باقی میماند . با ایشان چه باید کرد ؟

کننگفت :

— اراده‌ای که صندوق اباهای من روی آنست بایشان بدھید . دو نیاشا هم در کالسکه من بشنیند .

اراده صندوق اباهای کننگشت نیز خالی شد و آنرا برای حمل مجروحین خاله ایکه بایشان دودر فاصله داشت فرستادند . تمام اهل خانه و خدمتکاران از شادمانی و رضایت بهیجان آمده بودند . ناتاشا از آتش اشیاق و مسادات ملتهب بود ، دیرگاهی میگذشت که این حالت را در خود مشاهده نمیکرد .

خدمتکاران صندوقی را روی رگاب بار بار یک کالسکه گذاشتند میگفتند :

— کجا باید آنرا بست ؟ حق آن بود که لااقل یاکه اراده را نگمیدند .

натاشا پرسید :

— در این صندوق چیست ؟

— کتابهای گفت .

— هیچجا بگذرید ؟ واسیلیچ آنرا بصارت خواهد برد . این کتابهای لازم نیست .

— در کالسکه‌جای خالی نبود ، نیدانستند که پیطرای ایچ باید کجا بشنیند .

наташا فرماد کشید :

— بولوی درشکه چی . پتیا ، تو بله اوی درشکه چی می‌نشینی ، ها ؟

سویا پیوسته مشغول کار بود . اما هدف اورد این کوشش و ذخامت با هدف ناتاشا بکلی تفاوت داشت . او اشیائی را که ناچار باید جایشاند جمع میکرد و بیل کننگ از آن صورت بر میداشت و میکوشید تا آنجاکه مسکن است اشیاء بیشتری را همراه بردارد .

## ۱۷

در ساعت دوچهار کالسکه راستوفها بار شده و آماده حرکت کناره شتی ایستاده بود. ارابه های مجر و حین یکی بس از دیگری از جیا ط خارج میشد.  
 کالسکه ای که با آن شاهزاده آندره را حمل میکردند از کناره شتی گذشت و توجه سو نیارا که با خدمتکاری مشغول ترتیب جای نشیمن کنتس در کالسکه عظیم و بلندی بود پیغام جلب کرد.  
 سو نیارا از دریچه کالسکه بیرون برده پرسید:

— این کالسکه مال کیست؟  
 خدمتکار جواب داد:

— خانم! مگر شما نمیدانستید؟ شا هزاده مجر وح شده است؛ او دیشب در خانه ما بود و با ما هم حرکت خواهد کرد.  
 — این شاهزاده کیست؟ نام خانزاد کیش چیست؟  
 خدمتکار آهی کشیده جواب داد:  
 — خواستگار سابق ما، شاهزاده بالکونسکی. میکویند که دم مرک است.  
 سو نیارا از کالسکه پایین چت و بیون کنتس دوید. کنتس لباس سفر پوشیده باشال و کلام، خسته و کوفته در اطاق پنیر این قدم میزد و انتظار اهل خانه را میکشید تا برای آخرین بار یشتدهای بستانه عمارت بنشینند و قبل از عزیست دعا بخوانند ولی ناتاشا در اطاق بیود.

سو نیا گفت:

— ماما! شاهزاده آندره بینجامست، مجر وح و دم مرک است. با ماحر کت خواهد کرد.  
 کنتس بیناک چشش را گشود و دست سو نیارا کرفته کردن خوش نگریست و گفت:  
 — ناتاشا!  
 این خبر هم برای سو نیارا وهم برای کنتس در لحظه اول فقط یک اهمیت داشت. ایشان ناتاشای خود را میشناختند و میدانستند که این خبر چه اثری در او خواهد کرد ولی از آنایر وحشت این خبر در ناتاشا سه هدردی و غم خواری ایشان بمردی که هردو اورا دوست داشتند خاموش شد.  
 سو نیا گفت:  
 — ناتاشا هنوز نمیداند. اما او هر راه ما حر کت خواهد کرد.

- گفتی که دم مرک است ؟

سو نیاردا بعلمات تصدق حرکت داد .

کنتس سو نیاردا در آغوش کشیده بگریه افتاد .

و با خود گفت : « راههای خداوند قابل تعقیق نیست . » و دریافت که در آنجه اکنون

روی میدهد دست مقندری که بیش از این از نظر مردم منفی بود رفت و رفته آشکار میشود .

ناناشا با چهره بیجان آمد و باطاق دو بدی بر سید :

- خوب ، ماما ، همه چیز آماده است . چه شده ؟ ...

کنست گفت :

- هیچ ! اگر همچیز آماده است برویم !

کنتس با این سخن روی کیف خود خم شد تا قیافه خسته و پریشان خویش را بنها سازد سو نیارا ناشارا در آغوش گرفته برسید .

ناناشا بر سان بوی نگریست و گفت :

- ترا چه میشود ؟ چه اتفاقی داده ؟

- هیچ ... نه ...

ناناشای تیزهوش برسید :

- اتفاق بسیار بدی برای من ؟ ... چه اتفاقی ؟

سو نیا آهی کشید و جواب نداد . کنست ، بتبنا ، مادر او کوزمی نیشنا ، و اسلیچ باطاق پذیرایی آمدند و در راسته وهمه آرام و خاموش ، بی آنکه بیکدیگر بشکرند ، چند نانی بهمانوضع نشستند .

پس کنست بیش از همه برخاست و با صدای بلند آهی کشید و در مقابل شما بیل صلیب ساخت . همه چنان کردند . پس کنست مادر او کوزمی نیشنا و اسلیچ را که در مسکو میماندند در آغوش کشید و همچنان که ایشان دست او را گرفته شانه اورا میبروسیدند آرام آرام دست بر پشتان میزد و آهته سخنانی نا آشکار و مهر آبیز و تسلی بخش میگفت . کنتس باطاق شما بیل رفت و سو نیا اورا ذاوزده در مقابل شما بیل که بدیوار آویخته بودیافت . ایشان فقط شما لای را که از احاظشن خانوادگی از همه گرانبهایتر بوده راه خود همیر دند .

خدمتکارانی که بتبنا ایشان را با خنجر و شمشیر مسلح کرده بود شلوارها را توی چکمه ها فرو کرده ، کمرها را با نسمه های چرمی تذک بسته در هشتی و حیاط با کسانی که در مسکو میماندند وداع میکردند .

چنانکه همیشه هنگام عزیمت معمول است بسیاری از اشیاء غراموش شده با یطریز شایسته بسته بندی نشده بود . هنگامیکه دختران خدمتکار با بالشها و بچه ها بیوسته از خانه بسوی ارابه ها و کالسکه و در شکه شتابان میدویندو برمیگشند ، دو مهتر در طرفین در گشوده کالسکه ایستاده آماده بودند تا کنتس را بکالسک سوار کنند .

کنتس میگفت :

- ایشان تا دم مرک هم چیزی را فراموش میکنند ! آخر تومبدانی که من اینطور نمیتوانم

بنشیم .

دونیاشا دندها را بهم فشرده جوابی نداد و باقیافه ملامت بار از کالسکه بالارفت تاجی  
کنتس را مرتب کند.

کنتس را حر کت داده گفت :

- آخ : امان ازدست این خدمتکاران !

کالسکه چی بیری بنام یفیم که کنتس تنها با اعتماد داشت و مجرأت میکرد در کالسکه او سوار  
باشد بالای کالسکه نشته بود ، و با آنچه در پشت سرش انجام میگرفت نگاه نمیکرد و با تجربه سی  
ساله خود میدانست که هنوز تا لحظه ای که باو خواهند گفت : «بایمید خدا حرف کت کن !» مدت مديدة  
با قیمانده است و یقین داشت که تازه وقتی جمله «بایمید خدا» گفته شد دو بار دیگر اورا متوقف  
میسازند و خدمتکاران را بدنبال اشیاء جما مانده و فراموش شده میفرستند . و پس از آن باز یکبار  
دیگر او نگه میدارد و کنتس خود را در بجهه پشت سوار و سر بر یون میکند و میگوید که بخطاط رسیع  
در سر ازیر یها با احتیاط بیشتر حر کت کن . او این مطلب را میدانست و باین جهت شکریات را زاسب  
های خود . خاصه اسب کرنده سمت چپ که شاهین نام داشت و بیصرای نهم میگوشت و دهنده را میجویند  
منتظر بود چه خواهد شد . بالاخره همه سوار شدند و بجای خود نشستند ، پله های کالسکه را  
جمع کردند و بداخل کالسکه انداختند ، درهای کالسکه بسته شد ، خدمتکاری بدنبال جمیة توالی  
فراموش شده رفت ، کنتس سردا از در بجهه پشت کالسکه چی بیرون آورد و آنچه باید بگردید گفت  
آنوقت یفیم آهنه کلام از سر گرفت و بر سینه صلیب ساخت . جلو دار و تمام خدمه همین عمل را  
انجام دادند .

یهیم کلاهش را بر گذاشته گفت :

- بایمید خدا ! راه بیفت !

جلودار باب خود نهیب بزد ، اسب طرف راست مال بند کالسکه را کشید ، فخر های بلند صدا  
آمد ، اطاق کالسکه بجنیش افتاد ، در اینحال خدمتکار از کالسکه بالا رفت و کنار کالسکه چون نشست .  
کالسکه هنگام خروج از حیاط و ببورا از روی سکفر شهرای پست و یانه چند بار از زید ، ارابه های دیگر  
نیز از زیدند و سیس ستون ارابه ها در سر بالای خیابان برآمدند . تمام کسانیکه در کالسکه و در شگ و  
ارابه ها نشسته بودند رو بکلیسای مقابله صلیب میساختند خدمتکاران که در مسکو میمانند ، اطراف  
این ستون پیاده می رفتهند و ایشان را بدرقه میگردند .

ناتاشا بندرت مانند این لحظه که در کالسکه کنار کنتس نشته بود و بدیوهای مسکو که از  
کنارش آمده و مضطرب میگشتند مینگریست تا این اندازه احساس شادمانی کرده بود ، کاهکاه  
سرش را از در بجهه کالسکه بیرون می آورد و بعقب و بجلو ستون طولانی ارابه های مجر و حین که جلو تر  
از ایشان حر کت میگردیدنگریست . کالسکه رو بوسانه شاهزاده آنده پیشاپیش تمام ارابه ها جلب  
توجهش دامیدکرد . اونی دانست که در این کالسکه کیتو لی هر دفعه که ستون ارابه های نگریست با چشم  
این کالسکه را جستومیکرد . نقطه می دانست که این کالسکه از هم چلو تراست .

در معنده «کودربنا» چندستون دیگر نظیر ستون ارابه های راسته های از خیابان نیک بتکایا ، ز  
محله بر سینا و اذبلو اوار یاد نمودنگری خارج شده بهم پیوستند چنانکه در ادا و اوی دو دیف کالسکه  
وارابه کنار هم حر کت میکرد .

ناتاشا هنگامیکه کالسکه برج سوخاریوف را دورمی‌زدند و کنجکاو بیادها و سواره‌های نظر انداخت و ناگهان شادمان و شگفت زده فریاد کشید :  
— خداوند! ماما! سویا. نگاه کنید، این اوست !  
— که؟ که؟

ناتاشا سر را از دربیچه کالسکه بیرون برده بمرد بلند قامت و فربه که خود را در شولای در شکه چیها پیچیده بود و از قیاده و راه رفتش معلوم می‌شد از بیانی در لباس مبدل است نگریسته گفت :  
— نگاه کنید! بخدا بزوخوف است !  
این مرد در کنار پیر مردی زردچهره که دیش نداشت و پالتزی پشمی خوابداری پوشیده بود از ذیر طاق برج سوخاریوف عبورمی کرد .  
ناتاشا میگفت :

— بخدا بزوخوف است که شولا پوشیده و با سر بچه پیر نمائی راه می‌رود . بخدا خود اوست ،  
نگاه کنید، نگاه کنید !  
— نه، این او نیست . چه حرفهمای احمقانه میزندی !  
ناتاشا فریاد میکشد :  
— ماما، من سرم را گرفته بیدهم که این خود اوست . الان بشما ثابت خواهم کرد .  
بس بکالسکه چی بانلک زد ؟  
— نگهدار، نگهدار !

اما کالسکه چی نمی‌توانست نگهدارد، ذیرا از ابهایها و کالسکه مای دیگر از خیابان مشجانسکایا بیرون می‌آمدند و بر استوفها بانلک میزندند که با توقف خود دیگران را مطلع نکنند .  
ولی با آنکه در این موقع فاصده ایشان بمراتب پیش از سایق بود حقیقت تمام راستوفها بی برای مردی را که فوق الماده بی شباخت داشت، در شولای در شکه چیها مشاهده میکردنند که باس خمیده و چهره جدی در کنار پیر مردی کوچک اندام کوسمه که قیافه خدمتکاران را داشت راه میرفت . این پیر مرد متوجه آنکس شد که از دربیچه کالسکه بایشان مینگریست، پس مودبانه آستین بی بردا کرده کالسکه را نشان داد و سخنی بیو گفت . بی بر مدتی نمی‌توانست مقهوم سخنان او را در لک کنند بزیر اشش دانلک در افکار خویش مستغرق بود و چون سرانجام منظور او را دریافت بجهتی که پیر مرد نشان می‌داد نگریست و ناتاشا را شناخت و در همان نایه تسلیم نخستین نائز و احساس خود داشد و شتابان بجانب کالسکه رفت . اما گوئی پس از پروردن دمه گام مطلبی را بیاد آورد وایستاد .

بر چهره ناتاشا که از دربیچه کالسکه بیرون آمده بود برق محبت تمثیر آمیزی می‌درخشید .  
در حالیکه دستش را بجانب او دراز میکرده فریاد کشید :  
— پیطر کریلیچ، بیایید اینجا ما شما را اشناختیم ! بسیار عجیب است؛ اینجا چه میکنید ؟ چرا این لباس را پوشیده اید ؟

بی بر دست او را گرفت و همچنانکه راه میرفت (ذیرا کالسکه در حرکت بود) بی اراده آنرا بوسید .

کفنس با صدای متعجب و غمغوارانه پرسید :

- کنست، چه اتفاقی برای شما افتاده؟  
بی بز گفت :
- چه شده؟ چه شده؟ چرا من این لباس را بوشیدم، این سوالات را از من نکشید!  
و با این سخن بناشا که نگاه پر مهر و محبت اور است، بی آنکه چه راه اش را بینند، بر صورت خود  
احساس میکرد، نگریست.
- شما چه میکنید؟ در مسکو خواهید ماند؟  
بی بز خاموش بود، پس از آنکه سکوت پرسان گفت :
- در مسکو؟ آری! در مسکو. خدا حافظ!
- ناشا گفت :
- آخ، اگر من مرد بودم، بیشک باش اهمیجا میماندم. آخ، چقدر خوب بود! ماما، اجازه  
می دهید من در مسکو بمانم؟
- بی بز پریشان بناشا می نگریست و میخواست سخنی بگوید اما کنتس سخن‌ش را برید و گفت:
- ما شنیدیم که شما در میدان جنگ بودید؟
- بی بز جواب داد:
- آری! من در آنجا بودم. فردا دوباره جنگ خواهد شد..
- بی بز می خوانست درباره پیکار فردا سخن بگوید اما ناشا حرفش را قطع کرد و گفت:
- کنست، شارا چه می شود؛ اصلاحی شود شارا شناخت... .
- بی بز گفت :
- آخ، نبرسید، از من نبرسید، من هیچ چیز نمی‌دانم. فردا... امانه! خدا حافظ! خدا حافظ!
- روزگار وحشتناکی است!
- پس خود را از کالسک عقب کشیده بی پادر و رفت.
- ناشا تامد تی سردا از در پیچه کالسک بیرون نگهداشتند بود و بالغند مهر آمیز و شاده اند که کم  
و پیش تصمیر آمیز بود و برا مینگریست.

## ۱۸

بی بر از دور و ز پیش که از خانه بی خبر بیرون آمده بود در عمارت خالی بازده یاف مرحوم زندگانی میکرد. شرح قضیه چنین بود:

چون بی بر صحیح فردی آن روز که بسکو مراجعت کرد و با گفت راستو پیچن ملاقات نمود از خواب بیدار شد. مدتها نمی توانست در باید که در کجا است و ازوی چه میخواهد. هنگامی که در انتظار ملاقات او بود نه نام یکنفر فرانسوی راهم مشاهده کرد که از طرف کنستس بلنا اسیلیونا هم رش نامه ای برای او آورده بود. یکمرتبه آن حس بریشانی و نومیدی که مایل بود بدان تسلیم شود بروی چیزهای کشت. ناگهان چنین پنداشت که دیگر همه چیز بایان یافته است، همه کارها در هم برهمن شده، و بران شده و در هم ریخته است، چنانکه تشخیص حق و باطل امکان پذیر نیست، آینده ای در برآ بر اش وجود ندارد و رهایی از اینوضع به بیچوچه میسر نمیباشد. با این اندیشه اینخدنی غیر طبیعی بر این نقش بست و ذیر لب سخنی گفت و بی اختیار گاهی روی نیمکت می نشست و زمانی بر خامته بجای در می رفت و از شکاف در باطلاق انتظار می نگریست، گاهی دستش را حر کر میداد و بجای خود بر میکشت و کتابی را بدست می گرفت. برای اردو میشکارش نزد او آمد و گفت. که فرا ای آورده نامه کنستس بسیار ماین است که دست کم یک دقیقه او را ملاقات کند، همسر بیوه بازده یاف نیز کسی را فرستاده است و ازوی تقاضا دارد که کتابهای شوهر مرحومش را در اختیار خود بگیرد، ذیر اخانم یازده؛ و پنهان کنده رفته است.

بی بر بیشکار گفت:

— آخ، آدی، الان، صبر کن... بایه، آری؛ نه، برو بگو که آن خواهم آمد.  
اما چون بیشکار از اطاق بیرون رفت بی بر کلاهش را از روی میز برداشت و از درعقب دفتر کار خارج شد در دهلیز هیچکس نبود. بی بر تمام طول دهلیز را تا پله ها بیمود و با قیافه عروس در حمالکه با هر دو دست بیشتری را می مایدتا اولین پاکردن پله ها یائین رفت. در بان کنار در اصلی و رو دی ایستاده بود. از پا گرد پلکانی که تا آنجا یائین رفت پله دیگری بدرعقب منتهی میشد بی بر از آنجا یائین رفت و بعیاط رسید کسی اوراندید، ولی چون از درخارج شد و بعیطا بان رسید، کالسکه چی وی که بـ ۱ کالسکه اینجا ایستاده بود و در بان ارباب را دیدند و در مقابل او کلام از سر گرفته. بی بر چون متوجه شد که ایشان خیره خیره اورا مینگرنده مانند شتر مرغی که سر خود را در میان بوته ها برای پنهان

ساختن خود فرمیکنند رفتار کرد یعنی سرش را پائین افکند و درخیابان با قدمهای تنده براهافتاد. آنروز صبح از تمام کارهایی که بی برداشت کار جدا کردن کتابها و کاغذهای یوسف آلکسیویچ مهمتو از همه در نظرش جلوه میکرد.

از اینجهمت سوار درشکه شد و دستورداد اورا باستخر «باتریارش» که شاهنامه بازده بف در آنجا بود برساند. بی بردرحالیکه پیوسته بارابهای که از هرسو ازه کوخارج مشتمی نگریست و اندام فربه خود را چنان در هم میفرشد که مبادا از درشکه کهنه و ترق و لق پائین بیفتند چون پرسچه ای که بسب فراز ازه درسه شادمان است از فراز خود شامان بود و بادرشکه چی گفتگو میکرد.

درشکه چی برای او حکایت میکرد که امروز در کرملین اسلحه توژیع میشود و نرداشام مردم را بدرواره «سنتیه» خواهند راند و در آنجاییکار بزد کی درمیکیرد.

بی برچون باستخر باتریارش رسید مدتی خانه بازده بف را که مدت‌ها آنجا نرفته بود جستجو کرده و بدر باغ کوچکی نزدیک شد. کرامیم، همان پیر مرد کوسة زرد چهره که بی بر پنج سال پیش در توریک همراه یوسیف آلکسیویچ دیده بود، در را بروی او گشود.

بی بر رسید:

— خانه هستند؟

— حضرت والا! سوپیادانیلو نا با چه ها بسب اوضاع کنوی بدھکده توریک رفت‌ه‌اند.  
بی بر گفت:

— در هر حال من باید بخانه وارد شوم و کتابهارا جدا کنم.

خدمتکار پیر گفت:

— خواهش میکنم بفرمایید، ما کار آلکسیویچ، برادر ادباب مرحوم که خدار حمتش کنند، در اینجا مانده‌اند و چنانکه اطلاع دارید در ضعف و کسالت بسر میبرند.

بی بر میدانست که ما کار آلکسیویچ برادر نیمه میجنون و دائم انحر یوسیف آلکسیویچ بود.  
بی بر گفت:

— آری، آری، میدانم! برویم، برویم...

با این سخن بخانه وارد شد. پیر مردی بلند قامت با سر طاس و یعنی سرخ که لباس خواب درست برداشت و پبارا بی جود ادب در گالش کرده بود در اطاق انتظار ایستاده بود و چون بی بر دید سخنی ذیر اباب گفت و بدھلیز رفت.

کرامیم گفت:

— ایشان بسیار عاقل بودند اما حال چنانکه مشاهده میکنید ضعیف شده‌اند. میل دارید بدفتر تشریف ببرید؟ (بی بر بعلمات موافقت سردا حرکت داد) دفتر هنوز همچنان مهروم شده باقیست. سوپیادانیلو نا دستور داده‌اند که اگر کسی از طرف شما آمد، کتابهارا باو تحول بدھیم. بی بر بهمان دفتر تیره و عبوس که در زمان حیات خیرخواه خود یانرس لرز قدم بدردون آن میگذاشت وارد شد. این دفتر که از موقع وفات یوسیف آلکسیویچ دست نخورده بود اینک غبار گرفته و تاریک و ملال آورد تا بنظر میرسد.

کرامیم یکی از پنجه‌ها را گشود و آهسته آهسته روی پنجه با اطاق را ترک کرد. بی بر

دوداطاق کشت، بکجه‌ای که نوشته‌ها در آن بود نزدیک شد و سندی را که زمانی یکی از مهترین آثار مقدس انجمن ماسونها بشمار میرفت برداشت. این سند پرونده اصلی اسکاتلنده با تذکرات و توضیحات خیرخواه بود. بی‌پرشت میز تحریر غبارآلود نشست و آن نوشته را در برابر خود نهاد، چندبار آنرا یازد کرد و بست و سرانجام آنرا بکناری گذاشت و سردا دوی دستها تکیداده بفکر فروافت.

چندبار گراسیم محتاطانه بدفتر نگریست و مٹاهده کرد که بی‌پرسنده‌انوضع نشست است. اینحالات بیشتر از دو ساعت دوام یافت. گراسیم بخود اجازه داد که برای جلب توجه او بخود در آستانه اطاق صدا کند ولی بی‌پرسنجه او اشتباهی با صدای بلند گفت:

— دستور میفرما پیده که در شکه‌دا مرخص کنم؟

بی‌پرسنده‌اند و شتابان از جا برخاسته جواب داد:

— آخ، آری!

پس دکمه نیمتنه گراسیم را گرفت و درحالیکه با چشمها درخششند و مرطوب و منتفاق خود از بالا پیر مرد کوچک اندام مینگریست کفت:

— کوش کن! میدانی که فردا جنک خواهد بود...

گراسیم جواب داد:

— چنین میگویند.

— از تو خواهش میکنم که بهیچکس نگوئی که من کیستم. و آنچه من بتو میگویم انجام بده...

گراسیم گفت:

— قربان! اطاعت میشود. امر میفرما پیده برای شما غذا بیاورم؟

بی‌پرسنده ناگهان سرح شده گفت:

— نه، امامن بچیز دیگری محتاجم. من لباس روستایی و طبائچه لازم دارم.

گراسیم لغتی اندیشه‌ده گفت:

— قربان، اطاعت میشود!

بی‌پرسنده در دفتر کار خیرخواه خود تنها بسر برد، و چنانکه گراسیم میشیده بدر بی‌پرسنده از گوشش دیگر گام میزد و با خویشن گفتگو میکرد و شب را در بستری که در همانجا برای او آماده کرده بند خفت.

گراسیم چون خدمتگاری که بشاهده چیزهای عجیب و فریب بسیاری در زندگانی خود عادت دارد، انتقال بی‌پرسنده باین خانه بدون شکفتی بقدیر است و بنظر میرسیده که حتی اذاین فرصلت که میتواند بشخصی کمک کند راضی و خرسنده است چنانکه گراسیم در آن شب بی‌آنکه حتی از خود بپرسد که آنچه ازوی خواستاشده بچه جهت ضرورت دارد شولای روستایی و کلاهی را برای بی‌پرسنده کرد و قول داد روز بعد طبائچه را نیز فراهم سازد. ماکار آلکسیویچ آتشب دوبار درحالیکه گالشای

خودرا بزمیں میکشید بطرف درآمدور آستانه آن ایستاد با کنیحکاوی بدین پر نگریست . اما، چون پر پسوی او بر موقشت ، شرمنده خشنناک دامن جبهائی را جمیع میکرد و شتابان دور میشد . در آن هنگام که پر پر همراه گرفته در شوالی در شگه چیان که وی برایش تهیه کرده و در آب جوشانده بود برای خریدن طیانجه پسوی برج سوخاریوف میرفت با راستوفها مصادف شد و آن گفتگو در میان ایشان گذاشت.

## ۱۹

روز اول سپتامبر کوتوزوف فرمان حقب نشینی قشون روسوه را بهنگام شب از مهان مسکو بسوی جاده گیازان صادر کرد.

ستونهای اول آشب حر کت کردند. قسمتهای که شب عقب می‌نشست بدون عجله و آهسته و یکنواخت حر کت می‌کرد. امادر سپیده دم قشونی که در حال حر کت بود، چون پل دارو گوم مسلوف نزدیک شد، رو بروی خود در طرف دیگر رودخانه تولد بیشمار قشونی وادید که روی پل باشتاب از دحام می‌کردند و خیابان‌ها و کوچه‌ها وادر آن سوی پل مسدود می‌اختند و ستونهای بیشماری که بدنی‌الشان روان بود این قشون را پیش میراند. شتاب و اضطراب پیجهت بر قشون چیز شد و همه کن جملو، بجانب پل، بر روی پل، بسوی گدارو بطرف قایقه‌امیتافت. کوتوزوف امر کرد اورا از خیابان‌های دور افتاده به آن‌طرف مسکو برسانند.

در حدود ساعت ۱۰ صبح دوم سپتامبر در حومه دارو گوم مسلوف تنها قشون عقب‌دار باقیمانده بود. سایر قسمتهای آتش دیگر به آن‌طرف مسکو رسیده و از شهر گذشته بود.

در همین موقع یعنی در ساعت ده صبح روز دوم سپتامبر نایلشون روی تپه «باکلونایا» میان قشون خود ایستاده بود و بمحضه مقابل خویش مینگریست. از پیست و ششم او تا دوم سپتامبر، یعنی ان زیر دباره دینو تا ورود دشمن بمسکو، تمام روزهای این هفته اضطراب انگیز و فراموش نشدنی بسود ولی‌هوای پائیزی فوق العاده خوش که همیشه مردم را بشکفتی و امدادهای وجود داشت و خورشید کشید بزمون نزدیک بود از خورشید بهاری گرمتر مهاتفت و همه چیز در هوای دقیق و بیاک چنان می‌درخشید که تابش آنها چشم را خیره می‌ساخت و سینه از تنفس هوای عطر آگین پائیزی تقویت و تازه می‌شد. حتی شهبا هوا نیز گرم بود و در این شبهای تاریک و گرم ستاره‌های زرین پیوسته از آسمان فرومیریخت و دلهارا بین‌الکور در عنان حوال شادمان می‌ساخت.

روز دو سپتامبر در ساعت ده صبح هوا چنین بود. هوای یامداد برقو چلای سحر انگمری داشت. مسکو با باغها و کلیساها و رودخانه‌اش دریای تپه‌یاکلونایا نمایان بود و گبدهای کلیساها در پر تو اشمع خورشید چون ستارگان بر قموزد. بنظر میرسید که اوضاع شهرهادی است و باروزهای دیگر فرق ندارد.

نایلشون هنگام مشاهده این شهر عجیب با سهک معما ری غیرعادی در خود همان کنجکاوی

هیجان انگیز و کم و بیش رشک آمیزی را می‌بینیم که مردم هنگام مشاهده صور زندگانی به گرانای کسه از آن اطلاع ندارند احساس می‌کنند. ظاهر آیین شهر با تمام نور و حیاتی خویش بنده کانی عادی اد امهداد. نایلشون از تپه پاکلونایا بوسیله علامت نامعینی که با وجود فاصله بسیار میتوان از روی آن جم جاندار را بطور قصین از جسم بیجان تشخیص داد، جنبش و فعالیت حیات را در شهر مشاهده کرد چنان‌که گوئی متوجه نفس کشیدن این جسم عظیم‌وزیبا شد.

نایلشون گفت:

*Cette ville asiatique aux innombrables églises, Moscou la sainte. La voilà donc enfin, cette fameuse ville ! Il était temps. (۱)*

وازاسب پیاده شد و امر کرد نقشه این مسکورا در مقابل او باز کنند ولهمور دیدویل متوجه را  
حضور طلبید و با خود گفت:

*Une Ville occupée par l'ennemi ressemble à une fille qui a perdu son bonheur. (۲)*

در اسخونلسك نیز همه‌ین سخن را به توچکوف گفته بود. نایلشون با این نظر زیبائی شرقی را که هنوز نظری آنرا نداشده بودو اکنون در مقابل او قراردادشت، تماشا می‌کرد. در نظر شخص نایلشون هم عجیب می‌نمود که سر انجام به آرزوی دیرین خود یعنی به آنچه در نظرش غیر ممکن جلوه می‌کرد رسیده است. اور در روشنایی شفاف با مدادی کاخی بشهر و زمانی بنشتمینگریست، جزئیات این شهر را با نقشه تطبیق می‌کرد، واطمینان بتصرف آن او را بیجان می‌آورد و بوحشت می‌انداخت.

نایلشون با خود می‌گفت: «مگر ممکن است جزاین باشد؟ این پایتخت است، پیش‌بازی من افتاده است و در انتظار سرنوشت خود می‌باشد. حال آنکساندر کجاست و چه اندیشه‌ای درس دارد؟ چه شهر عجیب‌زیبا و باعظامی! این دقیقه نیز عجیب و با عظمت است!» پس بیاد سربازان اش افتد و بخود گفت. «اینک من در نظر ایشان بچه صورت جاوه می‌کنم!» و در حالیکه بقشونی که نزدیک می‌شد وصفی وست می‌تکریست با خود آن دیشید: «این هم پاداش تمام این مردم کم اعتقاد و دیر باور! آری! یک کلمه من ویک حرکت دست من کافیست تا این پایتخت باستانی تزارها ویران و منهدم شود!

*Mais ma clémence est toujours prompt à descendre sur le vaincu. (۳)*  
من باید بلند همت و حقیقت بزرگ باشم... آمانه، بیچوچه این مسأله که من در مسکو هستم حقیقت ندارد و باز بخود گفت: «با این حال این شهر زسر پای من افتاده است و کبدها و صلیبهای زرین آن در پرتوان شمه خورشید می‌لرزد و بازی می‌کند. امامن بمسکو ترحم خواهم کرد. من بروی یار بودهای باستانی بربریت و استبداد سخنان بزرگ حق و عدالت و رحم و انساف را خواهم نوشت... این عمل برای آنکساندر بیش از همه در دنیا کتر است، من او را می‌شناسم. (نایلشون چنین می‌پنداشت که اهمیت اصلی این حادثه‌ای که در شرک و قوع بوده‌مانا مبارزه شخصی او با آنکساندر است) از ارتفاعات کرم‌لین — آری، این کرم‌لین است — من قوانین حق و عدالت را به ایشان تقویض

(۱) این شهر آسیائی با کلیساها بیشمار، مسکو، مسکوی مقدس! بالاخره این شهر مشهور رسیدیم! بموقع رسیدیم!

(۲) شهر بتصرف دشمن در آمده بدشیزه‌ای شباهت دارد که گوهر عفت خود را زدست داده است

(۳) امالطفو کرم من همیشه شامل مغلوب شد گانست.

میکنم، من بایشان اهمیت تعدد حقیقی را میشناسام، من نسل «بوبیار»ها را وادار میکنم که با عشق و محبت نام فاتح خودرا یاد کنند. من بنایندگان شهر خواهیم کفت که من خواهان جنک نیسدهام و اکنون نیز طال جنک نیستم و تهابا سیاست دروغ و محیلانه دربار ایشان پیکار کردم، من آنکه اندرا دوست دارم و بوی حرمت میگذارم و در مسکو شرایط صلحی را که شایسته من و برآزندۀ ملتهای من باشد خواهیم بذیرفت. من نمیخواهم از بخت او اقبال خود در جنک استفاده کنم و امپراتوری که مورد احترام ایشانست تحقر نمایم. من بایشان خواهیم گفت: «بوبیارها! من جنک نمیخواهم، من صلح و سعادت تمام اتباع خود را آروزمند». بعلاوه من میدانم که حضور ایشان مرآ قوی دل خواهد ساخت و من مانند معمول با ایشان صریح و باشکوه و باعظام سخن خواهیم گفت. اما آیا حقیقت دارد که من در مسکو هستم؟ آری، این شهر مسکوست!»

پس رو بملتز من رکابش کرده گفت:

### -Qu'on m'amène les boyards! (۱)

زنانی با ملتزمین رکاب رنگارانک خوش بیدرنک بدنبال بوبیارها تاخت. در ساعت گذشت. نایلشون چاشت صرف کرد و دوباره در همان محل بالای تپه با کلونایا بانتظار نمایندگان شهر ایستاد. نایلشون نظری را که برای بوبیارها میخواست ایراد کند ویگر کاملاً در فکر خود ساخته پرداخته بود. این نقطه از شایستگی و بزرگی و عظمت مشاریو اما شایستگی و عظمت به آن مفهومی که نایلشون درگ میکرد.

نایلشون خود مجذوب آن علوطیع و بلند همتی شده بود که میخواست در مسکو بسجای آورد، در عالم خیال خود روز (۲) réunion dans le palais des Czar را که در آنجا میباشد رجال عالی مقام روس با رجال عالی مقام امپراتور فرانسه ملاقات نمایند، تعیین میکرد. در عالم اندیشه استاندار چنان استانداری را که بتواند اکنан شهر را بسوی جلب نماید. تعیین میکرد و چون میدانست که در مسکو مؤسسات خیریه بسیار وجود دارد در عالم خیال تعمیم گرفت که تمام مؤسسات را بمنتهی درجه از بخشش و سخاوت خود برخوردار سازد. نایلشون با خود میگفت: همچنان که در آفریقا ضرورت دارد که در مسجد بالباس هر چیز باید نشست، در مسکو نیز باید مانند تزارها کریم و بخشندۀ بود. تصمیم گرفت تا برای جلب قلوب مردم روس، مانند هر فرانسوی که نمیتواند هیچ امر تأثیر انگیزی را بددون باد آوری (۳) ma chère, ma tendre, pauvre mère Etablissement dédiée à ma chère mère. ولی باز مؤسسات با حروف درشت بنویسد: (۴) Maison de ma mère. اما مسکو من در مسکو هستم؟ آری، مسکودر مقابل من فرارداد. ولی چرا نمایندگان شهر اینهمه معطل کرده‌اند؟

(۱) بوبیارها بحضور من بیاورید!

(۲) اجتماع در قصر تزارها.

(۳) مادر عزیز و مهر بان و بیچاره ام.

(۴) مؤسسه‌ای که وقف مادر عزیزم است.

(۵) خانه مادرم.

در این میان ژنرالها و سپهبدان صفوی خلبان ملتمون رکاب امپراتور آهسته و پرهیجان بسایکدیگر مشورت میکردند. فرستاده‌ای که برای آوردن نمایندگان اعزام شده بود مناجعت کرد و خبر آورد که مسکو خالیست، همکان سواره و پیاده شهر را ترک کفته‌اند. مشورت کنندگان را که باخته بهیجان آمدند این واقعیت که ساکنان مسکو شهر را ترک کرده بودند با تمام احیبی که ظاهر آداشت ایشان را بوحشت نمیاند اخراج ولی از این جهت بهم داشتند که بجهه ترتیب این خبر را بعزم امپراتور بر ساتردو بوجه صورت، بدون آنکه اعلیحضرت را با آن وضع وحشتناکی که فرانسویان (۱) مینامند چار سازند، بموی بگویند که بیهوده اینمدت طولانی را در انتظار بیوارها گذرانده است؛ زیرا در مسکو جز انبوه مستان کسی دیگر یافتنمیشود. برخی میگفتند که باید بهر قیمت باشد لاقل چند نفر را بعنوان نماینده فراهم آورد، دیگران یا این نظر مخالف بودند و میگفتند که باید باعقل و اختیاط امپراتور را آهاده ساخت و حقیقت را بموی گفت:

آقایان ملتزمین رکاب میگفتند:

*Il f a udra le lui dire tout de même ...* (۲)

—*Mais messieurs...* (۳)

وضع از اینهیجت دشوارتر بود که امپراتور در حالیکه مشفول طرح تنهه های بزرگوارانه و کریمانه خود بود صبور و شکیبا در مقابل نقشه قدم میزد و کاهی دست را بالای چشم سایبان میساخت و بجاده مسکو مینگریست و شادمان و مفرور تیسمیگرد.

آقایان ملتزمین رکاب که جرأت بیان آنچه را که کلمه وحشتناک *ridicule* با آن اطلاق میعده نداشتند شانده را بالا آنداخته میگفتند:

— *Mais c'est impossible ...* (۴)

در این میان امپراتور گه از انتظار بیهوده خسته شده بود و با غریزه هنریشگی خود احساس میکرد که آن دقیقه باعظمت فوق الماده طولانی شده، رفته رفته عظمت خود را از دست داده با دست اشاره‌ای کرد. صدای ناک تیر توب‌علامت برخاست و قهون از جهات مختلف بسوی مسکو حر کت گرد و از دروازه‌های ٹوا، کالوژسکی و دارو کومیلوف وارد مسکو شد. ستونهای قشون که با قدم دو و بور تمه بر یکدیگر سبقت میگرفتند پیوسته سریعتر حر کت میکردند و میان گرد و غبار بی خوش پنهان میشدند و هوا را با غرش کر کشندۀ فربادهای خود میلارزاندند.

(۱). مضحك.

(۲) در هر حال باید باو گفت.

(۳) اما آقایان...

(۴) اما این ممکن نیست.

در این میان مسکو خالی بود. هر چند هنوز مردمی در شهر هیز نیستند و هنوز در صداسکان آن باقیمانده بودند ولی با اینحال شهر خالی و تهی ب Fletcher میرسید، و چون کندوی عسل بدون شاه زبیور هـ- اتی و خلوت بود، گوئی شهر در حال اختصار بسر میبرد.  
در کندوی عسل بدون وجود شاه زبیورها دیگر زندگانی وجود ندارد، هر چند که آن کندو نیز مانند تمام کندوهای دیگر در نظر اول زنده جلوه میکند.

در اطراف کندوئی که شاه زبیورها در آن قیست نیز مانند کندوهای زنده دیگر زنborان در اشمه گرم خوشید زیروز شادمان میچرخند و همچنان از فاصله دوری بوی عسل به شام میرسد و زبیورها پرواز کنان پیوسته بدرون آن میرند و از آن بیرون میآیند.  
اما اگر تگاهی بدرون آن بیفکیم متوجه مشویم که در این کندویگر آثار زندگانی و حیات موجود نیست. پرواز زبیوران در آن مانند پرواز زبیوران کندو های زنده نیست، نه آن بوی شام کندودار میرسد و نه آن صدای وزوز را میشنود. در مقابل صدای کوقن کندودار بدیوار کندوی پیمار بجای جواب فوری دوستانه سابق یعنی زمزمه هم آهنه که ده ها هزار زبیور که با تهدید پشت خود را خم میکنند و با ضربات سریع بالهای خود این آهنه زنده و هوای را بجود میآورند، صدای وزوز ازهم گوهنخه ای شنیده میشود که در نقاط مختلف کندوی تپی انماکان خفه ای دارد. دیگر از سوراخ ورود زبیوران مانند سابق بوی معطر و سکر آور انگیین و زهر استشمام نمیشود و نسیم گرم پیکرهای متراکم زبیوران نمیزند بلکه بوی خلا و پوشیدگی با رایحه انگیین در هم میآموزد. در مدخل کندو دیگر نگهبانانی که برای دفاع از کندو آماده مراک هستند با خم کردن پشتی های خود شیپور خطر را مینوازنند یافت نمیشوند. دیگر آن آهنه آرام و موزون جنبش و فعالیت که بزمزمآب جوشان شباهت دارد بگوش نمیرسد بلکه هیاهوئی ازهم گوشته و ناهماهنگ که معرف هرج و مرچ و بینظلمی است شنیده میشود. زبیوران تاراجگر سیاه و دراز اندام آلوهه باعسل بمناک و مکارانه بکندو وارد میشوند و از آن بیرون میآیند. آنها در موقع احساس خطر نمیزند بلکه شتابان میگیرند. پیش از این زبیوران با کمیمه های پیاز عسل بکندو وارد میشند و هنگام خروج با خود عسل نداشتند ولی اینکه با برها عسل از آن خارج میشوند، صاحب کندو در بیجه تحاتی کندو را میگشاید و بدان قسمت مینگرد و مشاهده میکند که بجای دسته های خوش مانند زبیوران انگیین زای

سابق که بپای یکدیگر چسبیده و تا کف کندو آویخته بودند و از پیکرشان عمل میچکید و سر گرم کار وزحمت خود زمزمه کنان بتهیه موم مشغول بودند اینک زنیوران خشکیده خواب آسود از هر طرف در کف کندو و دیوارهای آن پریشان و بیحال پرسه میزند. بجای کف یا لایپوشیده از سریشم کندو که بوسیله بالهای زنیوران جارو شده بنظر میآمد، اینک در کف کندو تکه های موم و قصولات زنیورهای مرده را که لاش آنها جمع آوری نمیشه مشاهده میکند.

کندورا سرپوش کندورا بر میدارد و بسی کندو مینگرد ولی بجای صفوی مترا کم زنیوران که همیشه تمام سوراخهای کندورا اشغال کرده بودند و بتذیله نزادان خود میپرداختند، کار پست رفع و مصنوعی شانه ها را رامشاهده میکند که هر گز بپاکی و ظرافت پیش نیست. زیرا همه چیز آلسوه و چر کین است و بدست فراموشی سپرده شده. زنیوران سیاه تاراجگر چابک و مربیع و دندانه بدرون شانه ها میخزند و بتاراج و یغما کری میپردازند اما در همه حال زنیور های خشکیده و کرکردمو پژمرده کندو که گوئی بپرو فرتوت شده اند آهسته باطراف پرسه میزند و مرادم کسی نیستند، همچو آرزوئی ندارند و معرفت زندگی و زندگانی را ازدست داده اند. زنیوران بهکار، خرمکسان، زنیوران زهردار، پروانه ها بیهوده هنگام پرواز خودرا بدیوار های کندو میزند. در برخی از نقاط میان شانه هائی که از نوزادان مرده و عمل ممتلی است گاه گاه از جهات مختلف صدای وزوز خشم آگینی بگوش میرسد. یکجا دوزنیور عمل بنا بعادت و روش قدیم در حالیکه متشول پالک کردن شانه کند و هستند با گوش بشیش از قبیل وظایف خویش زنیور عمل یا زنیوری از نوع دیگر را که مرده است پیرون میکشند، بی آنکه خود بدانند که این عمل را بجه منظور انجام میدهند.

در گوشة دیگر دوزنیور عمل باستی و تبلی کشمکش میکنند یا یکدیگر را تعیز میکنند یا تذیله مینمایند، ولی خود نمیدانند که این عمل را دشمنانه یا دوستانه بجا میآورند. در جسای دیگر آنبو زنیوران در حالیکه بیکدیگر تنه میزند بدیک قربانی حمله شده اورا میزند و خفه میکنند. و آن زنیور در حال ضعف و ناتوانی و یا در حال مرث آهته چون پریسبک از بالامیان تل اجساد میافتد، باز صاحب کندو دوجدار و سطی را میچرخاند تا شانه ها را بشکرد ولی بجای توده سیاه مترا کم پوشین که هزاران زنیور پشت پشت دائئره و اور نشته بودند و از اسرار عالی توالدو تناسل مراقبت مینمودند اینک صد ها پیکر زنیوران افسرده و نیمه جان و خواب رفتار امانته داشتمیکند. و می بینند که اکثر این زنیوران بدون توجه در حال مراقبت از مکان مقدسی که بآنان سپرده شده بود مرده اند و ارزند گان بیوی فساد و من لکشیده میشود. فقط برخی از آنها هنوز می جنبندیا پایام و تعیزند، در این موقع بیحال و پژمرده پرواز میکنند و روی دست دشمن می شینند و بدون قدرت کشتن دشمن بیانین میورینند. و پر انیش میزند. اما دیگران که مرده اند چون فلس ماهی بهنگام هالک کردن آن به سهولت کندو دارسی کندورا می بندد و با گچ روی آن علامتی میگذارد و در فرصت مناسب آنرا خالی میکند و موسوازند.

در آن هنگام که نایلشون خسته و ناراحت و عبوس در کtar دیوار «کامر کولتسکی» بالا و هائین میرفت و انجام تشریفات ورود نمایند گان و آداب و رسوم صوری آنرا که بعقده وی ضروری مهندود انتظار میکشید مسکو نهاده و خالی بودو بکندوی مرده ای مینمود.

هر چند در شاطئ مختلف مسکو هنوز مردمی در جنب و جوش بیهوده بودند و آداب و رسوم قدیم را دعایت میکردند ولی همگی از مفهوم اعمال خود غافل بودند .  
چون بالاخره باحتیاط لازم نایلشون گفته شد که مسکو خالی و تهی است، نایلشون خشنماند  
با تکن که این خبر را عرضه داشت نگریست و سپس رویش را بر گرداند و خاموش بگام زدن پرداخت.

پس از لختی سکوت گفت:

- کالسکه را بیاورید!

در کالسکه کنار آجودان نگهبان نشست و بحومه شهر رفت.

بغود میگفت:

(۱) «Moscou déserte Quel événement invraisemblable!»

نایلشون وارد شهر نشد بلکه در مهمنغانه واقع در حومه دارو کومیلوف توقف کرد.

Le coup de théâtre avait raté ، (۲)

(۱) مسکو تهی است . چه مصادنه تصور نایلزیری!

(۲) در اجرای نمایش باشکوه موفق حاصل نشد.

## ۴۹

قشون روس از ساعت دو بعد از نیمه شب تلاش است و بعد از ظهر از میان مسکونی‌های میکرد و آخرين کسانی از ساکنان مسکونی که شهر را ترک میکردند و مجرمو حین را بدنبال خود میکشید .  
بزرگترین فشار و ازدحام هنگام حرکت قشون در پل‌های کامنی ، مسکورتسکی و یائوزا بوجود آمد .

در آنهنگام که قشون در اطراف کرملین دو قسمت میشد و بجانب پلهای مسکورتسکی و کامنی پیش میرفت ، اینوه کثیری از سر بازان با استفاده از توقف در راهپیمایی و ازدحام از پلهای مراجعت میکردند و خموشانه و دیزدانه از کنار کلیسا و اسیلی بلازئنی گذشتند از دروازه بارویتسکی بمیدان سرخ میرفتند زیرا باشامه خود استحمام میکردند که در آنجا میتوان بدون رحمت و کارماول دیگران را تصاحب کرد . همچنان که مردم در فروشگاه‌های امتعه ارزان ازدحام میکنند تمام راهروها و معابر عرضی و طولی بازار گوستینی پراز جمعیت بود . امدادای مهر آمیز ریائی و فریبند فروشندگان بازار شنیده نمیشد ، دستفروشان دوره گرد و آنبوهر نگارنک زنان خردوار وجود نداشتند بلکه تهدادر آنجاس بازار بیسلاج بالیاس رسمی و شغل دیده میشدند که خاموش بادست خالی بیازار می‌آمدند و با دستهای پراز آن بیرون میرفتند . بازگانان و دکانداران که شماره آنان بسیار اندک بود مانند شوریدگان در میان سربازان راه میرفتند ، گاهی دکانبای خود را باز میکردند و زمانی دکانهارا می‌بستند و با شاگردان خویش امتعه خود را بجائی حمل میکردند . در میدان مقابل بازار طبلان ایستاده آنکه حاشرباش را مینواختند . امدادای طبل سربازان تاراجکر را چون پیشتر و دار نمیاخت که بجانب آن صدا بشتابند بلکه بر هکس ایشان را بتعجیل و امیداشت که هر چه بیشتر از این آنکه دورتر شوند ، در میان سربازان مردم با شولاها خاکتری و سرهای تراشیده در دکانها و راهروها دیده میشدند . در این میان دو افسر که یکی از ایشان حمایل بروی لبان رسمی خود آویخته و سوار اسپی لاغر و کود سمر بود و دیگری شغل پوشیده و پیاده بود در گوش خیابان ایلانکا ایستاده بایکدیگر گفتگو میکردند . افسر دیگری بجانب ایشان تاخت و گفت :

— ژنرال امر کرده است که بحر قوه هست همراه از بازار بیرون گشته اند !  
ششم آوراست ! نومی از افراد از قسمتها گریخته اند !  
و در این میان به سر باز پیاده که بدون تنگ دامنهای شغل خود را جمع کرده از کنارش آهته بیازار

لیخزیدند بانگ رُد!

— تو کجا میروی؟... شما کجا میروید؟ پست فطرت، بایست!

افسر دیگر جواب داد:

— لطفاً خودتان آنها را جمع آوری کنید. بینید از همه این کاربرخواهید آمد. باید زودتر حر کت کرد تلااقل بقیه سربازان فرادنگند. همین ویس!

— چگونه میشود حر کت کرد؟ پل بسته شده است وستونها نمیتوانند حر کت کند. بهتر است خط زنجیری بدور ایشان بکشیم تا بقیه سربازان توانند بگیرند.

افسر ارشد فریاد کشید:

— بروید آنجا وایشان را بپرون کنید!

افسری که حمایل داشت از اسب پیاده شد و طبلار را فراخواند و با او بزیر طاق رفت. چند سرباز باهم بنای دویدن گذاشتند. تاجری که در اطراف بینی اش جوشاهای قرمز دیده موشد باقایه آرام و نبات که از سود طلبی او حکایت میکرد، شتابان و چابک در حالیکه دستها و انکان می داد بسوی افسر آمد و گفت:

— حضرت اجل! لطفاً از من حمایت کنید. مخصوص و تنک نظر نیستیم. اگر میل داشته باشید با کمال رغبت هم اکنون یکی دوقواره از بهترین پارچه ها را که اشرافو نجیابی یوشند برای شما خواهیم آورد، چون ما فهم و شعور داریم و میدانیم که این عمل امری مسلمه بدیهی است. امامعنی اینکار چیست؟ دزدی و غارتگری! خواهش میکنم لااقل یک فراول آنجا بگذارید تا ماقرصن بستن دکانها را داشته باشیم...

چند نفر بازرسکان در کنار افسر جمع شدند.

یکی از ایشان که لاغر بودو قیافه خسنه داشت گفت:

— آه! بیهوده قول و قال می کنی! اگر که سرش رفته دیگر برای موهای خود گردید نمیکند بگذاردید

هر گز هر چشمی خواهد بود!

پس باسرعت دسته احرار کت داد و نیم رخ بجانب افسران ایستاد.

بازرسکان اول خشنناک گفت:

— ایوان سودورویچ، تو حق داری این حرف را بزنی! حضرت اجل! خواهش می کنم بمنا کمک کنید:

بازرسکان لاغر فریاد کشید:

— حرف بزن! من در سه دکان خود صدهزار روبل کالا دارم. اما مگر پس از بپرون رفتن فشوون از اینجا می توانم اموال خود را حفظ کنم. آخ امردم! در مقابل اراده خداوندان داردست بشر چه ساخته است؟ بازرسکان اول تعظیم کنان گفت:

— حضرت اجل! خواهش میکنم بکمک ما بپائید!

افسر مردد ایستاده بود، نمودانست چه باید کرد؟

ناگهان فریاد کشید:

— من چهار تباطط دارد؟

و با قدمهای تند برآ خود ادامه داد.

دریکی از دکانهای صدای دشنا و کشمکش بگوش میرسید و در آن موقع که افسر بدکان نزدیک میشد از میان دکان مردی با ستر اشیده و تیغه‌خاکستری بخارج پرتاپ شد. اینمرد خود را خم کرد و از کنار بازار گان و افسر گریخت. افسر بسر بازانی که داخل دکان بوده ندانست. اما در این موقع فریادهای وحشت‌ناک آنبوه عظیمی از جانب پل مسکورت‌سکی بگوش رسید و افسر بمیدان شتافت و پرسید:

چه شده؟ چه شده؟

اما رفیق او از کنار کلیسا و اسیلی بلژیکی بجانب فریاد و هیاهو شتافت. افسر سوار اسب شد و دنبال اورفت و چون بپل رسید مشاهده گرد دوتوب از سکوی عراده‌ها پائین آورده شده است. پیاده‌ها از پل عبور می‌کنند، چند از آبه هم واژگون شده، چند نفر غیر نظامی با چهره‌های وحشتزده و سربازان با قیقههای خندان ایستاده‌اند. کنار توپها یک از آبه دو اسیده ایستاده بود. در پشت چرخهای از آبه چهارتازی که طوق بگردن داشتند خود را بیکدیگر می‌فرشند.

روی این از آبه که از اشیاء پر بود زنی بالای اسیده کنار صندلیهای کوچک گود کانه که پایده‌های آن بسمت بالا بود نشسته نومیدانه داد و فریاد می‌کرد. رفیق آن افسر برای او حکایت گرد که سبب فریادهای جمعیت و فریاد و ناله این‌زن این‌بوده است که ژنرال پرمولوف پس از رسیدن بجمعیت و اطلاع از تاراج دکانها از طرف سربازان مشاهده اینکه سکنه شهریل را سدود ساخته‌اند دستور داد تا پیش از از عراده‌ها پیاده کنند و چنان وانمود گرد که می‌خواهد بجانب پل‌تون اندائزی گند. اما درنتیجه این عمل آنبوه جمعیت از آبه هارا واژگون ساخت، بیکدیگر تبعزد، نومیدانه فریاد کشید، بیکدیگر فشارداد و پل آزاد شد و قشون توانست بجلو حرکت کند.

## ۴۴

در این اثنا دیگر شهر خالی بود . در خیابانها تقریباً ، کی دیده نمودند . درخانه ها و دکانها  
همه بسته بود . درین خی نفاط کنار میخانه فریادها و آواز های مستانه یکداخت بگوش میرسید .  
در خیابانها کس سواره نمیرفت و بندرت صدای قدم راهگذران پیاده شنیده میشد . خیابان پوارسکی  
یکسره آرام و خاموش وتهی بود . در خانه وسیع راستوفها بقایای علیق و مرگین اسباب ریخته بود  
چنین ب Fletcher میرسید که حتی یکنفر هم در آنجا وجود ندارد . دونفری که راستوفها برای مرآقت تمام  
اثانه خانه خود گذاشته بودند در اطاق یذیرانی بزرگ برمیبرند . این دویکی ایگنات در بان  
بود دیگری موشکای خانه شاگرد ، نوہ و اسملیج که با پدر بزرگ خود در مکو مانده بود . میشکا  
سرپوش پیانو را بلند کرده بایک انگشت پیانومیزد . در بان مستهارا بکمرزده در مقابل آینه بزرگ  
ایستاده شادمان قسم میگردد .  
ناگهان پسر بجهه باهر دودست روی شستی پیانو نواخته گفت :

- بسیار عالیست ! پدر بزرگ ! ها ؟

ایگنات جواب داد :

- آه ، امان از تو !

و تعجب کرد که چگونه چهراش پیوسته در آینه خندانتر مینماید .  
صدای ماورا کوزمینیشنا که آرام و آهسته بالان وارد شده بود از پشت سر شان بگوش میگردید :  
- بیشتر مها ! راستی که شرم ندارید ! بین ، با صورت فربیش چگونه نیشش را واکرده  
است ! مثل اینکه اصلاً کار دیگری ندارد ! هنوز اشیاه جمع آوری نشده ، که واسملیج خسته و کوفته  
شده است ! صبر کن !  
ایگنات کمنندش را مرتب کرد و بخندش را قطع نمود و مطیعانه چشم را بزیر انداخته  
از اطاق بیرون رفت .

- عمدجان ! من فقط بسیار آهسته ..

ماورا کوزمینیشنا بادست اورا تهدید کرده فریاد کشید :

- من بسیار آهسته اورا بتوشان خواهم داد . برو ، سماور را برای پدر بزرگ آتش کن !  
ماورا کوزمینیشنا کردو غبار پیانو را پاک کرد ، سرپوش آنرا انداخت و آهی عمیق کشید

از اطاق پذیرائی بیرون آمد و درورودی را بست.

هنجامگمکه ماورا کوزمینیشنا بحیاط میرفت با خود میاندیشود که اینک باید بکجا برود. آیا باید برای صرف چای بزند و اسیلیچ برود یا برای جمع کردن آنچه هنوز جمع آوری نشده در انبار باشد. از طرف خیابان صدای فدمهای سریع شنیده شد. قدمها در مقابل در حیاط متوقف گردید و دستگیره زیر دست کسی که میخواست آنرا بچرخاند صدا گردید.

ماورا کوزمینیشنا بسوی دررفت و پرسید :

– باکه کاردارید؟

– باگفت، گمت ایلیا آندره ئیچ راستوف!

– اما شما کیستید؟

مدای رویی و مطبوعی که نشان میداد گوینده از طبقه اشراف است گفت:

– من افسر هستم. باید اورا ملاقات کنم.

ماورا کوزمینیشنا در را گشود. افسر هیجده ساله که صورت گرد داشت و بر استوفه اشیه بود وارد حیاط شد.

ماورا کوزمینیشنا یامهر و محبت گفت :

– آقایان! رفته‌اند. دیروز نزدیک فروب تشریف بردند.

افسر جوان در آستانه درایستاده بود، پنداشتی مردد است که آیا وارد خانه شود یا نشود؟ نویمادانه بازبانش مجمع گرده گفت:

– آخ، چه بدیختی! اگر دیروز آمده بودم.. آخ، افسوس...

در این ضمن ماورا کوزمینیشنا با توجه و همدردی خطوط سیمی تزاد راستوفها را که با آن

آشنا بود در چهره این جوان مشاهده میکرد و از شغل پارمو کششای کنه و مندرس او چشم برمیداشت. از افسر پرسید :

– شما با گشت چکارده اشتهد؟

افسر با خشم و رنجش گفت :

– خوب، ... چدمه شود گرد...

پس چون کمکه قصد دارد خانه را ترک کندستگیره دورا گرفت. اما دوباره ایستاد و یکم ته

باتردید و تزلزل گفت :

– می‌بینید، خویشاوند گشت هستم و او همیشه یمن بسیار لطف و محبت دارد. خوب، می‌بینید

( بالخندی مهر آمین، شادمان بشنل و کششای خود نگریست ) لیساهاي من کنه و مندرس شده ام است

و هیچ پول ندارم. میخواستم از گشت خواهش گشم.

ماورا کوزمینیشنا دیگر بیوی مجال نداد که حرف را تمام کند و گفت :

– یک دقیقه صبر گمید، آقاجان! یک دقیقه

وجون افسر دستگیره در راه گرد، ماورا کوزمینیشنا بر گشت و با گامهای سریع به روزنان

بحیاط هقب، باطاقهای خود رفت.

در آن موقع که ماورا کوزمینیشنا باطاق خود میدوید، افسر سربزیز بکششای هاره و مندرس

خود مینگریست و آرام آرام لبخند میزد و در حیاط راه میرفت . در اینحال افسر با خود میگفت : « افسوس که همچنان را ندیدم ؟ چه پیرزن خوبی ؟ بکجا دوید ؟ حال چگونه باید بدانم که از کدام خیابان زودتر میتوانم بهنک خود که اکنون باید به راگوژسکی برود برسم ؟ »

ماورا کوزمنیشنا ماقبهره بیمناک و درهمن حال مصمم ، درحالیکه دستمال پیچازی لوله شده ای را در دست داشت . از ؟ کوشش عارض ظاهر شد . هنوز چند قدم از افسر فاصله داشت که دستمال را گشود و یک اسکناس بیوت و پنج روبلی سفیدرنگ را از آن بیرون آورد و شتابان بافسرداد و گفت :

— اگر حضرت اجل خانه بودند .. بیشتر طبق رسوم خویشاوندی ... و حال اجازه بدهید ...

ماورا کوزمنیشنا شرمده و پریشان شد . اما افسر پیشنهاد اورا رد نکرد و بدون عجله اسکناس را گرفت و از ماورا کوزمنیشنا تشکر کرد .

ماورا کوزمنیشنا باز عندر خواهی میگرد و میگفت :

— ایکاش کنت درخانه بود ... خدا بپرآم شما ! خدا شمارا حفظ کند !

ماورا کوزمنیشنا این سخنان را میگفت و تنظیم کنن اورا بدفره میگرد .

افسر که گوئی بخود میخندد ، لبخند زنان سررا حرکت میدارد و کم و بیش دوان دوان از خیابانهای خلوت میرفت تا نزدیک پل « یاتوز » بهنک خود برسد .

اما ماورا کوزمنیشنا تامدی پی از اینواصه با چشمها اشک آلود در مقابل درگشوده استاده بود و اندیشناک سررا حرکت میداد و غیبان ناگهانی محبت و تأثیر مادرانه را باین افسری که او را نمیشناخت در خود مشاهده مینمود .

از خانه نویسازی در روا را که زیرزمین آن میخانه بود فریادها و تصنیفهای مستانه بگوش میبرند. در اطاق کوچک چر کن آنجاقریب ده نفر کار کر کارخانه روی نومکت‌ها مقابل میز نشسته بودند. همه مت و عرق آلوهه با چشم‌های تیره و بی‌فروغدهان را باز کرده از بیخ گلو تصنیف را میخوانند. صدای ایشان هم آهنگ نبود و باز حتم و کوشش آواز می‌خوانند ولی این کار از این جهت نبود که به آواز خواندن میل نداشتند بلکه فقط برای نشان دادن مستی و هرزگی و عیاشی خود آواز میخواهند. یکی از ایشان که بلند قامت و مو بور بود و نیمتنه نمیز آبی رنگی در پرداشت کثار دیگران را استاده بود. اگر لبهای نازک بهم فشرده اش که بیوسته حر کت میکرد و چشم‌های به فروغ و عمیق و بیصر کت در صورتی وجود نداشت چهراً اش با بینی قلمی کشیده زیبا باظطرم می‌رسد. او بالای سر تصنیف خوانندگان استاده بود و ظاهر آدرحال که پیش خود خیالی را مجسم می‌ساخت دستهای سفیدش را که تا آرنج هریان بود و بطور غیر طبیعی انگشتان چر کن آن را زهم میکشود تندوباشکوه بالای سر ایشان حر کت می‌داد. آستین نیمته اومدام پائین می‌افتابد و بیدرنگ باشدت چپ آن را بالامیزد، پنداشتی هریان بودن دست سفید و پر رک متخر کش اهمیت خاصی را می‌نمایاند. در میان تصنیف ناگران در راه و هوشتنی فریاد نزاع و گناه کاری بگوش رسود. جوان بلند قامت دستش را حر کت داده آمرانه فریاد کشید:

— بس است! بجهه، نزاع شده!

و در همان حال که آستینش را بالا میزد بهشتی رفت.

کارگران بدنبال او رفتند. کارگران که در این میخانه باده گساري می‌گردند آن روز صبح بر همیزی آن جوان بلند قامت از کارخانه مقداری بیوست برای می‌فروش آوردن در از آن شراب گرفتند. آهنگران کارگاه آهنگری مجاور چون صدای میگساری و عیاشی را درده و خانه شنیدند بین گمان که عده‌ای بزور در میخانه را گشوده و با آنجاد داخل شده اندمی خواستند بنورو از میخانه شوند. واژه اینجهت در هشتی نزاع برخاست.

میخانه‌چی در مقابل در بیا آهنگری گلاویز شد و در آن لحظه که کارگران از میخانه بیرون آمدند آهنگران از میخانه چی جدا شد و بروزی پیاده روا افتاد. آهنگری بیکری بجانب در حمله کرد و با سینه خود را روی میفروش انداخت.

جوانی که آستینش را بالا زده به دهنگام حر کت بصورت آهنگری که بسوی در حمله کرد سیلی  
محکمی نواخت و سمعانه فریاد کشید:

— پچه‌ها! رفتای ما رأیزند!

در این موقع آهنگر اول از زمین برخاست و با انگشتان خون را از صورت مجروحش پاک کرد و با صدای  
گریان فریاد کشید:

— کمل کنید! کشتندا.. یکنفر را کشتندا! برادران..

زنی که از حیاط مجاور بیرون آمده بود فریاد کشید:

— آه! خداوندا! کشتندا، یکنفر را کشتندا!

انوه جمیعت کنار آهنگر خون آلوهه جمع شد. یکنفر می‌فروش رامخاطب ساخته گفت:

— مگر غارت مردم کافی نبود که حال آدم می‌کشی؟ راهزن!

جوان بلند قامت در هشتی ایستاده با چشم‌های بی‌فروغ گاهی بدی فروش وزمانی با آهنگر مینگریست ،  
کوئی در این اندیشه بود که اینک باجه کس باید کشمکش داشروع کرد.

ناگهان به می‌فروش بانک زد:

— آدمکش! پیچه‌ها! دست و پایش را بیندید!

می‌فروش خود را ازدست کسانی که بتوی حمله گردند رهاساخته فریاد کشید:

— دست و پای مو بیندند؟

و کلاه خود را ازسر کرفته بر زمین زد. کوئی این عمل مفهومی اسرار آمیز و تهدید ناک دارد  
کار گرانی که دور می‌فروش را اگرفته بود تدبیر دید و تزلزل ایستادند.

می‌فروش در حالیکه کلاهش را بر مهد آشت فریاد کشید:

— برادر من از قانون و مقررات خوب اطلاع دارم. برویم بکلانتری. تصویر می‌کنی کم من نخواهم  
آمد؟ امروز دیگر بکسی اجازه دزدی و راهزن نمیدهدن!

می‌فروش و جوان بلند قامت بیکدیگر کشند:

— راه بیفت برویم! برویم ... راه بیفت!

و هر دو بیشاپیش جمیعت در خیابان حر کت گردند آهنگر خون آلد نیز در کنار ایشان میرفت.

کار گران و تماشاگران با گفتگو و یاهو بدنیال ایشان بصر کت آمدن.

درس پیچ خیابان ماروسیکا، رو بروی خانه بزرگی که پنجره‌های آن بسته بود و بالای آن لوحه  
کار گاه کفashی آویخته بود قریب بیست نفر کفash لافرو فرسوده بانیمه تنو ولیاههای مندرس  
ایستاده بودند.

کار گر لافری باریش تنک ابرو هار در هم کشیده می‌گفت:

— او باید حق مردم را بدهد! یک هم خون مارا مکید و حال شرما را ازسر خود کم کرد. یک گفته  
تمامش گردانمان گرد و وقتی کارد باستخوانمان رسیده مارا رها کرد درورفت.

کار گری که سخن می‌گفت چون چشم‌جمیعت و مرد خون آلد افتاد خاموش شدو تمام کفashان  
کنچکاو شتابزده بجمعیت متحرک پوستند.

— این جمیعت بکجا میرود؟

- معلوم است کجا می‌رود، پیش رئیس گلاتری .

- راست است که قوای ما شکست خورده است؟

- توجه تصور می‌کردی! گوش کن که مردمچه حکایت‌ها می‌کنند.

سئوالهای جواب‌بایانی گوناگون شنیده بودند. میخانه‌چی از افزایش شماره جمهیت استفاده کرد و خودرا از مردم عقب کشید و بمخانه خوش برگشت.

جوان بلند فامت که متوجه تا پیدید شدن دشمن خود شده بود، دست عربان خود را تکان میداد و پی در شی سخن می‌گفت و بدین وسیله توجه عموم را بسوی خود جلب می‌کرد. مردم بگمان این که امیتواند تمام مسائل مبنای ایشان را حل و فل کند کرد او از دحام می‌کردد.

جوان بلند فامت تبعیم کنان می‌گفت:

- از قانون و مقررات را برخ مردم می‌کشد، اجرای قانون و مقررات بادولت است. مؤمنین! آیا حق بامن نیست؟

- او تصور می‌کند که دولتی هم در کار نیست؛ مگر بدون دولت ممکن است زندگی کرد؟ اگر دولت نباشد مردم بیکدیگر را غارت می‌کنند.

یکنفر از میان جمعیت گفت:

- چه هملاطی می‌گوید! چرا مسکو را رها می‌کنند و می‌روند! تورا دست آنداخته‌اند و تو هم حرفهای آنها را باور کرده‌ای. مگر ما باندازه کافی فشون نداریم! اما با اینحال با اجازه‌داده‌اند که تا اینجا بیاید! دولت برای اینکار است. گوش کن که اوجه می‌گوید! و با این سخن جوان بلند فامت را بیکدیگر نشان میدارد.

در گذاریوار «کیتای-کورود» جمعیت کوچک دیگری مردی را احاطه کرده بود که بالتوی پشمی خوابدار بتن داشت و کاغذی را بادو دست نگه داشته بود.

کسی از میان جمعیت گفت:

- فرمان، فرمان را می‌خواندا!

و مردم بسوی کسی که کاغذ در دست داشت هجوم آوردند.

مردی که بالتوی پشمی خوابدار پوشیده بود اعلامیه سی و یکم او را می‌خواند. چون جمعیت او را احاطه کرد، گوئی پیشان شد، اما بدرخواست جوان بلند فامت که تا نزدیک اوراه خود را کشوده بود، در حالی که اندکی صدای ایش می‌لرزید، بخواندن اعلامیه از سر شروع کرد:

«من فردا صبح زود نزد شاهزاده والاتبار (جوان بلند) فامت با دهن نیمه باز و ابروهای درهم کشیده تکرار کرد: والاتبار! خواهیم رفت تابا و مشورت کیم و فعالیت نمائیم و بقشون گمک گمیم که نیمه کاران را نایود سازد. ماریشه ایشان را خواهیم کند.»

خواننده مکث کرد. جوان بلند فامت پیروز مندانه فریاد کشید:

- دیدی؟ او حاشان را گفت دستان خواهد گذاشت!

خواننده بخواندن اعلامیه ادامه داد:

«رویشه این مهمنان ناخوانده را خواهیم کند و آنها را بجهنم خواهیم فرستاد. من فردا برای ناها مر اجتم خواهیم کرد و آنوقت مابعمل خواهیم پرداخت و کار را یکسره خواهیم کرد و کلک این

تبهکاران را خواهیم کرد.

کلمه آنها را خواسته درسکوت کامل فرائت کرد . جوان با قامت اندوهناک سر بر زیر انداخت . آشکار بود که هیچ کس مفهوم کلمات اخیر را درک نکرده است ، مخصوصاً عبارت «من فردا برای ناهار مراجعت خواهم کرد ». ظاهرآ هم خواسته و هم شووندگان را اندوهگین و رنجیده ساخت . مردم انتظار نکته بسیار عالی و مهمی را داشتند آنچه در اینجا بایشان بیرون از حد فوق العاده ساده بود و بسیلت فرموده بود . این مسئله را هریک از ایشان بیرون از میان گذاشت و به این جهت مفهوم اعلامیه‌ای که از طرف عالی ترین مقام حاکمه صادر شده بود تنبیه ایست چنین تنظیم شود .

همه افسرده و ساکت ایستاده بودند . جوان بلند قامت لبهای خود را من جنباند و پهای را حر کت میداد .

ناگهان از صفوی عقب جمعیت یکی گفت :

— باید از او پرسید !... مگر خود او نیست ؟ ... او جواب نخواهد داد !... چرا جواب نموده داد ... اوت پسیع خواهد داد ...

توجه همگان بدرشکه رئیس پلیس که بمشایعت دو دراگون سوار وارد میدان می‌شد معطوف گشت .

رئیس پلیس که آنروز صبح بدستور گشت برای آتش زدن کرجیها رفته بود و در این فرصت مبلغ قابل ملاحظه ای دریافت کرده بود در این لحظه در چیبداشت بمفع مشاهده جمعیتی که بجانب وی رومی آورد بدرشکه‌چی دستور توقف داد و بعد از که پراکنده و محجوب بدرشکه نزدیک می‌شدند باشکرد :

— اینها کیستند ؟ آنها کیستند ؟ من از شما می‌پرسم ؟

رئیس پلیس که جواب نمی‌شنید پیوسته این سوال را تکرار می‌کرد .

مستخدم دولتی که بالتوی بشمی خوابدار بوشیده بود گفت :

— حضرت اشرف ! حضرت اشرف ! این مردم طبق اعلامیه گشت و الاتبار آمده اند تابدون مصایق اُن جان خور را در راموطن فدا کنند و چنانکه حضرت اشرف گفته است قصد شورش تداوتد ...

رئیس پلیس گفت :

— گفت بیرون نرفته است ، او اینجاست و دستورهای لازم صادر خواهد شد .

پس بدرشکه‌چی گفت :

سرمه بیفت ؟

جمعیت ایستاد و مردم دور کسانی که سخنان رئیس پلیس را شنیده بودند ازدحام کردند و بدرشکه‌ای که دور می‌شد مینگریستند .

در این موقع رئیس پلیس بینناک بعقب نظر انداخت و سخنی بدرشکه‌چی گفت و در نتیجه بسرعت حرکت اسپها افزوده شد .

سدای فریاد جوان بلند قامت بگوش رسید :

— بجمعها ، فریب است ! برویم وش خود او ! بجهه ها ! نگذارید بروید ! باید پس ای ما توضیح بدهد !

چند نفر فریاد کشیدند:

— نگهدار!

ومردم بدنیال در شکه دویدند.

جمیعتی که بدنیال در شکه رئیس همیس می‌دودید هها هوکنان بخیابان لوپیان کار می‌مد.

مکرر در میان جمیعت می‌گفتند:

— البته! ملا کان و باز رکنان رفته‌اند! اما در عوضن ما باید اینجا نابود شویم. مکرر ما میک

هستیم؟ ها؟

## ۳۴

عصر روز اول سپتامبر کنت راستوپچین پس از ملاقات با کوتوزوف اندوهناک و رنجیده خاطر بمسکوبن کشت . سبب آنده و رنجیدگی وی آن بود که کوتوزوف اورا بشورای جنگی دعوت نموده و بیشنهاد وی مبنی بر شر کت در دفاع از یا یتخت التفاتی نکرده بود . یعنواه راستوپچین از نظریه جدید که در ارد و گاه بروی مشکوف شد و بدان مناسبت مساله آرامش نظام پایتخت و حفظ روح وطن پرستی اهالی مسکونه فقط در عداد مسائل درجه دوم و فرقه قرار گرفت بلکه بکلی حقیر و غیر عادی و غیر ضروری تلقی شد بسیار محض بود . کنت راستوپچین پس از صرف شام بی آنکه لباس از تن جدا کند ، روی کاتایه دراز کشید و ساعت یک بعد از نهمه شب پیکی که نامه کوتوزوف را بر ایش آورده بود و پرا از خواب بیدار کرد . کوتوزوف در این نامه نوشته بود که چون قشون از جاده ریازان بآن سوی مسکو عقب می نشیند ، از شما خواهش می کنم لطفاً عده ای پاسبان را مأمور کنید تا قشون را از میان شهر بخارج هدایت کند . این خبر برای راستوپچین تازگی نداشت و او نه تنها پس از ملاقات شب گذشته خود با کوتوزوف در تیه یا کلونایادریافت بود که مسکو تخلیه و بدمشمن و اگذار می شود بلکه حتی از روز زیر بار ادینو که تمام ژنرالهای تازه وارد مسکونه متفقاً می گفتند که اجرای نبرد تدافعی دیگر اسکان پذیر نیست و همچنین از اوانی که با اجازه کنت هرشب اموال دولتی را از شهر پیرون می پرندند و نیمی از ساکنان پایتخت مسکورا ترک می کنند ، کنت راستوپچین بخوبی میدانست که تخلیه و تسلیم شهر مسکون مسلمان انجام خواهد گرفت اما با اینهمه چون این خبر که بصورت یادداشت ساده ای متنضم امریه کوتوزوف ، آنهم در قیمه شب هنگامیکه تازه چشم کرم شده و بخواب شهربن رفته بود ، بدست وی رسید شگفت و خشم و غصه کنت را برانگیخت . مدتی بعد از این واقعات کنت راستوپچین ضمن توصیف فعالیت خود در این ایام چند بار در یادداشتی خود نوشته که او در آن موقع دو هدف مهم داشته است :

*De maintenir la tranquillité à Moscou et d'en faire partir les habitants.* (۱) اما اکر قبول کیم که راستوپچین حقیقت این دو هدف را تعقیب می کرده است ، در این صورت بهیج یک از فعالیت های راستوپچین نمیتوان ایراد کرft . باین سؤوال که چرا آنار مقدسه مسکو و اسلحه و باروت و ذخیره نان را از مسکوبین نبردند و چرا هزاران نفر از ساکنان پایتخت را عنوان عدم تسلیم مسکو

---

۱- حفظ نظام آرامش در مسکو و تخلیه شهر از ساکنان آن

فریقتند و بخاک سواه نشاندند؟ در توضیحات راستوپچیون جواب داده شده که همه این امور برای حفظ نظم و آرامش پایتخت بکاررفته است و باین پرسش که چرا اگذهای بهفاویه و غیر ضروری دولتی را عدل عدل از ادارات بیرون بردن و بالله پیغ و اشیاء دیگر از مسکو خارج کردند؟ باز راستوپچیون چنین توضیح میدهد که این اعمال نیز بدینجهت انجام گرفت که شهر خالی بنشمن سلم شود. فقط کافیست قبول کنیم که آرامش و نظم عمومی مورد تهدید بود تا هر نوع عملی موجه جلوه گر شود.

راستوپچیون، وجود حکومت ترور تمام و حشتای آنرا برای آرامش مردم ضروری مهد است.

اماترس و نگرانی کشت را ستوده بین درباره آرافش مردم مسکو در سال ۱۸۱۲ چه باید و اساسی داشت؟ بچه علت تصور میدند که در شهر تعامل با شوب طلبی و عصیان وجود داشته است؟ ساکنان مسکو شهر را ترک میدند و مسکو هنگام غصب نشینی قشون برآز سر باز بود. پس دیگر جرا مردم میباید درنتیجه این اوضاع شورش کنند؟

نه تنها در مسکو بلکه در سراسر روسیه هنگام زور و دشمن همچو عملی که کوچکترین شباخت بشوش و آشوب طلبی داشته باشد بوقوع نیپوست، در روزهای اول و دوم سپتامبر بتجاویزه از نظر در مسکو همانند بودند و بجز از دحام مردم در حیاط فرمانده کل که آن نیز بدعوت شخصی بود، هیچ حادثه دیگر روى نداد. واضح است که اگر پس از زیکار بار این نیو، هنگامیکه تخلیه و تسلیم مسکو اجتناب ناپذیر با الاقل محتمل بنظر میرسید، راستوپچیون بچای مشوش ساختن مردم بوسیله صدور اعلامیه های خوش و تزیع اسلحه میان ایشان برای بیرون بردن آنار مقصد و باروتو ومهبات و پول باقدامات لازم بتشویه مردم نیز اعلام میکرد که شهر تخلیه خواهد شد باز هم انتظار بروز هیجان و اضطراب در میان مردم کمتر بود.

راستوپچیون که مزاج دموی و آتشینی داشت و بهولت بیهجان میآمد و پیوسته در عالیترین

محاقل حکومتی رفت و آدم میکرد، هر چند وطنپرست بود، ولی بهمیوجه آن فهم و شعوریکه برای شناختن ملت خود نداشت، خاصه آن ملتی که میپنداشت آنرا اداره میکند. راستوپچیون از همان آغاز زور و دشمن با سمو انسک در عالم خوب نقش رهبری احساسات ملی مسکو، یعنی قلب روسیه را بهنده گرفته بود.

اونه تنها مانند هر مأمور عالیرتبه دولت تصور میکرد که اداره کننده اعمال ظاهری ساکنان مسکو میباشد بلکه چنین مینهاد که قوای روحی و احساسات ایشان را نیز با صدور بیانیه ها و اعلامیه های خود که با چنان کلمات ناماؤنس و بیهفظ و خنده داری تنظیم میشود که هم انسان در میان خود آنرا تغییر مینمایند و اگر از نیاز خود بشنوند در آن نمیکنند رهبری مینماید. نقش جالب رهبری احساسات ملی چنان خوش آیند راستوپچیون بود و چنان با این پندار خوبیدیزی کشته بود که لزوم واگذاری این نقش ولزوم واگذاری مسکو بدون انجام هیچ نوع عمل قهرمانی چون ضربت ناگهانی برسش فرود آمد او را غافلگیر ساخت و ناگهان یا به های قدرت و حکومت از زیر پایش لغزید و گیج و مبهوت شد و بهمیوجه نمیدانست که چه بایدش کرد. اگر چه میدانست که مسکو باید تخلیه شود ولی تا آخرین لحظه نمیتوانست باور کند که مسکو تخلیه خواهد شد و برای جلوگیری از این حادثه نیز هیچ عملی انجام نداد. ساکنان مسکو برخلاف میل او شهربرا ترک میکردند. انتقال ادارات دولتی نیز تنها بدرخواست مستخدمین که کشت بایملی باتفاق ایشان موافقت میکرد،

انجام میگرفت . ولی او خود تنها بایفای آن نقشی میبرداخت که برای خود اختراع کرده بود . چنانکه اغلب برای مردمی که نیروی تحولشان بسیار قوی است اتفاق میافتد ، راستویجهین از مدتها پیش میدانست که مسکو را تحلیه خواهد کرد . فقط بایروی فکر و منطق خوبش این مسأله را دریافت که بود اما باجان و دل اذیباور کردن آن امتناع میورزید ، حتی در عالم خیال نیز نمیتوانست خوبشتن را در این وضع و معیط جدید مشاهده نماید .

تمام فعالیت بسیار آتشین وی (حال این فعالیت تاجه حدمتی بوده و در میان مردم چدان عکاسی داشته مسأله دیگری است تهامتوجه این هدف بود که احساسات خود - یعنی تفر وطن پرستانه از فرانسویان و اعتماد بایروی خوبش را در ساکنان مسکو بیدار گند .  
اما هنگامیکه فاجعه بمسیر حقیقی و تاریخی خود آغاز شد و زمانیکه ابراز تفرقه افرانسویان تنهای دیگر با حرف مؤثر نبود آنکه این ابراز تفرقه دیگر بانبرد میسر نمیشد و وقتی که اعتماد بایروی خوبشتن درباره یگانه مسأله ای که در مقابل مسکو قرار داشت بیفایده بنتظار مهربانی و بالاخره هنگامیکه تمام ساکنان شهر چون تن واحد اموال خوبش را رها کرده بسان سبل مدد اوی از مسکو بیرون میفرستند و با این عمل منی رشد ملی خود را نشان میدارند ، آری ! در این موقع نقش برگزیده راستویجهین یکمرتبه بمعنی و بیهوده شد و ناگهان او خود را تنهای وضعف و مضجع یافت متوجه شد که پایه های اریکه قدرتش سست و متزلزل میشود .

راستویجهین پس از آنکه از خواب خوش بیدار شدنو شنسته سرد و آمرانه کوتوزوف را فرائت کرده ، بهمان اندازه که خود را مصروف میبایافت خشمگین شد . آنچه مخصوصاً بوی سپرده شده بود ، یعنی آن اموال دولتی که میباشد از مسکو خارج گند در مسکو باقیمانده بود و حمل تمام این اموال بخارج مسکو بیکرا مکان نداشت .

با خود میاندیشید : « در این کار مقصر کیست ؟ چه کسی کار را باینجا کشانده است ؟ البته من مقصر نیستم . من همه چیز را آماده ساخته بودم ، مسکورا درست خود محکم نگهداشتیم ! حال این پست فلتر تان ، این خانشان کار را بکجا کشانده اند ! » او نمیتوانست بحقیقت تهمون گذ که این پست فلتر تان و خانشان کیانند ! أما احسان میکرد که از این خانشان ناشناخته که اورا بدینوضع و خیم و مضجع آنداخته اند باید تفرقه داشت .

کنتر راستویجهین تمام آتش بکسانی که برای کسب دستور از تعامل نقاط مسکو بوی مراجمه میکردند اوامری صادر نمیکرد . کسانیکه برای کسب دستور بنزدیک میامدند ، هر گز کشت را تا این اندازه خشکهن و هیوس ندیده بودند . تمام شب پی در پی بکت گزارش داده میشد : « حضرت والا ! از طرف رئیس اداره املاک برای کسب دستور آمده اند ... از انجمن روحانیون ، ازمنا ، از انشگاه ، از پروردشگاه پیمان آمده اند ... نایینده اسقف یکنفر را فرستاده است .... میورسد . درباره آتش نشانی چه دستور میفرماید ؟ از طرف رئیس زندان ... از طرف رئیس تهرانستان ... »  
کنتر تمام این سوالات با خشم و ضرب جوابهای کوتاه و مختصری مهداد ، از جوابهای او چنین مستفاد میمدد که دیگر این دستورها ضرورت ندارد و آنچه باکوشش و دفت او فراهم آمده اینکه با دستی ناصری یکباره خراب و تباش شده است و اکنون این ناشناخته مسئول آنچه بوقوع میپیوند دی باشد .

رامستوپچین در جواب فرستاده اداره املاک گفت:

- خوب باین احمق بگو که در شهر بماند و مرافق پرونده ها باشد. خوب، آتش نشانی؟ بچه... سوالات/حقانه ای باید جواب داد؛ اگر اسب دارند باید بولادیمیر بروند و هیچ چیز برای فرانسویان نگذارند.

- حضرت والا! رئیس تیمارستان آمدیده است، چه امر میفرمایید؟

- چه امر میکنم؟ همه از اینجا بروند، همین ویس... دیوانگان را هم آزاد کنند. حال که در کشور مادریو ایگان فرماندهی آرتش را بعده دارند، پس اراده خداوند بر این تعلق گرفته است گذاشتن دیوانگان نیز آزادانه در شهر بگردند.

در جواب سئوال دوربار مژندا نیان گفت خشنناک برسر رئیس زندان بانگزد:

- پس از من انتظار داری گه دو گردان برای هر افتاده ایشان بتوجه هم؟ این دو گردان را از کجا بیاورم؟ همه را آزاد کنید، همین!

- حضرت والا! در میان ایشان محبوسین سیاسی نیز هست، مشکوف؛ و رشچاگین راستوپچین فریاد کشید.

- و رشچاگین! مگر هنوز او را بدار نیاوه بخنداند؟ اور ابعضور من بیاورید!

## ۴۰

نوزده ساعت<sup>۹</sup> صبح، هنگامی که قشون از میان مسکوه پیگذشت، دیگر کسی برای کسب دستور نزد کمتر نمی‌آمد. هر کس وسیله رفتن داشت و می‌توانست شهر را ترک کند، بدون کسب اجازه میرفت و کسانی که می‌مانندند بمویل و تصمیم خود عمل می‌کردند. کث امر کرد کالسکه وی را بینندند تابه سو کولنیکی برودو یوس و زرد چهره و خاموش دست روی دست گذاشته در اطاق دفتر کار خود نشست.

هر مأه و رعایتی دولت در اوقات آرام و فریض طوفانی چنین می‌پندارد که تمام ساکنان حیطه فرمانروائی وی تنهاد را اثر کوشش و مسامی وی در جنبش و فعالیت هستند و باداش اصلی رزمات و مساعی خویش را در شناختن ضرورت وجود خویش می‌داند. بدینه است که تا وقتی دریای تاریخ آرام است مأمور حکومت که قایق کوچک و ضعیف خود را بادیران ناز کی بکشی عظیم ملت تکیه داده است و با گذاشت آن حرکت می‌کند، چنون می‌پندارد که آن کشته عظیم که تکیه گاه اوست بانی رو و مسامی او حرکت می‌کند اما بعمرد آنکه طوفان برخاست و دریا بتلاطم آمد و کشته روی امواج آن نوسان کرد، این اشتباه پیدرنگ آشکار می‌شود. کشته عظیم حرکت سریع و مستقیم خود را ادامه خواهد داد و آن دیران ناز که گاه دیگر بکشته متحرک نخواهد رسید و مأمور حکومت که خود را حاکم و سرچشمۀ تمام قدرت ملی می‌پندشت ناگهان بمردی حیر و می‌فایده وضعیف مبدل می‌شود.

راستو پیجن این وضع را دریافت بود و خود را ضییف و بی فایده مشاهده می‌کرد و بهمین جهت خشمگین می‌شد.

رئیس پلیس که جمعیت کالسکه وی رادر خیابان نگهداشتند بودیا آجودانی که خبر آمادگی کالسکه را می‌آوردند پریده با طاق کت و اردشدنند. رئیس پلیس انجام مأموریت خود را بعد از رساند و اطلاع داد که در حیاط جمعیت کثیری از مردم ایستاده اند و آرزوی ملاقات کثت را دارند.

راستو پیجن بدون آنکه کلمه‌ای جواب بدهد برخاست و با قدمهای تنده با طاق پذیرانی مجلل و روش خود رفت، بدی که ببالکون گشوده می‌شدند یک شد، دستگیره را گرفت و آنرا رها ساخت و بجانب پنجه راهی که از آنجاتمام جمعیت مرئی بود رفت — آن جوان بلند قامت در صفا مقدم ایستاده بود و با چهره خشن دستش را نکان می‌داد و سخن می‌گفت. و آن آهنگر خون آلود هم با قیافه یوس کثار او ایستاده بود. از میان پنجه گشوده غرش صد اهای جمعیت بگوش می‌رسید.

راستویچین از پنجه دور شده پرسید:

— کالسکه حاضر است؟

آجودان گفت:

— حضرت اشرف، حاضر است.

راستویچین دوباره بسوی در بالکن رفت و از رئیس پلیس پرسید:  
.. اصولاً این مردم چه میخواهند؟

— حضرت والا! مردم میگویند که بستورشما برای نبرد با فرانسویان جمع شده‌اند، راجع  
بخیان هم مطالبی میگفتند. اما حضرت والا! جمیعت اخلاقگری است. من بزور خود را از دستشان  
خلاص کرده‌ام. حضرت والا! اجازه میخواهم پیشنهاد کنم که...

راستویچین خشنناک فریاد کشید:

— لطفاً بروید، من بدون پیشنهاد شمام میدانم که چه باید کرد.

راستویچین کنار در بالکن ایستاد بجمعیت نگریست و با خود میگفت: «اینست آنجه با  
رسویه کرده‌اند! اینست آنچه بامن کرده‌اند!» و خشم و غضبی لگام گمیخته بر ضد آنکس که بتوان  
کناء و تقصیر حوادث روی داده را بگردنش انداخت در داش میجوشید. هم‌چنانکه در میان کسانی که طبع  
آتشین دارند معمول است دیگر دیو خشم بروی مستولی شده بود اما راستویچین هنوز میخواست بهانه‌ای  
برای آن برآشد و چون بجمعیت مینگریست با خود گفت:

*«La voilà la populace' la lie du peuple'la plèbe qui'ils ont soulevée par  
leur sottise. Il leur faut une victime.»* (۱)

هنگامیکه بجوان بلند قامتی که دستش را حرکت میداد مینگریست این افکار بخاطر ش  
رسید ولی سبب اصلی این اندیشه‌آن بود که او خود باین قربانی یعنی باین بهانه برای فرونشاندن  
خشم و غضب خود نیازداشت.

باردیگر پرسید:

— کالسکه حاضر است؟

آجودان جواب داد:

— حضرت اشرف! حاضر است. درباره ورشچاکین چه دستور میدهید؟ کنار هم‌تی  
منتظر است.

راستویچین که گوئی ناکهان مطلبی را بخاطر آورده فریاد کشید:

— آه!

و شتابان در را گشود با قدمهای مصمم ببالکون رفت. هیاهویکمرتبه خاموش شد و مردم کلاهها  
را از سر گرفتند و تمام چشمها بر راستویچین دوخته شد.  
گفت تندورسا گفت:

— بجهه‌ها، سلام! من از آمدن شما باینچه‌اشکرم. من هم اکنون نزد شما خواهم آمد،

۱— این توده عوام، رسوب اجتماع... عوام‌الناس است که ایشان در تیجه‌حیافت خود  
تعربک کرده و شورانده‌اند! آنها احتیاج بقربانی دارند.

اما ما باید قبیل آژمه سزا ای تپه کاران را بدهیم، ما باید تپه کاری را گندموجب آنها مسکو شده است مجازات کمیم، منتظر من باشید!

کشت بیمان سرت ساخت باطاق بر گشت و دررا محکم بهم زد.

همه موافقت و خرسندی از عمل کشت در میان جمهیت بلند شد.

مردم پنداشتی یکدیگر را بسبب کم باوری ملامت میکردند و میگفتند:

- پس او حساب تمام تپه کاران را خواهد رسید! و تومیکتفتی که فرانسوی ... او سزا همه را کف دستشان خواهد گذاشت؟

کشت پس از چند دقیقه از دراصلی عمارت شتابان بیرون آمد و دستوری صادر کرد که در آگونه بشنیدن آن خبردار ایستادند. جمعیت حربیانه از مقابل بالکون بکنار هشتی حر کت کرد.

راستویجین در حالیکه سریع و خشم آلود بیشتری میآمد، کوئی در جستجوی کسی باشد، شتابان بگرد خویش نگریست و گفت:

پس کجاست؟

در همان لحظه که گفت این سخن را گفت جوانی را دید که با گردن دراز و نازک در میان دو در آگون از گوشۀ دیوار عمارت ظاهر شد. نومی از مردان جوان را تراشیده بودند این جوان بالتوی از بیوست رو به راه با آسترماهوت آبی که زمانی شیک و قشنگ بودولی اینک گهنه و مندرس شده بود در بر داشت و پاچه شلوار کتان کثیف زندان را در رویین پاشنه رفتادی فرو کرده بود. پای ضعیف و لاغر این جوان در کد بود و راه رفتن اورا سخت و دشوار میباخت.

راستویجین شتابان چشم از جوانی که بالتوی پوست رو به پوشیده بود برداشت و هله اول هشی را نشان داده گفت:

- آه! اورادر اینجا وارد اردید!

مرد جوان در حالیکه گند وزن جبور پاها یش صدامیکرد و بدشواری قدم بر میداشت بست پله ای که بیوی نشان دادند پیش رفت، انگشت را در یقه نیمتنۀ پوستی که گلوبیش را میفسرد فرو کرد و بیوار گردن درازش را چرخاند و آهی کشید. پس با حالتی مطیعانه دسته ای لافر کار نکرده خود را روی شکم گذاشت.

هنگامیکه جوان بروی پله میایستاد چند ثانیه مسکوت حکمفرمایش؛ فقط در صوفه هقب جمیعت که بیوک سمت فشار وارد میاورد صدای سرفه، ناله، تنه زدن، پاپا گردن بگوش میرسید.

راستویجین که منتظر بود این جوان را در محلی که نشان داده است و ادارند چه بدرهم گشیده باشد صورت شرامیمه الید.

پس با صدائی که چون زنگ طینین میانداخت گفت:

- بچه ها! این مرد، ورشجا کین است، همان پست فطرتی است که اعمال او موجب آنها مسکو شده است.

مرد جوان که نیمتنۀ پوست رو به پوشیده بود مطیعانه ایستاده دسته را روی شکم گذاشت، اند کن بجلو خم شده بود. چهره جوان ولافر و نومیدش را که بواسطه تراشیده شدن نیمه سوزش و دگر گون شده بود پائین انداخته بودولی بشنیدن کلمات نخستین کشت آهسته من برداشت و از پائین

بیکت نگریست، ینداشتی میخواهد سخنی بگوید یا چشم بچشم بیاند ازد. اما راستویجین بوی نمیشکریست، ناگهان روی گردن دراز و باریک مرد جوان رگی جون طناب آبی راست ایستاد و چهره اش جون شله گلی سرخ شد.

تمام چشمها متوجه او بود. جوان بجمعیت مینگریست و چون کسیکه از مشاهده قیافاین مردم امهدواری پیدا کند اندوه ناک و مغضوب ترسم نمودو دوباره سررا بزیر انداخت و روی پله ها پاپیا کرد.

راستویجین با صدای آرام و ناقد گفت:

- او بین ازو میهن خود خیانت کرده است، او میهن خود را بناپیشون فروخته است، او تنها فرد روسی است که نامروسان را تنگی و مقتضح ساخته و موجب انհدام مسکو شده است اما ناگهان نگامسریعی به ورشچاگین که هنوز همچنان مطیعانه ایستاده بود انداخت. ینداشتی این نگاه دیو خشم و غضب را در نهادش آزاد ساخت؛ زیرا روی بجمعیت کرده بافرباد گفت:

- مجازات اویا شمامت، هر حکمی که شایسته میداند برای او صادر کنید! من اورا

بsuma و امیگذارم

جمعیت خاموش بود و هر دمتر اکثر میشد، زیرا تنک در گنار یکدیگر ایستادند و آن هوای سنگین و خفغان آور را تنفس کردن وقدرت جنبش و حرکت نداشتند و بعلاوه انتظار امری نامعلوم و نامفهوم و وحشتتاک را کشیدن مافوق تحمل و طاقت ایشان بود. مردمی که در صوف جلو ایستاده بودند آنجه در برای چشمها روحی می داد می شنیدند و می دیدند ولی همه بچشمها گشوده و دهانهای بازمانده از ترس برای تحمل فشار کسانی که در عقب ایستاده بودند خود را آماده می ساختند.

راستویجین فریاد میکشید:

- اورابن نید! ... بگذارید خیانت کار نابود شودو نامروسان را تنگی و آلوه نازد. او را قطمه قطمه کنید! من امر موکتم!

جمعیت با آنکه توانست فرمان راستویجین را بشنود و فقط متوجه آنکه خشم آلوه صدای بوی شد باهمه‌های شبیه بناله بصر کت آمد اما در باره توافق کرد.

صدای محظوظ ورشچاگین که در عین حال مصنوعی بنظر می رسید در میان سکوتی که یک دقیقه حکمفرما شد گفت:

- گفت!... گفت، تنها خداوند بالای سرماست..

ورشچاگین هنگام کفتن این سخن سردا بجانب آسمان بلند کرده و باره رنگ کلفت گردن باویکش پر از خون شد و سرخی صورتش را فرا گرفت ولی آنجه رامیخواست بگوید تمام تمام نکرد.

ناگهان راستویجین چون ورشچاگین رنگ باخت و فریاد کشید:

- او را قطمه قطمه کنید.

افسر شمشیرش را کشیده بدرا گونها بانک زد:

- شهیر کش؟

فاراضوف عقب سر جمعیت چون موج نیرومندی سبب پیش راندن صوف مقدم مردم شدو ایشان را تازدیک یله هشتی پیش راند. آن جوان بلند قامت با چهره ذشم آلوه و منجمد و دستهای بالا برده گنار

ورشچاگین ایستاد.

افرآهسته ونجوی کنان بدرآگونها امر کرد:

— قلعه قلعه اش کنید!

وناگهان یکی از سربازان باجهود کر گون گشته از خشم باپنهای شمشیرش بسرورشچاگین  
گرفت.

ورشچاگین بومناک گرد خویش نگریست، گوئی نمیفهید که چرا باوی چنین فتار میشود و بی اختیار  
کوتاه و شگفتزده فریاد کشید:

— آه...

همین ناله تعجب و ترس بدین جمعیت رشته کرد.

و فریاد اندوهناک شخصی پکوش رسید.

— آه، پرورد کارا!

اما فوراً در پی فریاد تعجب آمیزی که ازدهان ورشچاگین بیرون آمد ناله دردناک وی شنیده شد  
و همین فریاد سبب نابودی او گشت و یک مرتبه اسید احسان انسانی که تاحدشکستن فشرده شده بود و هنوز  
مردم را عقب نگهید اش دریک لحظه از هم فروریخت، جنایت آغاز شده بود میباشد آنرا با زاجر ساند  
نمیشهب و خشم آلود جمعیت ناله رفت اندکیز ملامت بار ورشچاگین را خاموش ساخت و موج مقاومت  
تا پذیر مردم چون موج هفتپر باز پسند گه کشته را در هم میشکند از صوف عقق بجنیش آمد و صفو غل  
رسید، کسانی را که در آنجا ایستاده بودند از پای انداخت و همه چیز را بکام خود کشید. در آگونی که ضربت  
اول را وارد مساحت میخواست ضربت دیگر فرود آورده و دشچاگین با فریاد و حشتگ دست ها را مقابل  
خود سپر کرده بجانب جمعیت دوید و بروی آن چون بلند قامت اقتاد آن چونان با فریاد به عنانه دستها را  
بدور کردن نازکی حلقه کرده هر دویز دست و پای جمعیت خروشان افتدند. جمعی ورشچاگین و  
برخی آن چونان بلند قامت را میمیزند و اعضا ایشان را میشکنند و میدریدند. فریاد مردمی که زیر دست  
ویا افتداده بودند و فریاد کسانی که میکوشیدند آن چونان بلند قامت رانجات دهد تهاب سبب افزایش خشم  
و هماری جمعیت میشد. در آگونها تمام تی نمیتوانستند کار کر خون آلودی را که تیمه جان شده بود از زیر  
دست و پای مردم بیرون بکشند و نجاش دهدند. اگرچه مردمی که ورشچاگین را میزند و خفه میکرند و  
باطر افسن می کشیدند و میخواستند کار شروع شده را بشتاب خشم آلوده ای بپایان رسانند، باز مدت ها  
طول کشید تا بالاخره توانستند را بقتل رسانند. جمعیت از هرسو باین دسته فشار می آورد و این عده را در  
میان گرفته چون جرم واحدی از طرف دیگر میمدو بایشان فرصت نمیداد که یا کار ورشچاگین  
را بیکسره تمام گنند و یا اورا رهاسازند.

«باتبر! اورا باینین بن نمید... خفه شد؛ عجب خائی کشور مقدس خود را فروخت!... هنوز جان دارد؟

زنده است! سرای دزد خائن همین است... یک میله آهنی بیارید... هنوز زنده است؟»

بالآخره قربانی از مبارزه دست برداشت و خس خس موزون وی جایگزین فریادهایش شد.

جمعیت از باشتاب از کنار جسدخونی او که روی زمین افتاده بود دور شد. کاهگاه یکی از ایشان نزدیک  
میآمد و با آنچه انجام گرفته بود مینگریست و باوحشت و ملامت و تمیب بمقب میرفت.

کسی از میان جمیعت فریاد کرد:

«آه، پروردگارا! مردم چون حیوان درنده هستند. چگونه ممکن است زنده مانده باشد؟ چدجوان خوبی بود... مثل اینکه از خانواده تجار است... راستی مردم... مهکویند که خائن اصلی او نیست... خائن اصلی نیست... آه! پروردگارا... یکنفر دیگر راهم تقریباً کشته‌اند. دم مردک است آه، عجب مردمی!.. کسی که از گناه نترسد...»

آری! همان مردم پس از این سوءیت باقیافه در دنیا و مثار بجسم بیجان و چهره آغشته بخاک و خون که آبی مینمود و بگردن دراز و باریک و روشچاگین مقتول مینگریستند و سختان بالا را بهم می‌کنند.

رئیس یلپیں که جدی وظیفه‌شناس بود چون شایسته ندیده‌جسی در حیاط حضرت والا افتاده باشد بدرا گوتها دستورداد جنائزه را بخیابان بیندازند. دو ثغر در آگون پاهای مجرح‌وله شده مقتول را گرفته جسد او را بخیابان کشیده‌ند. سر نیمه تراشیده بیجان و آغشته بخاک و خون بر روی گردن درازی با اطراف تکان می‌خورد و روی زمین کشیده می‌شد. مردم از گنار جسد می‌گیرند.

در آن موقع که روشچاگین بزمین افتاده جمیعت با نفره سعبانه بطرف وی هجوم آوردند ناگهان رنگ از روی راستو بیچین بیدو بجا اینکه بطرف هشتی عقب عمارت که کالسکه در آن جا بود ببرود سر بزیر با قدمهای تنداز دلالی که با اطاقهای طبقه‌بائین منتهی می‌شد رفت ولی او خود نمیدانست کجا می‌رود و چرا به آنجا می‌رود. با چهره رنگ باخته نمی‌توانست فک زیرینش را که چون فک تپ داری می‌گردید نگهداش.

صدای بیمناک ولزان از پشت سرش گفت:

— حضرت والا... کجا تشریف می‌برید؟... تشریف بیاورید اینجا.

کدت راستو بیچین فدرت جواب دادن نداشت و مطلعانه بر گشت و به آنجا که بوی نشان دادند رفت. کالسکه در مقابل هشتی قب عمارت ایستاده بود. غرش صدای جمیعتی که از دور نفره می‌کشید در اینجا نیز شنیده می‌شد. کدت راستو بیچین شتابان در کالسکه نشست وامر کرد تا کالسکه‌چی او را بخانه‌ی درس کوئنیکی ببرد. راستو بیچین بخیابان می‌انهضیکی رسید و دیگر فریاد های جمیعت را نمی‌شنید، رفته‌رفته ناده پریشان شد.

و با خرسنده بیاد بیمه و هیجانی که در مقابل زیرستان خودشان داده بود افتاد و بسیان فرانسه به خود گفت:

*La population est terrible, elle est hideuse . Ils sont comme les loups*

*qu'on ne peut apaiser qu'avec de la chair . (۱)*

ناگهان کلمات روشچاگین را که می‌گفت: «کدت! تمباخداوند بالای سر ماست» بیاد آورد و لرزه برانداش افتاد. اما این حالت لحظه‌ای بیش طول نکشید، زیرا بدین حالت خسودل‌بختی تغییر آمیزد و چنین آندیشید.

*J'avais d'autres devoirs . Il fallait apaiser le peuple. Bien d'autres victimes*

(۱) — توده‌عوام وحشت‌ناک است: رشت و نفرت‌انگیز است. این مردم عوام مانندگر گانی

هستند که تنها با گوشت میتوان ایشان را آرام و خاموش ساخت.

**ont Peri et Perissent pour le bien publique» (۱)**

پس در اطراف وظایفی که در برابر خانواده خویش و پایتختی که بوی سپرده شده بود در برآبر خود، امانه بعنوان فیودوروایلوبیج راستویچین ( او تصور میکرد که فیودوروایلوبیج راستویچین خود را برای (۲) *bien public* فرامیکنند بلکه بعنوان فرمانده کل مسکو و برگزیده حکومت و نماینده تمام اختیارات را به داشت، بتغیر پرداخت و با خود اندیشید: « اگر من فقط فیودور me ligne de conduite aura été tout autrement راستویچین باید هم جان فرمانده کل و هم لیاقت و حیثیت اورا محافظت نمایم.

راستویچین دیگر نره های دهشتناک جمعیت را نمیشنیدو جسم فرسوده اش که آسته و آرام روی فترهای نرم کالاسکه می جنبید رفتارهه آرامش آرامش میبایافت و چنانکه همشه معمول است طفلش همزمان با آرامش تن برای آرامش روح او نیز عللو جهاتی را جمل میکرد. اندیشه ای که وجودان راستویچین را آرام میساخت اندیشه جدیدی نبود. از زمانی که این زمانی وجود دارد و از وقتی که مردم بکشتن یکدیگر میادرت ورزیده اند تاکنون هر گز حتی یکفرهم پیمانشده است که پس از ارتکاب جنایتی نسبت بهمنوشن وجود ان خود را بست آویز این اندیشه آرام نکرده باشد. این اندیشه همانا

(۴) *le bien public* یعنی باصطلاح رفاه و آسایش مردم دیگر است.

کسی که پاییند شهوت نباشد این رفاه عموم را هر گز نمیشناسد. اما کسی که جنایتی را مرتكب شده است همیشه بخوبی میداند که این رفاه عموم عبارت از چیست. راستویچین نیز در این حال آنرا میدانست.

اونه تهادر عالم خیال خود را بسب عملی که انجام داده بود ملامت نمی کرد بلکه از جهت موقفيت خویش در این عمل و بسب افتخار فرست مساعد برای آرام کردن جمعیت یامجازات این خیاتکار از گرده خویش راضی بود.

هر چند در شجاع کین از طرف سنا فقط باعمال شaque معکوم شده بود ولی راستویچین با خود میگفت: «ورشجاع کین محاکمه شده و برگم محکوم بود. او خائنو و وطن فروش بودمن نمیخواستم اورا بدون مجازات بگذارم و از این گذشته (۵) *faisais d'une pierre deux coups* برای آرامش مردم یک قربانی بایشان فدیه داده مورضمن تبهکاری را بسازی عملش رساندم.»

چون گفت بخانه خارج شهر خود رسید و با مر خانوادگی اشتغال ورزید یکباره آرام شد. نویسات بعد کنت با اسبهای تندرو ازدشت سوکولنیکی شتابان میگذشت و دیگر آنچه گذشته بود بیاد نمی آورد بلکه تنهای درباره آنچه در آینده واقع میشدمیاندیشید. راستویچین بسوی پل یاوزا میرفت. زیرا بوی گفته بودند که کوتوزوف در آنجامست. کنت راستویچین که میپنداشت کوتوزوف

(۱) من وظایف دیگری داشتم. ملت را میبایست آرام کرده باشم. قربانیهای بسیار دیگر نیز برای رفاه و آسایش عامده فدیه شده است و باز فدیه خواهد شد.

(۲) رفاه و آسایش عموم.

(۳) بطریق دیگری رفتار میکرد.

(۴) رفاه عموم.

(۵) من با یک تیر دونشان زدم.

اور افریب داده است در خاطر خود آن ملامتهای زنده و خشم آلوی را که قصداشت بکوتوزف بگوید آماده مهساخت. او میخواست باین رویاره پور درباری به ماند که مسئولیت تمام بدینهای حاصله از واگذاری پایتخت بدشمن، یا بنظر راستویجین مسئولیت آنها هرسویه، تهاجمده‌این پیر مرد دیوانه و بی خرد است. هنگامیکه این جملات را در دماغ خود ساخته و پرداخته میکرد خشنناک در کالسکه جایجا می‌شد و غضب آلویه باطراف مینگریست.

دشت سوکولنیکی تهی و خلوت بود. فقط در انتهای دشت، در کناری ورشگاه پیمان و تیمارستان، دسته‌ای از مردم بار و پوشای سفید ایستاده بودند و چند نفر دیگر شیشه‌ایشان یکان یکان در داشت می‌فتند و فریاد میکشیدند و دسته‌ای از ایشان بطرف کالسکه راستویجین دوید. کت و کالسکه چیزی و دراگونها بانگاهی که حکایت از وحشت و کنجکاوی میکرد باین دیوانگان آزاد شده از تیمارستان و مخصوصاً با نکسیکه بسوی ایشان می‌دوید می‌نگریستند.

این دیوانه که لباد اش را باد باطراف حرکت میداد و پیاهای بلند و لاغر ش میلرزید، بسی آنکه چشم از راستویجین بردارد بجانب کالسکه میدوید با صدای گرفته فریاد میکشید<sup>۱</sup> و سخن میگفت و بادست بایشان اشاره میگرد که توقف کنند. قیافه‌تپه‌رو باشکوه دیوانه که ریش ژولید و نا منظم آنرا زینت میداد لافر و زرد بنظر می‌نماید. مردم کشیاه و عقیق مانند چشم منظر بانه در میان سفیدی که چون زهران زرد شده بوددو دومیزد.

دیوانه با صدای نافذ فریاد کشید:

— صبر کن! بایست امن میگوییم!

و دوباره نفس تازه کرد و باز بازیز و بیم و حالات مؤثری فریاد زد.

دیوانه با کالسکه رسید و در کنار آن بشای دوین گذاشت.

در حالیکه پیوسته صدایش را بلندتر میکرد، فریاد کشید:

— سه بار من اگشتنده، سه بار من از میان مردها زنده شدم. آنها مرانگسار کردند، مرانگسار کردند، مرآ بدارند... من دوباره زنده می‌شوم... دوباره زنده می‌شوم... دوباره زنده می‌شوم. بدن من را قطعه قطمه کردند، سر زمین خداوند پیران خواهد شد... سه بار من آنرا پیران خواهم ساخت و سه بار آن را بنا خواهم کرد.

کنت راستویجین ناکهان رنگ باخت و مانند آنوفت که جمعیت به ورشگاه کن هموم آورد منظر ب شدور و پیش را بر گرداند و با صدای لرزان بکالسکه‌یعنی بانگ زد:

— قند... تندربرو!

کالسکه‌تا آنجا که اسبیا قدرت رفتن داشتند حرکت میکرد، اما کنت راستویجین تامد ها از پشت سر فریاد نمیداند دیوانه را که رفتار فته دور می‌شد میشنید و در بر ایشان جهود شکفت زده و بیمناک و خون آلو خاند در نیمتش پوستی مجسم می‌شد.

این خاطره، تازه بود اما راستویجین احساس میکرد که گوئی همیان در روانش جایگزین شده است، چنین می‌پندشت که اثر خونین این خاطره هر گز معمو نخواهد شد بلکه بر مکس با گنست زمان وحشت انگیزتر و کهن توزت و رنج آورتر می‌شود تا آخر عمر در دلش باقی خواهد ماند. راستویجین تصور میکرد که در هر آن آهنه ک صدای خود را که می‌گفت: «اورا قطمه قطمه کنید» من بشما امر

می کنم!» میشنود. باخود می اندیشید: «چرا من این سخنان را گفتم. کوئی می اختیارو می اراده امر کردم. ضرورت نداشت که این سخنان را بگویم. اگر نگفته بودم، هیچ اتفاقی نمی افتاد.» پس چهره بینناگو بچشم آمد و درا کوتی که صربت اول را وازدآورد و نگاه محبوب و ملامت بازی را که آن پسر بجهه که نیمتنه هاست رو باه پوشیده بود بموی افکنده در عالم خیال مشاهده کرد... و باخود اندیشید: «امان اینکار را برای رضای خاطر خود انجام ندادم. ناگزیر بودم چنین عمل کنم.

#### «La plébe, le traître... le bien publice»<sup>(۱)</sup>

در کناریل یائوز اهنوز قشون از دحام کرده بود هوابسیار گرم بود. کوتوزوف افسرده و هبوس روی نیمکت کنار پل نشسته با شلاق روی شن خط می کشید. که کالسکه ای با سروصدابوی نزدیک شد. مردی بالباس زنانه و کلام پردار که چشم از خم و بهم دودو میزد بجانب کوتوزوف آمدو بزبان فرانسه با لایی مشغول گفتگو شد. این زن ال کنت راستو پچن بود. او بکوتوزوف می گفت که باینجهت نزد وی آمده است که دیگر مسکو ویا یخت و حود ندارد و تنها آرتش باقی مانده است.

او می گفت:

— اگر حضرت اشرف بن نگفته بودند که مسکو را بدون یک جنگ دیگر تسلیم نخواهند کرد وضع دیگری پیش میآمد و در آن صورت بپیوچه این حوار دژ روی نمی داد.  
کوتوزوف بر استوپچن مینگریست و بینداشتی آنچه بیوی گفته میشد درک نمی کند با کوشش بهارمی خواست مفهوم آنچه را که در این محال در قیافه این کوینده خوانده می شد دریابد. راستو پچن پریشان گشت و خاموش شد کوتوزوف سر را آرام آرام خود کت داد و بی آنکه چشم کنجدکار خود را از چهره راستو پچن پرداد آهسته گفت:

— آری، من بدون پیکار مسکو را تسلیم نخواهم کرد.

معلوم نبود که آیا کوتوزوف هنگام ادای این سخنان درباره مطلب دیگری می اندیشید یا چون می دانست که این سخنان بجهوده و بمنی است بعد آن را گفت. اما گفت راستو پچن هیچ جوابی نداد و شتابان از کوتوزوف دور شد. و شکفت اینکه فرماندار کل مسکو، کنت راستو پچن مفترض شلاقی بدست گرفت و بسوی پل رفت و با فریاد برآندن از ابهه هائی که روی پل جمع شده بود پرداخت.

## ۳۶

ساعت چهار بعد از ظهر قشون مورات وارد مسکو شد . پوشایش هم واحدهوسارهای وورتمبر ک حرکت میکرد ، پشت سرایشان پادشاه ناپل باد عده کثیری از ملتزمن رکاب خود سواره در حرکت بود.

مورات در وسط میدان آربات ، نزدیک کلیساي فیکلا - یاولنی ، با تظاهر رسیدن خبر از طلايه قشون درباره وضع دُز شهری (۱) Kremlin توقف کرد .  
گروهی اندک از اهالی شهر که در مسکو مانده بودند اطراف مورات جمع شدند . همه محبوب و شگفتزده بهیکل محبوب فرمانده گیسو بلند که سرایای او بایرانها و طلایزینت یافته بودن گاه میکردند .  
آهسته آهسته این سخن بگوش میررسید :

- این تزار آنهاست؟ بدگ نیست !  
متوجه بسوی گروه تماشچیان آمد .

مردم بیکدیگر میگفتد:

- کلاهت را بردار .. کلاه ...

متوجه از دربان پیری پرسید که آیا کرملین بسیار دور است ! دربان با توجه به مجهله استانی که در نظرش بیکانه بود گوش داد و چون سخنان مترجم را روسی نشناخت سوال وی را نفهمید و در پشت دیگران پنهان شد .

مورات بطرف مترجم رفت و بوي امر کرد تا از جماعت پرسد که قشون در کجاست . یکی از روسهادریافت که از او چدمیپرسندو چند نفر ناگهان بترجم جواب دادند . افسری فرانسوی از واحد مقدم زد مورات آدمو خبر داد که دروازه قلمه بسته است و پیشک عده ای در آنجا گمی نشسته اند .  
مورات گفت :

- خوب !

وبسوی یکی از آفایان ملتزمن رکاب خود بر گشت امر کرد چهار توب سپک را پیش بکشند و دروازه قلمه را کلوله باران کنند .

توضیخانه از پشت ستونی که بدنیال مورات حرکت میکرد با قدم دو بیرون آمد و بمیدان آربات

رسیدور انتهای خیابان واژدوبنکا کو قف کرد و در میدان موضع گرفت. چندافسر فرانسوی در نصب توپها نظارت میکردند و جای نصب هریک از توپهارا نشان مهادادند و با دوربین بسکرملین مینگر وستند.

از کرملین آهناز ناقوس دعای شامگاه برخاست و این صدا فرانسویان را پریشان ساخت. فرانسویان تصویر میکردند که این ناقوس هامردم را فرا میخواندتا برای مقابله با ایشان اسلحه بدمست گیرند. چند نفر سرباز پیاده بطرف دروازه کوتافیوسکی دویدند. درمیان دروازه مقداری تیرو تخته ریخته شده بود. و چون افسری با چند نفر به آنجا نزدیک شد صدای دوتیر تفک از پشت دروازه برخاست. ژنرال که در کنار توپها ایستاده بود با فریاد به افسر فرمانداد و افسرو سربازان شتابان بر گفتند.

بارصدای سه تیر دیگر از دروازه شنیده شد.

گلوله‌ای بپای یک سرباز فرانسوی اصابت کرد و فریاد عجیب چند نفر از پشت تیرو تخته‌های گوش رسید. قیافه ژنرال و افسران و سربازان فرانسوی که حکایت از آرامش و خرسندی مینمود تغییر یافت و گوئی طبق فرمانی در چهاره ایشان علامه تعلیم زنج و مشقت و آمادگی برای نبرد آشکار گشت، برای همه ایشان، از سپهبد کرفته تا آخرین سرباز، دیگر این محل خیابان واژدوبنکا و خیابان مانخوا یا دروازه کوتافیوسکی و تروئیستکی نبود بلکه اینجا میدان جدید جنک خوینی بود، و همکی خود را برای این پیکار آماده می‌ساختند. فریادهایی که از طرف دروازه شنیده می‌شد خاموش گشت، توپها پیش کشیده شدو توپجهای بمعلمای احتراف فتیلهای دمیدند. افسر فرمان داد: (۱) «Feu» و دو صدای فلزی صفيرزان درون یکدیگر برخاست. گلوله‌های مسلل بروی سنک دروازه و الوارها و تخته‌ها فرود آمد و دوستون دودلرزان از میدان برخاست.

چند لحظه پس از آنکه انعکاس غرش تیرها در کاخ منکی کرملین خاوهش شد صدای صجیبی بر فراز سر فرانسویان شنیده شد. دست‌تعظیمی از اعیجه‌ها از روی دیوارها پرداز کردند و با قار و هیاهوی هزاران پر بال خود درهوا بنای چرخیدن گذاشتند. با این صدا درمیان دروازه فریاد یکنفر بگوش رسید و از پشت برده دودهیکلی که شولا پوشیده بود کلام بسنداشت نمایان شد. این شخص تفکی درست داشت و بسوی فرانسویان نشانه میرفت. دوباره افسر توپخانه گفت. (۲) «Feu!» و در یک آن صدای یک تپه تفک و دوتیر توپ برخاست. دود باز دروازه را مستور ساخت.

دیگر پشت سنکر هیچ جنبشی نبود و سربازان پیاده فرانسوی با افسران بسوی دروازه رفتند. درمیان دروازه سه مجروح و جهار کشته افتاده بودند. ولی دونفر شولا پوش دیگر در امتداد دیوار بسوی خیابان از نامنکا میدویدند.

افسر با لوارها و جدعا اشاره کرد و گفت:

- Enlevez - moi ça (۳)

فرانسویان مجروحین را کشند و جدشان را از بالای حصار پائین انداشند. هیچ‌کس نمیدانست که این مردم چه کسانی بودند. فقط در باره ایشان گفتند: (۴) «Enlevez - moi ça» و آنان را از

۱۵۶ - آتش

۳۰۴ - اینهارا از سر راه بردارید!

بالای حصار پرتاب کردند تا از بوی تعمق لاشه ایشان آسوده و راحت شوند . تنها «تهر» چند سطر بدین مضمون با فصاحت و شیوه ای وقف یاد بود ایشان کرده است :

«Ces misérables avaient envahi la citadelle sacrée, s'étaintet emparés des fusils de l'arsenal, et tiraient ( ces misérables ) sur les Français. On en sabra quelques uns et on purgea le Kremlin de leur présence.»

بمورات ، خبر داده شد که رامپاک شده است . فرانسویان وارد دروازه شدن و درمیدان سنا اردو زدند . سربازان صندلیها را از پنجراه های عمارت سنا بمیدان پرتاب میکردند و آتش میزدند .

واحدهای دوم از کرملین گشتنید و در «ماروسیکا» ، «لوبیانکا» ، «پاکروکا» و واحد های سوم در «زووتینکا» ، «ازنامنکا» ، «نیکولاکا» ، «تورسکا» اردو زدند . چون فرانسویان صاحب خانه هارا پیدا نمیکردند بهای اینکه مانند شهر های دیگر نزد ایشان مسکن کثیر ند همه جا زندگانی صحرائی در تمام شهر پراکنده بود .

هر چند آرتش فرانسه کرسنه و فرسوده و زنده بوش شده و شماره افراد آن بیک ثلث کاهش یافته بود ، با اینحال سربازان فرانسوی همچنان بانظم و ترتیب واردمکوشندند . با آنکه این قشون فرسوده و زنجدیده بود هنوز جذک آور و مهیب مینمود . اما این قشون فقط تا وقت صورت و وضع منظم داشت که سربازانش درخانه ها پراکنده نشده بودند . ولی مجرد آنکه افراد هنگهادرخانه های خالی و پر شروت تقسیم شدند دیگر برای همیشه قشون منیدم گردید واز افراد آن حد سلطی بوجود آمد که ایشان را نمیتوان نهاد کنان شهر و نه سرباز خواند بلکه باید ایشان اغارتگر نامید . چنانکه پس از پنج هفته ، هنگامیکه همان افراد از مسکو خارج میشدند ، دیگر قشون منظمی را تشکیل نمیدادند . بلکه ایشان جمعی غارتگر بودند که هر یک بسته ای از اشیاء را که در نظرش گرفته باید جلوه میکرد ، با خود میبرد . هدف هر یک از این مردم هنگام خروج از مسکو مانند سابق جذک و نیبرد نبود بلکه فقط میخواستند آنچه بست آورده اند حفظ کنند . میمونی دست داد خلک کوزه دهان تکی کرد و خواست مشتی کردو از کوزه بیرون آورد — اماده ایشان تک کوزه مانع بود تامش پر از کردو بیش را بیرون آورد و میمون نمیخواست آنچه را بود بیاز گذارد ناچارا همچنان ماند تا نه بهلگت داد .

فرانسویان نیز هنگام خروج از مسکو ظاهرآ بواسطه غنائمی که مساخود میکشیدند منهدم میشدند اما واگذاشن این غنائم را فرانسویان مانند آن میمون که نمیخواست مشت پر گردی خود را باز کند غیر ممکن مینمود . مهدقه پس از ورود هر چند فرانسوی در هر یک از محلات مسکو دیگر حتی یاکسر باز ویک افسر نیز در آن هنث باقی نمیماند . پشت پنجه غانه هامردمی شنل پوشیده و چکمه پوش خندان در اطاقها قدم میزدند . در زیرزمینها و صندوقخانه ها مردمی نظیر ایشان آذوقه ها را زیر و رو میکردند ، قفل در حیاطها و ایبارها و اصطبلها را میگشودند یا میشکستند . در آشیخانه ها

۱ - اتن تیره بختان وارد بزم مقدس شده ، تفکهای زرادخانه را برداشته و بجانب فرانسویان تیر اندازی کردن . فرانسویان عدمی از ایشان را باشمیر قلعه قطمه کردند و کرملین را از وجودشان پسگ نمودند .

آتش رُوشن میکردند ، با آستینهای بالازده مخلوط میکردند و خمیر میکردند و می پختند ، بزنان و کودکان را میترساندند و باتمسخر مینواختند . همه جا ، در کاهنها و خانه ها شماره بسیاری از این مردم یافت میشدند . اما قهوه دیگر وجود نداشت .

در همان روز از طرف فرماندهان قشون فرانسه بی دبی فرامین صادر می شد که افراد آتش را از پراکنده شدن در شهر منع میکرد و غارتگری و اعمال زور و تهدی را بساکنان شهر اکیداً منع می ساخت . دریکی از این فرمانها گفته شده بود که همان شب حاضر غایب همکانی انجام خواهد گرفت اما با وجود اینگونه اقدامات مردمی که پیشتر درداد افراد قشون بودند شتابان در شهر غنی و خلوتی که وسائل راحت و آسایش با ذخایر آذوقه بعد وفور در آن یافت میشد پراکنده گشتند . آری ! همچنانکه گله های گرسنه در بیانی بی آب و علف جون بر تعریف سبز و خرم رسیدند پیدرنگ پراکنده موشوند و جلوگیری از پراکنده کی آنها امکان پذیر نیست قشون فرانسه نیز در شهر ثروتمند مسکو ب اختیار پراکنده شد و این پراکنده کی نیز اجتناب نایذر بود .

ساکنان مسکو شهر را تراک گفته بودند و سربازان چون بکر ملین رسیدند ستاره وار بتمام جهات پراکنده شدند و مانند قطره آبی که در زمین شنیزار بینند فور آنایدید گشتند . سربازان سوار چون بخانه یکی از تجار که از اموال و اثاثه بجا گذاشته شده پر بود داخل می شدند ، نه تنها برای اسبهای خود علیق و اصطبل می یافتد بلکه حتی زائد بر احتیاجات خویش نیز در آنجا چیز هامیدیدند ولی با این حال خانه مجاور را نیز که بنظرشان بهتر مینمود آشغال میکردند . بسیاری از افراد چند خانه را تصرف گرده با گچ بدرهای آن نوشته که اشغال گشته آنها کیست ، معاذ الله بر سر تصرف این خانه ها با افراد واحدهای دیگر مناقشه و گاهی زد و خورد میکردند . سربازان هنوز مسکن خود را آماده نداشتند که برای تماشی شهر بخیابان هاشتافتند و چون شنیدند اهالی شهر اموال خود را بجا گذاشته گریخته اند بمحلی که ممکن بود اشیاء گرانبهای مت و رایگان بسته است آید رفتند . فرماندهان فرانسوی میخواستند سربازان را از این عمل بازدارند اما خودشان ب اختیار بهمین اعمال کشانده میشدند . در کارتنی ریاد کالکس که خانه ها پر از ارابه های مختلف باقی مانده بود . ژنرالها در آنجا از دحام گرده بجستجوی کالسکه یا ارابه ای برای خود بودند . باقیماندگان ساکن شهر فرماندهان قشون را بخانه خود دعوت میکردند تا بلکه خود را ازغارت و چپاول سربازان مصون دارند . ثروت و دارائی بی اندازه بود و اتهاو کردن ای نداشت . همه جا در پیرامون آن محلی که فرانسویان اشغال کرده بودند هنوز مکانهای کشف نشده و اشغال نشده دیگری وجود داشت که در آنجا ، بتصور فرانسویان ، ثروت و غنائم بیشتری موجود بود . اما مسکو پیوسته ایشان را بیشتر در خویشتن فرومیبرد و همچنان که اگر آب روی زمین خشک بزید هم آب و هم زمین خشک نایدید میشود ، درنتیجه ورود قشون گرسنه فرانسوی بشهر ثروتمند بی جمیعت مسکونی نه زمین قشون آن قشون و شهر و ثروت مسکو نیز غارتگری و حریق باقی ماند .

\*\*\*

فرانسویان حریق مسکورا (۱) gau patriotisme féroce de Rastopchine و روشهای

## بوجنگری فرانسویان نسبت دادند.

ولی در حقیقت علی‌حریق مسکویان مفهوم و معنی که بتوان مسئولیت این‌حریق را بکردن یک‌یا چند‌نفر انداخت وجود نداشته است و نمیتوانست وجود داشته باشد. مسکو بدینجهت آتش گرفت که هر شهر ساخته شده با چوب در آن شرایط میباشد و ساخته باشد. بعلاوه وجود یاده موجود ۱۳۰ دستگاه ماشین آتش نشانی فرسوده و بدراین شهر در جلو گیری از حریق تأثیری نداشت. مسکو باید بسوزد زیرا ساکنانش آن شهر را ترک کنند بودند. سوختن مسکوچون سوختن‌تل پوشال که در ظرف چند روز متواتی‌حریقه آتش در آن خانه کرده اجتناب نایذر بود. دراین شهر که از جوپساخته شده بود و دو فصل تابستان تقریباً هر روز در حضور ساکنان و صاحبان واقعی‌خانه‌ها و با وجود گوشش‌های پلیس و آتش-نشانی‌حریقی برایمیشد، دراینوقت که بجای ساکنان شهر فشوئی در آن زندگانی میکرد که چچق‌ازدست افراد آن نمیافتاده‌با صندلی‌های سنگرهای آتش در مدینه سنابر می‌افروختند و هر روز دو مرتبه به‌ای خودگذا می‌پختند چگونه ممکن بود آتش‌نگیرد. اگر در زمان صلح قشون را در خانه‌های یکی از دهکده‌های روستی‌منزل دهنده‌بیشتر تعداد‌حریق آنجاییدرنک افزایش خواهد یافت. پس در شهر چوبی‌حالی از ساکنانش که قشون اجنبي در آن اقامته کرده است احتمال ایجاد‌حریق بسیار بسیار افزوده میشود. در اینجا (۱) مسکواز آتش‌چقهای، از ا Jacquac آشپزخانه‌ها، از خرمهای آتش، از بی‌احتیاطی سربازان دشمن که در خانه‌هایی که بایشان تعلق نداشت زندگانی میکردند آتش گرفت.

اگر بتوان گفت که حریق‌های عمده نیز وجود داشته است (درصورتیکه این مطلب بکلی قابل تردید است، زیرا هیچکس دلیلی برای سوزاندن مسکو نداشت و بعلاوه انجام این عمل دشوار و خطرناک بود) باز نمیتوان این حریق‌های عمده را علی‌سوختن مسکو بشمار آورد؛ زیرا بدون حریق‌های عمده نیز مسکو آتش میگرفت.

اگرچه فرانسویان می‌کوشند تا گناه آتش زدن مسکو را بکردن و حشمگری را ستوجه‌بینند از نزد وروسها سعی دارند که آن را توجه تبهکری نایل‌کنند قلمداد کنند و بمدها مشتمل فهرمانی را در کف ملت خود فرار دهنده‌با اینحال کامل و واضح است که این‌حریق نمیتوانست چنین علت بلاواسطه ای داشته باشد. مسکو ناچار محکوم بسوختن بود همچنانکه هر دهکده، هر کارخانه، هر خانه‌ای که صاحبانشان خارج می‌شوند و به بیگانگان اجازه میدهند تا ملک ایشان صاحب‌خانگی کنند و برای خود آتش‌آگوشت بیزند ناگزیر، محکوم بسوختن و آتش‌گرفتن است. این ادعا که مسکو بوسیله ساکنان آن شهر آتش گرفت صحیح است. امانه بوسیله آن کسانیکه در شهر باقی مانده بودند بلکه بوسیله کسانیکه شهر را ترک کردن. مسکو که از طرف دشمن تصرف شده باینجهت مانند برلن و وین و شهرهای دیگر سلامت نماند که ساکنان آن برای فرانسویان نان و نمک و کلید شهر را ثیردند بلکه قبل از ورود دشمن شهر را ترک گفته‌اند.

عمل مسکو در جدب و فرو کشیدن فرآنسویان بخود بشکل ستاره‌ای که هردم بر قطعی افزوده می‌شد پیوسته پیش‌می‌رفت ولی تا هصر روز دوم سپتمبر هنوز بخانه‌ای که بی‌یر در آن جا میزیست نرسیده بود.

بی‌یریں از آن دوروز اخیر که تنها و خلاف عادت خویش گذرانده بود حالی نزدیک بجنون و دیوانگی داشت. تنهاییک اندیشه که رهائی از آن برایش امکان نداشت سراسر وجودش را فراگرفته بود. ولی او خود نمیدانست که چگونه در کجا این اندیشه بر وی چیره گشته است اما این اندیشه چنان او را زیر سلطه خود نگاهداشتند بود که از گذشته هیچ‌چیز را با خاطر نداشت و از وضع حاضر چیزی درگذنمیکرد و آنچه میدید و میشنید چون خواب و خیالی از برادرش میگذشت.

قطعی بی‌یر باینجهت از خانه خود بیرون رفت که دست و پای خود را از عقده‌های قیودات والزمات زندگانی روزانه که در آن موقع قدرت گشودن آن هارا نداشت‌رها سازد. بی‌یر تنها باینجهت بهسانه مرتب‌ساختن کتب و نوشته‌های یوسیف آلكسیویچ بخانه آن مرحوم رفت که پناهگاه آرام و خاموشی دور از تمام اضطرابات زندگانی بجاید و با خاطرات یوسیف آلكسیویچ که اورا بجهان افکار ابدی و آرام و پرشکوهی میکشاند را یادداشت هرج و مرچ اضطراب اندیشه‌ی که احسان میکرد بی‌اختیار بدانسو کشیده میشود رهائی یابد، بی‌یر پناهگاه آرام خاموشی راجستجو میکرد و حقیقت نیز آن را در دفتر کار یوسوف آلكسیویچ یافت. وقتی در سکوت‌منگبار دفتر نشسته و آرنجها را روی میز تحریر غبار آلود آن مرحوم تکیه داده بود، خاطرات ایام اخیر، خاصه مناظر جنک بار ادینبو آن احسان حفارت و نادرستی خویش در قبال راستی و سادگی و قدرت آن دسته‌از مردم که بنام : «آنه‌ها» در خاطر ش نقش بسته بود آرام یا بهت یکی پس از دیگری در نظرش جلوه میکرد . اما آنکه که گراییم او را از دریای تفکر بیرون کشید و بخود آورد، ناگهان این اندیشه با خاطر بی‌یر رسید که در دفاع ملی از مسکو - که میدانست طرح آن ریخته شده - شرکت نماید . و بهمین منظور فوراً از گراییم تقاضا کرد که شولا و طیانچه‌ای برای او آماده سازد و باو گفت که من قصد دارم خود را پنهان کنم و در خانه یوسیف آلكسیویچ مقدم باشم. سپس در ظرف روز اول که در تهائی و بی‌کاری بسربرد ( چند مرتبه بیهوده کوشید توجه خود را بتوشته‌های فراماسونی معطوف نماید ) اندیشه ساقیش راجع بتطابق اعداد مبنی حروف نام خود باتام بنایارت چند بمار بطور مهم

از خاطر شکنست. اما این اندیشه که تقدیر او (۱) L' Russie Besuchof را برای پایان دادن بقدرت حیوان در نهایت تعبیین کرده است هنوز تنها بصورت تغیلی که گاهگاه بدون علت و بدون ایجاد اثری بصور انسان میرسد، وجود داشت.

چون بی پر تهبا منتظر شد که در دفاع ملی مسکو شولارا خربید و با راستوفه مصادف شد و ناتاشا بوی گفت: «شما در مسکو خواهید ماند؟ آه! چقدر خوب است!» ناگهان این اندیشه بخاطر رسید که حقیقت خوب بود حتی در صورت تصرف مسکو بز اور شهر بماند و آنچه را که تقدیر برای اوتیین کرده است انجام بدده.

بی پر فردای آن روز تهبا با این اندیشه که از بذل جان مصایق نکند و در هیچ چیز از آنها غصب نمایند بدرخواست پرداخت. اما آنگاه که مطمئن شد را بیان کرد که از مسکو دفاع نمیشود و ناچار بخانه باز میگشت ناگهان متوجه شد که آنچه سایقا فقط در نظرش امکان یزیر جلوه میکرد، اینکه لازمه اجتناب نایدیر میباشد یعنی او ممکن است نام خود را پنهان دارد و در مسکو بماند و بانایلشون مصادف شود و او را بقتل برساند و بالاخره یاد را نایدیر ناید شود یا بیدختی تمام مردم آرویا (بی پر معتقد بود که تهنا ایلشون سبب بد بختی تمام آرویا است) خاتمه بخشد.

بی پر تمام جزئیات سوء قصد داشتگی آلمانی را بحیات بنایارت در سال ۱۸۰۹ در وین میدانست و اطلاع داشت که این داشتگی تیرباران کرده بودند. اندیشه مخاطره ای که هنگام اجرای نقشه خود با آن مواجه میشد بیشتر اورا بازجام این عمل تحریک میکرد.

دعا احسان که هر دویک اندیشه شدت داشت بی پر را پیوسته بازجام عملی که قصد اجرای آنرا داشت میکشید. یک از آن دعا احسان و اندیشه کسی بود که بوسیله آگاهی از بد بختی عموم فدا کاری و تحمل رنج و مشقت فوق العاده را لازم ضروری میداند، همان حسی بود که اورا و ادعا شد روز ۲۵ بهمن زیست برود و خود را در کانون جنگ هر چند مخاطرات بیشمار سازد و اینکه از خانه خود بکریزد و از جمله آسایش زندگی عادی خویش بگذرد و بالباس روی نیمکت سخت بخوابد و بذای گرامی اکتفا کند. دیگری حس ناممیں تحقیر تمام جیزه های فراردادی و اختراهم ماخته و پرداخته فکر بشیری، حس تحقیر تمام جیزه هایی بود که اکثر مردمان بزرگترین سعادت این جهان میشمارند. این حس ویژه مردم روس است. بی پر شخصیون باز این حس عجیب و فریبende را در کاخ اسلوبودسکی شناخت. بی پر در آن موقع ناگهان دریافت که ارزش ثروت و قدرت وزندگی و آنچه مردم با چنین سعی و مجامعت در راه تحمیل و نگهداری آن میکوشند، در صورتی که اپنها اصول ارزشی داشته باشند، همان ذاتی است که آدمی هنگام چشم پوشیدن از آنها احسان میکند.

این همان حس است که در نتیجه آن سر بازدا و طلب آخرین شاهی پول خود را مشروب میخورد و در حال مستی آینه ها و شیشه های پنجره ها را بدون هیچ سببی واضح و مخصوصاً با توجه بساینکه عمل وی بقوه آخرين دیلوی تمام میشود میشکند. این همان حسی است که در نتیجه آن انسان برای آزمایش قدرت و نیروی شخصی خویش اعمال جنون آمیزی انجام مدهد و بدین ترتیب وجود ملاک تشخیص و قضاوت عالیتری را درباره زندگی که خارج از قوانین و مقررات موضوعه بشری است آشکار می سازد.

از همان روز که بی‌رنخستین مرتبه در کاخ اسلوبودسکی با این احسان آشناشد لاینقطع تحت تأثیر آن فرار داشت اما اینکه بیکبارگی تسلیم آن شد. علاوه بر این در لحظه کوتوله آنچه بی‌برادر این طریق انجام داده بود وی را در اجرای مقاصدش پشتیبانی میکرد و همیکذاشت از آن منصرف شود. اگر می‌آزانم این اعمال مانند سایر مردم از مسکو میرفت فراز اواز خانه، شوالی او، طپانچه او و بیان این مطلب بر استوفها که در مسکو خواهد ماند – همه اینها نه تنها مفهوم خود را زدست میداد بلکه مضحك و حقیر و بی‌ارزش جلوه میکردند بی‌رمخصوصاً در اینگونه موارد بسیار حساس بود.

وضع جسمانی بی‌بر، چنانکه همیشه پیش‌می‌آید، با وضع روحی او مطابقت داشت. چنانکه غذای نامتناسبی که با آن عادت نداشت، و کائی که در این روزها میتوشید، قدان شراب‌وسیکار، لباس‌ذیر‌چرکین که هرمن نشده، دوشی که تائیه‌شش نخفته و روی نیمکت کوتاه تا صبح بدون بستر بر برد بود، بی‌بر را بیجان عجیبی دچار ساخته بود که کمو بیش بجنون شباخت داشت.

\* \* \*

دو ساعت از ظهر میگذشت، فرانسویان دیگر وارد مسکو شده بودند. بی‌بر این مطلب را میدانست اما بعای اینکه بعملی دست زند، تنهاد رباره اقدامی که قصد انجام آن را داشت میاندیشید و تمام کوچکترین جزئیات آینده آن را از نظر میگذراند. بی‌بر در پیش خود هر گز لحظه فرواد آوردن ضربت یا مرگ تایلشون را مجسم نمی‌ساخت بلکه نابودی خود و مردانگی و شجاعت فهرمانانه خویش را باوضوح فوق العاده ولذتی غم‌آلوده تصویر میکرد.

بی‌بر با خود میاندیشید: «آری، یکی فدای همه، باید من این عمل را انجام دهم و با باید نایدشون! آری، من نزدیک میشوم... و آنوقت ناکهان... باطنانچه یا جاقو؟ از طرف تقاویت ندارد. نه من بلکه دست تقدیر ترا! مجازات خواهد کرد... خواهم گفت: (بی‌بر کلماتی را که میخواست هنگام کشتن نایلشون ادا کند در ذهن خود تکرار میکرد) «خوب من ابگیرید و اعدام کنید!» بی‌بر سر را بزیر انداخته این سخن را باقیافه اندھاک ولی مصمم میگفت.

در اینحال که بی‌بر در وسط اطاق ایستاده با این افکار مشفول بود، در دفتر بازدش و سیماید گر کون گشته ماکار آلكسیویچ که سایقا همیشه محظوظ مینمود در آستانه اطاق ظاهر شد گهله لباده او باز بود. چهره اش سرخ و بدتر کیم شده بود. ظاهر آب-ستان شباخت داشت، چون بی‌بر را دید در نخستین دفعه پریشان شد اما پس از مشاهده آثار پریشانی در چهره بی‌بر بیدرنگ گستاختر شد و با پاهای لرزان و نازک بوسط اطاق آمد و با صدای گرفته و آهسته و محروم‌انه گفت:

– آنها ترسیده‌اند. من موگوییم که تسلیم نخواهم شد، من موگوییم.. آقا، چنین نیست؟

پس بفکر فرورفت و ناکهان چشم‌ش بطپانچه روی میز افتاد، باسرعت غیرمنتظری آنرا برد داشت و بطرف راه رود بود.

گرامیم در بان که دنبال ماکار آلكسیویچ آمده بودند اورا در سرسر ا نگهداشتند و خواستند طپانچه را از دست او بگیرند. بی‌بر اه و آمد و بارقت و تتفرباین پیر مرد نیمه‌جنون نگریست. ماکار آلكسیویچ با کوشش و تقلو پیشانی کرده خورده طپانچه را محکم در دست نگهداشته بود، گوئی این عمل را عملی فرمانی مینهادست و با صدای گرفته فریاد میکشید:

– دست باسلحه! آتش! نمیتوانی از دستم در بیاری!

کرامیم در حالیکه میگوشید مختارانه ماکارآلکسیویچ را بازربات آرنج بجانب دربر گرداند، میگفت:  
 - من است! خواهش میکنم من کنید! لطف کنید! خواهش میکنم رها کنید! خوب، ارباب!  
 خواهش میکنم..  
 ماکارآلکسیویچ فریاد کشید.  
 - تو که می؟ بنایارت!..  
 - ارباب! اینکار خوب نیست. بفرمانی و با طلاق بروید و استراحت کنید. طبانجه را اطف کنید!

ماکارآلکسیویچ طبانجه را تکان داده فریاد کشید:  
 - دورشو، برده پست! بمن دست نزن! می بینی؟ آتش!  
 کرامیم آهسته بدریان گفت:  
 - بگیرش!  
 دستهای ماکارآلکسیویچ را گرفتند و بسوی دراطاق کشیدند.  
 تمام دهلیز از آهنگهای ناموزون کشمکش و صدآهای مستانه و گرفته پرشده بود.  
 ناکهان فریاد جدید و گوشخراش زنانه ای از هشتی برخاست و آشپز بدهلیز دوید فریاد کشید:  
 - آنها! خدای رحیم!.. بخدا آنها هستند! چهار تفرسوار...  
 کرامیم و دریان ماکارآلکسیویچ را سامتد، در گردیدور که سکوت کامل آنرا فرا گرفته بود  
 آشکارا صدای چند دق الباب بگوش رسود.

## ۴۸

پی پر مصمم بود که تاوقتی قصد خود را عملی نساخته است، نام و نشان و آستانی خود را بین فرانسه فاش نماید، پی پر در میان در نیمه گشوده ایستاده بود و قصد داشت وقتیکه فرانسویان وارد شوند بیدرنک خود را مخفی ننماید، اما فرانسویان وارد خانه شدند و پی پر هنوز آستانه اطاق دور نشده بود زیرا کنجکاوی مقاومت ناهذیری اورا از این عمل بازمدشت.

فرانسویان دونفر بودند ... یکی از ایشان افسری بلند قامت و زیبا و خوش اندام و دیگری ظاهر آسر بازیا مصدق لاغر و گوته قامت و آفتاب سوخته ای بود که گونه های فرورفتنه و قیافه ای کودن داشت. افسر که بعسائی تکیه میکرد و مولنگرد، پیشاپیش دیگران می آمد، پس از پیمودن چند قدم، چون کسیکه باین ترتیجه رسیده است که این خانه برای اقامت او خوب و شایسته است، توقف کرد، بسوی سر بازانی که مقابل درایستاده بودند بر گشت و دساو آمرانه فریاد کرد که اسپهار اجا بد هند. افسریں از انجام این عمل چاچک آرنج دستش را بالا آورد، بسیلایش دست کشید و دستش را بکلاهش گذاشت.

در حالیکه تبدیل میکرد و بگرد خویش منگریست شادمان گفت:

*Bonjour, la compagnie !* (۱)

هیچکس با وجود این نداد.

افسر را بگر اسیم کرده گفت:

*Vous êtes le bourgeois ?* (۲)

کرامیم بیمناک و پرسان بافسنگریست.

افسر بالخندی تمخر آمیز سرایای این مرد کوچک اندام را بر انداز کرده گفت:

*Quartier, quartier, logement, Les Français sont de bons enfants . Que diable !* (۳)

پس در حالیکه بیمناک و خاموش دست بشانه گر اسیم میزد اضافه کرد:

۱- سلام بهم!

۲- شما صاحب خانه هستید!

۳- خانه، خانه، منزل فرانسویها بجهه های خوبی هستند. لفظ بر شیطان!

— Voyons! Ne nous fâchons pas, mon vieux. (۱)

دوباره باطراف نگریست و نگاهش با نگاه بیز مصادف شده بسخن افزود:

— A ça! Dites donc, on ne parle donc pas français dans cette boutique? (۲)

بی بی از آستانه در دور شد.

افسر باز متوجه کرایسم شد. ازوی میخواست که اطاقهای خانه را باونشان دهد. کرایسم که میکوشید سخنانش را بوسیله تلفظ شکته بسته کلمات روسی بهتر به فهماند میگفت: ارباب نیست — نمیفهمم... مال من مال شما...

افسر فرانسوی قسم کنان انگشتتش را مقابله بینی گرایسم حر کت داده بوی فهماند که او هم سخنان و بیرون نمیفهمندو لذگان لذگان بسوی دری که بی بی گماه آن استاده بودرفت. بی بی هم خواست برودو خودرا مخفی کند امادر همین لحظه مشاهده کرد که ماکار آلکسیویچ بالپانجه از در آشپزخانه بیرون آمد. ماکار آلکسیویچ بامکر و حیلۀ دیوانگان بفرانسوی مینگریست و طپانجه را بالا ورده نشانه عیرفت.

دیوانه مست در حالیکه با انگشت هم اماده راجستجو میکرد فریاد کشید:

— آتش!!...

افسر فرانسوی بشنیدن این فریاد بر گشت ولی در همان لحظه بی بی خودرا بروی آن دیوانه مست افکند. امادر همان موقع که بی بی طپانجه را گرفته لوله آنرا بالا میبرد سرانجام انگشت ماکار آلکسیویچ بمالش در سرید و صدای شلیک کر کننده طپانجه که همه چیز را در دود باوت متو ساخت بگوش رسید. فرانسوی رنگ باخته بطرف در جیاط کروخت.

ناگهان بی بی تضمیم خویش را مبنی بر اختفای آشائی بزمان فرانسه فراموش ساخته طپانجه را از دست ماکار آلکسیویچ بیرون کشیده بسوی افسر دیویوز بان فرانسه باو گفت:

— Vous n'êtes pas blessé? (۳)

افسر در حالیکه ببدن خود دست میکشید جواب داد:

— Je crois que non. (۴)

پس نقطه ای از دیوار را که در اثر اصابت گلوله کج آن ریخته شده بود نشان داده بسخن افزود:

— Mais je l'ai manqué belle fois-ci. (۵)

ونگاه خشنی به بی بی افکنده گفت:

— Quel est cet homme? (۶)

بی بی که نقش خود را یکسره از یاد برده بود شتابان گفت:

۱- پیر مرد؛ اوقات تلغی نمیکنیم!

۲- آها! مگردد، این دخمه هیچکس فرانسی حرف نمیزند؟

۳- شمام جروح نشده اید؟

۴- تصور نمی کنم.

۵- اما این مرتبه بخیر گذشت.

۶- این شخص کیست؟

—Ah, je suis vraiment au désespoir de ce qui vient d'arriver. C'est un fou, un malheureux qui ne savait pas ce qu'il faisait. (۱)

افرانسوی ماکار آلکسیوی رفت و یقظ اور اگرفت.  
ماکار آلکسیوی مثل اینکه می خواهد بخواب رود لیهارا از هم گشود، اندکی ارزید و بدیسوار تکید دارد.

فرانسوی دستش را عقب کشیده گفت:

—Brigand, tu me la payeras. (۲)

پس با قیافه عیوس و پر ابهت و حر گشی زیبا و سریع اضافه کرد:

—Nous autre nous sommes éléments après la victoire; mais nous ne pardonnons pas aux traitres. (۳)

پی بر میکوشید تایازیان فرانسه افسر را مقاعده نماید که باین مرد دیوانه و مومت خشونت نکند.  
فرانسوی خاموش بی آنکه قیافه عیوس خود را تمییر دهد گوش میداد ولی یک مرتبه با تبسی متوجه پی بر شد و چند ثانیه خاموش بوسی نگریست و بجهله زیبایی خود حالت مهرو محبت ساختگی داد و دستش را بسوی او دراز کرده گفت:

—Vous m'avez sauvé la vie ! Vous êtes Français? (۴)

برای افسر فرانسوی این نتیجه کمی قطعی و مسلم بود. زیرا بنظر او فقط یک فرانسوی میتوانست این عمل بزرگ را انجام دهد و نجات جان او، یعنی نجات جان <sup>m-r Ramball capitaine</sup> (۵) du 13-me léger بیشک بزرگترین عمل محضوب میشد.  
اما هر قدر این تصور و اعتقاد یعنی فرانسوی بودن پی بر در نظر صاحب منصب فرانسوی غیر قابل تردید مینمود معدّلک پی بر ضروری داشت که اورانومید سازد و حقیقت را بوسی بگوید.

از این جهت شتابان گفت:

—Je suis Russe. (۶)

فرانسوی انگشتش را مقابل یعنی خود تکان داده تبسی کنان گفت:

— ti-ti-ti, a d'autres! Tout à l'heure vous allez me conter tout ce Chermé de rencontrer un compatriote. (۷)

پس پی بر را چون برادر مخاطب ساخته گفت:

—Eh bien ! qu' allons nous faire de cet homme? (۸)

- ۱- من حقیقت از این پیش آمد متاثرم . این شخص دیوانه بد بختی است که نمیداند چه میکند.
- ۲- راهن ! تو سزا این عمل خود را خواهی دید.
- ۳- ما پس از پیروزی ملایم و مهر بان هستیم، اما خائشان را نخواهیم بخشید.
- ۴- شما جان مرا نجات دادید شما فرانسوی هستید؟
- ۵- مسیور امبال ، سروان هنک سبک سوزن دهیم.
- ۶- من روسی هستم .
- ۷- تی - تی - تی این حرفها را بدیگران بزنید! فوراً آنها چیز را برای من حکایت کنید از تصادف با هموطن خود بسیار خرسندم .
- ۸- خوب، با این مرد چه باید بگوییم ؟

از قیافه ولعن افسر فرانسوی چنون برمیآمد که اگر بی پر حقیقت فرانسوی هم نباشد پس از مفخر گشتن بدريافت این نام که عاليترین عنوان جهان محسوب میشود نمیتواند از قبول آن چشم پوشی نماید . بی پر درجواب آخرین شوال بارديگر برای افسر توضیح داد که ما کارآلکسیموج کیست و مخصوصاً شرح ذائقه چندلحظه قبل از ورود ایشان این مرد دیوانه و مست این طبائجه پرشده را زبود و محل خانه نتوانستند آنرا ازدست او بیرون آورند وبالاخره از افسر فرانسوی خواهش کرد که اورا غفو نماید و از گناهش بگذرد .

فرانسوی سینه را پیش آورد و دستش را بر گوارانه حر کت داد .

پس زیر بازوی پر را که پیاداش نجات جان خود به فرانسوی بودن مفتخر ش ساخته بود گرفت و با اوی باطاق رفت و شتابان گفت :

— Vous m'avez sauvé la vie . Vous êtes français . Vous me demandez sa grâce ? Je vous l'accoorde . Qu'on emmène cet homme . (۱)

سر بازانی که در حیاط بودند بشنیدن صدای شلیک بدعلیم آمدن و پرسیدند چه اتفاق افتاده است و گفتند که ما برای مجازات مقص آمده ایم اما افسر با خشونت آنرا متوقف ساخت و گفت :

— On vous demandera, quand on aura besoin de vous . (۲)

سر بازان از دعلیم بیرون رفتند . مصدر که در این میان توانست بود آشپزخانه را بیابد بافسر نزدیک شده گفت :

— Capitaine , ils ont de la soupe et du gigot de mouton dans la cuisine . Faut-il vous l'apporter ? (۳)

سر و آن گفت :

— Oui, et le vin . (۴)

۱- شما جان مرا نجات دادید . شما فرانسوی هستید . شما تقاضای غفو اورا از من میکنید ؟ من با تقاضای شما موافقت ممکنم : این مرد را بیاورید .

۲- هر وقت لازم باشد شمارا خبر میکنند .

۳- سروان ! آنها سوب و ماهیچه کو سفند در آشپزخانه دارند . اجازه میدهید برای شما بیاورم ؟

۴- آری، شراب هم بیاور !

هنگامیکه افسر فرانسوی بای پر وارد اطاق شد ، پیر خسودرا موظف داشت دوباره سروان را مطمئن کند که او فرانسوی نیست و خواست از اطاق بیرون روداما افسر فرانسوی حاضر نبود این سخن را بشنوید . او بعدی مؤدب و مهربان و خوش طبع بود و آزنیقات خویش بدست پیر سپاسگزاری نمود که پیر نتوانست پیشنهاد تعلق آمیز ویراولد کند و بالا در تالار یعنی اولین اطاق نشست ، در جواب اصرار پیر که او فرانسوی نیست سروان که ظاهراً نمیتوانست دریابد که چگونه ممکن است از قبول عنوان تعلق آمیز فرانسوی سرفقطر کند شانه ها را بالا آنداخته کفت که اگر شایعه شک میخواهید روسی باشید اهمیت ندارد اما با اینحال یعنی با آنکه شانه ها خواهد هم بر شایعه ممکن است .

اگر اینمرد دست کم آنقدر استعداد داشت که بتواند احساسات دیگران را درک کند و دریابد که پیر چه حالی دارد ، بیشک پیر ازوی پر یعنی میکرد و دور میشد اما هر بانی و خوش طبی فوق العاده اینمرد که نمیتوانست هیچ چیز را جز وجود خود درک کند پیر را غلوب ساخت .

فرانسوی بانگشتی پیرولیس زیرنازک و لطیف او که چون کم شده بود نگیرسته گفت :

—*Français qui prince russe incognito. Je vous dois la vie et je vous offre mon amitié . Un Français n'oublie jamais ni une insulte ni un service . Je vous offre mon amitié . Je ne vous dis que ça.* (۱)

آهنازدا و قیافه و حرکات این افسر باندازه ای حاکی از خوش طبیعی و سپاسگزاری (البته بشیوه فرانسوی ) وی بود که پیر ب اختیار با لبخندی بلبخند فرانسوی جواب داده است اورا که بسویش دراز شده بود فشرد .

افسر فرانسوی بالبخند رضابت از خویشتن که قدرت فرونشاندن آنرا نداشت ولبها یعنی را ذیرشیل چین میانداخت خود را معرفی کرد :

۱- فرانسوی یا شاهزاده روس بالباس مبدل ، من جانم را مدیون شما هستم و دست دوستی بشما می‌دهم . فرانسوی هر گز نه توهین را فراموش می‌کندونه خدمت را . من دست دوستی بشما می‌دهم . پیش از این دیگر چیزی نمی‌گویم .

— Capitaine Rambal du 13-me léger, décoré pour l'affaire du Sept. Voudrez vous bien me dire à présent, à qui j'ai l'honneur de parler aussi agréablement au lieu de rester à l'embulance avec la balle de ce fou dans le corps. (۱)

بی بر جواب داد که من نمیتوانم نام خود را بگویم و رنگش سرخ شد . بی بر گوشید نامی برای خود اختراع کند، میخواست جهات ضرورت اختلاف نام خود را بگوید اما فرانسوی سخن او را برید و گفت :

— De grâce Je comprends vos raisons, vous êtes officier... officier supérieur, peut-être. Vous avez porté les armes contre nous. Ce n'est pas mon affaire. Je vous dois la vie . Cela me suffit. Je suis tout à vous. (۲)

پس بالعنه پرسیده بسخن خود افزود:

-- Vous êtes gentilhomme ? Votre nom de baptême, s'il vous plaît . Je ne demande pas davantage. M-r pierre, dites vous ... parfait. C'est tout ce que je désire savoir. (۳)

هنگامی که گوشت بره و خاکینه سماور وود کاوش را که فرانسوی ها از زیر زمین های رومنی

بیرون آورده بودند، آماده شده، رامبال از بی بر خواهش کرد در این ناهار شرکت کند و خود بپدر نک چون تقدیرست و گرسنه ای باشتاب و حرص، در حالیکه دندان های درشت و نیرومند خود را بسرعت بهم میزد و بیوسنه ملجم میگردیم که بدمیزد گفت: « excellent; exquis! » (۴) عظیل خوردن شد . صورتش سرخ و عرق آلوه بود بی بر گرسنه نیز بامهیل ورغبت در این غذاشر کت کرد. مصدر که نامش مول بود دیک آب کرمی را آورد و شوشه شراب قرمز را در آن گذاشت. بعلاوه یک بطری کواس را که برای چشیدن طعم و مزه آن از آشپزخانه برداشته بود آورد. فرانسویان دیگر با این مشروب آشنا شده و نام خاص آن داده بودند. آنها کواس را (۵) limonad de cochon را که در آشپزخانه یافته بود با طاق آورد اما چون سروان شراب را که هنگام گردش در شهر مسکو بدست آورده بود غنوز با خود داشت، کواس را بمول و آگذاشت و شیشه شراب بردورا برداشت، دستمال سفره ای را دور آن بچمید و گیلاس خود و بی بر را پیر کرد. شراب و مخصوصا رفع کرسنگی بیشتر سروان را سر جال آورد چنانکه هنگام ناهار بی دین حرمسیزد.

— Oui , mon cher m-r Pierr , je vous dois une fière chandelle de m'avoir sauvé... de cet enragé... j'en ai assez, voyez-vous, de balles dans le corps. En

۱ — سروان رامبال از هنک سبک سیزدهم، دارنده مدال لژیون دونور بواسطه ابراز رشادت و پیکارهایم. حال الطاف کرده بعن بگویید که من بجای اینکه با گلوله این دیواره در بهداری افتاده باشم با چه کس این گفتگوی مطبوع را دارم .

۲ — کافی است! من دلائل شمارادرک مهکنم، شما افسر هستید..... شاید هم افسر ارشد باشید. شما بروی مالسلحه کشیدید. این بمن مربوط نیست. من جان خود را مدبون شما هستم همین برای من کافه است من کاملا در اختیار شما هستم.

۳ — گفتید نام تمییدی شما مسیو بی بر است... بسیار خوب! من بیش از این میل ندارم . بدآنم .

۴ — عالی بسیار عالی!

۵ — لیموناد خوک.

(اثرزخم روی گونه اش را تشنادار) (پهلویش اشاره کرد)  
voilà une

Et cette jambe , comme vous voyez , qui ne veut pas marcher . C'est à la grande bataille du 7 à la Moskowa que j'ai reçu ça. Sacré Dieu, c'était beau! Il fallait voir ça, c'était un déluge de feu. Vous nous avez taillé une rude besogne; vous pouvez vous en vanter, nom d'un petit bonhomme . Et ma parole, malgré la toux, que j'y ai gagné je serais prêt à recommencer. Je plains ceux qui n'ont pas vu ça.(۱)

بی بیر گفت:

- J'y ai été. (۲)

فرانسوی بخنادامه داد:

- Bah, vraiment ! Eh bien, tant mieux . Vous êtes de feins ennemis , tout de même . La grande redoute a été tenace, nom d'une pipe. Et vous nous l'avez fait crânement payer . l'y suis allé trois fois, tel que vous me voyez . Trois fois nous étions sur les canons et trois fois on nous à culbuté et comme des sapucins, de cartes. Oh ! c'était Peau, m-r pierre . Vos grenadiers ont été superb-es, tonnerre de Dieu. Je les ai vu six fois de suite serrer les rangs , et marcher comme à une revue . Les beaux hommes ! Notre roi de Naples qui s'y connaît a crié: bravo! (۳)

پس ازیک دفیقه سکوت گفت:

- Ah, ah! Soldat comme nous autres! Tant mieux, tant mieux, m-r

۱ - آری، مسیو بی بیر هزیزها! برای اینکه مرا از شر این دیوانه نجات داده اید موظف هستم که یك شمع بزرگتری برای شما روشن کنم. میدانید که با ندایه کافی گلوله بمن اصابت کرده، این یکی دروازک امو آندود را سملنگ. این یاهم، چنانکه موبیتیند، قادر بصر کت نهیست. این گلوله در نبرد بزرگ هفتدم در حوالی مسکو پیای من اصابت کرد. اووه! بسیار عالی بود. بایستی آن نبردا دید. طوفان نوح از آتش بود. شما وضع دشواری را برای ما ایجاد کرده بودید. میتوانید از اینجهت بخود بیالید. بخداند سوگند که با وجود این سرفای که از آن جعاء ارض من شده است، حاضر مدوباره از نواین جنگ شروع شود. بحال کسانی متاثر که آن را ندیده اند.

۲ - من آنجابودم.

۳ - بد! راستی؟ چه بیهقی. باید اعتراف کرد که شمادشمن غیر تمدن سرستختی هستید. استحکامات بزرگشما خوب مقاومت کرد. لفت بر شیطان! شما کاری کردید که تسخیر آن برای ماگران تمام شود. من، بهمین صورت که من امیتیند، سه مرتبه آنجا رفتم. سه بار مازدیک توپها رضیدیم، سه بار مثل حمله سر باز های مقوائی حمله مارا رفع کردند. اووه! مسیو بی بیر! بسیار عالی بود! من بازان نارنجک - اندازشما بسیار عالی بودند. من دیدم که چگونه صفو ایشان شش مرتبه تشکیل شدومانند روز رُزه برآه افتادند. جوانان شجاعی بودند! پادشاه ناپل ماسا که در این کار سر دشته دارد بایشان باز نک زد: مرحمه!

Pierre.Terribles en bataille ... gallants... avec les belles,  
vollà les Français, m-r Pierre n'est ce pas ? (۱)

سروان باندازهای ساده‌لوح و خوش طبع و شادمان واژخود را نیو که پی بر هنگام نگریستن  
بُوی نزدیک بود چشمک زند. پیشک کلامه «gallant» - سروان را فکر وضع مسکوند اخ.

-A propos, dites donc, est-ce vrai que toutes les femmes ont quitté  
Moscou ? Une drôle d'idée ! Qu'avaient-elles à craindre ? (۲)

پی بر گفت:

-Est-ce que les dames françaises ne quitteraient pas Paris si les Russes  
y entraient ? (۳)

فرانسوی چون مردم دمدمی مزاج شادمان فقهه زدوروی شانه پی بر نواخته و گفت:

Ah, ah... Ah ! elle est forte celle... là... Paris ! ... Mais paris...  
Paris... (۴)

پی بر سخن اورا تمام کرد:

-Paris est la capitale du monde... (۵)

سروان به پی بر نگریست. او عادت داشت که در میان گفتگوی خود مکث کند و با جشم خندان و  
مهر آمیز خیره بشگرد.

-Eh bien, si vous ne m'aviez pas dit que vous êtes Russa, j'aurai parié  
que vous êtes Parisien. Vous avez ce je me sais quoi...ce... (۶)

پی از این چرب زبانی دوباره خاموش به پی بر نگریست.

پی بر گفت:

-j'ai été à paris j'y ai passé des années (۷)

-Oh ça se voit bien. Paris !... Un homme qui ne connaît pas Paris,  
est un sauvage, Un parisien ça se sent à deux lieux. Paris, c'est Talma la  
Duché, nois, Potier, la Sorbonne, les boulevards

۱- آه، آه! مثلاً ما سر بازند! آه پی بر اچه بهتر، چه بپتر! آقای پی بر! در میدان جنک و حشتانک و بامه  
رویان مهریان - فرانسویان چنین هستند. آقای پی بر اچیزی نیست!

۲- راستی خواهش می‌کنم که بگوئید آیا حقیقت دارد که تمام زنان از مسکور فته‌اند؛ چه فکر عجیبی!  
از چه می‌سیندند؟

۳- مکر در صورت ورود روسها پیاریس بازوان فرانسه از آن شیر نمیر فتند؟

۴- آه، آه، آه! آه! چه خوب گفتی. پاریس؟ اما پاریس... پاریس

۵- پاریس پایتخت جهان است...

۶- خوب، اگر بمن نفقة بود که روی هستید، من شرط می‌بستم که شما پاریسی باشید.  
در وجود شما چیزی هست. این...

۷- من در پاریس بوده‌ام، چند سال آنجا بسر برده‌ام.

۸- او، معلوم است. پاریس!.. کسی که پاریس را ندیده باشد وحشی است. یک پاریسی ازدوا  
میل فاصله شناخته می‌شود. پاریس یعنی تالما، دوشنوآ، پوتیه، سوریون، بولوارها..

وجون متوجه شد که نتیجه سخنانش از مقدمه آن ضمیفتر است شتابان گفت:

Il n'y a qu'un Paris au monde. Vous avez été à Paris et vous êtes resté Russe. Eh bien, je ne vous en estime pas moins. (۱)

بی پریس از گذراندن ایام عزلت و تنهائی با افکار اضطراب آور و خسته کننده اینک در اثر شرابی که نوشیده بود در گفتگو با این مرد شادمان و خوش طبع بی اختیار احساس خوب‌سندی می‌کرد.

— Pour en revenir à vos dames, on les dit bien belles. Quelle fichue idée d'aller s'enterrer dans les steppes, quand l'armée française est à Moscou. Quelle chance elles ont manqué celle-là. Vos moujiks c'est autre chose, mais vous autres gens civilisés vous devriez nous connaître mieux que ça. Nous avons pris Vienne, Berlin, Madrid, Naples, Rome, Varesovie, toutes les capitales du monde... on nous craint, mais on nous aime. Nous sommes bons à connaître. Et puis l'Empereur... (۲)

بی پر حرف اورا بروید باقی‌فاوای که ناگهان آناراندوه و پریشانی بر آن هویا شد تکرار کرد:

— L'Empereur. Est-ce que L'Empereur... (۳)

— L'Empereur! C'est la générosité, la clémence, la justice, l'ordre, le génie; voilà L'Empereur! C'est moi Ramball qui vous le dit. Tel que vous me voyez, j'étais son ennemi il y a encore huit ans. Mon père a été comte émigré... Mais il m'a vaincu, cet homme. Il m'a empoigné. Je n'ai pas pu résister au spectacle de grandeur et de gloire dont il couvrait la France. Quand j'ai compris ce qu'il voulait, quand j'ai vu qu'il nous faisait une litière de lauriers, voyez-vous, je me suis dit: voilà un souverain, et je me suis donné à lui. Eh voilà! Oh, oui, mon cher, c'est le plus grand homme des siècles passés et à venir. (۴)

۱— در تمام دنیا فقط یک پاریس وجود دارد. شما در پاریس بوده‌اید و همچنان روسی باقی‌مانده‌اید؟  
خوب، با لینحال از مراتب احترام من بشما کاسته نخواهد شد...

۲— اما بر گرد به بزرگان شما! می‌گویند که ایشان بسیار زیبا هستند. این چه فکر احمد قانه‌ایست که وقتی آرتیش فرانسه در مسکو است آنها از مسکو میروند و در استپا خود رازنده بگورمی‌کنند. فرصت مساعدی را ازدست داده‌اند! من متوجه وضع موژیکهای شما هستم، اما شما مردم تربیت شده باید بهتر از این ما را شناخته باشید. ما وین و بران و مادرید و نایپل و روم و وروش و تمام یادیختهای جهان را گرفته‌ایم. با آنکه از ما می‌ترسند ولی با این احوال مارا دوست دارند. مادریش آنرا داریم که‌ما را بشناسند. و بخلاف امیر اطورو... ۳— امیر اطورو. آیا امیر اطورو...

۴— امیر اطورو؛ مظور بزرگواری، رحم و شفقت و عدالت و نظم نیوگ است— آری، امیر اطورو چنین است! این حرف رامن که اسم رامبال است بشمامه زنم من با همین وضع هشت سال پیش دشمن او بودم. پدرم کدت هم‌اجری بود. اما او یعنی همین مرد بر من غالب شد. من اتسخیر کرد. من نمیتوانستم در بر ابردوز نمای عظمت و شهرت که فرانسه در نتیجه‌همساعی او بست آورده بود، مقاومت نمایم. وقتی من دانستم که اوجه می‌خواهد و چون دیدم که او بسته از بزرگ غارک نشانه افتخار است برای ما آماده می‌سازد، بخود گفتم: این امیر اطورو است و با او تسلیم شدم؟ آه، آری، عزیزم! او بزرگترین مرد فرون گذشته و آینده است.

پی بر بالکنت زبان و قیافه گنایه کاران گفت:

- Est-il à Moscou? (۱)

فرانسوی بچهره جنایت بازی پر نگریست و پوز خندی زد و گفت:

- Non, il fera son entrée demain. (۲)

و بدستان خود داده داد.

گفتگوی ایشان با فریاد چند نفر در کنار در روز و موول که آمده بود سروان اطلاع دهد که «وسارهای «ورتمبورگ» آمده‌اند و می‌خواهند اسجان خود را در همان حیاط که اسبهای سروان بسته شده، بینندن قطع شد. این اشکال بیشتر از اینجهت پیش آمده بود که بهورساها آنچه گفته می‌شد را نمی‌کردند.

سروان امر کرد استوار ارشد را بحضور او بیاورند و با خشونت ازوی پرسید که جزو اباجمعی کدام هنگ هست و فرمانده توکیست و بجه دلیل بخود آجازه داده‌ای بخانه‌ای که در تصرف دیگری است داخل شوی. آلمانی که زبان فرانسه را بد میله پمی‌د در جواب دو شوال اول نام هنگ و فرمانده خود را گفت. اما بیشوال سوم که توانست آنرا در کند با جملات شکسته فرانسه و آلمانی جواب داد که مأمور تهیه منزل هست و از طرف فرمانده هنگ بمن امر شده است که تمام خانه‌های این خیابان را بدون استثناء تصرف کنم. پی بر که آلمانی میدانست آنچه را که استوار آلمانی گفت بزبان فرانسه برای سروان و جواب سروان را بزبان آلمانی برای هوسار وورتمبورگ ترجمه کرد. هوسار آلمانی چون فهمید که مقصود چیست سليم شد اوراد خود را از خانه بیرون برد و سروان بهشتی رفت و بلند و رساستورهای صادر نمود.

وقتی او یاطاق بر گشت، پی بر در همان محل که بیشتر نشسته بود نشسته سر امیان دسته‌ها که فته بود از قیافه‌اش آثار رنج و مشقت آشکار می‌شد. پی بر حقیقت را این دقيقه رنج می‌کشید. چون سروان از اطاق خارج شد و پی بر تنها ماند بخود آمد و بوضع حقیقی خویش پی برد. اشغال مسکو و عمل این فاقین خوشبخت که در یاخته کشور اوصاح‌خانگی می‌کردند و ازوی (با آنکه برای پی بر بسیار دشوار بود) حمایت مینمودند در این لحظه سبب اضطراب و شکجه و آزار و نهشید بلکه از معرفت بضعف و ناتوانی خود رنج می‌کشید. نوشیدن چند جام شراب و گفتگوی با این مرد خوش طبع بنزیل وااضطراب او افزود. و فکر متمدن کن وی را که برای اجرای فساد و منظور اوضوری بود متازل ساخت طبائجه و دشنه و شولا آماده بود، نایلشون نیز فردا وارد مسکو می‌شد و پی بر هنوز مانند پیشتر کشتن این تبهک را سودمند و شایسته میدانست. امادیگر در یافته بود که نمیتواند این عمل را انجام دهد. چرا؟ اونمیدانست اما احسان می‌کرد که دیگر قصد خود را انجام نخواهد داد. او با ضعف و ناتوانی خود مبارزه مینمود اماده‌عن حال در ک می‌کرد که نمیتواند این ضعف و سرتی را از خود دور نماید و می‌دید که چگونه در تیجه برخورد با اولین شخصی اعطا آن افکار تیره سایق اور باره انتقام و قتل و فدایکاری مانند غباری در مقابل باد برآ کنده و مendum شد. سروان در حالیکه اندگی می‌لشگید و سوت میزدواج اطاق شد.

۱- آیا اور در مسکو است؟

۲- نه، فرد او اراده نمی‌شود.

پی گوئی فرانسوی که پیش از این زای پیز بر سر کرم کنند و تغیر آور بود اینک نظرت انگز بنظر میرسید. تصنیفی را که سوت هیزد، راه رفتن و رُست و حرکات و تاب دادن سبیلش همه در نظر پیز تو هون آور جلوه میکرد.

پیز با خود گفت: «اینک من خواهم رفت و حتی یک کلمه دیگر بالا و حرف نخواهم زد.» چنین مهاندیشید اما هنوز در همان محل نشسته بود، ضعف عجیب و ناتوانی اور ادر جای خود میخوب میکرد. میخواست برشیزد و برود اما نمیتوانست.

سروان برعکس بسیار شادمان بنظر میرسید. در اطاق راه میرفت و چشمش برق هیزد، سبیلهاش آرام آرام میلرزید، گوئی اندیشه لذت بخشی اور ابلیخند و اداشته است.

ناگهان گفت:

- Charmant, le colonel de ces Wurtembourgeois ! C'est un Allemand; mais brave garçon, s'il en fut. Mais Allemand. (۱)

پس دو بروی پیز نشست و گفت:

- A propos, vous savez donc l'allemand, vous ? (۲)

پیز خاموش بود مینگریست. سروان پرسید:

- Comment dites vous asile en allemand? (۳)

پیز تکرار کرد:

- Asile ? Asile en allemand: Unterkunft. (۴)

سروان با سرعت و بی اعتمادی بار دیگر سووال کرد:

- Comment dites vous? (۵)

پیز تکرار کرد:

- Unterkunft. (۶)

سروان گفت:

- Unterkunft (۷)

و پس از چند ثانیه که با چشم خندان به پیز مینگریست سخن‌ش را چنین ختم کرد:

- Les Allemand sont de fières bêtes. N'est ce pas, m-r Pierre? (۸)

ولی یک مرتبه شادمان فریاد کشید:

۱- جذاب!... سرهنگ این وورتمبور گیها! او آلمانیست اما اگر ضروری باشد پسر خوبیست اما در هر حال آلمانیست.

۲- سرتی شما آلمانی هم میدانید.

۳- مسکن و منزل را بنیان آلمانی چه میگویند؟

۴- منزل؟ منزل را بنیان آلمانی میگویند - او نظر گرفت.

۵- چه گفتید؟

۶-۷- او نظر گرفت

۸- آلمانها احمقان مفروضی هستند، چنین نیست؟

— Eh bien, encore une bouteille de ce Bordeau Moscovit, n'est ce pas? Morel, va nous chauffer encore une petite bouteille. Morel ! (۱)

مولر شمع را روشن کردو شیشه شراب را آورد . سروان در نور شمع به پیش نگریست . ظاهرآ چهره پریشان هم صحبت اورا میهو تو متغیر ساخت . سپه، با اندوه و غخواری صادقانه که آنار آن در چهره اش منمکن شد نزدیک پیش رفت و بطرف او خم شد در حالیکه دست پیش را بدست میگرفت گفت :

— Eh bien, nous sommes triets. Vous aurai-je fait de la peine? Non, vrai, avez-vous quelque chose contre moi? (۲)

دوباره پس از آن دست میگوت از پیش میگردید :

— peut — être rapport à la situation? (۳)

پیش جواب نداد اما با محبت پچشم فرانسوی نگریست . این ابراز همدردی مطبوع و خوش آیند پیش بود :

— Parole d'honneur, sans parler de ce que je vous dois, j'ai de l'amitié pour vous. Puis-je faire quelque chose pour vous ? Disposez de moi, C'est à la vie et à la mort. (۴)

سروان در حالیکه روی سینه اش میگرفت گفت :

— C'est la main sur le cœur que je vous le dis (۵)

پیش گفت :

— Merci! (۶)

سروان مانند آنوقعی که دانست منزل را بنیان آلمانی چه میگویند به پیش خیره شد ولی یکمرتبه چهره اش بدرخشیدن آمد و در حالیکه دو گلیاس را از شراب پر میگردشایمان فریاد کشید :

— Ah, dans ce cas je bois à notre amitié

پیش جام را برداشت و آنرا سر کشید . رامیال نیز جام خود را آخوندید، پاره یگر دست

پیش را فشد و اندیشناک و افسرده آرنجها را بمیز تکیه داد و گفت :

۱ - خوب ، یک شیشه دیگر از این پردوی مسکوی ، ها ؟ مولر ، یک بطری کوچک دیگر برای ما کرم خواهد کرد ! مولر !

۲ - خوب ، ما غمگین شده ایم... آیا من شمارا اندوه گکین ساختم ؟ نه ، حقیقتاً شما مخالفتی با من ندارید ؟

۳ - شاید با اوضاع ارتباط دارد ؟

۴ - بش افتم سوگند ، صرف نظر از اینکه من مرهون لطف شما هستم ، در دلم هم محبت شما جا کرده است . آیا من نمیتوانم کاری برای شما انجام دهم ؟ من اعتماد داشته باشید ! من تا پایی جان حاضر !

۵ - دستم را روی قلبم میگذارم و این حرفا میز نم.

۶ - متشرکم !

۷ - آه ! در اینصورت من در اه دوستی خودمان مینویشم !

Oui, mon cher ami, voilà les caprices de la fortune. Qui m'aureit dit que Je serai sold t et capitaine de dragons au service de Bonaparte, comme nous l'appellions jadis. Et cependant me voilà à Moscou avec lui (۱)

پس اندوهناک و شمرده شمرده چون که میتواند داستانی مفصل را حکایت کند چنین گفت:

— Il faut vous dire, mon cher, que notre nom est l'un des plus anciens de la France. (۲)

سروان با ساده لسوحی خاص فرانسویان صریح و بی تکلف تاریخ نیاکان خود و داستان کودکی و جوانی و دوران مردی خود و وضع خانواده و امور مالی خود را برای بیان حکایت کرد . بدیهی است که (۳) «Ma pauvre mère» در این داستان نقش مهمی را بازی میکرد .

سروان در حالیکه رفت و پشت پشت باشاط میآمد ، میگفت :

— Mais tout ça ce n'est que la mise en scène de la vie, le fond c'est l'amour .  
L'amour! Ne'st ce pas mr pierre Encore un Verre? (۴)

بی بی باز جام خود را سر کشید و جام سوم را برای خود پخت .

— Oh! Les femmes, les femmes! (۵)

ودر حالیکه با چشم نهناک و درخشان خود به بی بی سر مینگریست درباره عشق و ماجراهای عشق خویش سخن میگفت . شماره این ماجراها بسیار بود و هر کس بقیافه زیبا واز خود راضی این افسر مینگریست و شور و هیجان و راهنمای حرف زدن درباره زنان میدید سخنان وی را بهولت باور میکرد . اما هر چند تمام داستانهای عشقی را بمال از آن صفت رشت و نفرات انگیزی که فرانسویان آنرا یگانه لطف شاهزاده و فریبندگی بیمانند عشق میدانند خالی نبود مذلک سروان داستانهای خود را باشنان اعتقاد و صداقت حکایت میکرد و آنچنان و آن modo میاخت که تنها او توانسته است شهربیشی و جدا بیت عشق را دریابد و آنچنان هوس انگیز و فریبندگی بتصویف زنان میپرداخت که بی بی کنجه کاونه باشنان او گوش مهداد .

آشکار بود که آن عشقی که این فرانسوی از آن سخن میگفت نه از آن دلبازنگی پست ساده ای بود که زمانی بی بی نسبت بهم سر خود احسان میکرد و نه از آن عشق رمانیک سوزانی بود که او بناهای داشت . رامیال این هردو عشق را بیک اندازه تحقیر میکرد ( یکی از آنها را ) (۶) l'amour des nigauds l'amour des charretiers و دیگری را (۷) l'amour des

۱ - آری، دوست عزیزم ! هو سبازی های تقدیر راچه کس میتوانست بمن بگوید که من سر باز

و سروان درا گون خواهم شد و به بناهای را ، که سایقا اورا باین نام مینامیدیم ، خدمت خواهم کرد .

ولی اکنون من با او در مسکو هستم .

۲ - عزیزم ، باید بشما بگویم که نام خانوادگی ما یکی از بناهای قرین نامهای فرانسه است .

۳ - مادر بیچاره من .

۴ - امانتنم اینها تنهام قمه و رو و بصحنه زندگانی است ، اصل زندگانی عشق است عشق ! میتو بی بی ، چنین نیست ؟ یک گیلاس دیگر ؟

۵ - اوه ؟ زنان ، زنان !

۶ - عشق سورچهها .

۷ - عشق املهان .

فرانسوی در مقابل آن سرتنظیم فرمودیا و در پیشتر عبارت بود از ابطة غیر طبیعی با زن و تر کوب اعمال رشت و نقرت انگیزی که بعقیده‌وی جذابیت اصلی را با حساسات می‌بخشد.

در مثل سروان داستان کیر نده عشق خود را به شمار کیز دلربای ۳۵ ساله ندر عین حال دلخاشتگی خود را بدختر وی که دوشیزه‌ای معصوم هوجذاب و ۱۲ ساله بود نقل می‌کرد. مبارزة جوانمردی و نظر بلندی

در میان مادر و دختر کار را بجهائی کشانید که مادر خود را فدا کرد و عاشق خود گفت که با دختر من ازدواج کن و حتی اینک هم کم‌دتها بود آن ماجرای میگذشت هنوز خاطره این عشق و دلخاشتگی سروان را بجهان می‌آورد. سپس سروان داستانی را نقل کرد که در آن شوهر نقش عاشق را بازی می‌کرد و او

(یعنی عاشق) نقش شوهر را ایفا مینمود. بعلاوه چند داستان مضحک از<sup>(۱)</sup> souvenirs d' Allemande de la choux crout <sup>(۲)</sup> می‌گویند و unterkunft <sup>(۳)</sup> که در آنجا بنزل حکایت کرد Les maris mangent les jeunes filles sont trop blondes.

بالاخره آخرین داستان خود را که در لهستان رویداده بود و هنوز در حافظه‌وی جلوه داشت با حرکت‌های تند و جالب حکایت کرده گفت که من بیک لهستانی از از مرک نجات دادم (بطور کلی در همه داستان‌های سروان نجات اشخاص از مرگ‌دخالت داشت) و این لهستانی همسر جذاب و دلربای خود را که (۴) parisienne de coeui بود بمن سیر و خود بخدمت فرانسویان رفت. من خوشبخت بودم و زن لهستانی جذاب و فریبند می‌خواست بامن راه کریز بسیار دولی علوبطیع من با این امر مخالف بودوزن را

بشوهرش پسر دادم و بوی گفتم: <sup>(۵)</sup> je, vous ai sauvé la vie, et je sauve votre honneur! سروان هنگام تکرار این کلمات چشم‌تر را مایل و خود را کتی بخودداد، گوئی ضعفی را که هنگام باد آوری

این خاطره هیجان انگیز بر روی چیره می‌شد از خود دور می‌سازد.

پی بر درحالیکه بداستانهای سروان گوش میداد، جنازه‌که اغلب در ساعت آخر شب و پس از تائیر شراب پیش می‌اید، با آنچه سروان می‌گفت توجه داشت و تمام سخنان اورادرک می‌کرد و در ضمن بسلمه‌ای از خاطرات شخصی خود که ناگهان سببی در خیالش مجسم شد می‌اند و شید. پی بر هنگامیکه با این داستان‌های عشقی گوش میداد، ناگهان عشق خود را بناشانایی بیاد آورد و درحالیکه بانتظار مختلف این عشق در مخلیله خود توجه مینمود آنها را در خیال باد استان‌های راممال مقایسه می‌کرد. پی بر هنگامیکه بداستان مبارزة وظیفه با عشق گوش میداد و مقابل خود تمام جزئیات آخرین برخورد خود را با معشوق خویش در کنار برج سوخار و آشکارا مجسم می‌ساخت. در آن موقع برخورد می‌بورد روی تأثیر عمیقی نکرد. پس از آن برخورد هم حتی یکبار بیان ناتاشا نیتفقاد. اما اینک تصور می‌کرد که این برخورد حاوی مطلبی بسیار مهم و شاعر آنه بوده است.

«پیطر کیز یامچ، بی‌ائید اینجا، من شمارا شناختم.» اینک کلماتی را که او گفته بود می‌شنید، چشم‌پاول بخندو شب کلاه سفری و کلاله‌های زلزنش را که از زیر آن بیرون آمده بود در برآ برخود می‌دید....

### ۱- خاطرات آلمان

۲- شوهر هاسوب کلمه میخورند

۳- دخترهای جوان فوق العاده بوره‌ستند.

۴- قلب‌پاریزی.

۵- من شمارا از مرک نجات دادم و حال شرافت شمارا نجات مودهم

ودرتام اینهانکته‌ای کورندو هیجان‌انگیز می‌یافتد.  
سروان پس از آنکه داستان خود را درباره آن‌زن لهستانی جذاب پیاپان رسانداز پی بر  
سوال کرد که آیا او در خود حسی را شبیه بفداکاری در راه عشق و رشک و حادث بشوهر فانتوسی  
یافته است.

بی‌پر در نتیجه این سوال بخود آمد، سر برداشت و متوجه شد که بیان اتفاقی که او را بخود  
مشغول داشته ضرورت دارد. پس توضیح داد که از عشق بین مفهوم دیگری را استنباط می‌کرده است. بی‌پر  
گفت که من در تمام هم خودتها یک‌زن را دوست داشتم و دوست دارم و این‌زن هم‌گز نمی‌تواند بمن  
تعلق کیرد.

سروان گفت :

### - Tiens! (۱)

دوباره بی‌پر توضیح داد که من این‌زن را با اوان کرد کی او دوست داشتم اما هر گز جرأت  
نداشتم تا درباره عشق او بیان نمایم زیرا آن دختر فوق العاده جوان بوده و من نیز سری نامشروع و بدون  
نام بوده‌ام. بعد از این که شخصیت و نژادی یافتم باز جرأت اندیشیدن درباره این دختر را نداشت، زیرا  
فوق العاده اور دوست میداشتم و رام‌آفوق تمام جهان میدانستم و در توجه وی را بتر از خود می‌پنداشتم.  
بی‌پر چون باین قسمت از داستان خود رسید از سروان پرسید:

— آیا شما این مسائل را در گمی کنید؟

سروان با خبر گرفت دست بیان کرد که در هر حال خواهش می‌کنم بداستان خود ادامه دهید.

سروان زیر لب گفت:

### - L'amour platonique, les nuages... (۱)

معلوم نبود که تأثیر شراب ویا احسان لزوم گشودن عقده دل ویا این اندیشه که این مرد هیچ یک از  
بازیگران داستان اورانمی‌شناسد و نخواهد شناخت یاتعماً این عوامل باهم موجب شد که بی‌پر بازیبان  
الکن خود و چشم‌های مرطوب و درخشان در حالیکه بنته طهور مینگریست تمام سر گشتن خود را زد و از خوش  
وداستان عشق ناتاشا را بیشترین دوست خود و خیانت ناتاشا را نامزدش و دوستی خود را ناتاشا برای  
سروان حکایت کرد. بی‌پر بواسطه سوالات رام‌بال تعریک شد و حقیقت آنچه که در آغاز زینهان می‌کرد یعنی  
اصل و نسب اشرافی و حتی نامخویش را افشا نمود.

این قسمت از داستان بی‌پر که وی بسیار نزفته و باتان مستعار در شهرمانده است بیش از همه سروان را  
منجذب می‌ساخت.

ایشان دیرشب باهم بخیابان رفتند شب گرم و روشنی بود. در طرف چپ خانه‌انگکاس نخستین حریق  
شهر مسکو که در محله پتروکا آغاز شد میدرخشد. در طرف راست هلال باریک ماه بر فراز آسمان  
ایستاده بود و در مقابل ماه آن ستاره دنبال‌المدار روشن که بی‌پر آن روز در روح خود با عشق خویش  
مر بوط می‌ساخت متعلق بود. گراسیم و آشپز فرانسوی کنار در ایستاده بودند. خنده و گفتگوی

۱ - عجب!

۲ - غنوان افلاطونی، ابرها ...

ایشان بزبانی که برای یکدیگر نامفهوم بود بگوش میرسود. آنان نیز بانعکاس حربیک که در شهر پرتو انداخته بود مینگریستند.

آتش‌سوزی‌های کوچک و مختصر که از پیشنهاد فاصله بسیار داشته باشد در شهر ظلم هیچ وحشت‌نداز.

پی‌بر هنگام تماشای آسمان بلند پرستاره و آن‌ماه و ستاره‌دنبله‌دار و انکاس حربیک هیجان و رقتی‌شادی بخش در خود مشاهده می‌کرد و با خود می‌گفت: «قدر زیبایت! دیگر چه چیز لازم است؟» ناگهان بیاورد آنچه قصد انجام آن را داشت افتاد، سرش گیج رفت، حالش بهم خورد و بنده تکیه کرد تا بزمیں نیفتد.

پی‌بر بدون وداع از دوست جدید خود با قدمهای سست از در دور شدو با طاق بر گشته روی نیمکت د؛ از کشید و فوراً بخواب رفت.

### ۴۰

سکان مسکو که بیاده و سواره از شهر مهکر یختند و قتوئی که در حال عقب نشمنی بود از جاده های مختلف نخستین انعکاس حریق را که روز دوم سپتامبر بریاشدبا احسامات کوناگون مینگریستند.

آتش کاروان از ابههای راستوفهادر می تیشی توقف کرد. ایشان روز اول سپتامبر بقدرتی دیر خر کت کردند و باندازه ای در انتظار اشیاء ضروری که خدمتکاران را در بی آنها می فرستادند مانندند و جاده باندازه ای از ازابدها و افراد قشون پر بود که ناچار مصمم شدند آتش را درینچ ورستی مسکوبیته کنند. صبح روز بعد تیز دیر از خواب برخاستند و باز باندازه ای بیجا صرف وقت کردند که توانستند فقط تمامی تیشی بزرگ بر سند. ساعت دهش افراد خانواده راستوف و مجروحینی که با ایشان سفر می کردند همه در حیاطها و کلبه های قریب بزرگ منزل گردیدند. خدمتکاران و کالسکه چهان راستوف ها و گماشته های مجروحینی از آنکه وضع اربابان خود را مرتب ساختند و شام خوردند، علیق اسبان را دادند و بهشتی رفند.

در کلبه مجاور آجودان مجروح رایوسکی با دست له شده خواهید بودو در دی و حشتگ داشت چنان که صدای ناله رفت انگوش پی دری بگوش می رسید و این ناله ها در تاریکی شب یائیزی و حشتگ طینی می افکند. شب اول این آجودان در همان حیاطی که راستوفها اقامت کرده بودند خواهد بود. کتس می گفت که توانسته است از ناله های اول لحظه ای چشم بهم گذاشت و در می تیشی تها به منظور دورتر بودن از این مجروح در بدترین کلبه ها منزل گرفت.

یکی از خدمتکاران در تاریکی شب از فراز کالسکه های بلندی که مقابل هشتی ایستاده بود انعکاس حریق دیگری را مشاهده کرد. انعکاس حریق اول مدتی باشد که دیده می شد و همه میدانستند که می تیشی کوچک که قزاق های مامونوف آن را آتش زده اند می سوزد.

گماشته گفت:

برادران! این همیک حریق دیگر.

از این سخن توجه همه با انعکاس حریق معطوف گشت.

می گفتند که قزاق های مامونوف می تیشی کوچک را آتش زده اند.

می تیشی کوچک؟ نه، این می تیشی نوست، دورتر از آنجاست.

نگاه کن، مثل اینکه حریق در مسکوست.

دوقن از خدمتکاران از هشتی پائین آمدند و از کالسکه‌ها بالا رفتند و در جای کالسکه‌چی نشستند.

— این حریق در طرف چپ است! من تیشی آنجاست، اما این حریق در طرف دیگر است.

چند لفظ دیگر هم بایشان پیوستند.

یکی گفت:

— نگاه کن، شعله‌بی دری فروزانتر می‌شود. آقایان! این حریق در مسکوست، یا سوچو-سکایا یا بارا-گوئسکایا آتش گرفته.

با این تذکر کسی جواب نداد و همه‌مدتی مديدة خاموش بشعله‌های حریق دوم که در مسافت دور دیده بیشود و هر دم توسعه می‌یافتد مینگریستند.

خدمتکار پیر گفت بنامدانیلوتر نتیج بطرف جمعیت آمد و برمیشکا بازگرد و گفت:

— ولگرد! کجا را تماش می‌کنی؟... گفت خدمتکاران را می‌خواهد و هیچکس آنجانست، برو لباسهارا جمع کن! می‌شکا گفت:

— من بدنیال آب آمده بودم.

یکی از خدمتکاران گفت:

— دانیلوتر نتیج! عقیده‌شما چیست؟ این حریق در مسکوست؟

دانیلوتر نتیج جواب نداد و دوباره همه مدتها خاموش شدند. انکار شعله‌آتش پیوسته افزوده می‌شود پی دری بیشتر وسعت می‌یافتد.

در این میان کسی گفت:

— خدا یار حم کن!... بادو هواخ خشک...

— نگاه کن! چقدر شعله‌ها افزوده شده. اووه، خداوند! حال دیگر شعله‌ها در هوادیده می‌شود. خدا یا! بما گناهکاران رحم کن!

آتش را خاموش می‌کنند!

صدای دانیلوتر نتیج که تا آن لحظه خاموش بود بگیش رسید:

— چه کس آن را خاموش می‌کند؟

پس شمرده و باتأمل گفت:

— برادران! مسکو آتش گرفته! مادر عزیز ما...

صدایش در گلوب شکست و بشیوه پیران بهق هق افتاب. پنداشتی همه ایشان در این انتظار بودند تا بتوانند مفهوم این انکسار حریق را دریابند. در این ضمن صدای آموناله و هق هق خدمتکار پیر در میان کلمات دعا بگوش میرسید.

## ۴۹

خدمتکار بر گشت و بگفت خبر داد که مسکو میوزد. گفت جبهه خواهش را پوشید و برای تعاملاتی حريق بیرون آمد. سونیا و مادام شوس نیز که هنوز لباس خود را از تن بیرون نکرده بودند بدنهال او آمدند. فقط ناتاشا و کنتس در اطاق ماندند. پیشادیگر با خانواده خود نبود. او با هنک خود به ترویجیتسا رفته بود.

کنتس بشنیدن خبر حريق مسکو بگریه افتاد. ناتاشا که رنگ باخته با چشمهاي بي حرکت زير شمايل روی نيمکتی (در همانجا که هنگام ورود نشست) نشسته بود بستخان پدر توجه نداشت. بلکه بصدای ناله خاموشی ناپذیر آجودان مجروح گوش میداد که با وجود فاصله سه خانه باینچاهیم سید. سونیا سرمهازده و بینماهی از حیاطم راجعت کرده گفت:

— آماچه و حشتناک است! تصور میکنم که تمام مسکو میوزد، انگاس حريق عظیم است! ناتاشا!

حال نگاه کن! از پنجه دیده میشود.

سونیا ظاهرآ میل داشت بالین سخن توجه دختر عمویش را متعارف نماید. اماناتاشا چنان بسوی نگریست که گوئی آنچه میشنود در کنیکتند و دوباره چشمها را بگوشه بخاری دوخت. ناتاشا از صبح آن روز یعنی از همان موقع که سونیا با وجود تعجب و خشم بسیار کنتس بدون بیب آشکاری لازم دانست مجروح شدن شاهزاده آندره وجود او را در میان کاروانیان خودشان بناشان اطلاع دهد، در این حالت به توکیجی بسرمیرد. کنتس بطرزی بیابقه بر سونیا خشمگین شد. چنانکه سونیا بگریه افتاد و تقاضای غفو و بخفاشی کرد و از آن پس پنداشتی برای جبران خطای خویش لحظه‌ای از مرافقت و موازنی دختر عمومی خود غافل نیست.

سونیا گفت:

— ناتاشا! نگاه کن، چه حريق و حشتا کی!

— ناتاشا پرسید:

— چه میوزد! آخ، آری! مسکو!

натاشا ظاهرآ نخواست با عدم توجه بحريق سونیارا بر تجاذب و ناجار برای رهائی از دست وی سررا بطریق پنجه بر گرداند ولی چنان بخارج نگریست که بیشک نمیتوانست چیزی را مشاهده کند و دوباره بجای سابق خود نشست.

سونیا گفت :

— تو که چیزی را ندیدی!

ناتاشا بالحن ملتوی گفت :

— نه، حقیقت ویدم .

کنتس و سونیا دریافتند که برای ناتاشا فعلاً نه مسکونه حریق مسکو و نه هیچ چیز دیگری در جهان دارای اهمیت نیست.

کنت دوباره پشت تجیر رفت و در بستر دراز کشید . کنتس نیز پر خاسته نزد ناتاشا رفت و مانند موافق که دخترش بیمار بودستی بسوی کشید، بعد گوشی برای تشخیص اینکه ناتاشا تبداده یا نه لبانش را به یه شانی او گذاشت و اورا بوسیده گفت :

— تو از سرما رنج میبری؟ سر آپایت میلرزد؟ بهتر است در بستر دراز بکش!

ناتاشا گفت :

— در بستر دراز بکش! آری، خوب، دراز میکشم، هم‌اکنون در بستر دراز میکشم .

ناتاشا از همان موقع که دانست شاهزاده آندره سخت میزد و شده و کالسکه حامل او همراه ایشان حر کت میکند، فقط در دقیقاً اول بی‌دریی سوال میکرد : چگونه؟ کجا؟ آیا حر احت او خطرناک است؟ و آیا میتواند اورا بیند؟ اما پس از آنکه بناتاشا گفتند که دیدن شاهزاده آندره برای او مقدور نیست و با آنکه جراحت سخت است جان او در خطر نیست ظاهر آآ تجد در این باره می‌شنید باور نمیکرد امامطمئن بود که هر چه بیشتر اصرار کند همان جواب را خواهد شنید و بدینجهت از سوال کردن و سخن گفتن صرف نظر کرد و تمام اهرا با چشمها درشت و کشاده خود که کنتس آن را خوب میشناخت و از حالت آن بسیار بیم داشت در گوشش کالسکه بیحر کت نشست و اینک نیز همچنان که در لحظه اول روی این نیمکت نشست روی آن نشسته بود ولی کنتس بخوبی میدانست که او در تفکر است و در عالم اندیشه مشغول اتخاذ تصمیمی است اما کنتس نمیدانست که آن تصمیم چیست و عدم اطلاع از آن اورا شکنجه میداد و بوحشت میانداخت .

— ناتاشا، لباست را بکن، عزیزم! در تختخواب من بخواب!

تهاب‌تر کنتس روی تختخواب گشته بود. مادامشوس و دودوشیزه دیگر ناچار بودند روی یونجه‌ها بخوابند.

ناتاشا خشمگان گفت :

— نه، ماما! من بوزیزم من میخواهم .

و در اینحال بسوی پنجه رفت و آنرا آشود .

ناله‌های آجودان از پنجه گشوده و اضطربر گوش میرسید. ناتاشا سران پنجه بیرون برد و هوای مرطوب را استنشاق کرد . کنتس میدید که چگونه گردن باریک او از یقینی که کلویش را گرفته میلرزد و بجهار چوب پنجره میغورد. ناتاشا میدانست که این ناله از شاهزاده آندره نیست ، بعلومن میدانست که شاهزاده آندره در همان ساختمانی که اقامه‌گاه ایشان است در کلمه‌ای آنسوی دھلیز بتری است. اما این ناله و حشتناک و مدام اورا بگیریه و امیدا شت. کنتس نگاهی با سوپیارد و بدل کرد و در حالیکه آرام آرام بشانه ناتاشا دست میزد گفت :

- بخواب، عنیزه، بخواب، خوب! بخواب!

ناتاشا درحالیکه شتابان لباس را میکند و بی اختیار بندهای زیر پیراهنی خود را پاره میکرد  
گفت :

- آخ، آری... الان، الان میخوابم.

ناتاشا پس از آنکه لباس از تن درآورد و جامه خواب بوشود پاهارا زیر خود جمع کرد و درمان  
بستر گسترش روی زمین نشست و طرفهای کوتاه و باریک گیسوان خود را روی سینه‌انداخته بیافتن آن  
پرداخت، انگشت‌های دراز و باریک و کار آزموده امش ماهر آنکه کلله‌های گیسوان را جدا میکرد و میبافت و بهم  
میبست. ناتاشا بر حسب عادت گاهی سر را بیکشست و زمانی بسته دیگر حرکت کرد، اما چشمها  
گشوده و تبدیل شد بیصر که پیش رو میشکریست. چون کار بافن گیسوان پایان رسید ناتاشا آرام  
روی یقه‌ی که روی یونجه گسترده بود، نزدیک در کلبه دراز کشید.

سونیا گفت :

- ناتاشا، توسط بخواب!

ناتاشا گفت :

- من همینجا میخوابم!

پس با خشم و اندوه بسخن خود افزود :

- آخر شما هم بخوابید!

و جهره را در میان بالشها مخفی کرد.

کنتر و مدام شوس و سونیا با شتاب لباس از تن پیرون کردند و در بستر دراز کشیدند. یسلک  
چراغ کوچک در اطاق می‌سوخت. اما حیاط از پرتو حریقی می‌تیشد کوچک که تا آنجا دو و نیت فاصله  
داشت روشن بید. هیاهوی شبانه مردم از مهخانه آنسوی خوابان که فزاقهای مامونوف آنرا نهاده ویران  
کرده بودند و صدای ناله خاموش شدنی آجودان مجروح بگوش میرسید.

ناتاشا مدت مديدة بصدای هایی که از خانه خارج بگوشش می‌رسید. گوش میداد حر کتی نمی‌  
کرد. نخست صدای دعا و آهای مادرش و صدای فرج فرج تختخواب او را میشید و پس از آن  
با صفير آشناي مدام شوس و تنفس آرام سونیا توجه داشت. در اين میان کنتر ناتاشا را خواند ولی  
ناتاشا بوی جواب نداد.

سونیا آهسته جواب داد :

- ماما! بنظرم خ. ابیده.

کنتر اند کی خاموش شد. پس دوباره ناتاشا را خواند اما دیگر هیچگیکن با جواب نداد.  
اند کی پس از آن ناتاشا صدای تنفس موزون مادرش را شنید و با آنکه پای کوچک و برهنه‌اش از  
زیر لحاف پیرون آمد و از سرما روی زمین لخت ناراحت بود، از جای خود تمیچنید.  
زنجره‌ای که بنداشتی پهلوی خود را بر تمام جهان چنگرفته است، در شکافی جیر جیر  
میکرد.

از مسافت دوری بانک خرسی شنیده میشد. و خرس دیگری در آن نزدیکی اورا جواب

میداد. دیگر فریاد وهیاهوی میخانه خاموش شده بود و تنها همان ناله آجودان بگوش میرسید.

ناتاشا از بستر برخاسته آهسته گفت:

— سوپیا ! خوابیدی؛ ماما !

ناتاشا آهسته وبا احتیاط برخواست ! برسینه صلب ساخت وبا پاشنه پای بر همه وباروک دنیو جا به ک خود آهسته روی کف سر دوچر کین اطاق براه افتاد . الوارهای کف اطاق صدامیکرد . ناتاشا بسرعت قدم برداشت و چون ماده گربه ای چند کام دوید و دستگیر مسدد را گرفت .

ناتاشا تصویرمیکرد که چیزی سنگین رش با تی موزون و یکتو اخت بتمامدیوارهای کلبه میکوبد . اما این صدا صدای قلب او بود که از ترس و وحشت و عشق می طبید و صدای طیش آن در گوش منعکس میشد چنانکه گوئی فلشن میخواست متلاشی شود .

ناتاشا در را گشود و از آستانه در گشته و بزمین مرطوب و سردد هلیز قدم گذاشت . سرمائی که ناتاشا را در بر گرفت وی راتازه و شاداب کرد . پای بر همه اش بمرد خفتگان خورد ، از روی او بزید و در کلبه ای را که شاهزاده آندره در آن بستری بود گشود . این کلبه تاریک بود . در گوش آن کنار تختخوابی که چیزی روی آن فرا داشت ، روی نیمکتی شمعی پیوهی با تیله بلندوسیاه شده میسوخت .

ناتاشا از همان بامداد که خبر جراحت شاهزاده آندره را شنید و داشت که با کاروان ایشان همراه است تصمیم گرفت که قطعاً اورا ملاقات کند . او نمیداشت که این ملاقات بجهة ضرورت دارد . امامید از است که این ملاقات رنج آور خواهد بود و بهمین سبب پیشتر بلزم آن اعتقاد داشت . تمام روز را تنها باین امید گذراند که شب هنگام اورا خواهد دید . اما اکنون که دغفیقه دیدار فرارسیده بود ترس و وحشت از آنچه میدید ویرافرا گرفت .

او چند رشت و دگر گون شده ؟ از اوجه باقی مانده ؟ آیا وهم مانند آن آجودان است که ناله اش خاموش نمیشود ؟ آری ، کامل مانند است . شاهزاده آندره در خیال ناتاشا مظهر ناله و حشتتاک بود . ناتاشا چون جشای را در گوشش کلبه دید وزانوهای بالا آمده اورا در زیر لحاف شانه های وی پنداشت در نظرش بدن قلعه قطمه شده و حشت انگیزی مجسم شد و از ترس و وحشت توقف کرد ، اما نیروی مقاومت نایذیر اورا بیش میراند . پس با احتیاطیکی دو کام پیوه گذشت و خود را در میان کلبه گوچکی که از اشیاء انبیشه بودیافت . در کلبه مردیگری (اینمرد تیموخون بود) زیر شمایل روی نیمکت دراز گشیده بود و روی ذمین دونفر دیگر (دکترو خدمتکار) خوابیده بودند . خدمتکار سر برداشت و در بستر نشست و آهسته چیزی گفت . تیموخین که از دردپای مجر و حشر رنج میکشید نخواهید بود و باشمهای گشوده باین موجود عجیب کند ختری با پیراهن سفید و نیمته خواب و شب کلاه بود مینگریست . کلمات بینناک خدمتکار که خواب آلوهه میپرسید : « چه میخواهید ؟ برای چه اینجا آمدید ؟ » فقط موجب شد که ناتاشا رود تر بجانب آنچه در گوش اطاق فرا داشت نزدیک شود . با آنکه جسم و حشت انگیز بود و بین انسان شبات نداشت معدنک ناتاشا میخواست قطعاً آنرا مشاهده کند . ناتاشا از کنار خدمتکار گذشت . تیله سوخته و دغمال شده شمع افتاد و شاهزاده آندره را بادستهای گشوده از هم و افتاده روی لحاف به مانشکل که پیشتر همیشه دیده بود مشاهده کرد .

شاهزاده آندره تغییری نکرده بود ، اما چهره مرنخ شده ازتب ، گردن ظریف و کودکانه

که از یقه برگشته بپرون آمده و چشمهاي درخشناني که مشتاقانه بناتاشا دوخته شده بود قيافه خاص  
کودکان معمول را بوي ميدارد. ناتاشا هر گز شاهزاده آندره را با پيدين قيافه نديده بود. ناتاشابوي نزديك  
شد و با حركت سريع اندام چابك جوان خود را آنرا فتاد .  
شاهزاده آندره لبخند زد و مسترش را بجانب او دراز کرد

از آن موقع که شاهزاد آندره در در مرگز خمینی میدان کارزار بارادینو بیوش آمد تا کنون هفت روز میگذشت. او تقریباً تمام این مدت را بیوش بود، تب شدید و آماں و چرک رودهای آسیب دیده، بعیده دکتری که هر راه مجروح بود، بیشک موجب مرگ او میشد. شاهزاد آندره روز هفتم با میل و رغبت یک قطعه نان را با چای خورد و دکتر متوجه شد که حرارت عمومی بدنش کاهش یافته است. شاهزاد نزدیک صبح بیوش آمد. نخستین روز پس از خروج از مسکو گرم بود و شاهزاد را آن شب تا صبح در کالسکه گذاشتند. اما در می‌توشی<sup>۱</sup> مجروح خود تقاضا کرد که اورا از کالسکه بیرون آورند و بوی چای بدهند. دردی که بواسطه انتقال مجروح بکلیه عارض وی شد سبب گردید که شاهزاد بلند بلند ناله کند و دوباره از بیوش برود. چون مجروح را روی تختخواب سفری خسواندند، او مدتی با چشمها بسته بیحر کت دراز کشیده بود. پس چشمش را گشود و آهسته گفت: «چای چه شد؟» توجه شاهزاد آندره بجزئیات زندگی دکتر رامتجب ساخت. نبض مجروح را گرفت و با تعجب و عدم رضایت دریافت که نبض او بهتر میزند. دکتر باینجهت از این وضع ناراضی بنتظر میرسید که از تجارب گذشته خود باین نتیجه رسیده بود که شاهزاد آندره نمیتواند بذکانی خود را امده دهد و چنانچه اینک نمیرد، بیشک چندی بعدی بار بیشتر خواهد مرد. تیموخین، سرگرد هنگ شاهزاد آندره که بینی سرخ داشت و در همان پیکار بارادینو پایش مجروح گشت و در مسکو بشاهزاد آندره محلق شد با همین کاروان راستوفها حر کت میکرد. با این دو مجروح یک طبیب و خدمتکار شاهزاد آندره کالسکه‌چی او و دو مصادر حکت میکردند.

بشاہزادہ آندره چای داده شد، او حر یسانه چای رامینو شید و با چشمها تب آلوده به پیش روی خود، بجانب در مینگریست، پنداشتی میکوشد چیزی را در کرد که و بیار آورد.

- دیگر میل ندارم، تیموخین است؟

تیموخین روی نیمکت خود حر کنی کرد و بوی نزدیکتر شد و گفت:

- حضرت والا! من اینجا هستم.

- زخم تو چطور است؟

- زخم من؟ اهمیت ندارد! اما مال شما چگونه است؟

شاہزاد آندره باز فکر فرورفت، گوئی چیزرا بخاطر آورده است.

پس گفت :

- اینجا میتوان کتاب تهیه کرد؟

- چه کتابی؟

- انجیل! من انجیل ندارم.

دکترو عده کرد آنرا برای او تهیه کند و از وضع و حال شاهزاده آندره پرسش نمود. شاهزاده آندره با بیمه‌ی اماصحیح و منطقی تمام سوالات دکترو جواب داد و سپس گفت که بالش را در زیراً بگذارند زیراً وضع ناراحت و دردناک است. دکترو خدمتکارش نی که روی او افتاده بود برد اشتند و درحالیکه از بوی تعفن شدید گوشت گندیده چهره در هم کشیده بودند بمعاینه جراحت و حشتناک وی پرداختند. دکتر از چیزی ناراضی و مضطرب بود، و تفسیر این درز خمبندی دارد. بیمار را چنان بر گرداند که ناله او دوباره برخاست و از درد باز از هوش رفت و بحال هذیان افتاد. شاهزاده آندره بی دربه میگفت که هر چه زور در انجیلی برای او تهیه گندند و زیر زانوهای او بگذارند.

او بصادای رفت انگیز میگفت:

- تهیه آن برای شما چه زحمت دارد! من این کتاب را ندارم. خواهش میکنم تهیه گندید و یک دفیفه آنرا ذیر زانوهای من بگذارید.

دکتر برای شستن دست خود بدھلیز رفت و بخدمتکاری که آب بدستش میریخت گفت:

- راستی که شما وجودان ندارید. من فقط یک دفیفه مرافق نبودم. چه درد و حشتناکی! تعجب میکنم که اوج گونه این درد را تحمل میکنند!

خدمتکار گفت :

- حضرت عیسی مسیح! من تصورم بکرم که بالش را درست زیر او گذاشته بودیم. برای نخستین مرتبه شاهزاده آندره دریافت که اکنون در کجاست وجه برسرش آمده است و بخاطر آورد که مجروح شده بود و چگونه در آن موقع که کالسکه در می‌تیشی توقف کرد تفاصیل نموده او را بکلیه ببرند. بعداز درد بیهوش شد ولی بازدوباره در کلیه بیهوش آمد، چای نوشید، سپس آنچه برایش پیش آمد بود بخاطر آورد و آنچه در محل زخم بندی هنگام مشاهده رنج و شکنجه مردی که ازوی تنفرداشت دوی داد و افکار سعادت‌بخش آن دفیفه را آشکارتر از تمام خساطرات دیگر در نظر مجمل ساخت و این افکار، اگرچه نا آشکار و ناممیم بود ولی اینکه دوباره روح او را مسخر کرد و او بخاطر آورد که اکنون با سعادت جدیدی آشناست و این سعادت با انجیل وجه مشترکی دارد. باینجهت خواهش کرد که برای او کتاب انجیل را بیاورند. اما وضع ناراحت ورنج آور جراحت او وجایجا کردن مجدد وی دوباره افکار اور آشفته و در هم ساخت و برای مرتبه سوم در سکوت کامل شب باز بیهوش آمد. همه در پیرامون، او خفته بودند، زنجره‌ای از آن‌روی دھلین جیر جیر می‌کرد، پیکنفر در خیابان فریاد میکشید و آوازه میخراشد، سوسکها روی میز، روی شمازیل، روی دیوارها خش میکردن، مکن درشتی وزوز کنان گاهی خود را ببالش او میزد و گاهی کرد شعله شمع یهی با قنبله دود گندیده میگشت.

وضع روحی شاهزاده آندره باحال روحی انسان سالم فرق داشت. انسان سالم معمولاً فکر میکند، احساس میکند و در آن واحد اشیاء بیشماری را بخاطر می‌آورد، اما قادر است تا یک رشته

افکار یا مظاهر را انتخاب نمایید و تمام توجه خود را در اطراف آن افکار و مظاهر همتر کنید سازد. انسان سالم مهتواند هنگام ورود تازه واردی باطاق خود رشتاد افکار عیق خود را بگلدد و پس از بیان عبارتی مُؤَذِّ بانه بُوی باز با اندیشه‌های خود باز گردد. از این لحاظ نیز وضع روحی شاهزاده آندره باحالات روحی یک انسان سالم تفاوت داشت. تمام قوای روحی او فعالتر و روشنتر از هر موقع دیگر بود. اما بیرون از حدوادارانه وی فعالیت میکرد. متوجه ترین افکار و تصورات در آن واحد بروی چیره میشد. گاهی یکمرتبه اندیشه‌اش بسیار نیزمند و عمیق، چنانکه هر گز در حال تندستی چنان نبود، بنابر میافتد. اماناً گهان در وسط کار توقف میکرد و تصورو تجسم غیرمنتظری جایگزین آن میشد چنانکه دیگر قدرت بازگشت بآن را نداشت.

شاهزاده آندره همچنانکه در کلبه خاموش نیمه تاریخ افتاده بود با چشمها گشوده و تپ آلوهه بپیش رومینگریست و با خود میاندیشد: «آری، سعادت جدیدی را کشف کردم که نمیتوان آنرا از آدمی جدا کرد. این سعادت ماوراء نیروهای مادی و ماوراء تأثیرات مادی خارجی بر آدمی است، سعادتی است که تنها با روح ارتباط دارد، سعادت عشق است! هر کس مهتواند آنرا درک کند امانتهای خداوند قادر است آنرا بشناسد و بصورت قانونی برای آدمیان تجوییز کند. اماده اند این قانون را چگونه وضع کرده است؟ چرا پس...». ناگهان رشته این افکار کیخته شد و شاهزاده آندره (نمیدانست در حالات هدیان یاد را واقع) صدائی آهسته را با هنک خاموش نشانی: «ای بی‌تی- بی‌تی - پی‌تی» و سپس «ای بی‌تی- بی‌تی - پی‌تی - بی‌تی» و دوباره «ای بی‌تی» شنید. در همانحال شاهزاده آندره احساس کرد که روحی صورت او بآنکه این موسیقی آرام ساخته امان بیشی از سوزنهای کوچک بسیار نازک با پوشش پر افراشته میشد. با آنکه برایش دشوار بود احساس ممکن که باید با وقت و کوشش تمادل خویش را حفظ کند تا بنشکه بنائی که بر افراشته میشد و واژگون نگردد. اما با اینحال این کاخ و از گون میشد ولی دوباره آهسته با هنک موسیقی موزون و آرام از نوقدین میافراشت. شاهزاده آندره بخود میگفت: « توسعه میباشد! توسعه میباشد! بزرگ میشود و پیوسته توسعه میباشد! ». هنگامیکه شاهزاده آندره باین نحوی کوش میداد و بر افراشتن این کاخ سوزانی را که هر دم توسعه مییافت و رفیعتر میشد احساس میکرد، در محاجات روشنایی شمع دوائر سرخ رنگی در پیرامون شله آن میدید و خش سوسکها و وزوز مگسی را که خود را بمالش و چربه ای امیزد میشنید. و هر دفعه که مکس بجهه اومی نشست حس سوزانی را در او ایجاد مینمود. اما با تعجب بخود میگفت که چرا ضربات بال این مکس که حالا بکاخ بر افراشته روحی چهره ام میخورد آنرا ایران و واژگون نمیسازد. بجز اینها چیزیمهم دیگری نیز وجود داشت. این چیز که در کنار در قرار داشت مجسمه ابوالهول بود که اورا زیر سنگینی خود میپیشد.

شاهزاده آندره با خود میگفت: «اما شاید این پیراهن منست که روی میز قرارداد. اینهم پای منست، آنهم در اطاق است. اما چرا تمام اینها با این آهنش ای بی‌تی - بی‌تی ... ای تی-تی، ای بی‌تی - بی‌تی - بی‌تی ... هر دم بزرگتر و طویلتر میشود ... بس است، خواهش میکنم موقف کن، خاموش باش! ». ناگهان درباره افکار و احساساتش باوضوح فوق العاده بکار میافتد.

اندیشه‌اش باز صریح و روشن جولان میکرد و بخود میگفت: « آری ، عشق، امانه آن عشقی که برای باداش بامنظور خاصی تجلی میکند، بلکه آن عشقی که برای نخستین مرتبه، هنگامیکه در

حال مرگ دشمن خود را دیدم و با اینحال اورادوست داشتم، احساس کردم من آن عشق و محبتی را احساس کردم که جوهر و ماهیت روح است و برآد و مقصود خاصی نیاز ندازد. اکنون نیزمن این حس مسعود را درگ میکنم. باید نزدیکان خود را دوست داشت، باید دشمن خود را هم دوست داشت. باید تمام مظاہر خداوند را دوست داشت.

ما کسی را در که نظرمان کرامی و ارجمند است میتوانیم باعشق انسانی دوست داشته باشیم اما دشمن را تها باعشق یزدانی میتوان دوست داشت، و من نیز بهمین جهت چون دریاقم که آن مرد را دوست دارم، این اندازه شادمان شدم. عاقبت اوجدهش؟ آیا او زنده است... اگر آدمی کسی را با عشق بشیری دوست داشته باشد، ممکن است روزی آن عشقش بکنوه و نفرت مبدل گردد اما عشق خدائی نمیتواند تعییر کند و هیچ چیز، حتی مرگ هم، نمیتواند آن را نابودسازد. این عشق جوهر و ماهیت روح است. من در عمر خود از مردم بسیاری نفرت داشتم. اما از میان تمام مردم هیچکس را با اندازه این دختر دوست نداشته و در عین حال از هیچکس بقدر اوتمنفر نبوده‌ام. «پس ناتاشارا نه آنچنانکه پیش از این دیده بود. یعنی نه فقط با جدا بیت و فریبند کی که بسب سعادت و شادمانی او بود، بصورت زنده‌ای در خاطر مجسم ساخت. برای نخستین بار باروچیات اورا پیش خود مجمم کرد. و احساسات و رنج و شرمساری و پیشمانی اورا درگ کرد. اینک برای نخستین مرتبه بتمام بی رحم و قساوت امتناع خود از اذدواج با ناتاشا پی بردو تمام بی رحم و قساوت قطع نامزدی خود را با اوی احساس نمود. پس با خود گفت: «اگر برای من امکان داشت که تنها یکدر تهدیدیک او را بینم و یکباره دیگر با آن چشمها نگاه کنم و بگویم...» لایه‌تی‌بهی‌تی، ای‌تی‌تی، ای‌تی‌تی - پسی‌تی - پسی‌تی - بوم ... مکس خود را بیالش زد ... و توجه او ناگهان بجهان دیگری که در آن واقعیت با هذیان درهم می‌میخت مطلع گردید. در جهان خیال و بیهوشی وی هنوز آن ساختمان پیوسته و سمت میبافت و بلند میشد، پیوسته‌چیزی در آن منطبق نمیگشت، هنوز هاله‌ای شکل شمله شمع را احاطه کرده بود، هنوز آن شیئی سفید که در عین حال هم پیراهن پودوهم مجسمه ابوالهول کاردار قرارداد است اما بجز اینها صدائی پیکوش رسید و نیم تازه ای با طاق وزید و ابوالهول جدیدی ایستاده در مقابل در ظاهر گشت. این ابوالهول چهره‌رنگ باخته و چشمها در خشان همان ناتاشا را داشت که او هم اکنون درباره وی میاندیشد.

شاهزاده آندره در حالیکه میکوشید این فیا فرا را اتصاد خویش پیرون کند با خود میگفت: «او! راستی این هذیان دائمی چقدر دشوار و درج آور است!» اما این چهره واقعیت داشت و رقت رفتہ باونزدیک میشد. شاهزاده آندره میخواست دوباره بجهان سابق خود یعنی جهان افکار خالص بازگردد اما نمیتوانست، هذیان او را بجیله قدرت خود میکشد. صدائی آهته با خنثک موزن خود ادامه میداد و چیزی باستگینی خود اورا مینشد و منبسط میشد، ولی هنوز آن چهره تجھیب در مقابل وی ایستاده بود. شاهزاده آندره تمام نیروی خود را جمیع کرد تا بخود بیاید و حرکتی کرد و ناگهان صدائی در گوشش پیچید، چشمهاش تیره و تارشد و مانند کسی که در آب غوطه خورده است هوش خود را ازدست داد. چون بهوش آمد ناتاشا همان ناتاشای زنده که پیش از تمام مردم جهان میل داشت اورا بیند و بآن عشق جدید و بیاک و خدائی که اینک برای او تجلی گرده بود ویرا دوست داشته باشد، در مقابلش زانوزده بود. شاهزاده آندره دریافت که این ناتاشا حقیقی وزنده است و از حضور روی تعجب نکرد اما در دل شادمان شد. ناتاشا زانوزده بود و بیناک اما بیحر کت (چون نمیتوانست

حرکت کنند) بوی مینگریست و ازناله وزاری خوبیش خلوگیری میکرد. چهره ای رنگ باخته و بیحرگت داشت. تنها آرواره او مهله زیست.

شاهزاده آندره آسوده نفسی کشید و تبسیمی کرد و دستش را دراز کرده گفت.

ـ شما هستید؟ چه سعادتی!

ناتاشا تند امامه عتاط بازانو بیجان اور حکت کرد و باحتیاط دست اورا گرفت، صورتش را به دست شاهزاده آندره نزدیک کرد و آرامه ملامای آنرا بوسید.

پس سو برداشت و بوی نگریست و آهسته گفت:

ـ بیخشد! من ای بخشید!

شاهزاده آندره گفت:

ـ من شمارا درست دارم.

ـ بیخشد...

ـ چهار ای بخشید؟

ناتاشا آهسته و بربده، چنانکه صدای ایش پر حمتشنیده میشدند گفت:

ـ برای آنجه انجام.. داده ام من ای بیخشد!

و با این سخن بی دربی دست شاهزاده آندره را بوسید.

شاهزاده آندره صورت اورا بلند کرد، چنانکه توانت بچشم او بندگرد، پس گفت:

ـ من ترا بیشتر و بهتر ازیش دوست دارم.

این چشمها که غرق در اشک سعادت بود با حجب و غمخواری شادمانه و عاشقانه بوی مینگریست.

چهره لاغر ورنک باخته ناتاشا بالبهای متورمه تنها نازبیا بود بلکه رشت و حشت انگیز بنظر میرسید.

اما شاهزاده این چهره را نمیدید، بلکه چشمها در خشنده ای رامشاهده میکرد که بسیار زیبا بود. ازیش

سر ایشان صدای گفتگوئی شنیده شد.

بیطر خدمتکار که در اینحال بیدار شده بود کتر را بیدار میکرد. تیموخین که در تمام مدت از

دردیا بخواب نرفت بود از همان آغاز آنچه روی داد دیده بود و در حالیکه بدن عریان خود را با پتو

میپوشاند روی ذیمکت کز کرده بود.

دکتر از بستر خود بپرهاسته گفت:

ـ چه خبر است، این چه وضعی است؟ خانم، خواهش میکنم از اینجا بروید!

در همین موقع خدمتکاری که کنتس جستجوی دخترش فرستاده بود در کلب را گفت.

ناتاشا پیون کیسکه شبی اراده از بستر بر میخورد و در خواب راه میبرود از کلبه خارج شد و به

اطاق خود ببر گشته زاری کنان روی بستر افتاد.

از آن روز بعد ناتاشا در تمام مدت مسافت در تمام تووفها و بیوتها از بالکون کسکی معروف دور

نمیشود طبیب ناگزیر اعتراف کرد که چنین ثبات و پایداری و چنین مهارت را در بین ستاری از مجروه از

دخلخی انتظار نداشته است.

هر چند این اندیشه که ممکن است شاهزاده آندره در راه روی دست دخترش بمورد ( حادثه ای

که بنا بگفته دکتر بسیار محتمل بود ) برای کنتس و حشتناک بود، با اینحال نمیتوانست با ناتاشا

مخالفت نماید . اگرچه درنتیجه این ارتباط نزدیک که در این مدت میان شاهزاده آندره مجرروح و ناتاشا برقرارشد چنون بنظر می‌رسید که درصورت بهبود حال شاهزاده آندره رابطه سابق میان دونامزد تجدید خواهد شد، ولی در این باره هیچ کسی سخن نمی‌گفت و مخصوصاً ناتاشا و شاهزاده آندره از آن بخشی نمی‌کردند زیرا همه حل نشده یعنی مرگ و حیات که نه تنها بر فراز سر بالکوئنکی معلق بود بلکه تمام روسيه را در زیر نفوذ و سلطه خود داشت همه تصورات و پیش‌بینی‌های دیگر را تحت الشاعر قرار میداد .

بی‌یر روز سوم سپتامبر دیر از خواب برخاست. سر شد درد میکرد. جامده‌ای که با آن خفته بود پیکرش را در هم می‌شد و می‌آزدید، در رو انش آگاهی میهمی از عمل شرم آور شب پیش وجود داشت. این عمل شرم آور گفتگوی او در شب گذشته با سروان رامبال بود.

ساعت یازده صبح بیو، اماهوای حیاط هنوز تبره و تاریک بنظر میرسید.

بی‌یر برخاست و چشمش را مالید و چون طبیانچه را با قدرات کنده کاری آن که گراسیم دوباره روی میز تعرییر گذاشده بود مشاهده کرد. ناگهان دریافت که اکنون در کجاست و امروز چه کاری در پیش دارد.

بی‌یر با خود گفت:

آیا کارمن دیر نشده است؟ نه، بیشک او زودتر از ساعت ۱۲ وارد مسکون خواهد شد. بی‌یر بخود اجازه نمیداد تا درباره آنچه میخواست انجام دهد بیندیشد اما مشتاب میکرد که هر چه زودتر بعمل بپردازد.

بی‌یر شولا را بدoush انداخت و طبیانچه را بست گرفت و خواست از درخارج شود امداد را این حال برای نخستین بار باین فکر افتاد که چگونه باید در خیابان این اسلحه را حمل کند زیرا پنهان ساختن طبیانچه بنزکحتی زیر شولاد مشوار بود و نارایین بدون جل توجه نمیتوانست طبیانچه را بکمر بینند و هم میتوانست درزیز بفل نگهدازد. بعلاوه طبیانچه خالی بود و بی‌یر فرصت بر کردن آنرا نداشت. بی‌یر هرچند بارها هنگامیکه در باره طرز اجرای نقشه خود میاندیشید با یعنی نتیجه رسیده بود که اشتباه اصلی داشتگویی که در سال ۱۸۰۹ قصد جان نایل شون را کرد این بود که خواست اورا با خبر بر قتل برساند ولی معدله بخود گفت: «تفاوت ندارد، دشمن را بکار میریم.» اما پنداشتی هدف اصلی بی‌یر اجرای نقشه ساخته و پرداخته‌وی نیست بلکه میخواهد بخود نشان دهد که از قصد و منظور خود سربازی نموده و آنچه از دستش برآید در راه اجرای آن انجام خواهد داد. پس شتابان دشنه‌ای را که از گندی دنده شده بود و غلاف سبزداشت از برج سوخارو با طبیانچه آنرا خریده بود برداشت وزیر جلیقه خود پنهان ساخت.

بی‌یر گهر شولار است و گلاهش را بر گذاشت، در حالیکه میکوشید توجه دیگران را بخود جلب نکند و با سروان مصادف نشود. دهلیز را پیموده بخیابان رفت.

حریقی که عصر روزیهش بایی اعتنایی بدان مینگریست درمدت شب بهوزان قابل ملاحظه افزایش یافته بود. دیگر ازجهات مختلف مسکو آتش زبانه میکشید و محله های کارتنی رویاد، زائسکوارچیه، کاستی نی دورر، پوارسکایا، قایقهای روی وودخانه مسکو بازارچونی کسارپل دارو گومیلوف باهم می خست.

راه پی پر از پس کوچه های محله پوارسکایا و میدان آربات و مقابل کلیسای نیکلایولنی میگذشت که مدت های پیش در عالم خواه محلی رادر کنار آن برای اجرای قصد و منظور خوش در نظر گرفته بود. بوی دود و سوختگی از همه طرف استحمام می شد. پی پر کاهی بروسهائی که قیافه های ناراحت و معجب داشتند وزمانی پفر انسویانی که از وسط خیابان حر کت میکردند و چون مینمودند که در شهر منزل ندارند بلکه در اردو گاه زندگانی میگذرند تصادف میکرد. همروشها و هم فرانسویان باشگفتی به پی پر مینگریستند. صر نظر از اندام بزرگ و فربه قیافه عجیب و فکور و ناراحت و منظر ب و هیکل توهنتش روسها باین جهت بوی مینگریستند که نمیتوانستند ریابند که این مردان کدام طبقه است و فرانسویان مخصوصاً باینجهت شگفت زده اورابدرقه میگردند که برخلاف دیگر روسیان که بیمناک و کنیکا و بدیشان نگاه میگردند، با آنان توجه نداشت. سه نفر انسوی کنار درخانه ای با چند نفر دوستی که زبان رانمیدانستند کشمشکش داشتند ولی چون پی پر را دیدند اورا متوقف ساختند و ازوی پرسیدند که آیا اوزبان فرانسه میداند یا نه؟

پی پر سر را بعلامت نقی حر کت داد و همچنان برآ خود رفت. در گوچه دیگری فراولی که در کنار جمعی سبزی ایستاده بود بجانب او فریاد کشید و پیر فقط آنگاه که بانک نگهبان تکرار شد صدای اسلحه ای که بدلست گرفت شنید دریافت که اومبایان از طرف دیگر خیابان بروند. پی پر به چیز در اطراف خود توجه نداشت و تنها باقصده و نقشه خود چون کسی که چیزی و حشتماک و غریب و بیگانه را باشتابابوت رس با خود حمل میگند سر گردید، گوئی از تعجبه شب گذشته خویش عبرت گرفته بود و بیم داشت میاد آنرا کم کند. اما مقدر پی پر این نبود که خود را باروحیه صحیح و سالم با آن محلی که رهیپار آنچا بود برساند. بعلاوه اگر در راه مuttle نمیشد باز ممکن نبود که او به صد و منظور خویش نائل آید، زیرا نایلشون چهار ساعت پیش از دروازه دارو گومیلوف وارد شده و از میدان آربات بکرملین رفته بود و در اینوقت باقیافه عمیس در دفتر کارتزار در کاخ کرملین نشسته او امر مفصلی صادر میکرد تا بیدرنک برای خاموش ساختن حریق و جلو گیری از غارت و چاول و آرام کردن ساکنان شهر اقدام کنند. اما پی پر این مطلب رانمیدانست و مستغرق دراندیشه خود بود و مانند مردمی که بساخت و سر سختی بکار غیر ممکن میپردازند از تعمیم خود رنج میبرد. نه بواسطه دشواری کار بلکه بمناسبت عدم تناسب آن با طبیعت خویش ناراحت بود. پی پر از این بیم که مبادا در آن لحظه قاطع سمت شود و در تبعیه عزت نفس خود را ازدست بدهد و نجیمیکشید. پی پر هر چند بانجه در پیرامونش میگذشت توجه نداشت. با اینحال از روی فریزه راه خود را مییافت و بی آنکه خطا بود از پس کوچه هائی که اورابمله پوارسکی میرساند پیش میرفت.

به عنان اندازه که پی پر به پوارسکی نزدیک میشد بهمان نسبت دود پیوسته غلط ترو متناقض نمیشد، چنانکه دیگرها از گرمی و تابش حریق گرم شده بود. گاهی از هشت بام خانه ها زبانه های آتش بسوی آسمان میرفت. پی پر در خیانها با مردمی که در حال اضطراب بودند مصادف

میشود و هر چند احساس میکرد که در پیرامونش عملی خارق العاده انجام میگیرد با این حال نمیدانست که بطرف آتش سوزی پیش میرود . هنگامیکه از راه باریکی در مقابل زمین بیاضی میگذشت که یک طرف آن خیابان پوارسکی و درست دیگر آن باغ شاهزاده گروزینسکی فرار داشت ناگهان نزدیک خویش صدای گریه تومیدانه زنی را شنیدو یکمرتبه چون کسی که از خواب بودار شده باشد توقف کرد و سر برداشت .

در گنار راه باریک روی علفهای خشک شده و غبار گرفته مقداری اثأله خانه : دوشک پر ، سماور ، شمايلو چند صندوق ریخته بود ، زنی لاغر و میانه سال که دندانهای درازو پیش آمد و داشت با روپوش و شب کلاه سیاه کنار صندوقها نشسته بود . این زن پیوسته میگریست وزیر لب مخفی میگفت و سررا حرکت میداد . دو دختر دوازده ساله که پیراهن کوتاه و روپوش چرکین در برس داشتند با چهره های رنگ باخته و بینهای شکفتزده بدارشان مینگریستند . پسر بیجۀ هفت ساله ای با نیمته بلندوکلاه بزرگ تقابدار که برای مرش گشاد بود دیبلدایه پیری میگریست . دختری خدمتکار پا بر هنده و چرکین روی صندوق نشسته گیسوان بور خود را باز میکرد و در این حال موهای وزدۀ خود را میبیند . شوهر آن زنی که مردی میان قد و خمیده پشت بود و نیمتۀ رسمی مستخدمون کشوری در برداشت باریش توپی و موهای اصف شانه شده اطراف پوشانیش که از زیر کلاه تقابدار دیده میشد صندوقها را که روی هم قرار داشت با قیافه منجمد جا بجا میکرد ولباسها را از زیر آنها بینرون میکشید .

چون زن پی بر را دید خود را روی پاهای او انداخت و در میان گریه و شیون گفت :

- آقای عزیز ! میبینی مؤمن ! ماران جات بدھید ، عزیز ، بما کمک کنید ... آخر یکنفر بما کمک کند ... دخترم ! ... دختر کوچکم در خانه مانده است ! ... سوخته است ! او وووه ! پس برای چه من ترا شیردادم ... اوووه !

شوهر ظاهراً برای تبرئه خویش در مقابل مرد بیگانه آهسته بیمرش گفت :

- ماریانیکلایونا ، پس است ! بیشک خواه رتو اورا بخورد برده است . و گرنده کجاست !

زن ناگهان گریه راموقوف ساخت و کون تو زانه فریاد کشید :

- هیولا ، تبهکار ! تولد نداری ، دلت بحال فرزندان خودت نمیسوزد ، اگر دیگری بجای تو بود خترش را از میان آتش بیرون میکشید . اما این بیعاظه آدم نیست ، محبت پدری ندارد .

پس نفس زنان تندتند پی بر را مخاطب ساخته گفت :

- شام مرد مهر بان و نجیبی هستید . خانه همسایه ما آتش گرفت و آتش بخانه ما سرایت کرد .

خدمتکار فریاد کشید : آتش امام شفول جمع آوری آنایم شدیدم . با همان لباس که بتناشتم از خانه بیرون دویدم ... فقط این اشیاعرا تو انتیم با خود بیرون بیاوریم ... بجز شمايل و این تغخواب که جهیزیه من بوده است ... هر چه داشتم از بین رفت من بجه هارا پیش اند اختم ، اما کاتیگان بیود . او وووه ! پرورد گارا ! ...

(زن باز بگریه افتاد) دختر عزیز م سوخته است :

پی بر گفت :

- اما کجا ، کجا مانده است ؟

زن از قیافه پی بر دیافت که او میتواند بیوی کمک کند . پای او را در بغل گرفته فریاد کشید :

- آهجان! پدرم! ولینعمت! لاقل دل مر آرام کن.  
پس خشنناک دهانش را گشود و بالاین حرکت دندانهای درازش، ابیشتر نشانداد و بجانب دختر خدمتکار فریاد کشید:

- آنها! پستفطرت! برو رامرا باین آقا نشان بده!  
پس بر باصدای شکته شتابان گفت:  
- رام را نشان بده، نشان بده، من، من... هر کاری از دستم برآید انجام میدهم.

خدمتکار چرکین از پشت صندوقها بیرون آمد، گیسوان خود را بالازد و آهی کشیدو با پای نازیها و بر همه از زامباریک پیش رفت. پس گویی از بیهوشی عمیقی بیدار شده است، برداشت، بر قند گانی در چشم بدرخشیدن آمد. با قدمهای بلند بدنبال دختر رو اند شدو باور سیدو بخیابان پو ارسکی وارد شد. تمام خیابان در ابری از دود سیاه مستور بود. شعله های آتش در برخی نقاط میان این ابر سیاه ژبانه می کشید. جمعیت کثیری در مقابل حريق از دحام کرده بودند. در وسط خیابان ژنرال فرانسوی ایستاده بکسانی گه اطرافش بودند سخن می گفت پس بر همراهی دختر خدمتکار خواست بگانی که ژنرال ایستاده برود اما سر بازان فرانسوی اورام توقف ساختند.

صدائی بروی بانک زن:

### On ne passe pas! (۱)

دختر لکفریاد کشید:

- عموجان! از این طرف بیاید! ما از پس گوجه هامیدان نیکولائی را دور میزنیم.  
پس بر بعقب بر گشت و بدنبال دخترک بر ام افتاد، گاهی برای رسیدن او چند خیز بر میداشت.  
دختر لکاز خیابان عبور کرد و یکچه سمت چپ چوچیدو سه خانه را رها کرده از در خانه طرف راست وارد شد.

دختر گفت:

- الان موسیم!

و بعحاط دویده در معحوطه ای را که اطراف آن مجر کشیده شده بود گشود و بجای خود ایستاد و خانه گوچکی را که شعله های آتش فروزان و سوزانی از آن بر می خاست به پس نشانداد. یک بدنه این خانه فوری بخته و بدنه دیگر ش در حال سوختن بود و زبانه های آتش از شکاف پنجه ها و از زیر سقف خانه سر می کشید.

هونک پس بیز از دروارد شد حرارت شدیدی را احساس کرد، ناچار توقف کرد و پرسید:

- خانه شما کدام است، کدام است؟

دختر لکخانه چوبی را نشان داده فریاد کشید:

- او- و- و خ! آنها، آنها خانه اما بود. گنجینه ها، کانیکا، خانه گوچک و شیرین من!  
او- و خ!

آنها از مشاهده حريق دریافت که باید احساسات خود را ابراز نماید و از اینجگه بیوسته دادو فریاد می کرد.

بی پر بسوی خانه رفت اما حرارت باندازه‌ای شدیدبود که بی اختیار دور کانون حریق گفت و کنارخانه بزرگی که فقط یک بدنه آن از طرف یام آتش گرفته بود و جمعی از فرانسویان در کار آن از دحام کرده بودندرسید. پی‌پر نخست نمیتوانست در باید که این فرانسویان که چیزی را میکشند چه میکنند. اما چون در مقابله خود یکنفر فرانسوی را دید که با همه مشیر مسویکی را میزد و از تن او بالتو پوست رویاه را بپرون میآورد بطوط میهم دریافت که ایشان اینجا مشغول فارت و چپاول هستند اما پی‌پر وقت آنرا نداشت که در اینباره بیندید.

سوختن دروینجره میان آتش و هیاهوی فرو ریختن سقفها و دیوارها و فریادهای هیجان آمیز مردم و امواج لرزان دود که گاهی بصورت گلوله سیاهی جمع می‌شد و زمانی بشکل ابرهای خاکستری بجانب آسمان صعود میکرد، چرقه‌های آتش در خشان و شعله‌هائی که روی دیوارها میلزید و گاهی مانند خوش شه های متراکم و سرخ و زمانی چون فلیهای ماهی زرینی جلوه میکرد، حرارت و دود و جنب و جوش و دوندگی که معمولاً حریق وجود می‌آورد و همه این هناظر در پی‌پر بسیار مؤثر افتاد تأثیر این حریق مخصوصاً باینجهت در پی‌پر فوق العاده بود که این کهان با مشاهده آن خود را از بند افکاری که اور امیشند آزاد یافت و خود را جوان و شاداب و ماهر و مصمم دید.

از طرف این خانه بزرگ بسوی خانه کوچک مجاورش دوید، دیگر میخواست با آن قسم از آن خانه که هنوز سریا بود وارد شود که ناکهان از فراز شش فریاد چند نفر اورا متوجه ساخت و در پی آن فریاد صدای شکستن و افتادن چیزی‌نگینی را در کنار خورد شنید. پی‌پر باطراف خود نگریست و پشت پنجه خانه فرانسویان را مشاهده کرد که کشوهای کمدی را که از اشیاء فلزی پر بود بخارج پرتاپ میکنند سربازان فرانسوی که در پائین ایستاده بودند بجانب جمبه رفته‌اند.

یکی از این فرانسویان بجانب پی‌پر بانک زد:

-Eh bien, qu'est ce qu'il veut celui-là ? (۱)

پی‌پر گفت:

-Un enfant dans cette maison. N'avez vous pas vu un enfant ? (۲)

چند نفر با هم گفتند:

-Tiens, qu'est ce qu'il chante celui-là? Va te promener. (۳)

و یکی از سربازان که ظاهراً بیم داشت می‌دادی بپر ظروف نقره و بر نزی را که در کشوها بود بردارد تهدید کهان بجانب اور گشت کرد.

یکی از فرانسویان از طبقه بالا فریاد کشید:

- Un enfant? Ja i entendu Piailler quelque chose au jardin . Peut-être, c'est son moutard au bonhomme. Faut être humain, Voyez vous ... (۴)

۱- این دیگرچه میخواهد.

۲- طفلی در این خانه است، شما گوید کی را در اینجا ندیدید؟

۳- این دیگرچه میگوید؛ برو گمشو!

۴- یک طفل؛ من صدای گریه کوید کی را در باغ شنیدم. شاید طفل این مرد خوب باشد. باید

انسان بود، می‌بیند ....

- Où est-il? Où est-il ? (۱)

فرانسوی از پنجه بطرف باغ پشت خانه اشاره کرده فریاد کشید :

- Par ici ! par ici ! Attendez, je vais descendre. (۲)

حقیقتهم پس از یک دقیقه فرانسوی سواه چشم و کوچک اندامی که لکه‌ای روی گونه داشت یکتا پیراهن از پنجه طبقه پائین بیرون جست و دستی بشانه پی پر زده باوی بطرف باغ دوید در اینحال بر قایش بانک زد :

- Dépêchez-vous, vous autres, commencez à faire chaud. (۳)

فرانسوی روی راه باریک شن ریخته پشت خانه دوید و پی پر را کشیده بمحیطه دائمی شکلی وارد شد که در آنجا دختری سه ساله با پیراهن کلی زیر نیمکت دراز کشیده بود.

فرانسوی گفت :

- Voilà votre moutard. Ah, une petite, tant mieux. Au revoir, mon gros. Faut être humain. Nous sommes tous mortels, voyez-vous (۴)

فرانسوی که لکه‌ای روی گونه داشت بسوی رقای خود بر گشت .

پی پر که از شادمانی نفس نفس میزد، بسوی دختر دوید و میخواست اورا از زمین بردارد دختر خنازیری بیماری که قیافه نامطبوعی شبیه بعادرش داشت مجرد مشاهده مردی بیگانه فریاد کشیده میخواست از دست او فرار کند. اما پی پر اورا گرفت و روی دست بلند کرد. دختر که نومیدا نه و کین توزانه فریاد کشید و بادستهای کوچک خود دست پی پر را خود دور میساخت و بادهان چر کین خود آنرا گازمیگرفت. پی پر از این و نفرت شبیه بحالی که هنگام لمس کردن حیوان کوچکی بر آدمی پیره میشود فرا گرفت . اما بخود فشار آورد تا کودک را بزمون نیندازد و باوی بطرف خانه بزرگ بر گشت امادیگر ببورا ز همان راهی که آمده بود امکان نداشت. آنسکای خدمتکار آجانبیود و پی پر با احساس رفت و تنفس هرچه ممکن بود دختر را که شلوار خود را تر کرده بود وزارزاده میگریست باحتیاط بیشتر بخود فخرده از میان باغ بجستجوی راه خروجی دیگر دوید .

۱- کجاست؟ کجاست؟

۲- آنجا، آنجا! صبر کنید، من آلان یائین میایم .

۳- شما عجله کنید ، حرارت دارد زیاد میشود .

۴- کودک شما اینجاست . دختر هم هست ، چه بیشتر! فربه من ! خدا حافظ ؟ باید انسان بود. ماهمه روزی خواهیم مرد، می بینید ...

چون بی بی از حیاطها و کوچه ها گذشت. و باطنی که در بغل داشت، بیان گروزینسکی برگشت، در گوش خوابان بوارسکی در لحظه اول توانست محل را که از آنجا بدنبال گودک رفت بود بیابد. زیرا خوابان از جمیعت و اشیائی که از خانه ها بیرون کشیده بودند اباشته بود. در آنجا بجز خانواده های روئی با اثاثه خود که از دستبرد حریق نجات یافته بودند و چند نفر سر باز فرانسوی نیز با لباس های مختلف آن دیده می شدند. پی بیان توجهی نکرد. بلکه استبان خانواده مستخدم را می چست تا دختر را بست مادرش بدهد و دوباره برای نجات دیگری برود. پی بی چنین می پندشت که اینکه باید بسرعت اعمال بسیار دیگری را نیز انجام دهد. پی بی که از حرارت حریق و دویدن بسیار ملتهب بود، در این لحظه متوجه شد که آن حس جوانی و هیجان و تصمیمی که هنگام نجات طفل بروی چیزهای شده بود بسیار قوی تر شده است اما دختر لاخاموش شده بدو با دسته ای کوچک خودش ولای پی بی رانگه داشته روی دست او نشسته بود و مانتد حیوان و حشی باطراف خود منگریست. پی بی کاهکه بوی نگاه می کرد و آرام آرام لبخند می زد چنین می پندشت که دورای این چهره بیمار و بیمناک موجود بر قت انگیزو معصوم را مشاهده می کند.

در محل سابق دیگر از مستخدم و همسرش اثری نبود. پی بی با کامهای سریع از میان جمعیت می رفت و بجهه های مختلفی که سرراحت بودند، مینگریست. پی اراده متوجه یک خانواده گرجی بالارمنی شد. این خانواده از مردمی بسیار پیر با قیافه شرقیان که در عین حال چهره ای زیبا و جذاب داشت و نیماته ای از پوست پر با آستن فود بربرد کرده و چکمه های نویوشیده بود و پیرزنی شیوه وی و زن جوان تشکیل می شد. این زن بسیار جوان که ابروانی سیاه و کمانی و بر جست و پیش ای کشیده و فوق العاده ظریف و کلکون و زیباداشت در نظر بی بی در آخرین درجه زیبائی شرقی جلوه کرد، در میان انانه خانه که در اطراف پراکنده بود و در میان جمعیتی که در میدان ازدحام کرده بودند این زن جوان وزیبا بار و پوش اطلس و روسری ارغوانی روش انسان را بیاد گیاه منطقه کر مسیر میانداخت که در میان برف افکنده شده باشد این زن روی بقیه ای پشت سر پیروز نشسته بود و با چشمها بیحر کت و درشت و سیاده کشیده و مژ کانه ای بلند بزمین مینگریست. چنین می نمود که او متوجه زیبائی خویش است و بهمن جهت نیز بیمناک است. این چهره پی بی را متوجه ساخت و همچنان که با شتاب در امتداد نرده های پوش می رفت چندبار بوی نگریست. چون با تهای نرده ها رسید و کانی را که جستجو می کرد نیافت ناچار

توقف کرد و باطراف نظر انداخت.

هیکل بی بز اینک با کودکی که در بغل داشت بیش از مسابق جلب توجه میکرد و بهمین مناسبت چند نفر زن و مرد روسی کنار او جمع شدند و از او روزی پرسیدند:

— آفای عزیز! مگر کسی را کم کرده ای؟ شما از نجما هستید، چنین نیست؟ این کودک مال کیست؟

بی بز جواب داد که این کودک متعلق بمنی است که روپوش سیاه داشت و با چند کودک دیگر در همین مکان نشسته بود و آزاریشان پرسید که آیا کسی این زن را میشناسد و میداند بکجا رفته است.

کشیش پیری در مهان آن جمع روپزن آبله روئی کرده گفت:  
— این زن باید بهشک آنفرو باشد.

پس با صدای به عادی خویش بسخشن افورد:  
— خدا یا رحم کن! خدا یا رحم کن!  
زن گفت:

— آنفرو! خانواده آنفرو از صبح رفته اند. منظور این آفایماریا نیکلا یونا بیوان ناست خدمتکار زرخربیدی گفت:

— او می گوید کودک مال یک زن است در صورتیکه ماریانیکلا یونا بانوی متشخص است.  
بی بز می گفت:

رأستی شما اورانمیشناسهد؛ اول افر است و دندان های دراز دارد.  
زن در حالیکه بر بازان فرانسوی اشاره می کرد گفت:

او همان ماریا نیکلا یونا ناست. همینکه این گرگها بانجبار سیدند ایشان بیانغ رفتند.  
دوباره کشیش گفت:

— آء، پرورد گارا رحم کن!  
زن دوباره گفت:

— بانجبار ویدا! ایشان در آنجا هستند. آری، قطعاً ماریانیکلا یونا ناست. از بس گریه کرده از حال رفته است. آری، بی شک ماریانیکلا یونا ناست، بروید آنجا!

اما بی بز بحروف آن زن گوش نمی داد. او چند لحظه بدون آنکه چشم بردارد با آنچه در چند گامی او بوقوع می پیوست توجه داشت. او بآن خانواده ارمنی و دوسری باز فرانسوی که بجانب ایشان می رفتد می نگریست. یکی از این سر بازان که مردی کوچک انداموزرنک و چابک بود بایای بر هنرهای آبسی پوشیده وطنایی بدور کمر بسته شد گلاهی برد اشت. سر باز دیگر که مخصوصاً بی بز رام تمجس ساخت مردی دراز اندام و خمیده و موبور بود که حرکات لخت و سنگین و قیافه ایلهانه ای داشت. این سر باز نهمتند روستائی پشمی خوابدار در بین کرده و شلوار آبی و چکمه های سواری بزرگ و مندر می پوشیده بود. فرانسوی کوتاه اندام که کفش نداشت و شنل آبی پوشیده بود بخانواده ارمنی تزدیک شد و بیدرنگ سخنی گفت و بیایی پیر مرد را گرفت. پیر مرد فوراً باشتباخت چکمه های خود را کنده سر باز دیگر که نیم تنه روستائی بتن داشت، مقابل زن زیبای ارمنی ایستاد و خاموش و بی حرکت دستها را در جیب کرده بیوی نگریست.

بی پر دختر کوچک را بآن زن داده شتابان و آمرانه بودی گفت :  
- بگیر! بگیر و بایشان بده!

بی در حالیکه دختر گریان را روی زمین مهکذاشت دوباره بر سر زن بانک زد. و باز بفرانسویان و خانواده ارممنی نگریست. پیر مرد دیگر را بر هنر نشته بود فرانسوی کوچک اندام آخرین لذکه چکمه را از یاری او در آورد و آنها را بیکدیگرزد. پیر مرد نفس زنان سخنی میگفت. بی پر یک بار دیگر نظری سطحی بایشان انداخت ولی تمام توجهش ممعطوف آن فرانسوی بایمتنه روتائی بود که در این موقع آهسته بسوی زن جوان رفت و دسته ارا از جیب پرون آورده گردان اورا گرفت.

زغزیبای ارممنی با مژگانهای دراز فرو افتاده در همان وضع بیصر کت شسته بود، پنداشتی آنجه را سر باز با وی انجام میدهدندی بیندو احساس نمی کند. در آن مدتی که بی پر آن چند گامی که او را از فرانسویان جدا میساخت پیمود فارتگر بلند اندام فرانسوی که نیمتنه روتائی پوشیده بود گردن بندزن ارممنی را از گردن او کند. زن جوان با دسته اگردن خود را گرفته فریادی نافذ کشید :  
ناکهان بی پر شانه سر باز بلند قامت و خوبه را گرفت و او را بسوئی پرتقاب کرد و با صدای گرفتای خشنناک فریاد کرد :

— Laissez cette fomme! (۱)

سر باز افتداد، ولی فوراً از زمین برشاست و گریخت. امارفیق او چکمه ها را بزمین پرتقاب گرد، تفگش را کشید و تهدید کنان بسوی بی پر آمد و با فریاد گفت :  
— Voyez, pas de bêtises! (۲)

نیروی بی پر در آنحال خشم و غضب که داشته بود ابر شده بود. بجانب فرانسوی پا بر هنر حمله کردو پیش از آنکه او بتواند تفگش را با کاربرد اورا بزمین انداخت و مشتها را پی دری چون دنک برنج کوبان برس و دری وی فرود آورد. فریادهای موافقت و تقویق از جمعیت اطراف بلند شد ولی در همین حال نفرزه داران گشته فرانسوی از پیچ خیابان ظاهر شدند. اولانها چهار نعل بجانب بی پر و سر باز فرانسوی تا خند و ایشان را محاصره کردند. بی پر از آنچه بعد از این داده از داده بیزیزی بخاطر نداشت، تنها بهای بادمی آورد که کسی را زد و بعد اورا زدند و بالآخر متوجه شد که دسته ایش بسته است و گروهی از سر بازان فرانسوی دور او ایستاده جامه اورا جستجو میکنند.

نخستین کلمه ای که بی پر در لک کرد چنین بود :

— Il a un poignard, lieutenant! (۳)

افسر گفت :

— Ah, une arme! (۴)

و بسر باز پا بر هنر ای که بایی بی پر گرفتار شده بود رو گرده گفت :

— C'est bon, vous direz cela au conseil de guerre (۵)

- 
- ۱- این زن را راحت بگذارید!
  - ۲- خوب خوب حماقت را کنار بگذار!
  - ۳- سر کارستوان! او بیکدیشنه دارد.
  - ۴- آه! اسلحه!

۵- خوب، خوب در دادگاه نظامی آنجه واقع شده حکایت خواهید کرد!

و پیدرنک مجائب پی بر گشته پرسید :

- Parlez vous français, vous? (۱)

پی بر با چشمها خون کرفته بگرد خویش مینگریست و جوابی نمیدارد . بیشک چهره او به سار و حشتالاک مینموده زیرا افسر آهسته سخنی گفت و چهارسر باز نیزه دار دیگر از صفت پیرون آمدند و در دو طرف پی بر استاداند .

افسر از او فاصله گرفته شوال خود را تکرار گرده :

- Parlez vdus français? faites venir l'interprète! (۲)

از میان صنوف فرانسویان مرد کوچک اندامی بالباس شهری روی بیرون آمد . پی بر از لباس و لامجه‌وی فوراً اوراشناخت . این مترجم فرانسوی بیشتر در یکی از مقاومت های مسکو کار میکرد . مترجم سراپایی پی بر را ورنداز کرده گفت :

- Il n'a Pas l'air d'un homme du peuple (۳)

افسر گفت :

- Oh,oh! ça m'a bien l'air d'un des incendieres. Demandez-lui ce qu'il est! (۴)

مترجم از پی بر پرسید :

- تو کیستی؟ تو باید پرسش حواب بدھی !

ناگفهان پی بر بنزان فرانسه گفت :

- Je ne vous dirais pas qui je suis . Je suis votre Prisonnier . Emmenez - moi . (۵)

افسر چهره در هم کشیده گفت :

- Ah, ah ! Marchons ! (۶)

در کنار اولانها انبوهی از مردم جمع شد . زن آبله رویا دخترک از همه نزدیکتر به پی بر بیستاده بود ، وقتی دسته برآمد افتاده بیرون نیزه آمده گفت :

- عزیزم! ترا کجا میبینند؟ اگر این دختر مالایشان نبود چگارش کنم؟

افسر پرسید :

- Qu'est-ce qu'elle veut, cette femme ? (۷)

پی بر حال مستان را داشت . مشاهده دختری که اورانجات داده بود پیش رو اشتیاق وی افزود .

درجواب افسر گفت :

۱- شما فرانسه حرف میزنید؟

۲- شما فرانسه حرف میزنید؟ مترجم را بیاورید!

۳- فیانق عوام را ندارد.

۴- او، او! بنتظم او بآتش افروزان بسیار شمیه است . از او پرسید که او کیست؟

۵- من! شما نهیگوییم که کیستم . من اسیر شما هستم من ابیرید.

۶- آه! آه! بیش!

۷- این زن چه میخواهد؟

—Ce qu'elle dit? Elle m'apporte ma fille que je viens de sauver des flammes.  
Adieu!

و بی آنکه بداندچگونه این دروغ بهدف بزبانش جسارت شده است با گامهای مصمم و پیروزمندانه رمیان فرانسویان بصر کت آمد.

این گشتهای فرانسوی یکی از آن دسته های بودند که با مر دوران برای جلوگیری از غارت و چاول مخصوصاً توفیق آتش افروزان که بمقیده عموم مستخدمان عالیرتبه فرانسوی سبب آتش سوزیها بودند در خیابان های مختلف مسکو کشیلک میدادند. گشتهای اپس از گشتن در شهر چند نفر روسی مشکوک دیگر، یک دکاندار، دودانشجو، یک موڑیک و یک خدمتکار زرخوب و چند غارتگر را جمع کردند اما از تمام اشخاص مطعون بی پر مظنونتر بنظر میرسد. چون همه ایشان را برای بیعتوته کردن در خانه بر رک خیابان زو بوفسکی - وال آوردند پیور را بجسی مجردانداختند و ازوی بشدت مراجعت کردند.

ارائه شده توسط ایرانیان دانلود  
مرجع دانلود کتاب الکترونیکی  
**ir-dl.com**